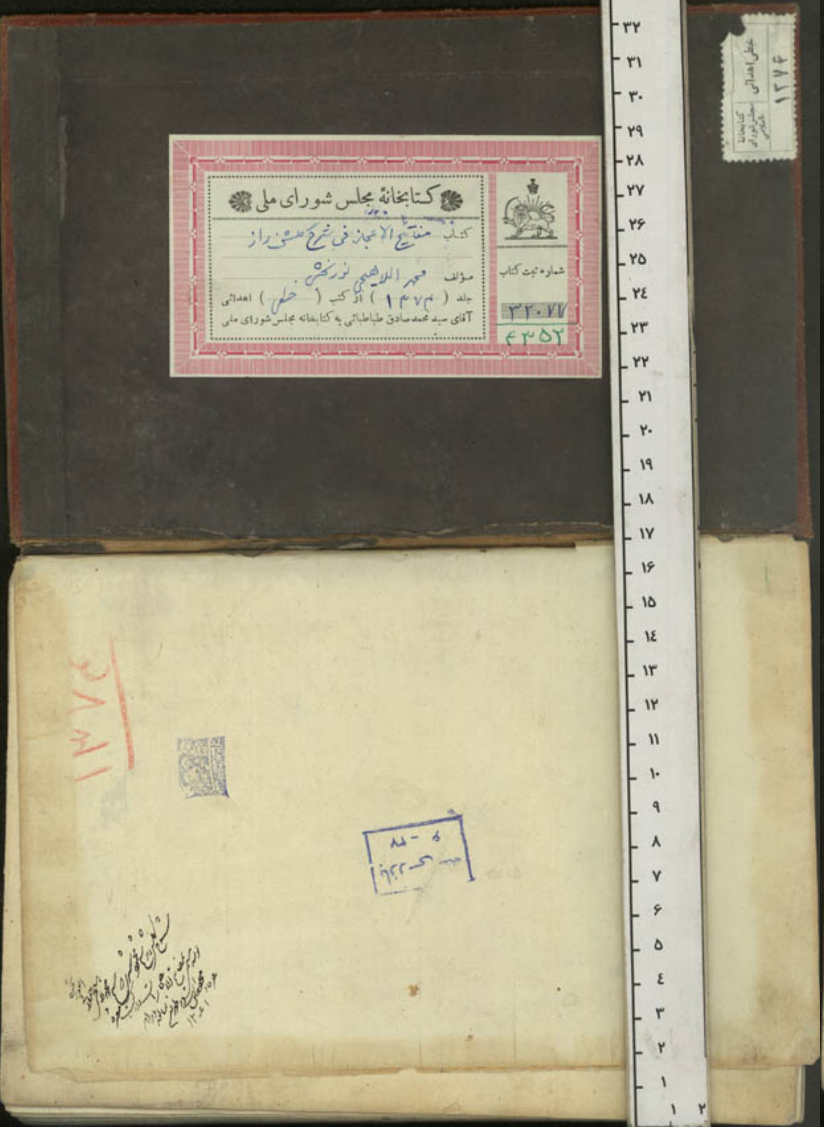
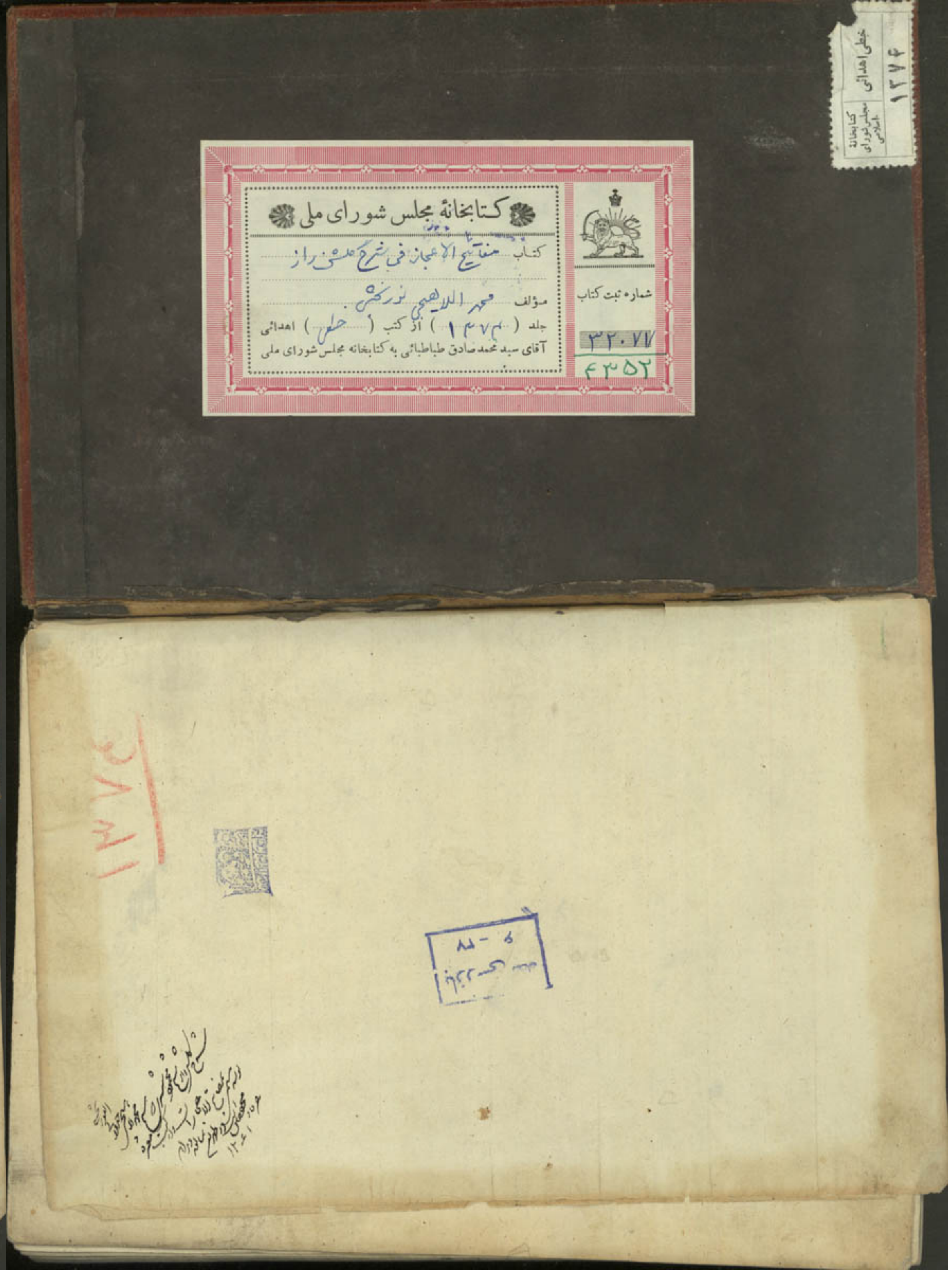




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مفتاح الاعجاز فی شرح گلشن راز
مؤلف محمد اللاهیجی نوربخش
جلد (۱۳۷۴) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۳۲۰۷۷
۴۳۵۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۳۷۴

بسم الله الرحمن الرحيم

باسمك الاعظم الشامل فيضه المقدس لكل موجود المنور ظلمات العدم بانوار الوجود اي محمود بهر شاني و اي
معبود بهر مكاني اي مذكور بهر لساني و اي معروف بهر احساني اي نيّر عنايت زين گلشن دلهاي اوليا
بازهار اسرار عرفان و اي نفحات لطف بي غايت مروّح مشام جان عرفا بلطايف بيان خورشيد ذات تو آی
بحسب ظلمات ممكنات را بانوار تجلي وجودي چون ماه منير منور گردانيده و اي رحمت عامت سالكان
عرصهٔ امكان را از حضيض نيستي باوج هستي رسانيده **شعر** سر وحدت در نيابد هيچ كس حيرت اندر حيرت آمد
دانا و بس گرچه توحيد تو ميخوانيم ما هم تو دانائي كه نادانيم ما اي منزه ذات از فهم و عقول در صفات
دور عقل بو الفضول اي رحمت رحيمي كمل اوليا و هداة اوليا را از قيد هستي موهوم رهانيده و حيات
بعد از موت مرارهٔ فنا شربت شيرين بقا چشانيده و وجود شريف اين گروه باشكوه را سبب هدايت خلايق
ساخته و رايات معارف و كمالات اقطاب و اوتاد را در آفاق عالم افراخته و در بدايات و نهايات متمم اين كمالات
ايات محكمات خواجهٔ كاينات و سرور موجودات بحكم وما ارسلناك الا رحمة للعالمين و كنت نبيا و آدم بين
الماء والطين پرداخته **شعر** اوست ايجاد جهان را واسطه در ميان خلق و خالق رابطه شاهنشاه
لامكاني جان او رحمة للعالمين در شان او عارف اطوار سرّ خير و كل خلق اول روح اعظم عقل كل علّم
راز كن فكان نيست غير از ذات آن صاحب قران رهنماي خلق و هادي سبل مقتداي انبيا ختم رسل عليه
من الصلوة اذكيها و من التحيات اصفاها **اما بعد** حمد الله تعالى على نعمائه والصلوة على افضل انبيائه
چنين گويد فقير خادم الفقرا والاولياء والعرفاء المقتبس لانوار الولاية من مشكوة خاتم الاولياء محمد بن يحيى بن علي حقیر
الجيلاني اللاهيجي النوربخشي وفقه الله لما يحب ويرضاه وجعل عقباه خيرا من دنياه كه مدتي بود كه جمعي از
سالكان طريق مودت و ساكنان مقام محبت استدعا مينمودند و مبالغه ميفرمودند كه شرحي بر كتاب
گلشن راز كه نسخه‌ايست جامع معظم نكات حقيقت بي مجاز من تصانيف افتخار العرفا والمحققين اختيار الاولياء والواصلين
اكمل المدققين والموحدين الشيخ الكامل نجم الملة والدين محمود التبريزي الشبستري قدس الله روحه و كثر
عنده فتوحه بايد نوشت و اين فقير از جهت قلت بضاعت خود را لايق اقدام بدين مهم نميدانست و چون
الحاح برادران دين زياده شد استخاره و استجازه از حضرت ملهم الصواب نموده امداد اشارت بابشارت

باسعاف

باسعاف ملتمس ايشان مقرون رسيد كه بخلفا ان ميسر شود يوم الاثنين نوزدهم ذي الحجه سنه سبع و سبعين
و ثمانمائه ابتداء تسويد بياض با تمام مبدء بياض نموده شد بشرط آنكه از تكلف در عبارت و تصلف در انشا
معرض باشد و در اثناي هر بيت گلشن آنچه در آن وقت املا نمايد بعبارت روشن نوشته شود چه غرض اهل
فقر جودت عبارت نيست بلكه مقصود كلي آنست كه قابلان هر يك بقدر استعداد خود از حالات و مكاشفات اين طايفه
محظوظ گردند اميد بكريم واهب العطايا چنانست كه مطالعه اين نوع معارف را سبب آن گرداند كه جماعتي
كه بصفاي فطرت متحلي باشند موجب شوق ايشان بسلوك طريق مستقيم گردد و بواسطه تصفيه باطن و تزكيه نفس
كوشند و [illegible] شده باشند بعين بصيرت مشاهده نمايند و بعد از شهود تام كما ينبغي اين معاني بر ايشان روشن
گردد چه وجدانيات را به تعليم و تعلم در نتوان يافت **نظم** كس لذت اين باده چه داند كه نخورده است و ها
انا اشرع في المقصود مستعينا بالملك المعبود و متوكلا عليه انه ولي التوفيق و بيده ازمة التحقيق هر فيض كه از
فياض مطلق فايض ميشود چون بتوسط اسماء الهيات است ابتدا و كتاب بنام عليم حكيم جهت تيمن و اقتدا
بحديث نبي كريم نموده ميفرمايد كه **بنام آنكه جان را فكرت آموخت چراغ دل بنور جان**
برافروخت چون مطلب اعلى و مقصد اقصى باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب و نحل معرفت الهي
و حصول آن خواص را بنظر و استدلالست و اخص را بكشف كه عبارت از انفصالات و اتصالاتست و باصطلاح هر يك فريق
اين دو طريق معبر بفكرت چه فكر بحقيقت سير معنويست از ظاهر بباطن و از صورت بمعني و جان عبارت
از روح انسانيست كه مدرك اين معانيست و ملهم علوم و معلم علوم حضرت خداوندست كه علوم ملا اعلى و
انبيا و اوليا قطره از بحر علم بي پايان اوست و از غايت اين نعت كه معرفت بطريق فكرتست فرموده كه بنام آنكه [illegible]
باسماء حسناي الهي كه در نظم گنجايش داشت مثل حق و غيره نفرموده چه معلوم خواص و عوامست كه نعمت بدين [illegible]
نيايد كه ذرات موجودات هر يكي در خور استعداد خود از خوان كرمش بابهره گشته اند و چون صفات كمال و انعام
و افضال مستلزم تحميد بود ذكر اعلام بحقيقت حمد و ثناي باتم وجهست فلهذا ابتدا بتحميد نفرموده ديگر آنكه عدم
حد شعر بحمد و قصور حامدان از معاودت بحقوق حمد از نهايت كثرت حسن و احسان حق و اين غايت حمد و ستايش
و چون انسانيت انسان بدلست چه دل محل تفصيل علم و كمالات روحست و مظهر تقلب ظهورات الهي ذاتيست و اين
جهت معني بطلب مشاهده فرموده كه چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است ميان روح و نفس كه آن
هردو بحسب برزخيت در و ظهور يافته و از روح مستفيض و بنفس مفيض است گفت كه چراغ دل بنور جان اشارت

بشنو ایها

برافروخت ۳

بانکه قلب مستفیض از روحست و دل را چراغ ازان جهت نسبت کرده که چنانکه در ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور
چراغ میتوان نمود رؤیت جمال وحدت حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نمیتوان نمود **شعر** جام جهان
نماد لا انسان کاملست مرات حق بحقیقت همین دلست دل مخزن خزاین سر الهیست مقصود هر دو کون ز روح
جو که حاصلست و نور را بجان ازان نسبت کرد که صفا بسبب تجلی وازکیت بهمان تعلق میرات و عقل و روح که ذات
و سر و خفی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب تجلی باختلاف صفات این اسامی مختلف
پیدا کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لا یخفی علی المتامل چون شاه نعمت الله فی قول الفکر آخر العملات ذکر منتهی اولا ینبغی
فرمود که مخصوص انسانست و ثنا نیز ذکر نفسی نمود که شامل عالم و آدمست تا خصوصیت آدم و تقدم ذاتی او بر عالم معلوم
شود گفت که **ز فضلش گشت هر دو عالم روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن** تجلی ظهور الهی
بر دو نوع واقعست یکی عام و یکی خاص عام را تجلی رحمانی میخوانند که افاضه وجود مع ما یتبعه من الکمالات بر جمیع
موجودات فرموده و درین تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیء
و این رحمت را رحمت امتنانی میخوانند چه محض منت و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا افاضه این رحمت فرموده و مقتضی
عبادت ازین تجلیست و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت و دنیا و عقبی است بسبب تجلی بانوار وجود روشن
ساخته این بود مر ذوات را شامل با قطع از نیکی و بد و کامل کافر و کفر و مؤمن و ایمان همه را اندر و مساوی دان
و در بعضی نسخ بجای ز فضلش ز نورش واقع است و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور
اسمیست از اسماء الهیه و عبارت از تجلی حقست باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهرست در لباس جمیع
اکوان از جسمانیات و روحانیات **شعر** مظهر حسن با کمال خود هر چه دیدیم نهان و پیدایی و تجلی دوم را که خاص
تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه بر مؤمنات و وصل بهان و ارباب القلوب میفرماید مثل معرفت و ذوق
و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی و ازین تجلی بعضی بفیض نموده و درین تجلی کافر از مؤمن
و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاصست که طینت انسان را گلشن کردانیده و صد هزار
بلبل در گل رنگارنگ خوشبو و نغمات دران گلشن شکفانیده است **شعر** گوهری حاصل درون دو جهان
حق برویانید باغ و بوستان هر گلی کاندر درون بویا بود آن گل از اسرار کل گویا بود بوی ایشان رغم انف
منکران گرد عالم میرود پرده دران چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیم مرید کامل الارادة
واقعست فرمود که **توانایی که در یک طرفة العین ز کاف و نون پدید آورد کونین** یعنی قادری که

بعد

بیت نظر اجمالی که عبارت از اقتضای ذاتیست حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت ارادهٔ کلیست
پدید آورد که یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه حق میخوانند بر تجلی دوم که تجلی
واحدیت و الوهیتست تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شدند و این مرتبه تنزلست از مرتبهٔ احدیت ذات بمرتبهٔ اسما
و صفات و خلاصه این سخن آنست که ذات احدیت باعتبار ثبوت اضافات واحدیت و الهیت شد و آن تعین اول را
عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفات و اعیان
جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافته
و بسبب تجلی نفس رحمانی ظهور یافته و نفس رحمانی عبارت از ظهور حقست بصورت ممکنات و این تجلیست
که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرموده و اول مرتبه که قبول این فیض نموده تعین اولست فلهذا از خلق
گفت **چو قاف قدرتش دم بر قلم زد هزاران نقش بر لوح عدم زد** یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی
بر نفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت ازاوست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان که آن موجودات
نامتناهیه روحانی و جسمانی بر لوح که عدم زد و ازین عدم مراد عدم امتناعی نیست چه اعیان ثابته از نسبت بوجود
خارجی عدم میمانند و مراد ازین سخن که نقوش کونات منتقش بر لوح عدم شدند نه اینست که عدم ظرف اعیان شده
بلکه مراد آنست که اعیان ثابته در حالتی که در علم حقند متصف بعدم خارجی اند نگاشته که ثابت در عدم اند و بعضی
قدرت که اول حرف قدرتست تعبیر کرده بر آن که اول مقدوریست که قدرت متعلق باو شده تعین اولست که قلم میباشد
چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بر نفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در عالم فرموده و هر اینه تحقق صور علمیه
بوجود خارجی تواند بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دمست که نفس رحمانیست فرمود که **ازان دم
گشت پیدا هر دو عالم وزان دم شد هویدا جان آدم** یعنی ازان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود است
بصور معانی که اعیان ثابته اند مینماید و از علم بعین و از غیب بشهادت میآرد هر دو عالم که مکرر گفته شد
که غیب و شهادت مراد است بتجلی شهودی حق ظهور یافتند این ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس
رحمانی گفته اند تشبیه بنفس انسانی کرده که چنانچه نفس انسانی فی نفسه هوای سادجست و چون بمخارج
حروف میرسد متلبس بلباس صور حروف میگردد ذات احدیت که منزه از کثرتست چون در مراتب مظاهر
امکانیه تجلی مینماید بجهت اظهار اسما و صفات بلباس کثرات متلبس میشود **شعر** ای روی در کشیده ببازار
آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده یک عین متفق که جز او ذره نبوده چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

۲ چون اقتضای تعین اول کرد
که بود زنجا معست میان
وجوب و امکان احدیت ۲

۲ روحانی

انسان دم شد هویدا جان آدم یعنی چون آدم را جهت جامعیت جمیع مراتب خصوصیتی هست کلا با وجود آنکه از
جملهٔ عالم نیز هست تخصیص بذکر نموده میفرماید که هم از آن ظهوری که عبارت از نفس رحمانیت جان و حقیقت
آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیت هویدا و ظاهر است **شعر** چو در ذاتش عیان بود ظاهر
کس لیکن نبود هیچ محرم جوی این بود ماز دست نبیی همه عالم خلاصه یافت تا یار پرجهان در کنج نهان
کشود. با آنکه شد یعنی همه عالم زکنج او، یک جوانمرد کانست در روی چو فرزند. چون آدم محل تجلی
و اینه جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیز که مستلزم معرفت تامه باشد بدو ارشاد او نظیر او
امدا زین جهت فرموده که **در آدم شد پدید این عقل و تمییز که تا دانست از آن اصل همه چیز**
چون مقصود از ایجاد موجودات کائنات معرفت و شناخت حضرت موجدست تعالی و تقدس چنانچه
در حدیث قدسی املا کرد داود پیغمبر از حضرت عزت سؤال نمود که لماذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی
داود کفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف **شعر** بی بود احببت ان اعرف را دنه
کوا هلیت ان معنی را، و در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون بر لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که کذشت باید دانست
که لیعبدون کفتن و اراده لیعرفون کردن بنا بر نکته خواهد بود و این نکته در این محلات که عرفان بدو طریق
میسرست یکی بطریق استدلال از آثار بمؤثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این مخصوص علما است
دوم بطریق تصفیهٔ باطن و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفا
و این نوع معرفت کشفی و شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچکس دیگر را میسر نیست مگر بسبب عبادت و طاعت
قالبی و نفسی و روحی و قلبی و سری و خفی لهذا که سبب کرده باشد و اراده مسبب نموده تا یقین دانند که
از ایجاد عالم معرفت شهودیست که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی **شعر** پای
استدلالیان چوبین بود، پای چوبین سخت بی تمکین بود، صد هزاران اهل تقلید و نشان افکند شا
نیم وهمی در گمان، با عصا کوران اگر ره دیده اند، در پناه خلق روشن دیده اند، و مقتضای حکمت بالغه
الهی بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که انشا و مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه غایه
تا هر یکی از این مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسما و کلیه و جزویه الهیه کردد و احکام و سلطنت آن اسم که رب
و مدبر آن مرتبه است در آن مظهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما و کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کریم بیکون

بروح روشن روح کردند هم چون روح انسان بسبب نفس رحمن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجملات بمقام
فرق و کثرت مفصل کرده و مقررست که هر کرا حظی و نصیبی از علمی و صفتی نباشد و نداند که دیگری آن صفت
دارد انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه پس از هر صفتی که شخصی فی الجمله از آن محظوظ نباشد
آن صفت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات باسرها که مظاهر اسماء الهیه اند یکی مظهر بعضی اسمائه
چنانکه ملائکه فرموده نحن نسبح بحمدك و نقدس لك شیطان میکوید فبعزتك لاغوینهم اجمعین و مظهر
تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبادت و معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید چه باقی موجودات
هر یک ببعضی اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم میکنند که ایشان از آن اسم
نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسمات فلهذا فرمود که در آدم شد پدید این عقل و
تمییز و تمیز یعنی چون آدم که عبارت از انسان کاملست مظهر جمیع اسماء و صفات الهی بود این عقل و تمیز تام
که لازم جامعیت اوست اصل همه چیز را که رب خود که الله است چون عارف شده بحقیقت عارف
بتمامت اسما کشته است چه مجموع اسما در تحت اسم کلی الله الجامع که اسم ذات مستجمع جمیع اسمات
مندرجست هم چون اندراج جزویات در تحت کلی و از این معنی میفرماید که ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار. تو آنی که مظهر ذات و صفات سبحانی علیک صورت و معنی تو عرش
رحمانی کتاب جامع آیات کائنات توئی از آنکه نسخهٔ الاکبر سر دو جهانی و است ناهر النبی از آنکه
تو ما هی از این سبب تو مسمی باسم انسانی اگر بکنه کمال حقیقت ربی رخوی نیستی تو شنوی ان صلاتی
چون انسان منتخب جمیع عوالم و کلیات و جزویات حقایق در صورت شخصی او مجتمع کشته و مقصود
مصنف روحیت که سیر الی الله است فرموده که **چو خود را دید یک شخص معین تفکر کرد تا خود**
چیستم من بیان که هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبارست یکی من حیث الحقیقه
عبارت از ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند خلقت الخلق اشارت باین
معناست و اعتبار دوم من حیث التعین والتشخص و از این اعتبارست که اشیا را ممکن و خلق مینامند و جمیع
نقایص بموجودات ممکنه از این وجه منسوب میدارند **شعر** از ره صورت نماید غیر دوست، چون نظر
کردی بمعنی جمله اوست، از آن یکی ما عندکم ینفد شنو، جز یکی ما عند الله باقی مرو، کوزه چون بشکست میکویی سفال
چون سفالش خاک شد بنگر بحال، ما عندکم اشارت باعتبار دوست و ما عند الله باقی اشارت بیکی

اوّل و تعین اشیا که در حقیقت از اعتباریست چون نظر بعین العیان کنی پرده جمال انجلیات که در خزایا
و مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هرجا بجنی دیگر ظاهر گشته **شعر** در صورت هرچه کشت موجود
بنمود جمال دوست رخسار، از رهط ظهور گشت مخفی، در عین خفا نمود اظهار، تا نقش دگر ظهور یابد
بپوشد غایدا و باطوار، و پیش از ین گذشت که میان دو چیز که مناسبت مانی نباشد بینهما معرفت محقق متصور
نیست برهان عارف و معروف مناسبتی البته باید که باشد و چون معروف حق است واحد الذّات و کثیر
الصّفات مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله تعالی ادم علی صورته انسان نیز که عارف
حقیقیست واحد بشخص و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیت معرفت کامله که علت
غایی ایجاد ممکنات درین نشاء بحصول موصول گردد و آنکه در عبارت عرفا امده است که الکثرة
بیّنة الوحدة اشارت بوحدت حقیقی حق و وحدت شخصی انسانست **شعر** و ما علی الله بمستنکر نظم
ان یجمع العالم فی واحد، و چون ادم اینرا اسما کند، عکس خود در صورتش پیدا کند، نقش ادم را رقم تو بچنین
کرد و عالم را در وا انخفا کند، و اول چیزی که مدرک انسان میشود تعین شخصیی خود است که نهایت تنزلات نفس
نزولی دایره وجودست و بدایت نفس عروجی و مرتبه انسانی مطلع الفجر میگویند ازین سبب که انسان
نهایت ظلمت شب کثرت و بدایت نور روز وحدت واقعست **شعر** هست نشان برزخ نور و ظلم مطلع
الفجر ازان یکقدم، و چنانکه از ابتداء مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایت کثرات سیر حرکت
بجانب نقطه دایره مرتبه انسانی که نهایت کثرات تا مقام احدیت سیر قطرات بسوی بحر چون مبدا سیر
رجوعی و عروجی مرتبه انسانیت و لیکن وسیله تفکر که حرکت معنویست ترک کثرت بوحدت از ضرورت معینست
این سیر میسر نشد نمود که جو خود را دید بیک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق و کمالات
کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین مندرجست تفکر کرد تا خود چیست و حقیقت تعین خود را
که منسوبست بامکان وسیله و مقدمه شناخت واجب گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیة اولا
الاشیا انما تتبین باضدادها بلا انکه تفکر رفتن و سیر و سلوک که سالکان عارف موحد میکنند
کیفی عیانی بجوی اهند نه استدلالی که ترتیب مقدمات معلومه باشد که جهت علم بمجهول شود زیرا که معرفت
استدلالی نسبت بمعرفت کیفی کالجهل است و لیس الخبر کالمعاینه **شعر** من کان مستشهدا علی باطنه نظم
یفضه و یعرف بالایات و المحن، عصا و کف و ازین رو چه کوراست، چه حق ظاهر چه محتاجی بایات، تو از اهلی

در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام اسما و صفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی
میگویند و این سیر ظهوری و انبساطی است و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولیست و نشاء انسانی
مبدا این سیر عروجیست و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطه اوّل که احدیتست این سیر
مقید میگویند بجانب مطلق و سیر جزوی بجانب کلی می نامند و اینست سیر شعوری و انقباضی
و بحقیقت این سیرست که مستلزم معرفت کشفی و شهودیست ازین جهت فرموده که **ز جزوی سوی**
کلّی یک سفر کرد وز انجا باز بر عالم گذر کرد چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی
فرموده و متعین بتعین شد مقید گشت و آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل
مقیدات و کلی شامل جزئیات و مقید جزوی از جهت تقید گرفتار و محجوب از کلیست و نسبت اشیا
متعین موجوده متعینه با وجود مطلق که حق عبارت از وست نسبت جزئیات با کلیست و این سفر که سیر و سلوک
مقیدست بجانب مطلق و معبر بسیر الی الله است جز از ادم که انسان کاملست متصور نیست و کیفیت
این سیر و سفر بحکم اکثریت چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد
بمبدء و پیوسته بذکر و توجه بنفی اوفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق مبرّا
و معرا سازد و چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصفا و مصقا گشت انوار الهی در باطن و ظاهر
او ظاهر گردد و بقوت آن نور و جذبه از صفاتی که موجب تقید سالک بود عبور نماید اوّلا از صفات
بشری و حیوانی و نباتی و عنصری در گذرد و از هر مرتبه که عبور مینماید سالک را مکاشفات و حالات
حاصل میشود که علامت آن حال صاحب حال میشناسد و شرح آن حال طولی دارد و درین حال
سالک می بیند که در صحراها و دریاها و در هوا بر مثالی سیران و طیران مینماید و بابدار صفات
فلکی و ملکی عبور مینماید و در هر مقام سالک را عجایب و غرایب بسیار مشاهده می افتد و علم و حکم
لایق آن مقام حاصل میشود و در هر فلک روح سالک را که اتصال بروحانیت آن فلک حاصل
میشود و معلومات غیر از معلولات حرکت آن فلک بحصول می پیوندد که کما ینبغی ازان تعبیر
نمیتوان کرد چه دریافت این نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نمیگردد و بابدار عرش و کرسی نیز بچ
و حد مکتب مثالی عبور نماید و از اجسام و جسمانیات معرا گردد و علم مجرد شود **شعر** اینجا بنهند
قلم قدم بیکدم حال، نه نوشید قلم بر یخ بر سال، عارفان دیده را قدم کردند، پس زبان را از آن قلم کردند،

وحضرت عزت عز شانه بی کیف وجهت بر سالک تجلی فرماید وسالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی
فانی ومضمحل گردد وبعلم الیقین خود پیوندد وفنا فی الله که کمال اولیاست حاصل است عبارت از این حالت
شعر هیچ کس را تا نگردد او فنا · نیست ره در بارگاه کبریا · سالکان دانند در رسیدن درد · تا فنا عشق
با ایشان چه کرد · وبعد از فنا چون سالک از هستی موهوم خود بالله باقی گردد که من قتلته فعلی دیته
ومن علی دیته فانا دیته ودرین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته مظهر جمیع اسما وصفات
الهی گردد شعر محیط الکن ای حزه رزورق · جای باطل عاند جا والحق · وقت انی انا الله امد بزود
بتراز کفت عصای کفت وشنود · هرکه بر حق دلیل میگوید · بچراغ افتاب میجوید · ومعرفت کنهی که فی
درین حال کاینبغی محصل گردد وتمامت شکوک وشبهات از پیش سالک حق بین برخیزد وبجزا اید
بالجزاء پیوندد واعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر
مشاهده افتد شعر زین دام تن کهی که چو شه باز برپرم · با آدمیم ز تیم ز سموات بگذرم · چندین
هزار پرده عقلی ورای عرش · طیران کنم که چرخ دوت نکرم · در هر تجلی ز جمالش شوم فنا · کلی حجاب
هستی خود را ز هم درم · از ظلمت منی چو رانیار عو ساخت · آنکه لباس هستی خود کرده بردرم · دیگر
که هرچه هست منم نیست هیچ غیر · هر ذره ز بوده شده برروی انورم · ثم الصحو بعد المحو الکی عرفها · وذاتی
بذاتی اذا تجلت تجلت · فوصفی اذا لم تدع باثنین وصفها · وهیئتها اذ واحد من هیاتی · وکیف وباسم الحق
ظل محقق · تکون اراجیف الظنون محققی · بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه رجزوی سعی
کلی یک سفر کرده ان میخواهد که رجزوی که تعین ادمست که حامل تعینات وکثرات سوی کلی که واحد
مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که ادمست بسیر شعوری ورجوعی بطریقی که بیان کرده شد
بمقام احدیت وصول یافت وسیر الی الله با تمام رسید بعد از فنا واتصال بمقام اطلاق از انجا بجهت
تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بعالم کثرت جزویت وتقید سفر کند یعنی بسیر بالله
رجوع نمود ودرین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات
اشیا تجلی وظهور نموده ودر هر یکی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است ونمودن کثرات از
مقتضیات کثرت صفات واز تکثری در ذات واحد لازم نمی اید شعر ذات دیدی که ازاهل از صفات بکثرت صفات
منکر شود ز هی طامات · وازین سبب فرموده است که جهان را دید امر اعتباری · چو آن حل

دار

گشته در اعداد ساری · عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود واحد دید ومعلوم شد
که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست ووجود کثرات بی غایت وکلیت وجزویت واطلاق
وقید همه اعتبارات ان حقیقت اند وغیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست وبران وجود واحد مطلق
در کثرات گوییم هم چو سریان واحدست در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد
نیست ووجود واحد بمراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه هم چو نسبت واحدست بمراتب اعداد
شعر من ندانم که این چه رنگست · که در اصل خود دو یاریکیست · وچنانچه مراتب اعداد غیر
متناهیه شرط ظهور خواص واحد اند شعر سیر در سر عداوت انگیزند · چار در چار با هم امیزند
لیکن ان جمله خاص احدیست · مظهر شی عقد نیز احدیست · مراتب موجودات امکانیه نیز که عاشی
مجوای شرایط ظهور احکام اسماء الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیت خالق را ظهور نباشد
واگر جرم ومجرم نباشد احکام غفور ورئوف وراحم ومنتقم را ظهور نباشد فلهذا حضرت رسالت پناه
میفرماید حکایة عن الله تعالی لولا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون
فیغفر لهم شعر ظهور تو بمنست ووجود من از تو · ولست تظهر لولای لم اکن لولاک · چون ادم که
انسان کاملست بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدء ست وصول یافت وبسیر نزولی وظهوری باز
از مبدء واحدیت بعالم تنزل نمود وکثرات موجودات را قایم بحق یافت · در شهودش غیر نماند هرچه
دید همه را حق دید وغیریت در میان نبود فلهذا فرمود که جهان خلق وامر از یک نفس شد که هم
آن دم که امد باز پس شد · خلق عالمیست که موجود بماده ومدت شده باشد مثل افلاک وعناصر
وموالید واین را عالم خلق وملک وشهادت نامند وامر عالمیست که بی ماده ومدت موجود شده
باشد هم چون عقول ونفوس واین را عالم امر وملکوت وغیب میخوانند واین هر دو عالم از یک نفس
رحمانی که عبارت از تجلی حقست در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم که امد یعنی هم آن نفس رحمانی
که افاضه وجود عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب نزلات که مرتبه انسانیت
رسید باز هم آن نفس از مرتبه انسانی بسیر رجوعی که عکس سیر اولست باز پس شد یعنی تقید کثرات
گذاشته نقطه اخر باول رسیده مطلق گشت شعر عشق چون بند خیال خویش را · در نقاب ودر
ما ومن · عشوت اورد حسن را گوید که رو · جامه اغیار برکن از بدن · حسن خود را از لباس ما برون

باقی در ذات خود شد باز در وطن، کثرت کونیئی را در خود کند بحر وحدت چون بکردد موج زن باز
تعینات مذکوره اگر چه مراتب تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مصور بصورت دایره گشته از مقام
احدیت تا مرتبه انسانی بقوس نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام احدیت ذات بقوس عروجی معین شده اند
اما چون سالک بمقام کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری
و شانی می نماید و چنانچه مراتب کثرات امری اعتباری اند آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تغیر
بی تغیر عوده می نماید که **ولی اینجا که آمد شد یکی نیست شد آن چون بنگری جز آمد نیست**
معین شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت
اشیاء و چنانچه کثرات مراتب امور اعتباری اند آمد و شدات حقیقت نیز اعتباریست که سالک از مراتب وجود
با یکدیگر و از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظه میکرد و فی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت فیض رحمانی
تعینات اکوانی عودی دارند **شعر** گر نه حسنش دائما در جلوه است ، این عود و بود عالم از کجاست ، از
تجلی جاد وحدانست ، در حقیقت اینکه کثرت را بقاست ، هستی عالم همه هستی اوست ، بی بقای حق حجابات
عین فناست ، و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر انتقال کردی مرتبه اول
بکل منعدم گردیدی چرا از وجود کثرات معرا گشته و حال آنکه اشیا همان وجود هستی که داشته اند هم چنان دارند
از اینجا معلوم میشود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقت این سخن آنست که چون جلا که
ظهور ذاتست لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذاتست لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت لهذا فیض تجلی
رحمانی علی الدوام بر موجودات فایض است و اشیا آناً فآناً از مقتضای امکانیت ذاتی نیست میشوند و بفیض
تجلی حق هست میکردند در سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعیست که ادراک رفتن و آمدن آن نمیتوان کرد بلکه
آمدنش عین رفتنست و رفتن عین آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتبار محض است نه امر محقق الوقوع **شعر**
صورت از بی صورتی آمد برون ، باز شد کانا الیه راجعون ، پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ، مصطفی فرمود
دنیا ساعتیست ، هر نفس نو میشود دنیا و ما ، بیخبر از نو شدن اندر بقا ، از تیزی مستمر شکل آمدست ، چون شرر
کش تیز جنبانی بدست ، شاخ آتش را بجنبانی بساز ، در نظر آتش نماید بس دراز ، و در مشهود عرفانی یکی شهود
بیش نیست که گاه در صور مظاهر ظهور می نماید و خود را در صورت تعینی مشاهده میکند و گاه از غیریت و نه
غیریت موهوم بر مبدا رجوع نمود بی بود عالم عبارت از رد و از این جهت فرموده که **باصل خویش راجع**

گشت اشیا همی یکچیز شد پنهان و پیدا اشیا عبارت از کثرات عالمست که بحقیقت عدمست و اصل
همه اشیاء هستی حق است که اصل هر شیء فی الحقیقه هستی اوست و عالم که نیستیست بحق که هستیست هست گشته در جمیع
همه بدوست بلکه در حقیقت خود همه اوست و غیر او هیچ موجودی نیست همه یکچیز شد پنهان و پیدا پنهان
عبارت از عالم غیب و الوهیت و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو عالم که عدم و وجود داشته اند یکی
چیز شد یعنی عزیزی که مسعود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و هستیست محو و متلاشی گشت و وحدت حق
ظاهر شد و محقق گشت که همه یک چیز بوده و غیری در میان نبوده **شعر** چندین هزار قطره ز دریای بیکران
امثال ابر فیض باطراف کن فکان ، تا که در آن میانه یکی موج زد محیط ، هم قطره گشت غرق و هم کون و هم
مکان ، در ساحت قدم نبود کون را اثر ، توحید مشارکت اینجا شود عیان ، چون روز و کون از مقتضیات
کمال ذاتیست و ظهور وحدت بنقش کونست و بازگشت کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانیست فرمود که **تعالی
الله قدیمی کو بیکدم کند آغاز و انجام دو عالم** یعنی رفیع و عظیم است خداوند قدیم فرد
از تغیر و کثرت و حدوث که بیکدم که عبارت از نفس رحمانیست کند آغاز یعنی بتجلی رحمانی ممکنات عالم را از کتم
عدم بصحرای وجود می آرد و بیان دم که بحکم اولیت ایجاد جهان فرمود بمقتضای آخریت انجام کند لاشی کرده
بنور وحدانیت از آن هر دو عالم که مذکور شد میفرماید **شعر** اول و آخر بوجود حیات ، هستی کن و نیست
کن کاینات ، با جبروتش که دو عالم کم است ، اول ما آخر ما یکدم است ، در صفتش گنگ فرو مانده ام ، من عرف الله
زو هو انده ام ، و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحدست که در مراتب تجلیات و ظهورات
بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقت نیست و کثرت اعتباریست از آنجا
وحدت فرموده که **جهان خلق و امر اینجا یکی شد یکی بسیار و بسیار اندکی شد** کثرات
عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکیست چه غیر وجود عدمست و در تجلی ظهوری است
یکی که وجود واحدست بسیار نموده چه بصورت جمیع اشیاء اوست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی
شعوری که سیر عروجیست بسیار که کثرت عالم مرادست اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدا و معاد کثراتست
باز گشت و تعینات موهومه نماند **شعر** هست از آن روی تو این نیلگون ، در نظر او عین هم ما و شماست ، او
هستی غیر او و جز او نیست ، ما و تو خود نیست هستی ماست ، می نماید نیست هست و هست نیست ، این
از دم هر کز نو بخاست ، چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحدست که بحسب مراتب تجلیات تعین

کثرات نموده و در هر مظهری بظهوری خاص گشته متخفی که بمرتبه کشف و شهود وسیله محجوبیت دم حق
نباشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که می بینم که تعدد اشیا حقیقت است نه اعتباری و انکار
مشاهده مکابره است که ملتفت الیها نیست رد انکار منکر نموده میفرماید که **همه از وهم تست این**
صورت غیر که نقطه دایره از سرعت سیر یعنی نمود غیریت کثرات از وهم و خیالست والا فی الحقیقه
یک نقطه وحدتست که از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند حفظ
صورت بسته و از تجدد تعینات مظاهر جمیع حرکت متصور شده و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم
امده و کثرات موهومه غیرمتناهیه نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست
این نقطه بسرعت تحرک صد دایره هر زمان نماید و نقطه التی یکی باشد تا دایره روان نماید اینجا
غیر نقطه نیست لیکن بنظر چنان نماید و وهم قوتیست که ادراک معانی جزویه میکند مثل دوستی زید
و دشمنی عمرو چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست جمع مغالیط حواس
ظاهره و باطنه بسیارست فرموده که از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای
قوت واهمه است که مدرک جزویات و بکلیات حقایق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش
نیست که بصور مختلفه و کثرات عالم غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع
اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می بیند و سراب که معدوم است موجود
می داند و قطره نازله را خط مستقیم می نگارد و نقطه جواله را دایره می پندارد و شخصی که در کشتی
نشسته است کشتی را که متحرکست ساکن می پندارد و شط را که ساکنست متحرک میداند و علی هذا القیاس
که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که نقطه اتش را که بسرعت حرکت
دوری دهند تصور بصورت دایره میشاید و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه اتش چیزی دیگر نیست همچنین
نقطه وحدتست که بجهت سرعت تجدد تجلیات غیرمتناهیه بصورت دایره موجودات ممکنه ظاهر
گشته است **شعر** این نقطه زگردشی که دارد • بصورت دایره برآید • یکذره زخیال و وهم • بیک
تا دایره نقطه نماید • چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر و هیئت که از سرعت تجدد تعینات
نقطه وحدت باز دید گشته است فرموده که **یکی خط است از اول تا باخر بر او خلق جهان**
گشته مسافر از اول مراتب موجودات که عقل اولست تا اخر تنزلات که مرتبه انسانیست و از مرتبه

انسانی تا مرتبه الهیت که نقطه اخرین دایره باول متصل میشود یک خط مستدیر موهومست که از تجدد
تعینات نقطه وحدت نموده میشود و خلق جهان گشته مسافر درین خط مذکور خلق عالم مسافر
که از بطون بظهور می ایند و از ظهور ببطون میروند کما بداکم تعودون و مبدء و معاد و تقدم و تاخر
و جسم و حیات و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطه وحدت نموده میشود سری
هستی از عدم در هر زمان هست دایم کاروان در کاروان باز از هستی روان سوی عدم میروند
این کاروانها دمبدم جزو هارا رویها سوی کلست بلبلانرا عشقبازی با گلست انچه از دریا
بدریا میرود از همانجا کامد انجا میرود و حکمت بالغه حضرت الهیت مقتضی انست که رفتن و امدن
خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال حقیقی الهی باشد ممکن نیست
وان جماعت که متصف بدین کمال اند اولا و بالذات انبیا اند که مظاهر حقیقت روح اعظم اند و ثانیا بسبب
متابعت انبیا اولیا اند قدس الله اسرارهم فیهذا فرموده که **درین ره انبیا چون ساربانند**
دلیل و رهنمای کاروانند یعنی درین راه مبدء و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع
بر حقایق امور و منازل و مراحل و عقبات و موانع راه حقیقت یافته اند چون ساربانند یعنی
چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاه بانی اشتران مینماید و کاروانی را با احمال و اثقال بوسیله
اشتران بسر کار عقول میرساند انبیا هم ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق
و اوصاف و اعمال مینمایند و بصراط المستقیم علامات هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبداست
میرسانند و در تشبیه انبیا بساربانان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را که همچو مستعد ریاضت
و مخالفت هوا نبوده باشد در اصطلاحات صوفیه بقره می نامند و بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند
و بدنه شترست که روز عید اضحی در مکه ذبح مینمایند خلاصه سخن انست که چون انبیا بجهت هدایت
خلق شده و هدایت حقیقی که رجوع بمبداست ان جماعت را میسر گشته که بدنه نفس را بتیغ مخالفت
هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند کما قیل که بعثت انبیا بجهت ایصال نفوس این جماعت
بمنزل وصول هر چند که حکم نبوت شامل همه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی
صراط مستقیم **شعر** این طایفه اند اهل معنی • با فقر همه بنیستی پیوستند • تا فی بخود و دوستانی
این طرفه که نیستند و هستند • دلیل کاروان راه شریعتند که عاقبت خلایق انس و رهنمای کاروان راه

طریقتند که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی میتوانند
نمود **شعر** هست با هر ذره در کار همه دگر بین هر ذره بدو راه همه دگر سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس
حسب حال او بود لاجرم چون مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر اگر چه انسان مظهر
جامع اسم کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهیه من حیث الجامعیه محظوظ است فاما
انسان کامل که انبیا و اولیا اند علیهم السلام از باقی افراد انسانی از ان جهت بکمال ممتاز گشته اند که بطریق تصفیه
رجوع عبید حاصل کرده اند و پرتو تجلی احدیت از هستی موهوم خود بیش فانی گشته باقی بالله شده اند
و صفات جزویه ایشان عین صفات کلی حق گشته است و در مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کمل بحسب تحقق
و اتصاف بصفات الهیه بسیار است بعضی محقق باکثر صفات الهیه شده اند و بعضی باقل و باین اعتبار انبیا قد
و اکثر لسبب تفاوت مراتب وان فرد کامل که مستعد ان باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر ذات و مجموع اسما
و صفات الله باشد و خواص و احکام اسم کلی الله بجزویات و کلیات ظاهر شود و متحقق بجمیع صفات
الهیه گردد حضرت ختم محمدیست صلی الله علیه وسلم و باقی انبیا و تمامت اولیا اگر چه مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک
مظهر این اسم ببعضی صفات شده اند و مظهر تام الله که مجموع صفات در وی بالفعل بظهور پیوسته باشد
حضرت سید کونین است بی شائبه و ختمیت محمدی من حیث الحقیقه و المعنی سابق بر جمیع انبیا است
که کنت نبیا و ادم بین الماء و الطین و من حیث الصورة متأخر چه علت غائی اول الفکر آخر العمل است
که نحن الاخرون السابقون **شعر** و انی و ان کنت ابن ادم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی
شعر ان زمان که عالم و ادم نشان پیدا نبود از مقام بی نشانی با نشان من بوده ام پیش از ان کاسرار
غیب اید بصحرای شهود برزخ غیب و شهادت در میان من بوده ام گر چه در صورت فرو آرد و عالم
گشته ام چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام و از جهت این تقدم ذاتی که بیان شد بر سبیل اجمال
گفته شد فرموده که **در ایشان سید ما گشته سالار هم او اول هم او آخر درین کار**
در ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت پناه محمدیست صلی الله علیه وسلم گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ
خلایق از انبیا و غیرهم و درین محل سالار مناسبت کاروان فرموده هم او اول هم او آخر درین کار یعنی
کار نبوت بلکه نبوت عبارت است یعنی اخبار و بیان ذات که از ذات و صفات و اسما و احکام الهیه
و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا و بالذات از ان عقل کل است که مبعوث است بجهت انبائی و اسطه

نفس کل و بواسطه نبوی نفوس جزویه و هر یک از انبیا از زمان ادم تا زمان خاتم مظهر مرتبه ان
مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اول است پس نبوت ایشان عقل کل ذاتی نباشد و نبوت مظاهر زایل
عرضی و حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم عقل اول است که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری
و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی صلی الله علیه وسلم صورتیست که روح اعظم بتمامت اسما و صفات جامعه
کلیت در وی ظاهر شده و هم چنان که نبوت ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت الهیت اولا و بالذات
روح اعظم راست که حقیقت ان حضرتست در اخر نیز ختم نبوت عرضی بصورت و معنی آنحضرت گشت یعنی
اول بحقیقت و اخر بصورت درین کار نبوت که اخبار و اعلامست آنحضرت بوده و باقی انبیا هم
هر یکی مظهر بعضی از کمالات حقیقت ان حضرتند **شعر** و کلهم عن سبق معنای دائر بدایتی او
وارد من شرایعی و ما منهم الا و قد کان داعیا به قومه للحق عن تبعیتی و قبل فضالی دون تکلیف
ظاهری ختمت بشرعی الموضح کل شرعی و چون حقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم باصطلاح این طایفه عبارت
از ذات احدیت باعتبار تعین اول و مظهر اسم جامع الله است که و انه لما قام عبد الله و الله اسم
ذات است باعتبار جمیع اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت اسم الله مندرجست چه هر اسمی از اسما
عبارت از ذات متجلی است باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس
بخلاف اسم الله که ذات متجلی است باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است که الله اکبر بدین معنی ناطقست پس
هر آینه الله بحقیقت در مرتبه جمعیت بر جمیع اسما ظهور و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر
کلی اسم الله است بایستی که بذات و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنا بر اتحاد مظهر و ظاهر بر باقی
مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسما الهیه اند مظهر انسان کامل باشد و حقیقت
انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرموده که **احد در میم احمد گشت**
ظاهر درین دور اول امد عین اخر احد اسم ذات است باعتبار انتفاء تعدد اسما
و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمدیست صلی الله علیه وسلم چه احمد از احد بمیمیست که عبارت از
اسما ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احدیست و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی اند
چنانکه ذکر رفت و از ینجاست که عرفا فرموده اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سریانست
انسان کامل را نیز میباید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کاملیست که از خود بی خود گشته

دیده بقای حق باقی شده باشد **شعر** نیست کامل در جهان آنکس که دریا عین اوست ، عین دریا گر
شد میدان که در کاملست ، ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی ، ما نه ما در میان ما و دریا حایلست
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد ، ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست ، و میم احمد اشارت
بدایرهٔ موجودات که مظهر حقیقت محمدی اند چنانچه اشارت کرده شد ز احمد تا احد یک میم فرقست
جهانی اندر آن یک میم غرقست و حروف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزئیت
لا یحصر اند فاما از روی کلیت هم چهل است و مجموع این چهل مرتبهٔ کلی مجلی و مظهر حقیقت محمدی اند
وانحضرت من حیث الحقیقة ظاهر و متجلی بر همه است و میم احمد ازین جهت در خود که جمیع مراتب کونیه از اجزای
حقیقت محمدی اند و در صورت هم بمعنی انحضرت که ظهور یافته و چهل مرتبه اینست اول عقل کل که آنرا قلم
اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند دوم نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین میگویند سیم هیولی
که هبا و کتاب مسطور در رق منشور میخوانند چهارم طبیعت کلیه که مبدء آثار اسما و افعالات
پنجم فلک الاطلس که عرش الهست ششم کرسی که فلک ثوابت هفتم فلک هفتم هشتم فلک هشتم
نهم فلک پنجم دهم فلک چهارم یازدهم فلک سیم دوازدهم فلک دوم سیزدهم فلک اول چهاردهم
زحل که کیوان نیز خوانند پانزدهم مشتری که برجیس خوانند شانزدهم مریخ که بهرامست هفدهم افتاب
که نیر اعظمست هیجدهم ناهید که زهره است نوزدهم تیر که عطارد است بیستم قمر که نیر اصغرست بیست و یکم
حمل بیست و دوم ثور بیست و سیم جوزا بیست و چهارم سرطان بیست و پنجم اسد بیست و ششم سنبله
بیست و هفتم میزان بیست و هشتم عقرب بیست و نهم قوس سیام جدی سی و یکم دلو سی و دوم حوت
سی و سیم کرهٔ نار سی و چهارم کرهٔ هوا سی و پنجم کرهٔ اب سی و ششم کرهٔ خاک سی و هفتم جماد سی و
هشتم نبات سی و نهم حیوان چهلم انسان در یک دور یعنی در یک دایرهٔ موجودات که مذکور گشت اعداد اول عین اخر
اول که عقل کلست عین اخر که انسانست شد یعنی حقیقت عقل بصورت انسان کامل تمام ظاهر گشت
و مظهر و ظاهر یکی امد و نقطهٔ اخر باول متصل شد و کمال التام در نشاه انسان کامل واصل بظهور امد
شعر جامی که هر دو کون ز احیاست منم ، ان قطره که صد هزار دریاست منم ، حرفی که بکنه سر او کس
ره نبرد در روی همه کتابه که پیداست منم ، و چون علت غائی بحسب رتبه و شرف مقدم و بحسب ظهور
موخر بود که **بر او ختم امده پایان این راه بدو منزل شده ادعوا الی الله**

راه

راه دعوت انبیا مختتم بوجود مبارک انحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوت انحضرت چنانچه
ازلی بود ابدی باشد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین و چون شان
محمدی مظهر اسم جامع الله است و معاد هرکس بمبدء واصل خود تواند بود و دعوت انحضرت شامل
دعوت تمامت انبیاست بنا برامری که معلوم شد ولهذا در شان انحضرت نازل شد که قل هذه سبیلی
ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت از ان راه
حقیقی نیست که محمد و من اتبعنی تا باسم جامع الله که من مظهر ان اسم بر بصیرت میخوانم چون انحضرت
بحسب جامعیت عبید و معاد همه اطلاق حقیقی یافته یعنی میداند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص
عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه در بنده و مربوب همان اسمند که مظهر انند پس دعوت
ایشان از ان اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست مینماید که ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد
اعلی ٢ القهار دعوت بر بصیرت این دعوتست که از اسمی باسم اول از ان مجلی اند و الاسماء ان هویت احدیت
با جمع اشیا علی السویه است **شعر** ای که اندر حجاب ما و منی ، ایت نور را بخوان سینی ، در خودی که
حذر اکم ، این انتم فانتم معکم ، چند گردی بگرد هر سرکوی ، در خود و بر ادوات هم از خود جو ، سخن انکه در کار هست
لیس فی جبتی سوی الله است ، چون سالک عارف واصل کامل از سیر الی الله و سیر فی الله و سیر
بالله عبور منازل و مقامات بسیار واقعست و مقام هر کسی لا یبقی حال انکس تواند بود از ان جهت
فرمود که **مقام دلگشا یش جمع جمع است ، جمال جان فزایش شمع جمع است** هر تحقیق
موهبت بود و نباید سالک راه طریقت از جانب حق وارد میشود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات
نفس زایل میگردد از ان حال میناشد و چون حال دایم شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لا فان
السالک غیر و چون حال و مقام از خواص ارباب تلوین فرمود که مقام دلگشای انحضرت جمع
حقیقت جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق بیند
و حق را من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حق است بی خلق و این مرتبه فنا در سالک است جز انک
حق ی ٢ که هیچ سالک بر جای باشد شهود حقایق خلق نیست و جمع الجمع شهود خلقست قایم بحق یعنی حق را
در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده مینماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقای
بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز میگویند و محو بعد المحو میخوانند جز بعد از

کرجمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این اعلا مقامی کامل را نیست چه هر نبی چنانچه هست می‌بیند
و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده مینماید و نزد این کامل وحدت مانع
کثرت و کثرت مانع وحدت و صاحب این مقام چنانچه بود نیست کثرت محتجب از وحدت حقیقی نمیشود و به
وحدت نیز محتجب از کثرت نمیگردد ولولاه ولولانا لما کانا الذی کانا **شعر** فرق جمع بود عین غیر
انگاشتن جمع غیر را عدم پنداشتن صاحب تعطیل اهل فرق آن کو ندید از خلق در عین عالم حق
هر که گوید نیست کل هیچ غیر در یقین اوست مستجل عین دین صاحب جمعست و پیش فرق جانا
در بحر وحدت گشته غرق جمع جمعست آنکه حق بیند عیان در مرایای همه اشیا و عیان صاحب این مرتبه
کامل بود زانکه این هر دو را شامل بود جمال جان فزایش یعنی جامعیت کمالات جمیع صفات و اسما
که ذات آنحضرت است که جمال جان فزایش عبارت از آنست شمع جمع است یعنی روشن کننده انجمن قلوب
و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کمل بواسطه نور هدایت آنحضرت منور گشته بحفظ لحظه در ترقی
می‌افزایند و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت شمع جمال وجود مبارکش تابان و
هویداست **شعر** تا با چرکشت مرجمال محمدی ذرات کون یافت حیات موبدی نقاش صنع
نقش حیات را چه مینکاشت بودش مراد صورت زیبای احمدی چون تقدم ذاتی در نبی آنحضرت معین
شد بدان که ارواح مقدسه جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن
هادی زده از غیاهب شکوک و شبهات بنور ارشادات مرشد نبوت رهیده اند که وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین **شعر** اگر نه دست تولای دوست در میان بودی بیاد می عجب هیچ کس رهی بجنا
و بجهت تصریح این معنی فرموده که **شده او پیش و دلها جمله در پی گرفته دست جانها**
دامن وی یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیشوا ازهمه است و بکلیه متوجه عالم اطلاق
و دلهای انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانند مقام اصلی اند
و ارواح مقدسه ایشان که جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آنحضرت زده
قرب و کمالات انبیا و اولیا اند بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی رسیده اند فرموده که **درین ره**
اولیا باز از پس و پیش نشانی داده‌اند از منزل خویش یعنی درین راه حفظ مستقیم موحد
کار از اعتبار مبدا و معاد بازدید گشته‌اند انبیا سالاران کاروان این طریقتند که مطایای نفوس خلایق

بمحافظت

بمحافظت و تشویق عباد میرسانند اولیا که واصلان مقام بی نشانی اند در پی راه عنایت انبیا باز از پس
و پیش چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض
اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز از پس و پیش از جهت تفاوت مراتب که دارند هر یک از آن حالی و مقامی
که در سیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه اظهار رسیده اند بیان اشارت خبری از آن منزل میدهند و از
وصال آن خود نشانی میگویند **شعر** هر کسی از نو نشانی داده باز خود نشانت هست ای دانای راز
چه جای ما نازکیست بی نشان انبیا بر خاک راهت جانفشان و چون در سیر عروجی با اصل خود رجوع
یافتند هر یک تعبیر از راه و رسم در روند و منزل سوعی دیگر نموده تا فرموده **بحد خویش چون**
گشتند واقف سخن گفتند در معروف و عارف یعنی چون از تقید هستی موهوم که مستلزم
خلاصی یافتند باطلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبدا است وصول یافتند معرفت حقیقی
حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت از سالکست که از مقام تقید بمقام اطلاق
سیر نموده است و معروف حق مطلقست که مبدا و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک
در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره‌گانه و قطره دریا یکی شود فرموده که **یکی از بحر وحدت**
گفت انا الحق یکی از قرب و بعد و سیر زورق اولیاء الله انواعند بعضی ارباب سکرند
و در وقت افشاء اسرار الهی که ورد باطن ایشان ظهور نموده مضمر اولیا در بیخودی آنچه بر ایشان ظاهر گشته
مخفی نمیدارند و از آن حال خبر میدهند که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه از طریق
از مراتب کثرت تشبیه رجوعی در گذشتند و بتجلی جلالت در بحر وحدت فانی و مستغرق شدند و خود را
که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند ان یکی که صاحب سکرست در وقت آن حال اگر گوید که
عین دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت **شعر** ز قطره
رسوم در بحر بیخودی از غوطه خوردم سبحانی ان نفسی رفت از نشوی بدان کان او بود
نشوی هیچ منکرم یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنا بر قوت
برزخ میان سکر و صحو واقع بود چو امور من عندالله باد شاه تحقیق باشد و میخی است که فی الجمله از آن حال
خود خبر دهد تا سبب تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از الات نفسانی و شهوات که مانع اطلاق
امور اعراض نموده روی بمبدا اصلی آرند بالضروره بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفر تعین سالک در

عیانی بیابیت خود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم کرد که بچه کیفیت است و طریقت عبارت از بین
روشنست بدانکه قرب عبارتست از سیر حضرة بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول عبارت
حقیقی و اتصاف بصفات الهی و تجلی عبارتست از تقیید بقید صفات شرعی و لذات نفسانی که موقوف
تعبت از مبدء حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و سیر زورق عبارت از عبور نشاءه انسانیت
از عنا از امواج کثرت در رسیدن بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانیت و تعین انسانی مجرو
زورق از آن جهت کردانیده که سیر در دریای توحید عیانی غیر از نشاءه انسانی هیچ مرتبه دیگر را
میسر نیست و الا فی الحقیقة هر تعینی از تعینات صوری و معنوی زورقیست در بحر وحدت حق شعر
ذرات کون پر تو خورشید مطلقست • در بحر عشق جمله جهان هم چو زورقست • دایره فراغت از رهی
و ما بی و هست و نیست • الله محیط هستی او هر که معرفت • و کاملی که در مقام ارشاد باشد التربیت
که مقتدی با انبیاء بوده و نبوت و اشعار ظاهر و باطن خود کردانیده خلایق را از اعمال و صفات
و اخلاق که سبب تقید ایشان بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت باعمال و اطواری فرماید که موقوف
وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدء کرده و چون از اقسام اولیا جماعتی هستند که بمقتضای
غلبه اسم القاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیاء بر ایشان غالب و یقین صد است که تا تمامت
دقایق آن احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بحالات و مقامات میسر نخواهد شد و التربیت بعث
که علم باحکام است و طریقت که عمل بر آنست حقیقت که نتیجه مستفاد مذکور بود است حاصل نمیکردد و من
عند الله ... بارشاد سالکان و طالبان بنابر حکمت بالغه الهی نموده اند احوال معنوی که رب...
ظاهر کشته است مخفی داشته و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه میان حضرت لاجرم موهبت
و ما نفی که من عند الله مخصوص بان کشته اند بی اشارت الهی پیش کس اظهار نفرمایند زیرا که
احوال پیش این طایفه طریقه اسم است که از رعونت و ادعوی دورست در بیان حال ایشان فرموده
یکی را علم ظاهر بود حاصل نشانی داد از خشکی ساحل یکی را که علم ظاهر که علم
شریعت حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی بر وی غالب بود بر
مقتضای علم نیز بمقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در خشکی
ساحلست چون تو دریایی نیز نظاره کن • کرم خشکی کرد و کشتی پاره کن • و هر کسی را قابلیت استعداد

استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و ازین جهت انبیاء بتبلیغ شرایع فرموده اند و بتبلیغ
حقیقت پیش هر کسی نفرموده اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت است و بی مخالفت نفس و هوا
و تصفیه و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه بین میسر نیست و اکثر انست که تا که
اکر عارفی صاحب مکاشفه و مشاهده اثنای بعضی از اسرار و حقایق بر ایشان ظاهر بیت...
زبان طعن و انکار بر بازه و عبارت دراز کشند از این سبب فرموده که یکی کوهر برآورد و هدف شد
یکی با بکذاشت در صدف شد یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت کوهر اسرار حقایق را
از اصداف احکام ظواهر بیرون آورده اند و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت
خلایق کشتند و از آزار آنکه خلقان بوده آن کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نموده و بقتل بعضی
فتوی دادند شعر چون قلم در دست غداری بود • لاجرم منصور بر داری بود • چون سفیهانست
این کار و کیا • لازم آید یقتلون الانبیا • و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم شعر در پیت
جوهر علم لو الوح بر • لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا • و لا استحل رجال المسلمون دمی • یرون اقبح
ما یاتونه حسنا • و جماعتی دیگر از اولیا که کوهر اسرار هم چنان در اصداف مخفی کذاشتند و با هیچ
کس اظهار آن نفرموده اند و هر چه کفتند از بیان شرح صدف شریعت و طریقت فرموده اند چنانچه
آن حضرت در معنی بیت اول اشارت کرده شد بیان رفت و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و
مشاهدات خود محظوظ هستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر بیانی که رفتی بعبارت
و اشارتی فرموده اند شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد • و کل الی ذاک الجمال یشیر • و چون نیک
تامل نمایند اکثر در عبارات و اشارات که ایشان فرموده اند مناسبتی و مشابهتی معنوی با نکته
میتوان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزویست بکل
میفرماید که یکی هم جزو و کل کفت این سخن باز • یکی کرد از قدیم و محدث آغاز یعنی
بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درکاه حضرت الله اند بر حقیقت حال هر یک از مراتب اطلاقات
و تقییدات و ظهورات و شیونات الهی بعبارتی و اشارتی تعبیر فرموده اند و چون هر موجودی
از موجودات صورت اسم خاص و وجود واحد مطلقست لیکن هر آینه نسبت موجودات با وجود واحد
همان نسبت اجزا مقید باشد با کل مطلق مثلا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و ...

واحد مطلق تعبیر بکل فرموده اند چه اشتمال مطلق بر مقیدات درین صورت مثل اشتمال کل است بر اجزا
و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص بحروف خوانده اند و از واحد مطلق
که اشیاء موجوده مظاهر و مجالی اوست تلویح بقلم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیا بیان
مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب بحر و کل و قدیم
بوده و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب و ممد او است تعبیر از مکاشفات و حالات خود
مناسب آن احکام فرموده اند و هم بیان واقعست و اگر بعضی بعضی در اشارات و تعبیرات مخالف
از جهت ضیق عبارت و مفهوم هر یکیست شعر هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق، از دهانش
می جهد در کوی عشق، گر بگوید فقر فقر آید همه، بوی فقر آید از آن خوش دمدمه، ور بگوید کفر
دارد بوی دین، ور بشک گوید شکی گردد یقین، ور بگوید کج نماید راستی، ای کجی که راست را
آراستی، چون بعضی از انبیا و اولیاء الله اند که من عند الله مؤید بحالات و مکاشفاتی گشته اند
که با فی خلایق زایران دست رس نیست لاجرم محتاج استند که احوال این جماعت از دیده کوته
نظران کج بین نا اهل مخفی باشد چه این طایفه امناء الله اند و امانتی که من عند الله بدیشان
ودیعت بنا بر غیرت الهی روا نباشد که غیری بر آن اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحاتی فرموده
که هر گاه تعبیر از آن حالات و مقامات نمایند آنکس که اهل آن حال باشد فهم آن معانی نماید و هر که
از آن حال بی بهره باشد از ادراک آن عاجز ماند شعر اصطلاحاتیست مر ابدال را، که نباشد زان خبر
اقوال را، لحن مرغان گر وا صف شوی، بر مراد مرغ کی واقف شوی، گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه دارد با گلی، بعضی از آن عارفان و اصلان معانی کشفی و شهودی را نظر بغایت
مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر
خلایق جلوه گری داده اند و ازین معنی فرموده که یکی از زلف و خال و خط بیان کرد، شراب
شمع و شاهد را عیان کرد، بلانکه گروهی زلف و خط از جهت آنکه حاجب روی وحدت اند تشبیه
کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دیده کوته نظران که بحسب فطرت اصلا استعداد
قبول آن معانی نبوده اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و بعضی انوار تجلی که در دلهای سالکان
اطوار ظهور می نماید بشمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون وصول

بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانیست بی آنکه از تنزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیت
حقیقت است عبور نماید و از پندار غیریت در نگذرد میسر نیست فرموده که یکی از هستی خود گفت و
پندار، یکی مستغرق بت گشت و زنار، سالکانی که در راه طریقت بقدم سعی پیموده اند و بمقام
حقیقت رسیده یقین دانسته اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی و اثبات میسر نیست فلهذا ارشاد
سالکان اول تلقین ذکر لا اله الا الله میفرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار که وجودی دارند نفی نماید
و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید تا کثرت بکلی مرتفع نگردد وحدت بی مشارکت جلوه
گری نماید و هیچ مانعی سالک را هم چون هستی و پندار خود نیست و کاملان را واجبست که جهت ارشاد
طالبان بیان موانع راه الله فرمایند و ازین سبب بعضی اولیا از حجاب هستی و پندار خودی
با سالکان گفتند و تحذیر فرمودند تا مرشدان از آن اجتناب نمایند شعر سهل شیری دان که
صفها بشکند، شیر آن باشد که خود را بشکند، گر بود الحق زنار خود، بت کند در رهگذار حق
و بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که نتیجه اشارت بدانست زنار خدمت بر میان جان بسته
دیگر از ریاضت و سلوک نیاسودند چه هر مقامات و کمالاتی که سالکان را هرگز حاصل شده
همه برکت طاعت و عبادت و سیر و سلوک و ریاضت نفس بوده است لیکن حقیقت حق شناسی
آن باشد که هرگز از آن طریق که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون تجلی الهی
بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی در راه دیگر بوده و هر عارفی
نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرموده که سخنها چون بوفق منزل افتاد، در افهام خلایق
مشکل افتاد، چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیت فیضی که ایشان من عند الله مخصوص باشند
تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف و منزل ایشانست فرموده اند ریبی که اختلاف احوال
و احوال هر یک موجب اختلاف اشارت لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمه دیگر سراید و هر مرغی زبان
دیگر برآید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بود و دانستن آن بر افهام خلایق
بنا بر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاد پس قابل طالب را که داعیه طلبش دامن
گیر شود و خواهد که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات عارفان خبیر
باشد دانستن آن اصطلاح ضروری از ضروریات است و ازین جهت فرموده که کسی را کاندرین

متحیران ضرورت میشود دانستن آن هرچند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیات است و مجرد تتبع اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیگردد فاما چون معانی مستفاد از لفظ میشود که باشد که دانستن این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره‌مند شود و مقصود حاصل کند سفر حرف بر درویشان نیکو بفروختند. مزد و محمل ایشان را فروختند. یا بخران حریفان بروزی نبود. یا در آخر رحمت ایزد رهنمون بود. بس عارف واصل کامل که از مقام تقیید و تقلید گذشته باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و منزل و مطلع بر تمامت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هریک از اولیا الله علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند و بر نیابت نبوت در مقام ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را که درین معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما بنعمة ربک فحدث شاید که رفع شبهات و حیرت فرماید و آن طالب را در مقام تحیر و ضلال نگذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این معانی میکند نموده میفرماید که گذشته هفت

ده از هفتصد سال ز هجرت ناگهان در ماه شوال یعنی از تاریخ هجرت حضرت ختم نبوت محمد مصطفی علیه السلام هفتصد و هفده سال گذشته که هریک سال عبارت است از دوازده دور قمر گذشته بود در ماه شوال رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان چون بر سول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه باشد خصوصا که از اقلیمی با قلیمی جهت استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشد بزرگی کاندر آنجا هست مشهور باتمام هنر چون چشمه نور مقتدائی و رهنمائی که در خراسان باتمام فضایل و کمالات نسبی و حسبی از سیادت و علم و معرفت و ولایت هم چون چشمه نور یعنی مجموعا فیاض عالمتاب بود در ظهور و شهرت و مشهورت که مراد جناب این بزرگ که میفرماید قطب فلک سیادت مرکز دایره ولایت امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی است قدس الله اسرارهم و رسایل نظم و نثر در طریقت و حقایق و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز و همه مقبول خواص و عوام است هم اهل خراسان از کرم و مهر درحق

عصر از همه کشته او سبب بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان از کوچک و بزرگ یا بسن یا بمنصب و مرتبه یا بفضل و کمال گفته که آن بزرگ درین عصر که ما هستیم از همه اهل خراسان برتر یا اکمل از جمیع اهل عالم بر است چه خراسان چون اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم است البته فضل و کمال بسبیل اکثریت از مردم آنجا بیشتر بظهور میرسد بل چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهتر همه جا باشد و در این معنی در تمام مبالغه زیاده است نوشته نامه در باب معنی فرستاده بر

ارباب معنی نامه در باب معارف و معانی عیانی و وجدانی آن بزرگ بنظم نوشته و بصحبت آن رسول صاحب لطف و احسان بپیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمال اند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت جهال و نادان مغرور است بلکه از آن جهت که موجب باعثه این سوالات عارف کامل چنین جواب و فایده میفرمایند که هرکس بقدر قابلیت خود از آن محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد در آنجا مشکلی چند از عبارت ز مشکلهای ارباب اشارت میفرماید که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلات ارباب اشارت که اولیا الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل مختلفه اند چه هریک بمرتبه که رسیده و هر مشاهده که نموده اند از شهود و منازل معلوم خویش بنوعی تعبیر کرده اند و از این جهت و الفاظ و صاحب کمال که از خودی خود فانی و بر بقای باقی حقیقی باقی شده و بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هرکسی از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر بواسطه او مطلع میشوند بنظم آورده پر رسیده یک یک جهانی

معنی اندر لفظ اندک چون جوش این نظم چنانکه فرموده اند طبایع موزون را عزیز است آنرا در سلک نظم کشیده و یک یک از آن مشکلات را بر سبیل تفصیل پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک درآورده که آن نیز بیان غایت کمال و فضل آن بزرگ است چه خیر الکلام ما قل و دل رسول

آن نامه را برخواند ناگاه فتاد احوال او حالی در افواه آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول مذکور بر شناسید و بپیش هرکس خواند و احوال و حکایات و سوالاتی که در آن نامه مکتوب بود در دم در زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات بنظم آورده و سوال فرموده اند

فرموده که مشکلی چند از عبارات چه معانی مختلف نمیگردد و هر اختلافی که مینماید در عبارت است

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر بدین درویش هر یک گشته ناظر یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان
شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه در میان بود همه اکابر و اهالی نگاه بدین درویش میکردند
چه معلوم همه بود که حل مشکلات و جواب این سؤالات که در ایمن علوم است و موقوف بمکاشفات و مشاهدات
بجز از آن عارف واصل کامل نمی آید **یکی کو بود مرد کاردیده ز ما صد بار این معنی**
شنیده در میان آن عزیزان که از جهت جواب آن نامه نگاه بدین درویش میکردند یکی که مرد کاردیده بود
یعنی فهم و ادراک این نوع سخنان بهره داشت و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود و بتحقیق معلوم
که کما ینبغی جواب شافی کافی این سؤالات مشکله از فقیر می آید و آنچه گفته که ز ما صد بار کثرت مراد است
یعنی بسیار شنیده بود **مرا گفتا جوابی گوی در دم کز آنجا نفع گیرند اهل عالم**
آن مرد کاردیده مرا گفت که جواب این نامه در دم در زمان بگوی و بنویس و لعل لعلل معنای گفتن و فی التاخیر آفات
تا از آن جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و وسیله الرشاد و هدایت خلق
گردد و گفته اند که آن بزرگ کاردیده که امر بجواب نامه فرموده شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین
بوده که پیر و مرشد شیخ محمود شبستری بوده که قابل جواب نامه است و این سخن دور نیست **بدو**
گفتم چه حاجت کاین مسائل نوشتم بارها اندر رسایل یکی که فرموده که جواب نامه بگوی
گفتم که جواب این مسایل مشکله که در این نامه است بارها در رسایل نوشته ام و تکرار زیاده فایده ندارد
و از جمله آن رسایل که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رساله دیگر که مصنف آن بزرگست فی
الحقیقه رسایل چند اند که داد سخنان معارف و تحقیق در آن داده است **بلی گفتا ولی بر وفق مسئول**
ز تو منظوم میداریم مأمول چون تمهید معذرت کرده شد که جواب این سؤالات در رسایل گفته
شده است ایشان گفتند بلی همچنین است اما امید و رجا داریم که جواب بر مطابق سؤال منظوم باشد
هم فواید آن بیشتر است و میل طبایع موزون بنوشتن و حفظ آن و آن سخن آن است بیشتر خواهد بود لیس
الخبر کالمعاینه می‌بینم که در تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار
نوشته اند و این مقدار که طبایع میل بکتاب گلشن دارند بر هیچ کلام از آنها ندارند و بحقیقت دریافتن این
معنی وجدانیست **پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز** چون
در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند فی الجمله

فی الجمله

موافق سؤال در عبارت و الفاظ بطریق ایجاز بنیاد کرده شد و بتعلیم تاییدات الهی و تلقین غیبی
تعیین فضل نامتناهی **بیک لحظه میان جمع بسیار بگفتم این سخن بی فکر و تکرار**
در آن یک ساعت در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سؤالات بنظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تفکر
چنانچه در مقابل هر سؤالی بیتی در جواب گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی
و ملکه در آن و الهام الهی جمع گشته یعنی که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود نفث روح القدس الهام
مدد فرماید دیگر از آنهم بکشد آنچه میسر میکرد و چنین میفرماید که **کنون از لطف و احسان**
تو دارند رضا این خورده گیری در گذارند اشارت بدان رسولست که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده
بود که رسولی با هزاران لطف و احسان بحکم لن ضمنت بالاعتذار بطریق معذرت میفرماید که از لطف
و احسان و نیکو خواهی جبلی که دارند بر ما خورده نگیرند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ واقع
باشد بچشم رضا نظر بدان عموده از آن درگذرند **شعر** و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و لکن عین
السخط تبدی المساویا و میتواند بود که اشارت بتنها برسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که مطلع
گردد بر نقصی از این مذکورات چون معانی بر طبق مراد مودی گشته از خورده گیری درگذرند **همه**
دانند کاین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد گفتن شعر یعنی همه کس از خواص و عوام میدانند
که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام فاما چون طبیعت موزون
الترك عن قصد شعر گفته شود موزون خواهد بود و لیکن اصطلاحات شاعران که گفته اند قافیه و عیب از روی
روی و حرکت ماقبل است تتبع نموده ام و سعی در دانستن آن نکرده ام اگر نادر نداری بشنو که عمر و شعر در یک
بیت بقافیه آورده ام گواه عاشق صادق در آستین باشد بدانکه هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع
مستقیم این صاحب کمال از این بیت که فرموده در می یابد **بر آن طبع اگر چه بود قادر ولی گفتن نبود**
الا بنادر یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بوده چنانکه طبیعت ناموزون بوده که سبب
شعر گفتن عجز و قصور طبع بوده باشد و لیکن از جهت آنکه کلام ما بوده بر دای شاعری و شعر نداشت مگر بسبیل
ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی یا قطعه فرموده باشد چه نظم مثنوی را مرحبا نمی فرموده باقی مثنوی الله
بوده که بوده باشد و میتواند بود که تخصیص مثنوی بنفی از جهت آن باشد که التماس جواب نامه بنظم
نموده اند و الا بطریق مثنوی خواهد بود پس تواند بود که بعضی از آنها نیز گفته باشد **ز نثر ار چه کتب**

بسیار مشتاق نظم مثنوی هرگز نمی‌باشد میفرماید که کتب بسیار در نثر ساختم و جهت افاده و ارشاد
خلایق از همه انواع ترتیب رسایل مینمودم فاما هرگز بنظم مثنوی نمی‌پرداختم و از آن ساکت بودم که ادای
ادراکات و دقایق ادا معانی کما ینبغی در غایت صعوبت و موجب تکلف و تکلفات است و نیز جمیع
کاملان از همه دور رست مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج
نباشد و الهام الهی تقاضای آن منظوم کرده **عروض و قافیه معنی نسنجد بهر ظرفی درین معنی**
نگنجد عروض میزان شعر را گویند که بآن میزان دانسته میشود و مکسور شعر از موزون و در کتب
اخر از مصراع اول شعر را عروض گویند و قافیه عبارت از حرف روی است و حرکت ماقبلش میفرماید که عروض
و قافیه میزان معنی نمیتواند شد و معنی را بآن میزان نمیتوان سنجید چرا که ایشان میزان الفاظ و حروف‌اند
و الفاظ و حروف ظرف معانی‌اند و بحر معنی در هر ظرفی نمیگنجد مگر در ظرف مرتب صاحب کمالی که از
هستی خود منطلق گشته عین همه شده باشد و غیر این معنی کسی نتواند که از حالات اهل کمال بهره‌مند
بوده باشد والا زعم محجوبان است که هیچ معنی نمیتواند بود که در ظرف الفاظ بنا مده است **شعر** ای
هذا بجا نتوجا نزد مقام، کاندر وی حرف مروید کلام **معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم**
اندر ظرف ناید معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات تجلیات
از احاطه دلالت الفاظ و حروف بیرون است و هم چنانکه بحر قلزم اندر ظرف نمیگنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف
حروف و الفاظ نمیگنجد و قیاس معانی کلیه و معانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد میشود کما ینبغی
نمیتوان کرد چه قیاس غایب بشاهد بسیار درست و قیاس مع الفارق نمود و نتیجه یقینی نیست چون وسعت
میدان معانی زیاده از آنست که محصور بحصار حروف و الفاظ گردد و دلالت بر احاطه آن تواند نمود و نیز
که **چو ما از حرف خود در تنگنائیم چرا چیزی دگر بروی فزائیم** یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه
مشهود ما شده است تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانکه میباید بر نظر نمیتوانیم نمود و از تنگنای ظروف
الفاظ و عبارات از تعبیرات معانی در مضیق شده‌ایم چرا چیزی دیگر که عروض و قافیه است که تنگی
ظروف الفاظ و حروف را تنگ‌تر میکردانند بر آن تنگنای لفظ و حرف افزائیم و در فکر عروض و قافیه
باشیم قافیه اندیشم و دلدار من، گویدم مندیش جز دیدار من، حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف
چه بود خار دیوار رزان، لفظ و حرف و صوت را برهم زنم تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم چون اشارت

لحهاد

کرجواب نامه در آن مجلس گفتم بیت مختصر با وجود آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبه معانی برتر
اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که مقید بعروض و قافیه نیز باشد و جای آن بود
که از این سخنان استشمام رائحه انانیت و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که **نه**
فخر است این سخن کز باب شکر است بنزد اهل دل تمهید عذر است یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از روی شکن
جواب نامه در بیت مختصر و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم نثر و سبیل مفاخرت که از عجب و انانیت
ظاهر میکرده باشد نه بلکه از این نعمتها که مذکور گشت محکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار
النعمة من الشکر و بنزد اهل دل که ناظم سؤالات نامه مراد باشد یا مطلقا هر که از ارباب قلوب است این سخن
که گفته شد تمهید عذر است تا اگر قصوری در این سخنان بوجهی از انواع بیابند بقلم عفو فرو پوشند
زیرا که تحقیق جواب چنان سؤالات بطریق نظم بی‌فکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم القات
نظم الفاظ در ادا و معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال کاملست فرموده که **مرا از شاعری خود**
عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید میفرماید که از شعر گفتن و الفاظ را در ادای معانی
در سلک نظم کشیدن مرا عار نیست در هیچ حال از آن ننگ نمیدارم چه کاملان که پیش از من و بیش از من
بوده‌اند جهت ترویج راه درویش سالکان طریقت و ترتیب علوم و مکاشفات ارباب حقیقت بشعر
اشتغال فرموده‌اند از آن جمله قطب العرفا و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن
هم چو ایشان کامل مکمل مشکل که بظهور آید با وجود آن همه کمالات شعر گفته‌اند و کتب بسیار بنظم دلپذیر
چنانکه در غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از نرم و ترتیب منفع است **شعر** مدح
تعریف است و تخریق حجاب، فارغ است از مدح و تعریف آفتاب، مادح خورشید مداح خود است که دو چشم
روشن و نا مرمد است، چون که کاملان سابق شعر فرموده‌اند محال است که کامل برید که این نوع
اسرار و معارف و حقایق که این ویرانی جواب الحال نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال
انصاف جهت دفع توهمات میفرماید **اگرچه زین نمط صد عالم اسرار بود یک شمه از دکان**
عطار یعنی اگر زین نوع سخنان معارف که در این گلشن راز است اسرار الهام اسرار جمیع مقامات
و غایت بود یک شمه یعنی اندکی از دکان عطار باشد ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه در دکان
حضرت عطار در ولایت معارف و تحقیقات زیاده از آنست که در حصر آید **شعر** در تدقیق بگذشت از ادراک

استغال بنظم مثنوی و تتبع
قوافی در غایت صعوبت
و بجهت آنکه تا کمال منبر
منبر بند که علم ۴ ۴ ۴

فرمود ۳

نامرد هست
نو

عقول، عقل اندر شرح شد بو الفضول، ملح توجیهت با اهل جهان، کویم اندر مجمع روحانیان
چون فرموده که انجمن در کتاب گلشن راز گفته بیت شمه از کمالات عطار هست کسی فکر نکند که این معانی را از سخنان
شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم کرده اینده است زیرا که از مکاشفات و وجدان خاطر است که در آخر
جهت فرموده که **ولی این بر سبیل اتفاقست نه چون دیو از فرشته استراقست** اشارت باینست
که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شده مجموع بر سبیل اتفاق دم و قدم مشهود همی گشته و تحقیق آن
معانی کما ینبغی وی را حاصل شده زیرا که بر طریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من استرق
السمع فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست که از استقلید از دیگران فرا گرفته است و محجوب نسبت کرده
حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی او فسون صورتشان نادیده هر دم میدهند تا گمان
آید که ایشان زان دهند چون اشارت منظم کرده تمهید معذرت کما ینبغی نموده شروع میفرماید که **علی**
الجمله جواب نامه در دم بگفتم یک بیک نی بیش و نی کم یعنی جواب نامه آن وزیر در هم در حال
یک بیت در مقابل هر سوال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل هر بیتی یک بیت و در بعضی دیگر
مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سوال بوده و بیت در آن مجلس فرموده اگرچه بعضی سوالات را جواب
متعدد بوده فاما در آن مجلس هر سوال را یک جواب گفته نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال
نبوده بلکه جواب مطابق و موافق سوال بوده و آن جواب که اول در آن مجلس فرموده یعنی اهل خبره
ظاهرست که کدام ابیاتست چون جواب آن نامه در آن مجلس غزوات تمام گشت **رسول آن نامه را بستد**
باعزاز وزان راهی که آمد باز شد باز یعنی آن رسول با لطف و احسان که از حضرت اهل
خراسان با نامه مشکلات اهل اشارات رسیده بود نامه جواب آن سوالات که در آن مجلس غزوات
گفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بستد از ادب پر نور گشتست این فلک و از ادب معصوم
پاک آمد ملک و از آن راهی که آمده بود باز شد باز جهت تاکید میفرماید که البته هم از آن راه خراسان
که آمده بود بآن راه رفت و بطرف دیگر نرفت ازینجا معلوم میشود که آن رسول را التماس
جواب سوالات پیش این بزرگ فرستاده بوده الله زیرا که اتفاق اخبار رسیده باشد و آن نامه را
نموده چون اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت بیش نبود دعوی ارتقا فرا کرد بعد از آن
بیان نموده میفرماید که **دگر باره عزیزی کار فرمای مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای**

یعنی آن مرد کار دیده که در آن مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند با من فرموده که جواب نامه بگوی در حین
که گفته شد مسموع نداشت و بموجب اشارت ورفرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته شد
و آن رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نموده دگر باره همان عزیز کار فرما فرموده که آن جواب که نوشته
شده چیزی میباید افزود و آنچه بر سبیل اجمال موجز شده بلباس تفصیل باز میباید نمود و اشارات
بلواحق و لوازم آن معانی کرده از علم بعین میباید موجود تا اشارات و کنایات همه صریح و الفاظ و معانی
همه در غایت تنقیح باشد و علو کات این مکرر کردنست پیش من عمر مکرر بودنست چون جواب نامه
مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرموده که **همان معنی که گفتی در بیان آر ز علم**
عین با عین عیان آر یعنی همان معنی که در جواب نامه بر سبیل اجمال فرموده در بیان آر و شرح آن
معانی بتفصیل بفرما و از همین علم با عین عیان آر چرا که اول بجهت اختصار جواب نامه بطریق علم فرموده
آن عین علم را عین عیان گردان و در عقب جواب هر سوال مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما
و اشارات بجائی که مناسب آن مقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و جهت
رفع شبهات گشته منتج حق الیقین گردد و این سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم میشود که جماعت
که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام کشف و شهود رسیده اند که بی
ادراک معانی که درین کتاب مذکور شده نمیتوانند نمود چه علوم و معانی و دقایق معرفت الفاظ و
اصطلاحات در کتابی نتوان یافت و هرچند تخصیص گوید که حل شرعیت نامه آن لذت که ذایق علمات
گوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که هست ادراک این معنی از خود میتواند کرد بطریق مطالعه
کننده این کتاب آنست که در عقب جواب هر سوالی تامل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر بیت از علم
الیقین و عین الیقین را بجای خود بداند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد **شعر** چه جای مجالس علم
این که بدانی علم از عین الیقین چون مستغرق دریای وصال که خواهد خود را در ساحل بیابد
و نشان او در التذاذ از استغراق باز نمیماند نه بهانه فرموده که **نمی دیدم در اوقات آن مجالی که**
پردازم بدان از ذوق حالی یعنی در اوقات خود آن مجال نمیدیدم که بجواب آن نامه دیگر جز
بفراغ و ترتیب آن مشغول گشته بتالیف رساله منظوم پردازم و این عدم مجال که گفته شد بواسطه
ذوق حالیست **که وصف آن بگفت و گو محالست که صاحب حال داند کان چه حالست**

نمی‌باید و صاحب حال که بمرتبهٔ کشف و شهود معنوی رسیده مثل آنکه از نجم حالات و تعبیر آیات
کما ینبغی میتواند کرد و بقیل و قال اسیر حال در یافته نمیشود شعر یا تو نوشیده حال الیسر کرده سخن
بیان با اشارت حدیث خواهم گفت که غریبم زبان عدلانم • هر چند از مقام حال متنزل قال تنزل نموده تمهید آنم
از تلوینت تا مادعوت و ارشاد و افاده خلق و نهایت تمکین است از این سبب فرموده که
ولی بر دو فتوی قول قایلدین نکردم ز سؤال سایل دین با وجود عدم مجال که واقع بود
نمیتوانستم که بیان پردازم ولی بواسطهٔ حسن متابعت و موافقت قول قایل دین که حضرت محمد صلعم
هست قال و اما السایل فلا تنهر یعنی خواهنده را منع مکن سؤال سایل دین که فرموده که هرچه جواب
آن نامه بیفزاید رد نکردم و قبول نمودم اضافه سؤال سایل دین اشارتست آنکه غرض آن بزرگ
که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار دین و تمشیت حالات ارباب یقین بوده و استشهاد
و اما السایل فلا تنهر بحضرت رسالت صلعم با وجود که کلام حضرت عزت عظمت کلماته از آن جهة
فرموده که قرآن مجید که کلام ربانی است از الفاظ درربار حضرت پیغمبر صلعم مسموع شده بی این اسنا
بطریق مجاز باشد شعر گرچه قرآن از لب پیغمبرست هر که گوید حق نگفته کافرست • اگرچه حل
سؤالات مشکله بجواب اول که در مجلس عزیز آن گفته شده بود حاصل بود فاما چون غرض
تفصیل آن اجمال بود میفرماید که **بی آن تا شود روشن تر اسرار درآمد طوطی نطقم**
بگفتار بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن سؤال کرده شده بود روشن تر شود یعنی بجواب
اول که گفته بودیم روشن گشته بود فاما بجهت آنکه روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار درآمد
نطق یعنی ناطقه است تشبیه ناطقه خود بطوطی از آن جهت فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع
معلم میباشد این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الصواب الهام القا میفرمود در این کتاب نوشته
در ایام شیر طوطی صفتم داشته اند هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم چون فرموده طوطی نطقم جهت
اسعاف سؤال ایشان بگفتار درآمد احتمال آن داشت که بیان اسرار بمرور ازمنه و ایام باتمام رسانیده
نباشد یا آنکه در اثنای ملت بفضل الهی و حسن اهتمام تمام شده باشد دفع آن احتمال اول نموده فرموده
بعون و فضل و توفیق خداوند بگفتم جمله را در ساعتی چند اشارتست بآنکه هرچه از کسی
واقع میشود بارادت و مشیت ازلی و حکم لم یزلی است حقیقت بنده را در آن اختیاری نیست که سخا

من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء خیر را ایشان شناسند ای شیخ که خدا بکشادشان در و لعن اختیار خیر
ایشان دیگر است • قطرها الله صدفها کو هرست • میفرماید که بیاری و بخشش و توفیق حضرت پروردگار
نه باختیار و سعی و کسب خود این در این کتاب نوشته است جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک
مدت گفتم چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه کتاب باین اسم میفرماید نموده
که **دل از حضرت چو نام نامه درخواست جوابش داد دل کان گلشن ماست** بعد از اتمام جواب نامه
دل که خلاصه بنیاد انسانیت و انسانیت انسان بحقیقت با اوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست و انسانیت
از حضرت فیاض مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نمود بالهام و اعلام
الهی جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل رسید که آن نامه گلشن ماست چه وجه
مناسبت آنست که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ شکفته میشود و در این گلشن نیز گلهای عجایب
عجایب و غرایب اسرار الهی بلسان عربی این بزرگ جلوه گری کرده و منصهٔ ظهور آمده بنا بر آنکه
اگرچه نبوت مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است فاما الهام و اعلام و القاآت ربانی
نامتناهی چرا که معانی لازم ولایت و ولایت مقتضای اسم الولی که از اسماء الهیت و احکام اسما
الهی را همیشه ظهور خواهد بود هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب در ایام دلهای اولیا
بوسیله مکالمه و محادثه بوده و هست و خواهد بود شعر از پی روپوش عامه در بیان وحی دل گوید
آن را صوفیان • وحی دل گیرش که منظرگاه اوست • چون خطا باشد چو دل آگاه اوست • از آن فرموده که دل
نامه درخواست نمود تا معلوم شود که چنانچه در این محل درخواست فعل دل بود از اغراض نفسانی
بود جواب نیز که بدل املا شد شایبه نفسانی مبراست چون تسمیه کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده
است میفرماید **چو حضرت کرد نام نامه گلشن شود زو چشم دلها جمله روشن** یعنی چون حضرت
منبع الفیض و الکمالات تسمیه این نامه نامی بگلشن فرموده یقین که چشم دلها جمله روشن از وی خواهد شد
یعنی هر کرا چشم دلی باشد چون آن کتاب را ببیند معنی نظاره از جمال اسرار این معانی بی بهره نماند و قرة العین همه اهل
دل از وی خواهد بود و نیز آنکه فیض عام مطلق با همه مفصلات جمع میشود و سرایت و شمول فیض مطلق مقیدات
بطریق عموم است و چشم دل از آن جهت فرموده که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که دیده
دل عبارت از آنست میسر نمیگردد شعر گر تو میداری عجب جمال لا یزد دوست • دل بداد کاینه دیدار اوست

دل بیت او بکمال او ببین اینکه جان خال او ببین چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون
شروع در سؤال و جواب مینماید **نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه خوانندش**
تفکر یعنی اهل توحید معرفت کماهی چیزی که بر بنده مکلف واجب معرفة الله است که اصل جمیع
معارف یقینیه و عقاید دینیه و وجوب تمام واجبات شرعیه متفرع بر این اصل میگردد و طریق
معرفت اگرچه از روی جزویت بحقیقت که الطرق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلایق فاما از روی کلیت چنانچه
گفته منحصر در دو قسمست یکی استدلالی و کشفی استدلالی طلب دلیل است از مصنوعات بصانع و کشفی
رفع حجاب مصنوعات از جمال صانع و این هر دو طریق معتبر بتفکر است چه فکر سیر است از ظاهر بباطن
و از صورت بمعنی فلهذا اول سؤال از تفکر فرموده گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی اول ما یلزم مکلف
گردانیده است که از اندیشه خود در حیرتم و کما ینبغی ادراک حقیقت آن نموده که آنچه در اصطلاح محققان
تفکر مینامند چه چیز است و معرفت تفکر از آن رو که موقوف علیه معرفة الله است واجبست **شعر** فکر
اصل شناسائی بود چشم دل از نور بینائی بود در طریق معرفت نافی درست تا نه حق را بحق
شناسی نخست و چون معرفت حقیقی که اتصال عبد و اصلیت بیرون جمعی که سیر الی الله است
میتواند شد چون غلبه احکام امکانی کثرات مانع مشاهده جمال وحدت وجوبیست لاجرم اشارت بسیر
خاص که موقوف علیه معرفتست فرموده گفت **مرا گفتی بگو چبود تفکر کزین معنی**
بماندم در تحیر میفرماید که ای سایل که تفکر چیست که از این معنی در حیرت ماندهام از آن جهت
معنی سؤال مکرر نمود تا سایل بتشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد **تفکر رفتن از باطل سوی**
حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق باطل در مقابل حقست و چنانچه حق حقیقی وجود
واحد مطلقست و در مقابل وجود عدمست پس باطل حقیقی عدم باشد و اضافی نیز باشد باطل حقیقی و اضافی
حق حقیقی الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع آن نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل
ملک(؟) نسبت بامزاج … نافع و حقست و نسبت بامزاج محرور عیب و صفراوی باطل و باطل
و پوست خربزه و گاه که نسبت با انسان باطلست چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات حق و نافع
و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در بحث وجود دانستی
مطلق وجود باطل و حق که در این محل واقعست حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن

سالک

سالک است بسیر کشفی بطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند سوی حق
یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقیست و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله
و محو و متلاشی گشتن ذرات کاینات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم چندان برو آب رو که
دوئی برخیزد در هست دوئی بره روی برخیزد تو او نشوی و لیکن گر سعی کنی جائی برسی کز تو توئی
برخیزد و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشارت بنهایت کمال معرفت فرموده که بقا
بالله است و منتهی المعرفة همین مرتبه است و تفاوت شهود و اصلان اعنی مقام مختلف واقعست حق
تعین و تشخص مانع مشاهده وحدت حقیقی میگردد فرموده که بلسان ارباب اشارت تفکر که در سلوک
معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از
فنا و رجوع بعدم اصلی محقق ببقاء بالله گشته اشیا را از غیب و شهادت مظاهر یک حقیقت ببیند و شنا
هر جا بنوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر همگنان را ظاهر بیند **شعر** بهر دیده روشنان بینی
ذره شش جهت را منظر آیات کرده بعیان … هو حیث و لیتم فثم وجه الله ز غطش کرده قدح
ای خوش رم در درون آب حق را ناظرم و در هریک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند
بدیده حق بین مشاهده کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر مقید چون نظر بدیده بصیرت عیانی
همان مطلقست با قید تعین و تعین بحقیقت امر اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز هستی مطلق
هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه مناسب شهود کاملانست چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق
از ارباب کشف و شهود فرموده بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نمود گفت که **حکیمان**
کاندرین کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا
موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل مقتضی علم نموده و آن باصطلاح محققان
بجز بعلم حکیم نمیخوانند یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت
تعریف تفکر چنین گفته اند **که چون در دل شود حاصل تصور نخستین نام وی باشد تذکر**
یعنی هرگاه که در دل که بنزد این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از چیزی
حاصل شود یعنی در دل حضور کند چه تصور که علم مراد است بنزد محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهن
نخستین نام وی باشد تذکر یعنی اول نام او تصور تذکر است چون بتحضیر حق آنکه مجهول بطریقی است

معلوم کند تا قد مبادی مطلوب را حاصل نماید عود تا بوسیله آن مبادی معلومه آن مجهول معلوم نماید
نیز هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اعم از آن که مبادی آن مجهول اندات
تذکر میخوانند چه از آن غافل بوده اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورده بان معنی که ادراک معلومات
و مدرکات بر وجه کلی هر نفس ناطقه انسانی را که قلب عبارت از وست ذاتیست بواسطه غواشی و عوایق
امکانی و بدنی آن مدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تمام و اعراض از شواغل معلومات کردن را
علم بان مجهول مطلوب میشود بود را یت و متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند تا آنکه در
نشاءه علم بان مبادی او را حاصل بود بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که بجهت استحصال
مطلوب توجه فرموده از ابتدا آورده و متذکر گشت چون مجرد تذکار مبادی در استعلام آن مجهول
مطلوب کافی نیست و محتاج علان نظر و تامل دیگر است فرموده که **در و چون بگذری هنگام
فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت** چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام وقت فکرت وانتقال
بجهت استعلام آن مجهول بگذری و تامل و تدبر نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوریست ترتیب اعم
و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که مودی بر انتقال مطلوب گردد و اگر
مجهول تصدیقیست ترتیب مقدمتین در قیاس اقترانی و استثنائی بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه
دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف شد که بود بان اعتبار که مذکور
شد در عرف ایشان معروف بعبرت و عبرت از عبور و عبور در گذشتن است فلهذا پلها را که بر [illegible]
[illegible] میکنند معبره می نامند چه از آنجا میگذرند و در این محل از ضرورت تصور مبادی در گذشتن
و بترتیب خاص که موجب افادهٔ مطلوبست ملاحظه نموده از این جهت عبرت نامیده اند چون تصور مبادی
بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرموده که **تصور کان بود بهر تدبر بنزد اهل حق** عقل
آمد تفکر یعنی تصور که موصوف شد بر گذشت و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور بر وی واقع شد
آن تصور بان عنوان نزد اهل عقل که ارباب استدلال اند و اشیا را بر طبق قوانین عقل مبینا سند موسوم
بر تفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میگوید که **ز ترتیب تصورهای
معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم** چه تعریف فکر ترتیب امور معلومات که متادی
باستعلام مجهول کرده بیان که مذهب اصحاب تعالیم است که فکر و نظر اکتساب مجهول است از معلومات

مطلوب

و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول که باشد از هر معلوم که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابد است که کسب مجهول از آن
معلومات کنند که مناسبت بان مجهول داشته باشند و هم چنین شایبه نیست که تحصیل مجهول خاص از معلومات
مناسبه بهر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معین در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور تصوری
و خواه در تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت از آن امور معلومه است
که مبادی مطلوبست و از آن ترتیب خاص مقرر که معین گشته است شود تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی
تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم میشود چنانچه حقیقت انسان مثلا که مجهول تصوریست
از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم اعم است بر اخص و غیر مفهوم مصدق میگردد و حدوث
عالم مثلا که مجهول تصدیقی است از تصور العالم متغیر و تصور کل متغیر حادث و ترتیب خاص که تقدیم صغری
بر کبری است و ایجاب صغری و کلیت کبری و غیره است مفهوم یعنی معلوم مصدق میشود بیان که انچه در
طریق نظر معلوم شده است آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصورات است و مجهول تصدیقی مکتسب
از تصدیقات تا ما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمیتواند شد دلیل و آن بنا فته اند
پس نتواند بود که تا شد و در این محل آنچه فرموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که ایما بان باشد
که میتواند بود یا آنکه حصول تصدیق که نزد محققان حکم است گاه موقوف بتصور موضوع و تصور محمول
و تصور نسبت بینهاست و بیش صاحب ذوق فی الحقیقه حکم آنست که تصدیق در این محل لغوی مراد است از اصطلاح
منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب و تصدیقات معلومه میباید نمود و مراد [illegible]
در حد اوسط میباید داد تا منتج تصدیق مطلوب گردد فرموده که **مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر** در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی
لغوی اند و در قضایای شرطیه متصله که مقدم و تالی اصطلاحی اند بعنوان مادر و پدر واقع شده اند که
حد اوسط ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد بمثابه فرزند است چون بیان تفکر بر طبق
قوانین حکما موقوف میفرماید که **ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون**
کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم و طریق استحصال مطالب ارباب عقول است محتاج
استعمال قانون است و قانون امریست کلی که انطباق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام آن جزئیات
بوی دانسته شود و در این محل مراد بقانون علم منطق است که مسایل وی قوانین کلیه اند که میتوان

ترتیب امور معلومه است بر وجهی که برساند بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول یقین
حقیقی که سکون قلبست از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبهٔ عین الیقین و حق الیقین
است میسر نمیشود و فرموده که **فکر با مرد راه کر نیست تأیید هر اینه کو باشد محض تقلید**
یعنی و آن ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد منطق واقع باشد اگر چه ناخبر تأییدات الهی که عبارت از
استعداد فطری و صفای باطنست منظم نشود و دل بانوار تجلیات الهی منور نکرده از ترکیب و ترتیب
حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد **شعر** آن مقلد هست چون مرد علیل کرچه دارد بحث
با برهان و دلیل آن تعمق در دلیل و در تشکیل از بصیرت میکند او را کلیل چون کثرت و وحدت متضاد
هم اند بجمع و ترتیب مقدمات بعون الله مشکل که حاصل تواند کرد و لهذا فرموده که **رهرو دور و دراز است**
آن رها کن چه موسی یکزمان ترک عصا کن چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین
ادراک حقایق اشیا در غایت صعوبت و معرفت ذات و صفات متعالیهٔ الهیه بمقتضای فان کنه ذاته
و صفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات است و هرگاه که فاعل شعور فانی بار تفصیل
حاصل شود و خواهیم تحصیل آن کنیم بر وجه اکمل نمائیم البته میباید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات
مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلوماتی مناسب مطلوب خود بیابد
و آن معلوماتست که مسمی بمبادی شده و باز میباید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آنها را
مرتب بترتیب خاص کرداند که مودی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب
خاص بهر مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از عقلات و تحدیق عقل بسوی معقولاتست و باز
هم فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود و الا حقایق مخفی ماند از این جهت فرموده که
رهرو دور و دراز است آن رها کن زیرا که تعلل از جهت بی نهایت اکثار است که ادراک حقایق اشیا بعوارض
و خواص میتواند نمود و تحصیل معرفت حق بصفات ثبوتی و سلبی و این نوع علم خالی از شکوک
و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از این طریق اطلاع تام بر حقایق امور متعذر است و تحصیل معرفت
حقیقی جز بطریق تصفیه و تجلیهٔ قلب حاصل نمیتوان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ماسوی الله چه
تا نقوش اغیار از لوح دل پاک نکردد فکر شسته نمیتوان رقم توحید حقیقی در وی رقم نتوان نمود
طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهینست بر خلاف طریق تصفیه واقع شده چون

دلیل

دلیل موضح مدلولست و پیش عارف دلیل حجاب مدلولست پس هر چند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر کردد
و فی الحقیقة ظهور کمال توحید در نفی غیریتست که کمال التوحید نفی الصفات عنه و اینجا دلیل علامت مدلول
عارفست و اینجا حجاب دیدهٔ محجوب نزد ارباب شهود است حال محجوب **شعر** اینست کالمرید
یقین در هر چه کند نظر خدا را بیند چون موسی یکزمان ترک عصا کن و مراد از عصا درین محل دلیل
و مناسبت بینهما روشنست زیرا که چنانکه اعمی را در رفتن راه دستاویز عصاست جاهلی که دیدهٔ
دل اشیا بصفای کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی ندیده معنوی مشاهده عیانی نمیتواند
نمود بعصای دلیل راه معرفت میرود **شعر** منزل عقل و فکر ما صفتست ذات برتر ز علم و
معرفتست نور او خود دلیل قاطع بس در پی حق غلط نکرد کس امروخلق از خدا نتوانند
کس خدا را بآن وان داند یعنی موسی ع دلیل میگفت که رب السموات و الارض و فرعون میگفت
تمیلست و میگفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون و چون عصای استدلال بحکم و ان الق
عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر کشت و هر چه فرعون و هم و خیال از کذب
موهوم برانگیخته بود همه را محو و متلاشی کردانید که فاذا هی تلقف ما یافکون طالب الهی نیز میباید
که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبدأ حقیقی نماید و بارشاد مرشد کامل آینهٔ دل از غبار اغیار صافی
کرداند تا جمال محبوب حقیقی در آن آینه روی نماید و انچه دیگران از بیان بود او را عیان کردد
چو حاصل شد طالب را این دولت در دنیا نیز موقوف فردای قیامت نماند چنانچه از حضرت امیر المؤمنین علی
سؤال نمودند که أقد رأیت ربک جواب فرموده که أفا عبد ما لا اری باز میفرماید که رأیته فعرفته فعبدته
لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا چون که بینش حاصل
عیان حاجت نبود بهیچ بیان و دیگران ضعیف و نفی مشوند محجوب بود چون
نبوت بود راه نما شغلیست که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه توحید الهی میروند فرموده که
مرا در وادی ایمن که ناکاه درختی کوید انی انا الله درین محل وادی ایمن عبارت
از طریق تصفیهٔ دلست که تجلی الهی را قابلیت و مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست و در
حقیقت انسانیست که محل تجلی ذات و صفات ربانیست و اقتباس معنی این بیت از این آیت نموده
که نودی من شاطئ الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین.

بعضی ارباب وادی یمن که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح است که مستلزم فیض و فتوحات و مخصوص خواص
ارباب کشف و شهود است در بقعهٔ مبارکه کرشناه انسان کاملست و هر چه حوی از و حاصلست و مبارک
ازین بقعه منزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت وی است
ندا کرده شد که ای موسی انی انا الله که منم الله که بخصوص کار عالمیانست شعر مائی و منی حجاب تست
مائی چه رفت ماند مائیم تنبیه درین بیت میفرماید که در طریق تصفیه در اوراق دل را از زنگار
غبار اغیار پاک و مصفا کردانی تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی و اتحاد مظهر و ظاهر از حقیقت خود بسمع
دل ندای انی انا الله بشنوی و بدیدهٔ حق بین خود را و خدا یعنی و بشناسی هر که برون رخود الا
طلبت سعی کرد از جناب جو ماهی همه عمر طپید انکه با عقل طلب کرد همه عمر دویافت و انکه بجوش
در آمد بیکی بحر رسید حواب جهل از حرم قرب مراد دور افکند ورنه نزدیکتر از دوست کسی هیچ ندید
چون تو خود را همه ذاتی همه بینی بیقین یابی کنج سعادت که بران نیست مزید چون عارف
که بنهایت مراتب کشف و شهود رسیده است بی مزاحمت وهم اغیار در همه اشیا جمال وحدت
واحد مطلق مشاهده مینماید فرمود که **محقق را که وحدت در شهود است نخستین**
نظر بر نور وجود است محققان کاملیست که حقیقت اشیا کما ینبغی برو ظاهر و منکشف کشته باشد و این
معنی کسی را میسراست که بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نمود که حقیقت همه
اشیا هستی و تعین از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیا بیکجهت اعتبار نظم
بیش نیست که بهم هو بین بجز از حق نتواند دیدن باطل از نظر مردم باطل بین است و از وحدت
هو خرادست که در مجالی کثرات جلوه کری نموده و اشیا را بنور هستی منور کردانیده و شهود و رویت
هست بحق یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهومهٔ صوریه و معنویه عبور نموده باشد و بمقام حق
عیان رسیده و بدیدهٔ حق بین مشاهده نماید چون خود را و تمامت موجودات را قایم بحق
ببیند لاجرم غیریت و اثنینیت از پیش نظر او برخاسته هر چه ببیند و میداند خود دیده و خود دانسته
و در مشاهدهٔ جمیع اشیا مشاهدهٔ نظر اول بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین شهود
است که حق را ظاهر میبیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآت حقست و حق ظاهر و خلق در وی
مختفی چنانچه آینه در صورت مختفی مینماید فیه تجلیها الوجود لناظر ففی کل مرآة له ...

صورت تو می بینم از آنکه در نظرم جمالکی تو می آیی و در بعضی نسخه محقق را که از وحدت شهودست
واقف و معنی چنان باشد که محققانست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی را
بطریق شهود و کشف حاصل کشته باشد نه از رهگذر بحث و برهان چون تو عارف حق عبارت از
وجود مطلقست اشارت بترادف لفظین نموده میفرماید **دلی کز معرفت نور و صفا دید**
ز هر چیزی که دید اول خدا دید اشارت بدانست که در بدایت حقایق امور انشاء انسانی که ... ۲ درد
صور کیاینست و کلیت که بنور معرفت منور کشته باشد و مظهر شان الهی دلست و انسانیت انسان
مادرست شعر نوان کنجی که از چشم دو عالم ستر مستور بود ویرانهٔ دل و عارف کسی بود که حضرت شعر
الهی را بمرتبهٔ شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال و مکاشفه
و ظاهر کشته باشد نه بطریق مجرد علم کان نکان العالم لا عینا و معرفت آن حال عارف و آن دلکه
بدین کمال متصف کشت ز هر چیزی که مشاهده مینماید اول خدا را میبیند و این مرتبهٔ ذو العینی
چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که اشیا هستی حقست چرا و بخود
پیداست و پیدایی اشیای دیگر بواسطهٔ اوست تنبیه که ورقا اگر صورت از دور مشاهده
اول موجودیت او فهم میکردد و اگاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم نکردد که آن صورت انسان
یا فرس یا غیر آن بلکه در هر حال بحقیقت الخبر مدرکات مشهوده وجودست زیرا که غیر او عدمست فلهذا
محقق میفرماید که الحق محسوس والخلق معقول شعر روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست شعر
کر او نهان بود بجهان خود عیان کجاست عالم سربسر مظهر حسن و جمال تو ای جان بگو که مظهر
ظاهر چنان کجاست و در بیت سابق فرمود که نخستین نظر بر نور وجودست و در بیت ثانی میفرماید
که ز هر چیزی که دید اول خدا دید تا معلوم کردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت
از وجود مطلقست که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشف بحسب اختلاف و مشارب
و ازمنه مختلف افتاده لهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تعریف اسما الهی از مقام دیگر
خبر میدهد یکی میفرماید که ما رایت شیئا الا رایت الله فیه نظر بر هر چه افکندیم والله بیامد
در نظر ما آخر الله و بیان این مرتبه کردست و دیگری میگوید که ما رایت شیئا الا و رایت الله بعده
چرا که حقیقت تعین عارض متحقق و پردهٔ تعینات مستتر کشته و اول نظر بنقاب می افتد و آنگاه بشاهد

یا رب این نادرای پرده حسن از رخ او سرای پرده عالم همه پرده مصور است اشیا همه نقشهای پرده اوست این پرده
جدا کرد این است چون اقتضای پرده پرده کرمیان ما حایل هرگز نکند غطای پرده و صاحب این مرتبه را
ذوالعقل می‌نامند که خلق را ظاهر می‌بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآت خلقست و مرآت صورتی
که ظاهرست در آن مرآت مختفیست هم چون اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذوالعین است
که کونست و دیگری فرموده که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه جمیع صور اعیان ممکنات از روی تمثال
جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معنی بباده گشته است شعر اکوس تلألأت بمدام ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام بهم آمیخت رنگ جام و مدام همه جامست و نیست گوئی می یا مدامست و نیست
گوئی جام و دیگری این نغمه میسراید که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله معه زیرا که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم بتباین بینهما مینماید و هر یکی را عین
غیر دیگری میشمارد شعر که عاشق و معشوق زهم باز شناسی تبیین که یقین شاهد کدام است
و صاحب این دو مرتبه اخیر که فیه و معه گفته اند ذوالعقل والعین میگویند که حق را در خلق می‌بیند
و خلق را در حق مشاهده مینماید و بشهود یکی از آن دیگری محجب نمیگردند بلکه وجود واحد را از جهتی
خلق و برویت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد تجلی در آن محتجب نمیشوند حیث عالم خلق کاه حسن
دوست جلوه و عالم جز ناید جلوه اوست ظاهر اگرچه آنکه عالم مظهرست مظهر ظاهر هم وی باشد هم آن
در حقیقت نیست غیر از یار کس این نمود غیر یعنی وهم توست یار چون آئینه روی خود است
در نمود آئینه که غیر او است چون رسیدن بمطلوب بطریق تفکر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب
استدلال موقوف بر تجرید ذهنست از موانع فرمود که بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعه از برق تایید جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال مینمایند نزد ایشان
مقررست که تفکر که ترتیب خاصست میباید که البته مستلزم توجه بمطلوب بتجرید ذهن از غفلات
باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد اصحاب طریقت که ارباب کشف و شهودند تفکر
که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله و تا الله است موقوف بتجرید ظاهر و باطن یعنی
ظاهر ترک اشتغالات دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هرچه سالک را از حق از یاد
دوست باز میدارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود شعر هرچه مانع است از یاد تو

جهتی ببینند و از جهتی

ازچی

از عالم بشوکران طاعوت نوبت و تجرید باطن دل و سر خود را از غیر حق معرا و مبرا کردن و ظاهر
و باطن متوجه حق کردن و یک نفس از یاد آنحضرت غافل نباشد مال را بجا بباید انداختن ملک
اینجا بباید در باختن در میان خویش بباید آمدن وز همه بیرون بباید آمدن چون نماند
هیچ معلومت بدست دل بباید پاک کرد از هرچه هست چون دل پاک تو کرد از صفات تا فنی
کرد در حضرت نور ذات هرگاه که دل که خلاصه نشأه انسانیست ببرکت توجه تام و ذکر مدام
بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد ببینی اندر دل علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستا
و نزد هر دو طایفه که ذکر رفت شرط فکر یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلاتست و تجرد
تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعه از برق تاییدات عنایت و امداد الهی میباید جهت تأثیر فاعل
کامل بالقوه قابل بظهور نمی پیوندد شعر اگر از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق
بیچاره بجائی نرسد چون بی هدایت الهی ره بسرادقات آنحضرت نمیتوان یافت فرمود که
هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود معرفت ذات و صفات
متعالیه الهیه بترتیب مقدمات و دلایل حجج و براهین حاصل نمیتوان کرد و بی عنایت و امداد
الهی کما ینبغی بر معارف یقینی مطلع نمیتوان شد شعر ای دوست حدیث عشق دیگر گونست
در کیل حروف اینسخن از زونست گر دیده دل باز کنائی نفسی معلوم شود که این حکایت چونست
و در مرتبه عشق که مقام فنا جهت عبادانی و منزل بقا و اتصاف بصفات کمال ربانیست عقل
و عاقل را راه نیست شعر عقل در کوی عشق نابیناست عاقلی کار بوعلی سیناست و هر که
در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که واسطه هدایت حضرت قدم
نهد یقینی است که حاصل او بجز حیرت ملموم و ضلال موجب اضله الله علی علم نخواهد بود
و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیده شهود مشاهده نتوان نمود نور خورشید را آفتاب نبیند
عین بصیرت است و در دیده است هر که اندر حجاب جاوید است مثل او چون بوم و خورشیدات چون
منابع مدارک عقل عقلا در معرفت ذات و صفات الهی غیر صریحی که از تصادم شکوک و شبهات
و تعارض ادله نباشد نیست میفرماید که حکیم فلسفی چون هست حیران نمی‌بیند ز اشیا
غیر امکان جماعتی که من عند الله بعنایات ازلیه مخصوص شده اند و توفیق هدایت

الهی ایشانرا از حضیض مقام استدلال الا انی عروج باوج مراتب شهود فرمود در این رساله و ذکر
تجلی احدیت ذات فانی گشته و بعد از بقا و شعور بدیده حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد
مطلقست که از عالم غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و در هر جا و در هر مظهری
بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حق اند و حق قیوم همه است **شعر** که نهانست
ز بهر ظلم بینی عارف شد مسمی عین اسم دیده حق بین اگر بودی ترا اورا ز هر ذره نمودی
ترا این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته اند و در صور جمیع مظاهر
حق را ظاهر دیده و وارث قایل عرفت الاشیاء بالله گشته اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید
قدم فراتر نهاده اند و بنابر عدم استعداد فطری بمرتبه شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده
اند اثبات مبدا واحد که منشاء کثرات باشد بالاستدلال مینمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم
ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب مینمایند چون دلیل اثبات
وجود واجب جود ممکنست فرمود که **ز امکان میکند اثبات واجب از آن حیرت** (از این حیران شد)
بود در ذات واجب واجب الوجود است که وجود او از مقتضای ذات وی باشد بلکه در وجود آنست که
محتاج بغیر که علت وی باشد و بحث حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکانست فلهذا فرمود که
ز امکان میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساوی باشد و احد
طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مرجح نمیشود الا بواسطه امر مغایر آن ممکن
که آن علت وی باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بمؤثر حدوث است زیرا که احتیاج ممکن بمؤثر
از جهت خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوث است و بعضی علت هر علت احتیاج حدوث دانند امکان
و در علت احتیاج حدوث اعتبار کرده میشود شطرا او شرطا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب
استدلال عموما میگویند که ممکن از جهت امکانیه و حدوث محتاج بعلت و آن علت اگر واجبست
ثبت المدعا و اگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیت محتاج خواهد بود بعلت دیگر اگر آن
علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد تا منتهی بواجب شود که مقصودست یا منجر
بممکنات غیر متناهیه کرده هم تسلسل لازم اید و چون اثبات ذات واجب بممکن مینمایند هرآ
در معرفت ذات واجب حیران باشند چه معلول اثر علت و آثار بذات و صفات دلایل ذات

و صفات موثر نه ولایت که در دلیل از مدلول خبری باشد فلهذا مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر تحیرانند و حقی
ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد
چیزی دیگر و مادام که تحقیقی نباشد معرفت که آن چیز را بواسطه دیگری بر شناسند ثابت ولازم بجهت حیرت نزد و که گرد این
باشد **شعر** بدین تو بیک کرد این ره دور که بیشی برنگاه حضور همت مطلوب جانت الحق
اندروهی کران و همداستی زانکه اندیشه دورت افکند دوست با تو همرنشانه و چون بطریق استدلال
از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین
باشد البته حاصل نمیتواند شد فرمود که **گهی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل**
دور **گشته محبوس** دور توقف الشی علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استناد ممکنست در وجود خود
بعلتی که موثرست در وی و استناد آن علت بعلت دیگر که در علت اول موثر است و هلم جرا الی غیر النهایه و هلم جرا
چون امکان تساوی وجود و عدم ممکنست پس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلت
اگر ضرورتا انجرا آن علت واجب باشد ثبت المدعا و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن معروض ولاحق
دیگر که اول باشد دورست چه ممکن اول موقوف بممکن دوم باشد و ممکن دوم موقوف بممکن اول و آن
سیر معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر
بواجب شود فهو المراد و الا معلول ممکن دیگر باشد و آن ممکن معلول ممکن دیگر الی غیر النهایه میرود این
گرفتاری تسلسل چه هر چند فرض علل میکنند بجای نمیرسد **شعر** دور باطل تسلسلت محال او
میدهد ز دوست مال چون لزوم تسلسل از جهت ترتب امور غیر متناهیه واقعست فرمود که **چو عقلش
کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل** یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجود
فی الخارجست تعمق و توغل کرد یعنی دور رفت یا اینکه ممکنی را موقوف بممکن دیگر داشت و آن ممکن دیگر را موقوف
بممکن دیگر و باز او را بممکن دیگر الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای فکرت فلسفی پیچید و الفرقه بحکم وقضی
ربک الا تعبدوا الا ایاه قایلست که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد از ین دو باطل که دور و تسلسلست یکی لازم
الی آخر استدلالاتهم و معلومست که واجب الوجودی باید که باشد تا معرفت حقیقی که علم بحقیقت حاصل
حاصل نشد چه آن معنی نفی غیریست نه اثبات هر چند تو حوادث بحیثیت اثبات مینماید از توحید دور
میافتد هر که حق را بوسیله اشیا میداند بحقیقت جاهلست و اما هر که اشیا را بحق داند او عارفست از حق

رسالت هر و سید که با عرفت الله در خود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیاء دیگر را
بحق دانستم شعر خوش برایان کن از فضلهای فضول ترک خود کن تا کند رحمت نزول زیرکی ضد شکست
و نیاز زیرکی بگذار و با گولی بساز چون معرفت جزئی از جزئی با عجائبک در ذات نتواند بود با عتبار بی
در صفات میفرماید که ظهور جمله اشیا بضدست ولحق را نه ضدست نه ندست
یعنی حق را در الوهیت مماثلی و مقابلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا
بواسطه تضاد و تماثل سبب ظهور حق گردد بلکه حق بوجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته و اجلی
و اظهر جمیع موجودات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور و وضوح مخفی و مستتر مینماید
ای تو مخفی در ظهور خویشتن وی رخت پنهان بنور خویشتن چون بحقیقت غیری نیست که واسطه
ظهور حق گردد والاشیاء انما تتبین باضدادها مقررست هر گاه ضد نباشد ند نتوان کردن چنانچه اگر ظلمت
نباشد معلوم نگردد که ضیا کدامست و اگر ظلمت نباشد نور را کسی نشناسد و علی هذا القیاس بی علاقت
ناپیدایی ما [illegible] وجود حقست حاکم کی [illegible] ما اویم که با هر چه هست پیدا شد و بمجرد افتقار ما [illegible]
وفنا بحقست شعر هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود جو اجزا شکسته بند آنجا رود
که در انجا پای اشکسته بود نقصهای آینه وصف کمال وان حقارت آینه عز و جلال و گفته اند که ضد و شبه
و شریک در صفاتست و ند و مثل و شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادف اند یعنی حق
حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات آنحضرت که در تجلی
در آینهای کثرات عالم عین گرفته است و ظاهر گشته و ما هی الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها و هی فیها تجلت
شعر مهر رخسار حق میتابد از ذرات جهان هر دو عالم پر ز نورست و دیده نابینا چه سود و دلیل هستی حق
جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی نا گزیرست شعر هم بچشم دوست
دیدم چون جمالش جلوه کرد کافتاب از شرق هر ذره تابان گشته بود و چون سالک راه از جهان [illegible] طبع
و هوا خلاصی یابد و دیده دل او بنور وحدانیت مکحل و منور گردد و سر الله نور السموات والارض مشاهده
یابد بر بیند که هر کرا حق را با اشیا خواهد که بشناسد بحقیقت جاهلست و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق
داند مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل از دلیل برو مستغنیست بینا بچراغ چون علم ضد و ند شی
موجب خفا و عدم ظهور آن شی است در خود که چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه

دانند او را یعنی ذات حق را مشابهی و مماثلی نیست جز هر چه هست همه اوست و غیر او موجودی
نیست و طلب دلیل بر ذات حق هم چو طلب دلیل ماهیت بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی پرسیدند
که ما الدلیل علی وجود الصانع در جواب که اغنی الصباح عن المصباح روز را نیست حاجتی بچراغ روز روشن
دارد از چراغ فارغ و هیهات بینا را در ادراک الوان باستدلال دلیل حاجت نیست مر صاحب افی الله شک
کرد و چشم شناسی امداد دوست و بین عرصه هر دو سرا غرق دریائیم اگر چه قطره ایم جلگی نعیم اگر چه ذره ایم
سبحان من اختفی لولا [illegible] الا الظهور ولا لوجهه حجاب الا النور حجاب روی تو هم روی تست در همه
حال نهان چشم جهانی ز نبکه پیداست چون دیده بصیرت نکشی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد
ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور او گردد ندانم که حق را چگونه خواهد شناخت مگر که
محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد و او را از پندار هستی موهوم نیستی گرداند و بهستی حقیقی خود
متحقق سازد تا همه او بیند و غیر او در میان نبیند چون هر چه هست در همه عالم همه اوست ماسواه در دو عالم
از انست بی بی نیست حضرت خواجه عبدالله میفرماید که اللهم تلطفت باولیائک فعرفوک ولو تلطفت
باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را با ممکن ما به الاشتراک نیست که وسیله معرفت گردد میفرماید
که ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داندش آخر چگونه ذات واجب وجود مطلقست
و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بچیزی آنگه میسر گردد که آن چیز در نفس دانسته باشد محالست و هستی ممکن مجرد
امتنا [illegible] نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات الهی اند که در مرآیای تعینات
تصور دلو [illegible] نموده و هر [illegible] در هر [illegible] یک دیگر [illegible] اند و [illegible] نظر کنی اگر تو دلیل
کرده عین مدلولست و چیز را عین دلیل نفس خود کردن از غیر جهل نیست هر دلیل مینماید که اجلی
و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود امثالی وی در سطوت نور وحدت الهی فانی
مطلق شده باشد و باقی به بقای حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله ولا یعرف الله
الا الله عارف آن باشد که از عین العیان هر چه ببیند حق در و ببیند عیان حق جز ذات و جمله عالم
هم جز [illegible] کاینات این روشن در خود که چون ممکن از واجب نمونه و علامت و آثار ندارد پس واجب را
ممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بان چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد
آن جز بصفات سلبی نتواند بود و یقین که موجب معرفت تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم میشود که دانش

ارباب استدلال دشوار است که محتاج بمعرفی گردد و من هذا قال ابو علی عند وفاته عرفت و انی بر حاصل
سوی علم از ما علم و من هذا قال الامام الرازی نهایة ادراک العقول عقال و غایة سعی العالمین ضلال
چون ظهور جمیع اشیا موجوده بنور ذات مطلق حقست میفرماید که زهی نادان که او خورشید
تابان بنور شمع جوید در بیابان چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات
واجب الوجودست که بحسب قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورت هر ذره ای از ذرات تعینات
جلوه گری کرده و از هر جا بنوعی و خصوصیت شانی روی نموده است و جمیع اشیا بنور آن حضرت ظاهر
و هویدا شده الله مثل شخصی که خواهد که وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان را
در بیابان یعنی جائی که هیچ حجاب و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقت
مقتبس از آن آفتاب باشد همه عالم پرتست از پرتو منظور همه را قاهر گرفته این نور کیخ در پیشی و ما منفس
یا رو روشنگاه و ما محجور. چون نور تجلی آفتاب الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت
شدت ظهور آن نورست که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن کرده میفرماید بتمثیل اگر خورشید
بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع
و غروب و زوال و تغیر از حال بحال نبودی و اضاءت و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال بودی یعنی
بیک نوع بودی بخلاف احوالی که بالفعل میبینم گفته ندانستی کسی کاین پرتو اوست نبودی
هیچ فرق از مغز تا پوست یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالمست از پرتو آفتابست و همه نمیدانست
که این معنی که روشنی از آفتاب ظاهر بودی هیچ فرق و تمیز از مغز که اصل که آفتابست تا پوست و فرع که عالمست نبودی
و بنا آن نشدی که عالم بنور خود روشنست و بجهت نورانیت محتاج بغیر نیست بود لیکن کی شود اسرار را
هر کس راضی شود ز مغز تا پوست چون ایراد تمثیل از سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی است که باعث
خفای حق گشته است جهان جمله فروغ نور حقدان حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
یعنی جهان من حیث الذات ظلمت و عدمست و هستی که در عالم مینماید فروغ و روشنی نور وجود حقست و در هر دو جا
غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریت اشیا که مینماید بمجرد اعتبار و تعینست چه بحقیقت جز آنکه مبات
موجود و معدوم واسطه نیست و وجود حقست در عالم که باشد التبدلات و عدم لا شی محضست و
استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست مخفی نیست که در وقت آنکه غایت ظهور آفتاب است

از شدت ظهور نور آن ادراک ذات آفتاب نمیتوانند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور بر
خویش مخفی مینماید شعر نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود لاجرم ابصار ما
لا تدرکه و هو یدرک بی تو از هو شنو و که چون مقرر شد که تغیر و انتقالست که سبب ظهور نور خورشید
گشته است میفرماید که چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندرو تغییر و تبدیل
یعنی چون نور وجود حق علی التوالی و التوالی تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست
و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمیگردد چه ذات واجب اقتضای این ظهور
میکند و مقتضای ذات شی جدا نیست فلهذا نقل و تحویل که سبب ثبات ظهورست از آن حضرت رخ نماید
و استحاله که تجلی شهودی مراد آنست از مقتضیات ذاتیست لیکن هر اسم از اسماء وی منقلب باسم دیگر شود تا حکم
غالب نیست که ذات با کمال او ولله تعالی شانه از مقتضیات خود بگردد الله شعر لو دنت سرادقات جلالی کی شود
فیض منقطع زخدا گشت ای حکیم کی تواند که زذات اقتضا بگردانند و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغیر
و تبدیل نیست تا آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در جمیع مظاهر کونیه
ظهور نمایانست و وجود ممکنات مجرد وهم و خیالست و بنابر عدم تغیر و تبدل گرده میشود که مگر اشیا را وجودی
از خود هست فلهذا فرمود که تو پنداری جهان خود هست دائم بذات خویشتن پیوسته قائم
منشاء این پندار که دوام ظهور نور تجلی احدیت بر وتیره واحده در صور تعینات و مجالی
ارباب عقول منعقد تا بمشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده اند که اشیا را وجودی محققست
علیحده و قابل تغیر زمانی وجود عالم سلوه الله هر که عقل حلول از غفلت تا مرجای نیست و چون بمرتبه شهود
نرسیده اند عقلا نمیدانند که وجود واجبست که بصور مظاهر امکانیه برآمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت
آن حضرت و تشعشع و انعکاس او موجودات منکر وحدت گشته اند و در آن اقدام عقول گشته تا هر یک را وجودی
علیحده تصور کرده اند و ایضا سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته عقلا ازین ابحث دور کاندرند
ز آفتاب پرنور هر طایفه بکیفیت و کونی واقف نشده از آن روی چنین که نشان و اشکال آنرا یکدیگر ملکی
بانی داده اند چون مطلوب ما بحقیقت از ما بما نزدیکترست و از غایت قرب که در رهنما میآید و اطلاع بر جمیع
موقوف بفناء هستی طالب است همانا که اول و آخر هستی بیش مقصود خود دور میکند
جهت فرمود که کسی کو عقل دور اندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد

درین محل او عقل اوست عاقل نظر مرادست که ادراک حقایق اشیا باستدلال مینماید و در استعلام هر مطلوبی
میخواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب بیابد تا بسبب ترتیب و سیلان آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این
قوت را دور اندیش از آن جهت فرموده که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بمقدمات است
و ادراکات که وسیله معرفت تام نمیشود چه طلب حاضر کردن چیزی عبث است و هر که راه معرفت حق بنظر
عقل بجوید رهرو السه سرگشتگی بسیار میباید کشید اضافه نظر کن ببینی که گروه متفرقه که طرق معرفت الهی
بمحض استدلالات اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف و عینیت
و غیریت و حلول و اتحاد در شده اند و فی الحقیقه بغیر اهل الله که صوفیان صافی دل اند که هیچکدام
ازین طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند و از تعارض ادله در هیچ و سرگشته بیابان حیرت گشته اند شعر
هر کی براند درین کوی دستان تو سر زند بهر روی اندیشه ستوه ماند از آنجا تو تو که واندازه زنکه
بحث قیاسی عزه تو ی بحق شناسی چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن سبب گرایی
عقول فضول گشته است میفرماید که بزد و راندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر
حلولی معرفت که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب غیبت و بعد مطلوب
از طالب حق میگوید مراحی با توام من بهرزه کرد عالم میدوم از دور راند لیکن عقل فضولیست
که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته
و هر طایفه بنا بر خصوصیت مناسبت اقوال منفی با ... که تعلق وجود واجب و معلول
وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی میگویند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوف است و فیلا محب را
میگویند و سوف حکمت یعنی محب حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاه
انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت حضرت عیسی ع و نصیریه در باب حضرت مرتضی علی ع
و بعضی از صوفیه نادانان ایشان را حلولی میخوانند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود
واجب و ممکنست و ادراک توحید حقیقی بی کشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکونات
هم چه نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمیتوانند نمود عقل نیز ادراک
مکونات نمیتواند کرد ای برتر از آنکه عقل گوید بالاتر از آنکه روح جوید ای آنکه ...
کیفیت خوبیها تو دانی کی واقف تو بر هیچ روییست آنکس که تو را شناخت او نیست هر که خواهد

که بدلایل خواناتست شود هرچند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده تر خواهد نمود معرفت که از حق دورتر
خواهد شد و موجب ازدیاد ضلال و حیرت خواهد گشت ترک این بحثه کافی کو بکوی در کمان تیر تو ببند
محو زانکه حق اقرب از حبل الورید تو فکنده تیر فکرت را بعید علم بیان ندارست اهل جهان زانکه مطلق
تو بد حاضر بکیست ای کمان و تیرها بر ساخته صید نزدیک تو دور انداخته هر که دورتر انداز دور از آنکه
و زچنین گنج است او مهجورتر که او در درات دوراندیشی بو کاونا بدعوت مانزدیکی تو ای سباعلم
ذکاها و فطن گشته رهرو را چرعول ... چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجزست فرموده که
خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی یعنی چون خرد که عقلست بحکم
و ما منا الا له مقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار عالم افروز آن
حضرت باشد کو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیده استدلال او را نمی توان دید
و ان دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دلست که مسمی به بصیرتست و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت
و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود میسر نمیتواند
نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حقیقی میسر نیست و بی آن حاصل نگردد گر تو خواهی ... رفت
راه ذوالمنن دست در فتراک ره بینان بزن در دل عارف هر آنکو جا کرد دل رسید از رنج و محنتها
درد شد دل عارف یعنی چون چراغ هست نور بر سر از ظلمت فراغ گر بیابد ... چراغی ... چنین
از تو یابد نور شمع و شرع دین از جهت استقرار این معنی که گفته شد که بطریق تصفیه مشاهده اهل حال
حضرت توان نمود حالات و مکشوفات خاصه این فقیر که در اثنای سلوک واقع شده بتفصیل ایراد میشود
تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت
حضرت امام زمان مقتدای اهل عرفان قطب فلک سیادت و ولایت محور دایره ارشاد و هدایت سید شمس
الملة و الطریقة و الحقیقة و الدنیا و الدین محمد النوربخش قدس الله سره العزیز راهنمونی کرد و در سنه اثنی
و اربعین و ثمانمائه هجری بشرف توبه که در طریق اولیاء الله متعارفست و تلقین ذکر خفی مشروط بشرایط مشرف
شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه و اعتنای لیالی بامراد حضرت مشغول میبودم و مواظبت
بذکر و فکر مینمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل استعداد این فقیر بنور الهی صفا حاصل
کرد یکشبی از احیای اوقات این فقیر را غیبت دست داده دیدم که قامت روی زمین کلا از بیت تا مجمع

کلها کا از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شکفته و عالم بعینه پر نور و روشنست که دیده طاقت دیدن
آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و بی‌آرام و در میان چمنهای گل میدویدم و فریاد و نعره میزدم و از غایت
در اثنای حال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری
آفتاب روی آسمان پوشیده است و نور ایشان بنوعی در عالم می‌تابد که وصف آن نتوان کرد چون چنان
دیدم دیوانگی من تمام تر شد و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و با این فقیر گفت
که میخواهی که خدا را ببینی گفتم بلی میخواهم که ببینم دیوانه دیدارم و غیر از این مقصودی ندارم گفت
که باز کرد دیدم که قدم پیش نهاد و بر تعجیل میرود و این فقیر نیز در عقب ایشان روان شدم و هم چو ایشان میدویدم
ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر میرسید که این در خوابست که میبینم و بغایت ترسان
و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و هم چنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در عقب او میرفتم ناگاه
عمارت پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و در پیش عمارت درها دیدم و در میان آن عمارت طاق پیدا بود و
شخصی که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت اینست نظر کردم و دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمام
ظاهر شد چنانکه بکمیت و کیفیت وصف آن نتوان کرد چون فقیر را نظر بر وافتاد همه اعضا و جوارح
این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی‌شعور شدم و هم در آن دم قصد دیدم که باز بخود آمدم و باز نگاه
کردم و باز بحال بیخودی مشاهده نمودم و باز فانی محض و محو مطلق شدم الحاصل از آن حال بخود آمدم
شعر شرح آن حالت نیاید در صفت تا بگویم مسلک [illegible] آن معرفت . آن معانی کو شود مکشوف دل کی
در آید در عبارت و مجمل . بحر اندر کوزه کی گنجد بگو . حال کامل بر تو [illegible] وکو . در نیابی جز قدم را زیر قدم
هیبت بادل قلم شرح قلم . [illegible] تدم [illegible] حال . کی توان دید چون قلم [illegible] وصف حال
کفتم که تا [illegible] . [illegible] عبارت جز حجاب . در معنی کی بگنجد در کتاب . چون مانع
ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی خاصست که بدان بصیرت ایشان طاری شده و موجب
قصور رویت یا عدم رویت ایشان گشته اشارت بان نموده میفرماید که دو چشم فلسفی چون بود
احول ز وحدت دیدن حق شد معطل دو چشم احول آنرا میگویند که یک چیز را دو بیند چون
حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته
که موجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجبست و غیر از وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم

زیاده تر

اعتقاد نموده

وحدت

وحدت حقیقی ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است شعر ز فلسفی چون ز اندیشه بکثرت کو
و دیگر را سوی کثرت گشت پشت . گوید و هر چند آنکه افزون میدود از یار دور چون حلاوت بی قند هر مطلوب او پیش
او حاضر است و او مطلوب را مهروب انگاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده و گرد
عالم میدود و نشان دوست میطلبد شعر این طرفه بین که یار در آغوش و من چنین . در جستجوی او
او حیران گشته‌ام دوان . نقش دوئی نمود ولی جز یکی نبود . این اختلاف صورت و معنی در چشم دو
دو چشم فلسفی را احول گفتن اشارت بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندید بلکه در هردو دوئی
شریک اثبات کرده هم در باطن اثبات مجردات کرده در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت گشته
شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر و شریک داشته است و ادراک
نکرده که یک ذات در دو دار و وجود غیر او یاری نیست یا تو است آن یار دایم و ز تو یکدم دور نیست
گرچه تو محجوب از روی او ز تو محجوب نیست دیده یکتا تا ببینی آفتاب روی او کافتاب روی او از دیده
مستور نیست نیک رویش را بنور روی وی دیدن توان گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
چون در ظاهر و باطن غیر آن حضرت چیزی نیست میفرماید که ز نابینائی آمد رای تشبیه
ز یک چشمیست ادراکات تنزیه مشبه طایفه‌اند که قایل بدان شده‌اند که حق مانند جسمیست
و جهت فوق است و مماس عرشست و بعضی گفته‌اند که محاذی عرشست و تنزیه ذاتی حق ندانسته‌اند
و محض بر تشبیه داشته‌اند و منشا رای این جماعت نابینائیست چه از تنزیه غافل‌اند و میگویند که حق
در ذات یا در صفات یا در هر دو مانند اجسامست و ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی توحید حق نمیه‌اند
و تنزیه تقدیس ذات حقست از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا و منزه را یک چشم خوانده زیرا
که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها
و مشبه تنها بحقیقت از معرفة الله قاصر است و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات
بحقیقت واحد که ذات مطلق از صفات منزه است هر مرتبه غیریت و اثنینیت ملاحظه نیست و حق
بجمیع تعینات ساری و که اوست که ظاهر بصورت هر شیء شده و تجلی بنقش هر متعین کرده آنکس است
که عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا و ان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا و کنت اماما فی المعارف سیدا و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه

[illegible] سیر کنی [illegible] اسم [illegible] ظهور کرده
و بعضی [illegible] آمده

اشباه غیر ذات و صفات
حق است [illegible]
ذات و صفات [illegible]

وهر نفسی حق را شؤونی وظهوری دیگرست و تکرار در تجلی الهی واقع نیست میفرماید **تناسخ زان سبب**
شد کفر و باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قایم
بر نفس خود نیست و زوال و عدم بر وی طاری نمیگردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام
آن روح بدان مظهر باشد و هر وقت آن مظهر خراب و متلاشی گردد باید که مظهر عنصری دیگر باشد
که بی انقطاع متعلق با وی گردد جهت تناسخ انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد
و خواه ادنی هم چو کتابی که از صحیفه انتساخ بصحیفه دیگر نمایند و آنچه گفته شد مذهب تناسخیت و مفصله در کتب
بعبارت تعبیر شده و تفصیل آن ان شاء الله بعد ازین گفته شد شیخ میفرماید که تناسخ از آن جهت کفر و باطل گشت
که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه [illegible]
اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه و روحیه
غافلند و مجازات اعمال [illegible] که موعود انبیاء است قایل نشده اند دوم آنکه چون قایل بر آنند که نفوس قدیمه
که منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرر اند که با ابدان متعدده متعلق میشوند
وندانسته اند که هر لحظه حق را شؤون و ظهوری بنوعی دیگرست و هر نفسی بتجلی دیگر متجلی میگردد تکرار در تجلی
الهی واقع نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین **شعر** بر اثر دیده رود اهل [illegible]
[illegible] درود حیات حسی قایل نیست در کاه تجلی بجز از دیده نظاره از عموم فیض الهی
که آنا فآنا بذرات موجودات فایضست غافلند سیم آنکه چون از ریاضت [illegible] جان ایشان نرسیده
و روح ایشان روح عالم نزاهت و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح [illegible] کرده اند و معتقد آنند که
بر اجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح باقی اند و بجهت بقا احتیاج باجسام مادی
ندارند [illegible] نهایت کمال معرفت عرفا
است که هر چه هست و غیر او [illegible] موجود ندانند میفرماید که **چو اکمه بی نصیب از هر کمالست**
کسی کو را طریق اعتزالست معتزله طایفه اند که منسوب بواصل اند و از اصول مذهب این جماعت یکی
آنست که لقای حق را منکرند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق ممکن نیست و دیگر میگویند که بنده فاعل
افعال خودست دیگر قایل بالمنزلة بین المنزلتین [illegible] دیگر اعتقاد ایشان آنست
که مرتکب کبیره نه مومنست و نه کافر و منزلة بین المنزلتین اثبات میکنند مشهورست که واصل بن عطا که مقدم این

جماعت

جماعت و شاگرد حسن بصری بوده یکروز در مسجد با شاگردان دیگر این حکایت میکرد که مرتکب کبایر نه کافر
و نه مومن و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و گفت کما اعتزل منا واصل یعنی واصل بن عطا
یعنی از ما جدا [illegible] چیزی که نه بر طبق معتقد ماست و از آن سخن این اسم معتزله بر ایشان قرار
ماند شیخ درین بیت میفرماید که هم چنانکه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست طایفه
معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی باشند محروم اند و کوری بصیرت ایشان با اکمهیت تعبیر
نموده زیرا که بهیچ نوع معالجه پذیر نیست و آنکه کور مادرزادست که هرگز هیچ ندیده و مطلقا اصول
معتقد ایشان که معتزله مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست این طایفه مطلق منکر لقاء الله اند که اهل الله
طریق تصفیه و تزکیه درین عالم عقبی میرسد که مشاهده نور تجلی الهی بدیده معنی مینماید **شعر**
هر دیده باز کشادم جمال رخسارش چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود چه التفات بگفتار منکران لقا
کردیده جانم [illegible] مراتب قوت عملی یعنی تا نظر انسانی باتفاق ذات [illegible]
جمال الهی است [illegible] ارباب کشف و شهود است که غیر حق موجودی نیست [illegible] قایل
شوند که آن غیر خالق افعالست [illegible] در افعال ثابت [illegible] **شعر** نقش کوران
[illegible] ازان در [illegible] کوران دم زنند چون [illegible]
[illegible] برهان دم زنند کفر و ایمان با اهل کفر و ایمان [illegible] مستغرق درد
از کفر و ایمان دم زنند چون غایت کمال نفس انسانی آنست که بنور حق رسید توحید الهی بی تقلید عرفت
اشیا [illegible] بصیرت و کشف کرده اند میفرماید که **کلامی کو ندارد ذوق توحید بتاریکی**
درست از غیم تقلید کلامیان طایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارتست از معرفت عقاید
باادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و بنور وحدت حقیقی بدیده مکاشفه
ندیده اند معرفت الهی بنای استدلال گرفته و [illegible] بیان رسیده بتقلید فرا گرفته اند و تحقیقت
آن مطلع نگشته و بواسطه تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین نرسیده اند
شعر علم تقلیدی و بالجان ماست عاریت است و ما [illegible] ماست [illegible] اهل دل [illegible]
[illegible] اهل [illegible] چون [illegible] طایفه در رویت نور جمال وحدت اطلاقی حقیقی [illegible]
نموده میفرماید که **رمد دارد دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر نبیند جز مظاهر**

رسد و حسب انرا حق عین که هر گاه از روی بچشم ظاهری بسوی هر یک از ذرات اشیا نظر شود و چنانچه معلوم
میشاید عشق اند درین بیت میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم مظهریت اسم الظاهر
احکام ظاهر بریشان غالب است و از جمله علوم ظاهره که نسبت با علوم باطنه که علوم مکاشفه است قشر است
در حقیقت ایشان کذشت و بعضی علوم نرسیده اند و از لذت شهود محروم مانده دیده حسرت ایشان رمد گرفته است
و ادراک اسرار غیبی نمیتوانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر را می بینند و حق را که متجلی باسم الظاهر
درین مظاهر ظاهر است نمی بینند و نمی دانند که اوست که بصورت همه جلوه گری نموده و بابصار العقول در هر مظهری
ظهور خاص یافته و هر چه هست اوست في تجلي الحق في كل المجال فانظروا • از نبی هر ذره تا تابان گشته مهر روی او
بی مرا یا کل عین قد رآنا حسن • فانجلی عینا کم حتی تروا ما تعقلوا • یار بیت حاضر تو از خودی غایب تر
با خود الخوم کم کردی که مجوئی بکو • چون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست فرموده که
از و هر چه بگفتند از کم و بیش • نشانی داده اند از دیدهٔ خویش چون معرفت و دید هر طایفه
بکه هر فرقه خوبی میلیلد خواه بکشف الهی بقدر قابلیت و استعداد فطرتا و نتواند بود که اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی اشارت بدان است چرا از ین خلق را د استعداد است که حق تجلی اول بر اعیان ممکنات افاضه نموده
و روایت درسم هدی رفع حجابست میان حق و بنده تعلیم باعین تا حق را بصورت معتقد خود مشاهده هدی ۳
نماید شیخ درین بیت میفرماید که طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند و هر صفت که ثابت
انحضرت داشته اند از کم و بیش زیرا که بعضی را دانش حق زیاده از دیگری است و لکل رحابت هر نشانی از دید منصص ۲
خود داده اند و هر چه ایشان دیده اند همه در خور استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده بقدر
قابلیت بنده است **شعر** ابحر را طاقت اندازه نبود • وصل با بندهٔ زوان دیده ام • و تفاوت صفت
قابلیت است که سبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت با جمیع اشیا علی السویه و بجهة
اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعدادات هر طایفه روی نموده هر یک خدای دیگر که معتقد ان دیگری
منکر است و حقیقت حال انکه خدای همه یکیست و انکه نسبت با در حریم عزت ان حضرت راه نیست والحکم لله
فاما عارف انست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و به هیچ صفت و تعین و نسب او را مقید نسازد
شعر رخ نمود است بی در ره کشی • ز درآید نشان دیده ام • من برهیم که جز او هیچ نیست • تا تو
نکوئی بکمان دیده ام • چون هر کسی از نظر بمرتبه از مراتب ظهورات و شئونات انحضرت افتاده و مقید

اختلاف

اختلاف مشاهده ایشان گشته و از سریان ذات متعالی او در جمیع ذرات موجودات غافلند و از حقیقت
حال خبر ندارند میفرماید که **منزه ذاتش از چند و چه و چون • تعالی شانه عما یقولون**
یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را بهیچ شی نسبتی نیست و هیچ شی را هم با او نسبتی نیست
زیرا که در ان حضرت هیچ شی نیست و چون تقیید و حصر را بدان حضرت سرادقات ظهور و اطلاق او راه نیست
هر اینه ذات کامل او از معتقدات و معقولات طوایف شی منزه و مقدس و متعالیست که عیان انحضرت
نهان انکه بود و پنهان چون عیان انکه بود و رحیم چون به چون ثابت او و انوفان از هر چه در قرب او
و از غایت شمول و فیض عامش با همه اشیا است نعقل نه زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود که همه
هست همه با او موجود شد و بی او معدوم شد و از ان روی که او بر همه اشیا تجلی نموده امنا و وجود با اشیا
کرده اند و چون اسقاط این اضافه کرده شود همه اشیا معدوم شده و بفکر عقل هرکز این معنی دریافته
نمیشود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست از ین جهت حضرت رسالت فرموده که ما عرفناک
حق معرفتک **شعر** بر تر هر چند و چون جبروت جلال او • بیرون ز کون کن صفت لایزال او • نکذشته
نکذرد نظر هیچ کاملی • کرد سرادقات جلال و جمال او • و قوام جمیع اشیا با وست چرا که وجود نباشد
هیچ شی در عقل و خارج موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است چرا که اوست که بر جمیع مراتب
تجلی نموده است و بصورت همه ظاهر گشته و هیچ شی در عقل و خارج محقق نمیگردد و الا بوجود حق و او
بجمیع اشیا احاطه در علم و خواه در عین **شعر** هستی تو بی همه بنیاد هست • در دل کس بنا بدای هست
ای که حریم بی نیازت • اندیشه ما خیال بازیست • در ره که بیان عنوان سفت • هیچ به زبان کجا توان گفت
و اگر توفیق الهی رهبر کرده و بعضی انصاف نظر کنی و نظر ظهورات او در مراتب مشاهده نمائی
یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلف هر چه در معرفة الله گفته اند و اعتقاد نموده اند همه را جهت
راستی و هر کس از نظر بمرتبه افتاده فاما از ان جهت که او را بجمیع مراتب مشاهده ننموده اند و منحصر
ظهور در یک شده است دانسته اند و از حقیقت حال هر یک که سریان حضرت در همه غافلند منع لازم
امده و ذات حق از ان اعلاست که عقل و فکر و دلیل و قیاس احاطه توانند نمود چرا غیر تو وسیله معرفت
انحضرت خواهی ساخت حقیقت همه اوست که بصورت ان وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او چون موجود
نیست لاجرم دلیل او جز او نتواند بود که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و مناسب روش سالک راه طریقت

یافت که در تجلی محو و متلاشی گشته بعد حبت امیاح خود باز کرده **شعر** منتهای سیر سالک شد فنا نیستی
از خود بود عین بقا، در حقیقت اتحاد عارف شود، کز خودی خود بکل بیرون رود، چون غنا از
نیست هستی ما هست طی را بعد در بقا، چون در اول سؤال از مطلق فکر بود و در جواب اشارت بحقیقت
فکر بمطلع طوایف کرده شد ثانیا از فکری که شرط روندگان راه طریقت است استفسار نمود میفرماید که **سؤال**

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است سائل میپرسد که کدام است
آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حق است و وسیله قرب حضرت میگردد و سبب چیست که فکر گاه طاعت
جواب و مامور به باشد و گاهی گناه است و منهی عنه اند از آن چون هر سؤال بهر دو قسم فکر اشارت کرد شیخ میفرماید که

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است اقتباس این جواب از حدیث — در آلا
حضرت ختم الانبیاء صلعم نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید
و در ذات حق تفکر مکنید و مراد بآلاء اسماء و صفات و افعال الهیات که منشاء جمیع نعمتهای ظاهری و باطنی
اند و افاضه وجود و کمالات بذات امر اند و هر یکی در خور استعداد هر ما اخذ نعم فیض صور معنوی
نموده اند و تفکر درین نعمت شرط راه است چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه میکشد و موجب ادای
حقوق شکر این نعم غیر متناهی میگردد زیرا که شکر آنست که نعمت را از منعم شناسد و کفران آنکه نعمت منعم
نبود داند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفت میگردد **شعر** شکر نعمت
واجب آمد در خرد ور نه بکشاید در خشم ابد، شکر نعمت نعمتت افزون کند، صد هزاران گل ز خاری بر کند
نعمت آید پیش تو علت شود، طعمه در بیمار کی قوت شود، ولی در ذات حق محض گناه است، چه شهود
ذات متعالیه از ادراکات واعلاست که در پرده وجود غیر او در تاریکی توان یافت تا وسیله معرفت او گردد
و چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت و تردد است از این اندیشه منع فرمود که **بود در ذات حق**
اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل
از هستی که نیست یعنی هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور نمایند و وسیله و واسطه حق سازند
ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیزها ظاهر و خاصست چه عام ظاهرتر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل
حاصل باشد و این باطل و محالست وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی در ذات ادراکیست و اذ اخذ ربک من بنی آدم
من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل تفکر نیست که تحصیل

حاصل

[illegible]

حاصل محال و باطلست بلکه تفکر حجاب ادراک آن ادراک میگردد فهذا فرمود که لا تفکروا فی ذات الله
و محل تفکر ادراک او را آلاست بواسطه آیات در نفس او ذات او ازین جهت تفکر را حواله بآیات فرمود که
تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات والارض **شعر** دانی حق بذات او ظریقت، دانی
دانست که آن فکرت، در ازل از جز کردی استدلالی که بلی گفت جواب و سؤال، حاجتی کر طلب شود
ورنه آن بی وجه نبود سؤال، چون هستی آدمیکه بدانک و همه پیدا آثار همه هستیهاست که او موجود پیداست
و پیدایی هستیهای دیگر باوست بلکه همه اوست که ظاهر گشته میفرماید که **چو آیات است روشن گشته**
از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات آیات جمع آیت و آیت علامت و نشانات و مراد بآیات
آیات افعال و صفات و اسماء اند که نزد متکلمان دلایل ذات اند و چون هویت الهی اسماء و صفات بی
ذات نیست زیرا که منشاء همه اوست و التره مصدر بود که همه چیز ازین ذات مراد است روشن گشته از بوتو
که اسماء و صفات و افعال بی ذات بآیات مر ظهور و هویت منکر است زیرا که نور غالب نور ضعیف
که هو حضرت شناخته نمیشود بلکه نور ضعیف بنور غالب پیدا نیست و نزد محققان آنست که هر که ذات را
با اسماء و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در چراغ خیالات چند بی بیند که عین ظاهر
واقعیات و هر که اسماء و صفات و افعال بذات میداند ازین او که بطریق شهود بمقام اطلاق و ذات پی برده
یافته و مراتب اسماء و صفات تنزلات عوده است و دیده که ذات با کمال اوست هر جا صفتی اسمی ظاهر گشته است
هم چو بخصوصیت ربیت که شهود حقیقت را می بیند که مطابق واقع است **شعر** ولی ذکر اعیان سقط رو به
و ذکری بهار رو با بوستان محضر، کز آن بفعل عارفی بی جاهلی، و عاد فرعی عارفی بالحقیقه، و چون حقیقت
نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آن حضرت میکند، ففی کل
شیء له آیة تدل علی انه واحد و هر سر تجلی او متنور گشته آنکه و با وجود شیء الله و ذات آفتاب سبب
روشنی که بر زمین و دیوارها افتاده تحقق المعرفة دانسته نمیشود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است
از مدلول و ذات او محتاج و دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست **شعر** دو دانا آدم و دلیل من بر وقت
از آن شد باطل ما عرفوا، چون شد آفتاب را دلیل جز که نور آفتاب بیشتر چون تجلی ذات که من حیث الاسماء
والصفات سبب ظهور اشیاء شده است میفرماید که **همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از**
عالم هویدا یعنی جمیع موجودات ممکنه بنور او یعنی بتجلی او پیدا شده اند بواسطه

تجلی او بصورت اشیا است که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا
باو موجود شده اند و هیچ شیء سبب ظهور او نتوانند بود چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله ظهور او تواند
کرده **شعر** هم نوئی ای قدیم در دل ما وحدت خود بین را دلیل و گواه نیست اندر یقین محال کان در
افی الله شک و بیان خواهد و هرچند نمود ذره بی سبب آفتاب کرم دکه ما الوهاب و رب الارباب چون تجلی
که موجب محو تعینات خلقیه در فرمود که **نگنجد ذات حق اندر تجلی که سبحات جلالش هست** مظاهر
قاهر یعنی که چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثرات است هرگاه تجلی
استهلاکی بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و حق را نمود است انوار تجلی ذات الهیت که موجب رفع
تعینات و اضمحلال کثرات است و این تجلی ظهور حضرت باسم الماحی و القهار و المعید و الممیت که ازالت
هالک و هلاک مطلق عبارت از فنا و نیست حضرت مرجع اشیا است و هنگام تجلی ذات تا هیچ شیء
نماند که مشاهده جمال مطلق آن حضرت کند **شعر** و این لی البقاء اذا تجلی بل کون نعوه انا نور
اکنون روی یار از نقاب صفات دو کون سوخته کرد در تاب و تیقظات بر بیش نور تجلی ذات محو
جهان که هست میان کشتار زروع صفات دلا نقاب را افکن بر روی او مترس مکر که سوخته کردی
سبحات شیخ میفرماید که چگونه عقل و علم وسیله معرفت آن حضرت توانند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله
دکا نور ذات در مظاهر نگنجد یعنی آنکه تجلی ذات که ظهور حضرت اطلاق است مقتضی آنست که کثرات و تعینات
که نقاب وجه وحدت اطلاق بود مرتفع کرده و فانی شود زیرا که سبحات جلال اوست یعنی انوار عظمت کبریای
حق قاهرست و غیرت نقش غیر از صفحه هستی بالکلیه و در این مقام نه عقل میماند و نه علم تا از مستدلات
توان یافت نشان دلیل نیابی ذات او هرکه بیابد هر ابد عاشق مسکین نباشد اگر مطلق سوی مطلق
برسد مقید جز مقید بین نباشد و هرکه بطریق حال و شهود طلب مشهود برسد بحقیقت آن نحق
نرسد و اذا لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعه از حالات خود که کرده میشود ذکر
تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد در شبانی دو شنبه و غاغاه درایام اربعین که معتکف
بودیم در حالت غیبت دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهری معظم سیرات میکنم و عمارت آن شهر را از شمع
و چراغ و فانوس و مشعلات و عالم چنان منورست که شرح آن نتوان کرد یکبار از هوا روی باسمان کرده
سیران نمودم و باسمان اول رسیدم و دیدم که من بمیان آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار درآن

مظاهر

مشاهده کردم باز از آنجا باسمان دوم رسیدم و اسرار غریب بر من منکشف شد هم چنین تا هفت آسمان عروج
کردم و بهر آسمان که میرسیدم غیر از آسمان سابق دیدم و عجایب و غرایب بی نهایت مشاهده میشد آنگاه دیدم که در عالم
نورانی لطیف سیران مینمودم و حضرت حق بصورت نوری کم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی
آتش در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم بسوخت و ناچیز شد آنگاه آتش در این فقیر افتاد و سوختم و فانی
مطلق شدم و بعد از آن دیدم که هم در آن عالم بخود باز آمدم و مست و بیخود فریاد کنان و نعره زنان این بیت میخواندم
که **شعر** ای شاه تمام سوز من وی ماه جهان فروز من ای یار من ای سوز من لی بهجت بار دگر باز چون
حضرت عزشانه بصفت نور تجلی نمود هم چو آنکه از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و عالم بسوخت و این فقیر نیز
کلی سوختم و محو مطلق شدم و باز هم آنجا بخود آمدم و هم چنان آن بیت میخواندم و باز حضرت حق تجلی مینمود
و همه عالم سوخته میشد و این فقیر بیسوختم و نیست میشدم **شعر** ذات پاک او معرا از صفات هر زمان گردی
تجلی بی جهات جلوه ذات میکند فنا از پی آن پیدا میشد بی اندر بقا آنچه رحمات دیدم شد منکشف فهم دایمانکه
که کرد معرفت و بعد و نهایت هم چنین احوال دست داد چون از آن حالت باز آمدم دیوانگی و بیخودی بحیثیتی
استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه ها و بیخود میشدم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا مجنون
ارشاد اتمام رفقان از آن سکر بصحو آمدم آنچه من دیدم بچشم دل عیان نیست ممکن صد یکی کردن بیان زیرا که دریافت
نباید در حد و مطلق چون در آید در قید چون حجاب ذات میکند صفات از صفت کی کشف خواهد ذات
چون نور ذات موجب فنا مظاهرست هر آینه که دیده عقل دور بینی از ادراک مشاهده جمال مطلق ذات عاجز
باشد و سبطر اسند لال برامن حریم عزت ذات نتوانند گشت بنابرین فرمود که **رها کن عقل را با حق**
همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش یعنی چون معرفت حق نوسایل و دلایل حاصل نمیشود پس
عقل و سیله جو را رها کن که عقل از ادراک این شهود هم چو طبیعت نامورونست بامور ذاتیات مثل شعر
و بیوسته بارشاد کامل بیاد حق باش و یکنفس از یاد دوست غافل مباش تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل
از زنگ کثرات مصفا گردد و محل تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی رسد که بعین وحدت حق
وی در برق نور ذات محو و متلاشی کرده و بعد از فنا از هستی موهوم ببقای حق متصف شود و هو نزل
حق مشاهده غایب و بی وسایل آلات معرفت تامه بالبقاکل حاصل شود یکچند بعقل و علم در کار شدم گفتم که مگر
واقف اسرار شدم هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب چون دانستم ره دین بیزار شدم و جز از این طریق که راه انبیا

واولیاست معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو خفاشیست در مشاهده آفتاب عالمتاب
چنانچه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت و حدت حقیقی نمیتواند نمود
جز بنور هدایت و توفیق الهی چون حال ذوالجلال نمیتوان دید میفرماید که در آن موضع که نور حق
دلیلست چه جای گفت وگوی جبرئیلست هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید سالک را بمقام
محو و فنا و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیلۀ دلایل عقلی بنور حق مشاهده مینماید شعر چون
بریدم از حواس بو البشر حق مرا شد سمع و ادراک و بصر چون رخ خود را بنمود همه برهان شد لیک چونکه بیاید ننشست
سلطان شحنه و جبرئیل که صورت مثال عقل و مظهر علمست در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبۀ فنا فی
الله عقل و علم و ادراک و شعور و سایر صفات محو میگردد و فنا و صرف را با علم و شعور جمع نیست پس حضرت
جبرئیل در آن مقام که نور الهی دلیل میشود راه نباشد و گفت وگوی و پیغام او در آن رهنمایی نتواند کرد
چون مرتبه کمال انسانی کامل اعلا از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات را دست
دادن ممکن باشد میفرماید که فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مع
الله چون قرب عبارت از ارتفاع وسایط است میان شیء و موجد او و بالقوه وسایط میان وی و حق
نیست موجودات ملایکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب درگاه حضرت الله داشته باشند
فاما از جهت بساطت و تجردی که ایشانراست در مرتبه حاصل انسانی کامل که مرتبۀ فنا فی الله است راه ندارند
هرچند بنابر معنی مذکور ملایکه را شرافتی هست فاما کمال که عبارت از حصول جمعیت جمیع اسماء الهیه
و حقایق کونیه است انسان کامل راست و از این جهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار قلت وسایط
ملک مقرب اشرف از انسان کامل باشد و سبب این جامعیت است که حضرت ختم محمدی صلعم میفرماید که لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چه در مقام فنا که نهایت سیر کمال است ملک مقرب که صورت
عقل و علم و شعور است راه نمییابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا جمع نیست و منع جمعیت
ملک که نبی مرسل که منم یعنی محمد صلعم نمیگنجم زیرا که محل تعین است و هیچ تعینی را در آن حضرت گنجایی نیست
شعر بوصل او کجا ره میتوان برد بما تا ذره ای باقی ما هست چون نور ذات مقتضی اختفاء اسماء و صفات
استتار اسماء و صفات است موجب انعدام مظاهر میفرماید که چه نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی

اضمحلال

اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کائنات هر آینه ملایکه اولی اجنحه مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال محیب
بود لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و نابود گرداند و بر خرد که عبارت از قوه دراکه است که وسیله ادراک و شعورست محو و فانی
سازد شب گردد چونکه روز نماید پس چه ماند ظلمت از آن حال نور چون قدم ابدیت کرد شب بی
کجا ماند ندیم جان حدوث بی حدوث چون زند قدم دگر کشی کند چونکه کرد ش نیست هر کشی کند چون نور عقل
نور الانوار خیره میگردد و تاریک میشود میفرماید که بود نور خرد در ذات انور بسان چشم
سر در چشمه خور در بود تجلی ذات که انوار جمیع اسماء و صفات نور خرد مثل دیده ظاهرست نسبت با آفتاب
یعنی چنانکه شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیدۀ عقل
تاریک و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت اباد عدم
متواری میشود شعر عقل سایه حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب حق چه تاب عقل چون
شحنه است چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید چون غایت قرب موجب عدم رویت
و ادراکست میفرماید که چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک او تاریک گردد
یعنی اگر غایت قرب مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر میگردد نسبت با دیده باطن
نیز همین حکم دارد چون سالک راه الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نمود و مستعد قبول
تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی بی رنگ سیاه ممتثل میشود و از غایت قرب تجلی که سالک را حجب معنی حاصل شده
دیدۀ بصیرت تاریک میشود و ادراک تام میگردد عمری طالب روی تو بودم و لیکن چون طالبم هر دیده را
کلی زدست شد و این مراتب مشاهدات روندگان راه طریقت و اشارت بآن معنی است که در مقدمه
کتاب فرموده بود که رعایت علم با عین عیان او و حاجتی که از این احوال نصیبی نیافته الله مجرد تقلید بحقیقت
این حال نمیرسد و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت قرب بکیفیت نه از بواسطه دوری
رنگ و بوی هستی گرفته هر در کمال قرب بند و حجاب عالم ایشان نمییابد شعر
نسبت چون بیرا محقق بگو بدان هست حق ارفعا نماند کس مانده و رفتی عارف در یک گشته چون در دل
چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده بهم رساند و ادراک عینا نمی فرماید که سیاهی گر بدانی نور
ذاتست بتاریکی درون آب حیاتست سیاهی و تاریکی میان معنی است یعنی سیاهی در مراتب
ارباب کشف و شهود در دیده بصیرت سالک تجلی نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در نظر

اوبیدا اهله ودر درون ان تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است اب حیات باقی بالله که موجب حیات سرمدیست
پنهانست شعر هرکو نه بدین مقام جا کرد دعوی قلندری خطا کرد، این فقر حقیقی است الحق اینجا
سواد وجه مطلق، شمشیر فنا درین نیامست، ان نور سیه درین مقامست، طاوس بقا بپر و بال اینجا بر حشم
خود داغ مناسب این مقام از حالات خود واقعه ذکر کرده میشود جهت تمثیل دیدم که در عالم لطیف
نورانی ام و کوه و صحرا تمام از الوان انوارات از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله این انوار
و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم نور سیاه گرفت و اسمان و زمین و هوا
و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد و فقیر در ان نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از ان
بخود امدم تا بیدانستن که مراد باین فنا که اولیا را عجب حال دست میدهد نه فنا و علمیست که جماعت
عارفان که نه از اهل شهود و حال اند حاصلست و یا وجود عینی و صفت ایشان شعر ای که اندر حشمه
شوریست حیات، تو چه دانی شطحیون و غزلیات، وحق انست که اظهار این معنی نزد طایفه که از ان
نا یافته اند حال الله موجب زیادتی ستر و خفا میگردد و بکیفیت و شنیدن اطلاع بر ان عنوان یافت
و دانستن حقیقت ان حال مخصوص صحت و کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبه تجلی ذاتیست
که معنی اعیانست بالکل رسیده باشند شعر هرکه غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما، ورنه از حال ما
داند انکه او برجا ساحلست، و میتواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب
خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که مینماید تجلی ذات حقست که باسم النور مصور جمیع اشیا گشته
گشته و چون رای تو عالم بخود نموده سیاهی در درون اب حیاتست وجود واحد مطلق مختفی و پنهانست
که هستی و حیات همه اشیا ازوست شعر هر دم ز نو بر برخیزد، خورشید صفت شد اشکارا
هر ذره بهر کثرت موجود، هم بهر بره شد هویدا، و معنی اول با ابیات سابق و لاحق انسبست و مناسبت
ظاهرست چون در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک در عرصه محو میشود و از غایت اتحاد معنی
و قرب نور بصر بینا ماند و مبصر و بصیرت هم نماند فرمود که سیه جز قابض نور بصر نیست
نظر بگذار کاین جای نظر نیست یعنی نور که از غایت افراط قرب قبض نور بصر میکند و بصیرت در ان
حال بی ادراک میشود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کما هو ظاهر و افراط
قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور میشود و نور محض و ظلمت محض هر دو عینی اند و ابصار نمیکند

نور

نور مخلوط بظلمتست که مسمی بر ضیاست و هر ظهوری که حق را نسبت با فراد مخلوقات واقعست بواسطه
تنزل ان حضرتست از کمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنابر ظلمت ذاتی خود
که عدمست عاید گردند و قابل ادراک شوند نظر بگذار کاین جای نظر نیست زیرا که نظر از نسبت و بینیت
که ناظر و منظوریست میطلبد و این مقام نظر نیست و چه اینجا مرتبه فنا و محو تعینات و رفع اثنینیت و ظهور
کمال توحیدست شعر افتاب رخت چو تابان گشت، مه ز مهر شد ز نور او ظلمات، چون ممکنات فی
حد ذاتها عدمند وجود ممکن عبارت عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ممکن و علم و حیات
و ادراک و جمیع صفات تابع وجودست بر چیزی را که متبوع که وجودست نباشد البته تابع که صفاتست
هم نخواهد بود بنابر ان فرمود که چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراکست عجز از درک
ادراک یعنی ممکن را که خاک تیره نیستیست هیچ مناسبت نیست بعالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس
از لوث کثرتست تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب نماید و عارف بحق که حد و اندازه
خود شناخته اند که العجز عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن انست که بعد از انکه اصل خود باز کرده
و بر نیستی و فنای خود دانا گردد و یقین بداند که غایت علم ادراک عدم ادراکست چه مدرک حقیقی غیر
متناهیست و علم متناهی و این مقام حیرت و استغراق مدرک بود در مدرک و اینست ظهور فنا
لیکن و بقا و منها بی، نزد یکی و چرا کند دوری، با یشان بهم عنیوه نوری، خورشید ز سایه کرده هیچ
گفتا چون مدام تو برخیز، گوید غنان خود چه تابی، کم شو که چو کم شوی بیابی، این نکته عوینامهم
چون کم شوم انگهی چه یابم، و چون که شناسائی حق بغیر حق نیست از انکه غیریت و ثنایت روشن
سالکان راه حق انست که در مقامی برسند کرا فعال و صفات و ذات ایشان محو و فانی در تجلی
حق باشد و بفقر حقیقی که مرتبه فنا و فی الله است متحقق شوند و علیم ان الله یامرکم ان تودوا الامانات
الی اهلها هستی بهستی و نیستی بنیستی راجع شود چون ممکن از اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم
ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدمست و ترکیب بین النقیضین محالست ممکن از روی مکانیت هیات
و ظلمت نباشد بنابر ان فرمود که سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم
در بیت سابق اشارت فرمود که نهایت سیر سالک انست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیت
اصلی خود رجوع کند اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه رویی یعنی ظلمت و نیستی ز ممکن در دو عالم

که صورت و معنی و ظاهر و باطن هرگز جدا نبوده و نخواهد بود چنانچه هست بود و نیست شد زیرا که هر که نیست
هست نگردد و هست نیست نشود چه قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا در اعتبارست الا که از تجدد
تعینات متباینه و تنزل فقر نموده مینمایند و وجه نیستی ممکن دائما ثابت و وجه هستی واجب دائما باقی کل
شیء هالک الا وجهه پس سیه‌رویی که عبارت از هالکیت و نیستی و هر امکانست هرگز از ممکن جدا نباشد
چه انفکاک شیء از نفس خود محالست و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبیست بصورة او و از
وجهیت که باقیست که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق امام غزالی در مشکوة الانوار در صفت ارباب کشف شهود
و عرفان میفرمایند که مرقوا الی سماء الحقیقة المشاهدة العیانیه لا موجود الا الله و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا
فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک **شعر** وهو معکم زین معیت حق کمال
یعنی واجب از ممکن جلوه‌هاست، کل شیء هالک را فی که چیست، ای لیس حق دوست بی مادیتهات، چون
ظهور توحید در اسقاط اضافاتست و ظاهر گشتن نیستی و فنا مظاهر و کثرات میفرمایند که **سواد**
الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فنا
فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبه کمالاتست و ذکر فقرست و فنا بعد از این سیر
روشن شود که در کشتی این روی سوی کرده است کرده بیت قطره قلزم کرده است و ایجر مرفوع الا که الفقر سواد
الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن دنیا
و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و اینست فقر حقیقی و ازین جهت فرموده اند که اذا تم الفقر
فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات محضست و اینجا اعتبار بر یکجایی ندارد و جمع اضداد و تقابل
اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظمست زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه حق
در او باشد و هر چه در تمامت مراتب موجودات مفصلست درین مرتبه مجملست کالنخلة فی النواة و مجموع
عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شیء بیرون ازین مرتبه نیست و این سخن که گفته شد بیکم و بیش بیان واقعست
و اعلا ازین مرتبه نیست و سالک تا برین نیستی تام که فنا مطلق است متحقق نگردد بهستی مطلق که بقا بالله
است متحقق نمیتواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقا بالله و نیستی آن حق
عین هستی محضست و هستی مطلق در نیستی مطلق بوده و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ فردی را
میسر نیست و ازین جهت که انسان اکمل مجموع حقایقست و سبب ایجاد عالم شده است **شعر** تا در طریق

عشق تو من جان فشان شدم، بی جان شدم ولیک جهان در جهان شدم، زان دم که تاختم بدل و جان
در قمار عشق، از هر چه عقل فرض کند بیش از آن شدم، تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم، در عالم بقا
بجا جاودان شدم، چون فهم هر کسی بادراک این معانی نمیتواند کرد و این مرتبه از آن اعلاست که کما ینبغی
تعبیر از آن توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارت ادا نموده شود تا هر که از آن حال با نصیب باشد
بکنه آن شاعر و مدرک شود و هر که از اهل آن نباشد انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء و ازین جهت فرمود که
چه میگویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک این بیت در غایت نازکی دقت
و باریکیست که بیان ساخته که شب روشن میان روز تاریک است بدین محل آنست که مراد از شب روشن نور
سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی با ظلمات مقتضی فناست و تعبیر بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک
کرده است و روشن از آن جهت گفته که این تجلی ذاتی اگرچه معنی آن از حجاب کثرات بیرون میاید و فنا
مظاهر که در نفس الامر بوده حالا از آن ظاهر از نفس حجاب چنانچه هست ظاهر میکند میان روز تاریک
یعنی در میان الوان انوار صوری که مشهود سالکانست بدیده بصیرت و تجلیات اسمایی و صفاتی
و افعالی که روز اند زیرا که روشن و ظاهر اند و بدیده باطن ادراک آن میتوان کرد و لکن روز تاریکند چرا
که مراتب که ذکر کرده شد حجاب ذاتند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا از فنائی که این همه حجاب
بر تجلی ذاتی محرق نمیکند کمال ظهور توحید حقیقی نیست **شعر** چو آهی که نماند بجهان موج دکان لطفی
نکنی دیده با انداز بر خشاد، حقا که اگر پرده بر روی تو افتد، از غیر تو بر عین تو آن نایف زنان
و میتواند بود که مراد بشب روشن ذات احدیت باشد که از جهت بی رنگی و بی تعینی بشب تعبیر کرده باشد
زیرا که چنانچه در شب ادراک جزئی نمیتوان کرد درین مرتبه ذات نیز که مرتبه فنا و مظاهرات ادراک و تمیز
نمیمانند زیرا که ذات بملاحظه اسقاط اضافات عنوده درین مرتبه نسبت میشود بمحویت و روشن از آن
جهت فرموده که فی نفس الامر بوجود پیداست و همه اشیا بروشنائی او بوده شده اند میان روز تاریک
یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همه چون روز نمودی دارند و پیدا اند و لیکن از
آن روز که فی حد ذاتها ظلمت و عدمند و با وجود ظهور مخفی و ناپیداند هست عالم نیست هستی نما تو وجود مطلق
فانی فنا آنکه نیست و پنهان هست و بود، و آنکه هویدا است مغز و اصل اوست، دروغی اندر دروغ باشد
علم دروغ در هستی برادر و در عالم چون اظهار آثار تجلیات و ظهورات الهی کثراتست که موجب ظهور آنکا

میکرده و میفرمود که **درین مشهد که انوار تجلیست ❊ سخن دارم ولی ناگفتن اولیست**

مشهد محل شهود است و تجلی ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و هرگاه که دل صاحب شهود

مصفا میگردد انوار متمثل بجمیع الوان در و می‌آید و حق بصورت و کیفیت بی صورت و کیفیت برو

دل وی جلوه کری مینماید هر چند مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیلست تجلی موسوی از شجره و

حضرت محمدی رأیت ربی فی احسن صورة و آن تجلی انواعست و اقسام آن انشاء الله تعالی ازین گفته شود

و در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقعست اکثر باین معناست زیرا که تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی

که مصطلح و متعارفست یعنی درین مقام که محل شهود انوار تجلیات الهیست و هر لحظه بظهوری و شانی

دیگر بود ارباب صفا متجلی میشود گاه تجلی با فنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم چه خوبی سخن که شخص اولیتر گفتن

آن سخنان اولیست چه تعبیر از آن کما هی حقه نمیتوان کرد و اگر گفته شود چون از علوم و حالات ذوقیست

طریق عقل بیان و حال آن ادراک آن نمیتوان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که منکر

رد و انکار ارباب حال کرده در زیادتی ادبار و بی‌بختی اهل نفس شود در زیاده زیاده ادبار شود نباشد

شعر تا نگویی سر سلطان را بکس ❊ تا نریزی قند را پیش مگس ❊ گوش آنکس نوشد اسرار جلال ❊ کو

سوسن وار زبان افتاده لال ❊ و چون بیان عجز که کثرت و فنا کلی در روشنی سواد اعظمست زیرا که هستی

مطلق جز بنیستی مطلق ظاهر نمی‌شود و توضیح این معنی میفرماید که **تمثیل اگر خواهی که بینی چشمهٔ**

خور ❊ ترا حاجت فتد با جسم دیگر هر روشنی که غایت روشنی است مانع ادراک باشد تا چیزی

دیگر میان رائی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک در و بتمام روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت

شدت ظهور نور او بینا هرگز او را طاقتی نه باشد و منع ادراک مینماید **شعر** مرو این روی بوشی

از آفتاب ❊ جز فروغ شعشعه و ترجیح و تاب ❊ یعنی اگر خواهی که آفتاب ببینیم بالضروره محتاج میشویم

بجسم دیگر که از حیثیت صقالت و محاذات هم چون آینه از قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد

تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که عبارت از آینه است با آینه ممکن کرده و ادراک میسر گردد چون رؤیت

بی‌واسطه نمیتواند بود میفرماید که **چو چشم سر ندارد طاقت تاب ❊ توان خورشید تابان دید**

در آب یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر است ندارد طاقت تاب نور آفتاب عالمتاب نظر در وی

ایکه از نور ضعیف در نور تام هر غالب مغلوب میکرده **شعر** پیش این خورشید کو بس روشنست ❊ در حقیقت

هرچیلی پیره زنست ❊ دیده هم هرچند هم نورست ❊ بی‌نصیب از تف خفاشست روشنایست ❊ پی آفتاب

صیقل محاذی هم جواب میتوان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود چون نور

اشراق آن نور بکثرت هر آینه ادراک میسر شد چنانچه فرموده که **از و چون روشنی کمتر نماید**

در ادراک خود حالی میفزاید یعنی هرگاه که شاهد جرم آفتاب در آب نمایند چون روشنی آفتاب

در اینجا کمترست و مانع رؤیت فرط روشنی بود البته در ادراک توان قلت روشنی حالی یعنی در زمان

می‌افزاید یا کیفیتی میفزاید و باشانی جرم آفتاب مدرک میکرده چون عرض ازین تمثیل قیاس

معقول بمحسوس بود و شروع در مقصود کرده میفرماید که **عدم آیینهٔ هستیست مطلق**

کزو پیداست عکس تابش حق هم چنانکه دیدهٔ ظاهر طاقت رؤیت ادراک آفتاب از غلبهٔ

غلبهٔ نور بی واسطهٔ آینه یا جرم صیقل که در مقابل باشد چنانکه ذکر رفت ندارد هستی مطلق که

نور مطلق است اگر در مقابل او عدمی نباشد که اشراق نور مطلق در و عکس نماید هیچ وجه مدرک

نگردد **شعر** کالشمس یمنعک اجتلائک وجهها ❊ فاذا اکتسب برقیق غیم امکنا ❊ و مقرر است که هر چیز

بضد ظاهر میشود که الاشیاء انما یتبین باضدادها و تقابل میان غایت و عوده جهت تمامی

ضرورت و مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد **شعر** آینه او ورد مهت ای روشنی

تا جو بینی بروی خود یادم کنی ❊ آینهٔ هستی چه باشد نیستی ❊ نیستی بگزین گر ابله نیستی ❊ و انعکاس

وجود حق واقع شده اعیان ممکنات که عدم اضافی اند چه نسبت با وجود خارجی عدمند و که

علمی و ثبوت سوی دارند یعنی ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هر که وجود عین محقق عینکرد نداند

تعیین می‌یابد و هکذا اول ماهیات محو اند و صور علمیه اعیان ثابته مینامند که خاصیت آینه آنست که عکس در وی

ظاهر شود بی مقتضای آینه شود و چنانکه در آینهٔ کج عکس کج و در آینهٔ طولانی عکس طولانی و در بزرگ

بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی همان یک شخص باشد پس این اختلاف

همانا آینه در احکام آینه حاصل شده و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمیشود چنانچه آینه تا هر صورت در آینه مرئی

و آینه را نمی‌بیند و دیگر آنکه صورتی که در آینه مینماید آینه بآن صورت متصف نمیشود و نمیگوید که آینه آن صورت

بآن صورت در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده است هم چنین اعیان ثابته که صور علمیه حق اند

حکم آینه دارند که وجود حق با احکام ایشان ظاهر شده و بصورت ایشان نموده است و آن اعیان متصف

نموده شده اند و هم چنان معدوم اند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته موهم آن شده که مگر اعیان بوجود
ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی باقی اند و هرگز اقتضای
ظهور نمیکنند بوجود متصف نمیگردند و از معقولیت بیرون نمی آیند شعر کسی کو در وجود خویش نازد
هست [illegible] وجود یا نفس [illegible] انتقالات کسی [illegible] هر دو جهان [illegible]
کسی آنکه محو بالذات است و آن اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعلیت است از آن
حقیقت که ماهیات که صور علمیه تعریف نکرده والا قایل بجعل نشدی هر جعل متعلق بوجود ظاهر است
و ظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در این گفته شد بمقتضای احکام و آثار اعیان است پس هر نقص
که در وجود مینماید همه عاید باعیان باشد و اینجا فرموده که علم آینه هستی مطلق میتواند
بود که مطلق نیک هستی باشد یعنی علم که بیان کرده شد آینه هستی مطلق است تا آنکه جهت مبالغه
تاکید باشد یعنی علم آینه هستیات است چنانچه در عرف میگویند که فلان چیز مطلق چنین است
یعنی البته و حاصل معنی آن باشد که علم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه اند میگویند
آینه هستی مطلق اند که وجود حق و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات در ایشان
نموده شد که فرو پیداست عکس تابش حق یعنی از آینه عدم که اعیان اند ظاهر است عکس تابش نور وجود
حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار و احکام ایشان در وجود ظاهر است و ایشان هم چنانکه
معدوم بودند هم چنان بر عدمیت باقی اند و این از اصطلاحات [illegible] غامض گفته چه عقل و نقل
ازین ابیات و جز ارباب کشف و شهود این معنی را در نمی یابند چون مقابل شدن [illegible]
است و معلوم که تخصیص است جهت تابش شرطست فرمود که **عدم چون گشت هستی را مقابل**
در او عکسی شد اندر حال حاصل چون عدم که اعیان ثابته است چون از روی عدمیت مقابل
در آینه عدم عکس وجود در زمان حاصل شد و عکوس متکثره بحسب تکثر آینه های اعیان نمودار گشت
و آن یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام و قوابل که اشیا اند [illegible] کثرت ظاهر گشت و بحسب تعینات
مظاهر بسیار نمایند [illegible] تجلی بمقتضای آثار و احکام [illegible] نمود
شعر در آن خانه که هزاران هزار آینه است در خود نگاه کرد همه جز یکی [illegible] در هر که بنگری
در رو غیر خود ندید چون جمله را یک خود او دید در وجود چون جمله را یک خود او دید در وجود [illegible]

کثرت

کثرت و تعدد که در وحدت هستی حقیقی واقع است بواسطه آنکه بی نهایت فرموده که **شد آن وحدت**
ازین کثرت پدیدار یکی را چون شمردی گشت بسیار یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است از
کثرات مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا و استجلا است پدیدار شد یعنی ظاهر
گشت و با وجود آنکه در صور کثرات و تعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیامد مثل
واحد که دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه و چهار بار بشماری چهار و علی هذا القیاس و در شمار
شمردن ذات واحد بحقیقت کثرت نمیکرد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیت صفتی و اسمی ممتاز میگردد
که بسبب آن عدد کرا اند که آن یکی نباشد در مرتبه دیگری چون ظهورات و تجلیات وحدت حقیقی
در مجال کثرات جهت اظهار کمالات صفات غایت ندیدنیست اشارت بدان معنی نموده فرموده که
عدد گرچه یکی دارد بدایت ولیکن نبودش هرگز نهایت بدانکه یکی که واحد است عبارت
و منشا جمیع اعداد است و ظهور این مبدا که یکیست بصورت اعداد متکثره و مخصوص شدن آن مبدا
که واحد است در هر مرتبه از مراتب اعداد باسمی و صفاتی و خصوصیتی چنانچه در مرتبه اولی که بصورت
دیگری تجلی مینماید دو میخوانند و در مرتبه دیگر [illegible] نمودار است و اسرار وجود مطلق و ظهور او در مراتب
کثرات و تعینات مع بقائه علی الواحدة الحقیقیه و واحد عدد نیست و منشا جمیع اعداد است و [illegible]
شده اند یکی است که عین همه اعداد است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحد است و [illegible]
از [illegible] نظر با این ارتباط کلی و تجلی واحد مطلقه را در مراتب
کثرات مشاهده [illegible] بدان که غیر از یک حقیقت نیست که [illegible] نموده و این نمود کثرات
قادح وحدت ذاتی نمیکرد شعر وما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعدد [illegible]
[illegible] هر آینه [illegible] هر آینه [illegible] عدد گرچه یکی دارد بدایت و منشا عدد یکیست و [illegible]
تا ما عدد را هرگز نهایت پدید نیست اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر میکردد و اعتبارات بی نهایت
و بنا برین اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارت بدوام افاضه ظهور الهی در مظاهر [illegible] که حق
مطلق است و کمالات [illegible] در مقابله [illegible] حق ایجاد عالم را حب کمال
حقیقت [illegible] خود را ثبوتات ذاتیه چون ظاهر است که هرچه مطلوب [illegible] حاصل شود
و آن چنین [illegible] مطلوب [illegible] ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد [illegible] حصول مطلقه

که عبارت از استجلاست نوعی و استجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارت از ظهور صفات حق از برای ذات حق
در تعینات و چون شیونات ذاتیه و استجلا تام حاصل نمیشود الا بظهور او و در هر شانی از شیونات
پس کمال رویت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شیون و چون شیونات مختلف و متعدد و از حیث شیون
غیر منحصر اند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات از حیثیت شئون الی غیر النهایه و از اینست سر از برای کار دمی
حق هر مخلوقات را علی الدوام در عوالم منکشف الی ابد الاباد این ساخت عالم و جود را بخود عود مکرر
اوست عیان و عیان که هست چون حسن او بنقش جهان طلوع نمود ظاهر نمود این همه کون و مکان که هست کو
نام و کو نشان ز غیر که جاست غیر تا برست ظاهر آن همه نام و نشان که هست چون معرفت کنه اگر صافی ناب
و پاک نمود نماید که از وی خیالی ابلحرفود که **علم در ذات حق چون نور صافی از و با ظاهر آمد گنج مخفی**
چون علم که اعیان ثابته باشد که ظل شیونات ذاتیه اند در ذات حق بود
یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی و صفای نتیجه مضعف
وجود عاینه هستی جز بنیستی نیست از و با ظاهر آمد یعنی از علم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد هستی
مطلق را تا چیزی نباشد که نور ست او در آن چیز که تعاکس و ادراک ممکن نیست و اگر تجلی نماید چنانچه
تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده ماند و نه نماینده و باین سبب که هستی در نیستی می نماید در سالکان راه
که در نفی عواطل و تخلیه سر از غیر میکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعضی صفات و تعینات گردد تا بواسطه
آن نیستی قابلیت نماینده که پیدا کرده باشد و حق بر آن دل ظاهر شود **شعر** انکا و جبیقش ساده سینه
شد نقشهای غیب را آینه شد آینه دل چون شود صافی و پاک نقشها بیند برون از آب و خاک هم ببیند
نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را و چون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خزانه اعیان
ممکنات پیدا می نماید فرمود که **حدیث کنت کنزا را فرو خوان که تا پیدا ببینی گنج پنهان**
حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنجی بودم پنهان
پس دوست داشتم من که دانسته شوم پس خلق را بیافریدم تا دانسته شوم هرچند ذات حق در ازل عالم بذات
و اسما و صفات خود و غیر خود بود این پنهان نبود که کما انشا سد مقصود انست که تفصیل و ظهور تام
که مقام معرفت بی تجلی بصورت مظاهر که عبارت از استجلاست ظاهر نمیشود حاصل معنی انست که ذات
حق که هستی مطلق است در کمال نوریت خود مخفی بود و ظهور کمال موقوف بود بر تجلی شهودی که عبارت

ازظهور

از ظهور هست بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارت باین تجلیست و پیدائی گنج پنهان عبارت
از دست و ظهور و خفا امر نسبیست و الا ادراک و شعور مرکز از ذات منفک نیست و ظهور تفصیلی چنانچه
سابق گذشت که اهیت که ذات حق بجمیع شیونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شیونات بی مظاهر که خلقت
صورت نمی بندد افحسبتم انما خلقناکم عبثا و در شهود اجمالی ان الله لغنی عن العالمین و در شهود تفصیلی
یا ابن آدم انا بدّ لک فحبی عبد عدّتک کن لی تجیا **شعر** از جهت کشف ظاهر هر چه هست از جهت پیدا
نیست هست ناز معشوقی تقاضای بیان کرد تا پیدا نماید جمله راز از پیامت ذات او غیبات
میکند احببت این معنی بیان انکه معشوقت از روی دگر عاشقی میکو اگر داری خبر چون ادراک
این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نمی آید فرمود که **عدم آئینه عالم عکس**
انسان چو چشم عکس در وی پنهان بدانکه عالم در وضع لغوی اسم ضربیست که دانسته شود
باو چیزی مثل خاتم که چیزها را باو ختم کنند و عالم را از آن جهت که بواسطه وات علم بوجود حق میشود اند عالم
گفته اند یعنی علم که اعیان ثابته اند آئینه وجود هست عالم عکسات وجود است که بواسطه تقابل در آئینه
علم ظاهر گشته و این عکس را ظل خوانند زیرا که چنانچه ظل بنور ظاهر است و قطع نظر از نور کرده عدمست
عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشنست و نظر با ذات خود کرده عدم و ظلمت الم تر الی ربک کیف مد الظل
یعنی دیده اعتبار عینکشائی و نمی بینی که حق میکونه وجود اضافی را که ظل و پرتو نور وجود حقیقیست
ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات کرده اند و انسان چون چشم این عکس است که عالم است چه هم چنانکه
چیزها بچشم دیده میشود و بواسطه چشم چیزها ظاهر میگردد و اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور مییابد
و بجز مقصود ایجاد عالمست از انسان حاصل میشود و در انسان که چشم این عکس است شخصی پنهانست یعنی
آن شخص که در مقابل آئینه است که حق باشد چه انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان در آن
و از کمال لطافت آن شخص در بین دیده که انسانست مخفیست و مرئی نمیگردد **شعر** رخ دلدار را نقاب تو هی
همه یار را حجاب تو هی بی تو پیداست همه رخش او پای رویش نقاب تو هی چون بحقیقت در صورت
انسانی که چشم عالمست حقست که مشاهد جمال خود مینماید فرمود که **تو چشم عکسی و او نور دیده**
بدیده دیده را دیده دیدست چون انسان چشم عالمست که عکس وجود هست و حق نور این
دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسانست ملاکه شخصی که در آئینه بیکرد چون آئینه صافی در مقابل

باشد عکس آن مختفی در آئینه مینماید و آن صورت عکس که در آئینه نموده شد چون صورت آن مختفی نگردیده است باید
که هرچه در صورت اصل باشد در صورت عکس هم باشد و صورت اصل را جمعیت پس آن صورت عکس را جمعیتی
حاصل بود و چنانچه در دیده نگرنده تمام صورت عکس منطبع است در دیده عکس نیز تمامت صورت نگرنده منطبع
حاصل بود فاما چنانچه گفته شد مرئی مینماید و آن صورت منطبع در دیده عکس که انسان العین چشم عکس
و نور دیده عبارت از آنست باز دیده دارد و چنانچه چشم صورت اصل با اصل صورت عکس هم چشم عکس
بیننده اصل تا ظاهر جهان است پس اصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بیننده یعنی با انسان که گفته شد که چشم عکس
دیده یعنی انسان العین که حق را دست در دیده است هم دیده با او هم بیند دیده یعنی دیده انسان العین
که مرانسان بینا است دیده است یعنی با انسان حق را دیده و خود را نیز نگرنده خود بی خود است و انسان ما خوذ
از انسان العین است از آن جهت که حق با دی می بیند رخ بنما من چه توقف بر جمال خوش کجا آن جمال الحق دانی
همی کیی سپاه جو حسن روی تو اکنون دید جز چشمت پس از چهره روی من هسته کشتا و حیرات چگونه غیر تو بیند کسی
که غیر تو نیست بیان سبب که تو حقی بعین حلاء اعیان و این نکته عجیب که از وجهی حق انسان العین است و از وجهی
انسان انسان العین چون عالم با انسان که بجای دیدی فاوت مثل یک شخص است مسمی با انسان کبیر است و انسان
از آن جهت که خلاصه و حقیقت و منتخب جواهرات جهانیست عالم و در قالب جهان نسبت که حق را با انسانت
انسان را با جهان هست فرمود که **جهان انسان شد و انسان جهانی از این پاکیزه تر نبود**
بیانی یعنی جهان با انسان کبیر شد و انسان که خلاصه جواهرات جهانیست عالم و چنانکه حق در انسانت
ظاهر گشته و دیده و دیده شده و بیننده خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته
و خود خود را مفصل مشاهده کرده و خلاصه این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله
من حیث الجامعیة مشتمل بر جمیع اسماست و بر تمامت اسما بحقیقت اوست که ظاهرست حقیقت انسان که مظهر این
اسماست الهی باید که شامل بجمیع مراتب عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسانی باشد چه هر مرتبه
و تعیینی مظهر یکی از اسماء الهیست و جمیع اسماء که در تحت اسم الله که جامع جمیع اسماء و صفات است مندرجند
لاجرم تمامی مراتب و تعینات در تحت حقیقت انسانی که مظهر اسم جامعست مندرج و حاصل بود و ازین جهت
مجموع عالم مسمی با انسان کبیر است زیرا که حقیقت انسانست که بصورت هر عالم ظاهر شده و بدین جامعیت
مستحق خلافت شده است زیرا که خلیفه باید که بصورت مستخلف باشد و اینست معنی خلق الله آدم علی

صورته

صورته بحقیقت انسانی و تجلی حق حقیقت انسانیست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیست و عالم ناسوتها
مرات حقیقت انسان کاملست که تفصیل آن اجمالست و در باطن حقیقت این سخن دقیق مشیر میکرد که آن
واصل از سیر فنا فی الله بمقام بقاء بالله رسد و همو از حق بجانب خلق از سیر الی الله بیاید و آن رجال
کران بیا شد اجمال و تفصیل تمام او باشد **شعر** شد در نقش موج ما در ما عیان؛ اگر در عالم تو جویایی منم
چون ظهور جمله اسماء آیات؛ مظهر اوصاف رحمانی منم؛ هر دو عالم شد سواد اعیان؛ اصل هر هیولا و بنیانی
منم؛ نیست عالم در حقیقت جز طلسم؛ گنج پنهان اگر دانی منم؛ چون هر چه هست بحقیقت همه هستی حق
و غیر او هیچ او هیچ نیست فرموده که **چون نکو بنگری در اصل این کار هم او بیننده هم دیده**
است و دیدار یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حقست و غیر او موجودی نیست چون نکو بنگری
و تامل بکری معلوم توان یافت که غیر از حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده است و دیده که انسان العین
کرونیست که مراد آن نموده شد و آنکه عکس نامیده شد نکته اینجا ذکر کرده اعیان ثابته اند هر یکیست و حقیقت که بجمیع صور
ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده هر دو در تجلی قدسی صور اعیان ثابته که صور معقول اسماء الهیه اند که در علم
نصیبت قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس که تجلی شهودی مراد است بصورت آن اعیان بحسب استعدادات
ایشان در عین ظاهر شده **شعر** عشق هر دم ظهوره دیگر داشته؛ نزاکت نقشی مختلف پیدا؛ هر دم از کوی دگر
روی آرد؛ روی دیگر باز از هر جا؛ و این مقام احدیت الجمع و مقام جمع الیست هم که حقیقت و ...
ذوالیت ظاهر شود که و ما رمیت اذ رمیت ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون مناسبت و احکام
مکتوبات لوا هد دلایل نقلیست فرموده **حدیث قدسی این معنی بیان کرد فبی یسمع**
و بی بصر عیان کرد حدیث قدسی انست که معنی آن بی واسطه از حق بر پیغمبر فرود آمده باشد و عبارت آن
حدیث قدسی که درین بیت فرموده اینست لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
ولسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و در روایتی و بی یمشی یعنی همیشه بنده
نزدیک میشود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض و روزه غیر رمضان و تلاوت
قرآن و تسبیح ذکر و فکر و توجه تمام عملا و معاونت فقراء و مساکین و غیره تا وقتی که من او را دوست دارم و چون
او را دوست داشتم من گوش او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و من پای او باشم
پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن گیرد و بمن رود بلکه نوبت کاملان عارف بجهت ...

عبارت از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب وادی عنایت بی‌واسطه علام امواج دریای ارادت
که برزخ غیب و شهادتست و از اصل ایجاد اکوان و مفاتیح ابدانست منبعث میگردد و با مظاهر
و مجالی زکیه که قوابل آثار و تجلی وحی‌اند اسرار الهی اتصال میگیرد و دریای بواطن مستعدان [illegible] فیض حالی
از کدورات آثار [illegible] و ظلمت غبار ظلمات نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق
و علایق و دفع غلبه قواطع و موانع به ارتباط قرب میرساند و عطشانهای متعطشان زلال وصال از جام
شهود [illegible] شراب رحیق انس میچشاند و بجذبه حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحقیق
این معانی که منشأ سعادات طالبانست و منبع کمالات راغبانست وصول [illegible] طالب [illegible] نتایج این حقایق
که حال طالب از تزویرات عاری [illegible] این دولت [illegible] شعر این سعادت
هرکرا در رو گرفت خاک پا بی را فلک بر سر گرفت • هرکه او از خود بکلی وارهید • تا [illegible]
خوش محبت فارغ از ما و منست • هرکرا او دوست خوش را دشمنست • و اینچه در بیان جذبه ذکر کرده شد
بعینه عبارت قطب المحققین امیر سید علی همدانی قدس الله سره که جهت یمن و تبرک نقل کرده شد
بی زیادت و نقصان یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که [illegible] حقیقت
اوست [illegible] ظاهر کرده زیرا که انسان بحقیقت الهی قوی و اعضا و جوارحست
که حق [illegible] منسوبست [illegible] باشد مصرع تا [illegible] همراه است • و این مقام بقا
بعد الفناست و اشارت بآن [illegible] که [illegible]
پس هر ذره از ذرات جهان آئینه احوال اوست که [illegible] وجوه اسمائی حق در وی نموده است فلهذا فرمود که
جهان را سر بسر آئینه‌ای دان • بهر یک ذره در صد مهر تابان • یعنی که عالم من حیث المجموع
مثال آئینه ایست که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل در وی نموده و هر ذره از ذرات عالم باز آئینه ایست که
[illegible] از وجوه اسمائی در آن منعکس شده [illegible] صورت اسمی از اسمای الهیه [illegible] اسم [illegible]
ظاهر شده و معلومست که هر اسمی از اسماء [illegible] مقتضیات جمیع اسماء [illegible] اسمای [illegible]
[illegible] صفات [illegible] صفت [illegible] لازم [illegible]
[illegible] پس هر [illegible] حقیقت [illegible]
ظهور [illegible] تجلیات میگوید که عارف [illegible] غایت و حاصل معنی بیت اینست

که جهان

که جهان سر بسر یعنی مجموع آئینه وجود حقست که تجلیات ذاتیه مفصلا در آئینه ظاهر گشته و در صورت هر ذره
مهر تابان حقیقت چه وجود حق واحدست و اصلا امکان تجزی ندارد و تمامت کمالات تابع این وجود
و هم چنانکه آسمان و زمین و کواکب و عقول و نفوس مظاهر حقیقت الله‌اند هر ذره از مظاهر حقیقت قابلیت
[illegible] تجلیات و مراد [illegible] مهر تابان کثرات [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] هر یکی قابلیت که روشن کننده عالم وجودست بلکه من حیث الذات نور بخشنده هر ذات
شعر حالی روی تو هر که نقاب [illegible] • [illegible] • چون حرفی [illegible] در حقیقت [illegible]
چه حکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور [illegible] در جمیع السموات فرمود که اگر یک قطره را
دل برشکافی • برون آید از آن صد بحر صافی • یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن
او حقیقت ظاهر کرده [illegible] قطره [illegible] و از [illegible] با وجود آنکه آن قطره یک جزو صغیرست
از دریا [illegible] قطره [illegible] مطلق گشته است صد بحر صافی بلکه صد هزار [illegible] صافی بیرون آید
زیرا که [illegible] که [illegible] حقیقت قطره مشتمل بر همه دریاهاست [illegible] حقیقت [illegible]
و [illegible] حقیقت [illegible] شعر ذکر [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] ظهور [illegible] و کل [illegible]
و تجلیات [illegible] فرمود که بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست • هزاران آدم اندر
وی هویداست • [illegible] و صفات کمال [illegible]
در عالم [illegible] و آدم [illegible] و اشرف کاینات است و [illegible] جامعیت کمال صفات [illegible]
[illegible] که [illegible] هر جزوی [illegible] خاک [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] هر جزوی از خاک بالقوه [illegible] ظاهرست [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] که در صورت [illegible] تفاوت قابلیات [illegible]
[illegible] شعر تفاوت در [illegible] رخسارش • [illegible]
[illegible] تجلیات [illegible] اسما [illegible]
[illegible] ظاهرست [illegible]
[illegible] فرمود که باعضا پشه‌ای هم چند پیلست • در اسما قطره‌ای مانند نیلست

این همه تفصیل همان یک معنی است که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر چه بصورت جزو لا یتجزی بود و بالقوه مشتمل
بر جمله مراتب موجودات از آنکه آن صورت اسمی خاص است و اسما بجملگی از روحی که ناظر بآنست متحد اند یعنی
باو هر جزوی مثل درخت کلی بیک با اعضا مثل یکی که از یک رهر عضوی که بیک از هست بطریق اینی هست و مقرر که نسبت
با اصل و فرع محسوس نمی‌گردد در اسم مانند همان چه هر وجود راب معنی اند و این تقریرات و بیرونی که حقیقت اشیا
بلا جزئیت و حقیقت هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه جزو دارد جزو نیز دارد و از این جهت اسما را جمیعا
جمع آورد تا معلوم کرده که جمیع الاشیا از عرب و عجم و غیرهم همچنین است چون بنا بر تقریری که گذشت مشتمل بر کلیات
اشارت بآن نموده میفرماید که **درون حبه‌ای صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن**
آمد چون حقیقت یکی است و صد خرمن یکیست و آن یک حبه مشتمل است بر جمیع جزویات عالم چه جای یک حبه
چنانچه فرموده جهانی در دل یعنی عالم بی نهایت در دل یک ارزن تا ملاحظه جزوی اول ما تعین حقیقت
حصار و بوده حقیقت ایشان شد و اجزا بالقوه دارند هیکل هر که بفعل آید و دیگر آنکه در قوت یکجا هست
که اگر بکار برند و تعهد نمایند و اجزا حاصل شود و از یک دانه هم چنین گردد و هر یکی جای صد خرمن که صد هزار
بیشتر میتواند که نباشد نظر بحرکت ناقص الهی تا که هم قوت اشتمال بر اشیا غایت در درون حبه است
فرموده است از نسبت اینکه ما نمی‌توانیم در جهان انسان چه سر شناسیم چون وحدت اطلاق حق ...
که آن جزو ترد صغیر و مقصور باشد ظهور یافته بجزوی و انقسام را اصل در آن حضرت راه نیست میفرماید که
به پر پشه‌ای در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی چون همه اشیا بحقیقت حق
است و بر پشه پر قصیر کامل و خالی نیست و مظهر آن حقیقت و نظر بین همه نموده بر پشه بالقوه ...
مشتمل بر مجردات و این و نقش ظاهر کرد که از قید تعین خلاصی یابد یا وجود جزوی نقطه چشم که در دل چشم آ
بواسطه قابلیت و مظهریت آن حقیقت جرم بزرگ هم چو آسمان در و گنجیده و از این رو که حق را در همه ذرات
وحقیقت هم اوست و حقیقت او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره میفرماید که ولیس اورد من
حقیقة وکیف ادرکه وانتم فیه و چون دلالت بر مظهر حضرت الوهیت است و بحسب قابلیت و استعداد ...
اینها شیوات عین مظاهر الهی گشته میفرماید که **بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو**
عالم راست منزل حبه دل که آن نقطه چون سیا هست که در درون دل میباشد که اصل حیات است و از و
حیات و فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خردی محل ظهور عظمت و کبریای حضرت و همه رتبه ...

که آن حضرت نداریم که دل انسان کامل که لا یسعنی ارضی ولا سمائی و یسعنی قلب عبدی المؤمن **التقی النقی** ...
مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمع قوی نفسانی و روحانی هم منوط بآن است و هیچ چیز در مراتب
وجود قایم با حکام ظاهری و باطنی نشد مگر دل که او صورت احدیت الجمع است ظاهرا و باطنا و بدین سبب
مظهر جمیع شئونات الهیه واقع شده و جامعیت انسان و کمالات او بواسطه این دلست **شعر** در حقیقت ذات
که دل شد جام جم ٭ میتوان دید در وی هر چه دیدگم ٭ دل بود مرآت وجه ذو الجلال ٭ در دل صافی تماشای حق جمال ٭ حق نگنجد
در زمین و آسمان ٭ در دل مؤمن بگنجد این بدان ٭ ملک دل را کس نداند غایتی ٭ در احاطه حق جل اعلایی ٭ مظهر
شأن الهی دل بود ٭ مظهر شأن کماهی دل بود ٭ چون دل بحسب برزخیت ظاهر و باطن بجمیع افضل است مشتمل بر ذات
فرموده که **درو در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم** چون دل
انسان مظهر جمعیت الهیت و حقایق مراتب ظاهر و باطن که هر دو عالم عبارت از وست در دل انسان جمع گشته
و علامت اسماء متقابلة بعضی از جلالی و جمالی در وی بحسب قابلیت ظهور یافته و هر لحظه بموجب نشأة بعضی
احکام اسما بظهور و شأن دیگر میشاید که کل یوم هو فی شأن اسما جلالی ابلیس میگردد و جمالی مظهر مخصوص آدم
جمالی است و وقتی دیگر بمقتضای آثار احکام اسما جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمال غالب است صفت
جلال مغلوب بود و ساعت بساعت حال متغیر است و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی روی مینماید **شعر** هست دل
کوشک صد ایوان ٭ هر طرف صد کعبه و صد میکده ٭ که بطوف عالم علوی رود ٭ که مطاف شهر عالم سفلی شود
که مجرد میشود که منقطع گاه واصل گردد و گه منقطع ٭ گاه محض عقل باشد گاه نفس ٭ که ملک میگردد و گه
دیو نفس ٭ چون هر حال از احوال لایت و در لباس هر یک جلالی فرموده که **ملک در دیو و شیطان**
در فرشته همه با هم بهم درهم سرشته یعنی نگاه کن و ببین که هر عالم در هم سرشته است چنانچه
در دیو ملکست زیرا که با هر چه هست فرشته همراه است و در فرشته شیطانست چنانچه مشهور است که شیطان
فرشتگان بوده در عالم آفاق و انفس عقل و نفس و روح و طبیعت هر یکی را بیکدیگر مرتبط اند و از هم انفکاک ندارند
و حقیقت این همه از مقتضیات ذات و اصل مطلقند که منبع جمیع اسماء جمالی و جلالیست و بحسب ...
همه شئونات تجلی مینماید و هر شأنی و ظهوری را مظهر خاص است و هر اسمی از روی اتحاد ذاتی مشتمل بر جمیع
اسماست و هر چه در وجود واقع است هم عین کمالست و هر چه هست چنان میباید و هر را چنان میباید ...
هر چیز بجای خویش نیکو و ساده از نقص کاربست در عین کار گاه همچنانکه سوخت با فنا اندر بلبل تحت ...

در هر چه درنگری نشانیش هست ، در صورت شمیست جانیش هست ، گر چه بنظر تو کوه می‌نماید چون نیک نگه
کوهی عالمند ، چون در مراتب وجود هر چه هست بهم نقیض واسته یکدیگرند و بهم مرتبطند در نمود که همه
با هم که چون دانه دُر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر یعنی همه عالم را چون با هم نسبت
دهی مراتب و افراد عالم را با یکدیگر مثل دانه دُر حاصل آن مرادست می یابی یعنی چنانچه محصول دانه
تخم است و مقصود از تخم نفع و خاصیت خیر و شر و نفع و ضر با هم مرتبطند و سبب کمال همدیگرند و خار موجب
گلست و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل میشود مثل نوح و فرزندش کنعان
و گاه از کافر مؤمن هم حاصل میشود چون آذر وفرزندش ابراهیم که یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی و در نظام
این معانی ملاحظه میتوان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسائط
مرکبات و انتها مرکبات انسان که اکمل و اجمع وخلاصه همه است ظاهر میشود شعر کفر و ایمان قرین یکدیگرند
هر کرا کفر نیست ایمان نیست ، چون هر چه در مراتب عالم بر صدد ظهور دارند ظهور می‌یابد همه بیک دفعه
واحد در حضرت الهیه بحضور علمی حاضرند و بواسطه تقدم و تاخر ایشان حسب ظهور هیچ اختلافی
در علم حق پیدا نمیشود میفرماید که بهم جمع آمده چون نقطه حال همه دور زمان روز و مه
و سال یعنی در نقطه حال که عبارت از حضرت الهیه است بسبب اتحاد معنوی که در ظهور
با آن حضرت ملاحظت آن آن دایم و وقت دایم میخوانند بحسب مرتبه ثبات غیب مطلق و مراتب
شهادت مطلقه که آثار احکام ظهور دارد در شهادت و خروج از قوت بفعل معبر بماضی و مستقبل اند
بهم جمع آمده یعنی بیک دفعه واحده بی ملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور زمان روز و مه و سال
گذشته و آینده از ازل تا ابد جز هم چنانکه ازل و ازلیات معلوم آنحضرت ابد و ابدیات نیز معلوم است
و نسبت با آنحضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکت فلک کوکب
از نقطه معین بحرکت خاص و باز رسیدن بهمان محل و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلفست
و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکاتست و روز عبارت از زمان دور رسیدن
آفتاب از نقطه معین فلک بحرکت یومی تا رسیدن بهمان نقطه مفروض و این روزیست با بوقلمه
و سال شمسی هست و قمری هست ماه شمسی عبارت از قطع آفتاب بحرکت خاص خود برجی را تمام از بروج
دوازده گانه و ماه قمری عبارت از یکدوره تمام اوست بحرکت خاص و سال شمسی عبارت از مفارقت آفتاب

نقطه

از نقطه معین فلک البروج بحرکت خاص تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دوره تمام
اوست بحرکت خاص و جمیع اوقات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه از زمان باجزای ملیل منقسم از ساعات و روز
و شب و ماه و سال و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید ظهور
می یابد همه نقوش امتداد حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که متغیرات این نقوش ظاهر میگردند
و متدرج از مرتبه علم تعین تجلی میکند و از تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغییری در حریم عزت
آن حضرت راه نمی یابد و ما یا و سرمدی بر همان یک حالت چون اول و باطن و آخر و ظاهر نسبت با هم
یکسانست و میفرماید که ازل عین ابد افتاده با هم نزول عیسی و ایجاد آدم
یعنی آنکه ازل و ابد یکیست و ازل آن زوال و دیگر از لا آن زوال عبارت از بقا و هویست و آن مسبوق بعدم نیست و افتتاح
آن از عدم نیست و ازل عبارت از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل اوست عبارت
از آخریتی است که اختتام آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی از افراد موجودات ازلیت و ابدیت باشد
که ازلیت او باعتبار عینی ثابته اوست که در علم حقست و ابدیت او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی
مراد است یعنی در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیت و آخریت اشیاء موجوده اند با همدیگر
در علم او مساوی اند و ازل و ابد در آن حضرت متحدند و در مقصود مابین ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت
وقایع و حوادث در آن حضرت بدفعه واحده حاضرند چنانچه ایجاد آدم که در ابتداء عالم بوده و نزول عیسی که
در آخر زمانست با هم باشند و معلوم میشد یکی سابق بود و دیگری باشد با حضرت اخر هست انجا ابد شعر
همه دانند چنانکه میباید ، دور و نزدیک اشکال دو زمان ، همه در علم او مساوی دان ، جزوی و کلی و قلیل و کثیر
نیست پوشیده بر علیم و خبیر ، چون الهی و الهی تیریی دوریست که از اتصال نقطه آخر باول بحرکت دوری
معین هست و هر مرتبه از مراتب وجود در آن دایره عبارت از نقطه اند از نقاط او میفرماید که ز هر نقطه زین
دور مسلسل هزاران شکل میگردد مشکل یعنی آنکه دور دایره که از حرکت دوری
وجود صورت می بندد و دور مسلسل عبارت از آنست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض صلب و مراتب اعلی
و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلات است و ترقیات یعنی از مرتبه انسانی بنوعی تا بهمان مبدا متصل
و این دایره بی انقطاع پیدا میگردد هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه از آن نقطه ها
مراتب عجب کلیه که دارند مشتملند و جزویات بی نهایت و از هر یکی هزاران شکل ظاهر میگردد

عقل کل که منصب تعقل لایتناهی میکرد و نفس کل که متمثلات بنفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که
اشتمال بجمیع شجر و بر غیر متناهی زمانیه دارند و بتدریج ظهور می یابند و با عناصر که از هر یکی اشکال
بی غایت ظاهر میشود و با مراتب موالید ثلثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت بی نهایت است
مرتبه انسانی که بحسب رتب تنزلات اشخاص و افراد او حصر نتوان کرد و هر یک دریکی دایره مشتمل مقتضای
حب ظهور و اظهار این شیونات مختلفه غیر متناهیه از مرتبه علم تعین می یابند و باز عود باصل خود مینمایند
و چنانکه وحدت حقیقیه را ظهور باسما کلیه از تنزل ظهور باسما جزویه است که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردد
و هر یکی دایره دوری و زمانیست در وجود و کون هر یک صورت دایره اند **شعر** از ذات او ساری گشته
عیان شده، از نور او است این همه انوار آمده، این نقشها که هست سراسر غایت است، از نقطه صورت بسیار
آمده، این کثرت لیک ز وحدت عیان شده، این وحدت لیک با ظهور آمده، چون از هر نقطه
دایره بان صورت دایره ظاهر میگردد فرمود که **ز هر یک نقطه دوری گشته دایر هم او**
مرکز هم او در دور سایر چون النسبه هر شیء را بازگشت با اصل خود خواهد بود پس عقول و نفوس جزویه
که بتوسط عقل کل و نفس کلیه بازگشت با ایشان باشد و از ظهور و خفا بایشان عود شود و موالید که
از عناصر اند بعد از انحلال ترکیب چون هر جزو با اصل خود راجع شود باز صورت دوایر تمام یابد و اسماء جزویه
که رب حوادث کونیه زمانیه و اشخاص و افراد مراتب بوده اند هر کدام باجتماعات و اصول خود که اسماء کلیه اند
رجوع نماید و دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسماء کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی
دایره مقصود شود چون همه اشیاء دایر باسماء اند و اسماء دایر بذات واحد اینجا اینکه مرکز این دوایر
غیر متناهیه و سایر در دوایر هم او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد این نقش و نگار نیست الا نقشی
و دیگری بچشم احول در نقش دوم هر بازبینی بر خسار نقش نیکل اول معلوم کنی که نیست موجود با
هر نقشها مخل چون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقعست میفرماید که **اگر یک ذره را**
برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای چون مقتضای عالم ازلی ترتیب
موجودات بطریق تالی و تالی و علیت و معلولیت واقعست و هر چه در مراتب موجودات می بینی
نسبت بما فوق خود معلولیت و مربوبیت دارد و نسبت بما تحت خود علیت و ربوبیت دارد چنانکه
چنانکه علیت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را نیست و معلولیت و مربوبیت مطلق غیر

نیست پس اگر فرض کنند یک ذره از این عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم
معلول واحد چنانکه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولات دیگر است که حقیقت یک ذره و مجموع عالم
شیء واحد است اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم بترتیبی
که واقعست وضعی خاص است و هرگاه که یک ذره را از جای خود بگیرند آن وضع غایب و ترتیب عالم که واقع
بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهوریند
و حیرت زده و سرگشته عشقند فرمود که **همه سرگشته و یک جزو ازیشان برون ننهاده**
پا از حد امکان چون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار
است البته در همه ذرات محبت سرایت است پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشقند و طالب
حقیقت و ان الملا الاعلی یطلبونه کما تطلبونه اشارت بدین معنیست و اگر بدیده عیان مشاهده نماید
تمامت مراتب موجودات که در استفاضه و استفاضه و هیچ یکی مترتب اند از محبت است
توافق بمرتبه جامعیت انسانیت رسند و بعد از رسیدن بساحل و بقا اصلی کما ینبغی در نشاه
حقیقی خود تائب گردند **شعر** گرچه تا جیب مرادات ز نشاریست، سرگشتگی عالم و آدم
از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب، وندر طلبت آب بهر گوشه که جاریست، از کعبه
غایب، مطلوب ز میخانه و از دیر بگو کیست، یعنی همه عالم سرگشته محبت و هوای آن مقصد حقیقی اند
و یک جزو از اجزای عالم با وجود ظهور حقیقة الحقایق بصور ایشان پا از حد امکان بیرون ننهاده است
و محبوس قید امکانیت اند زیرا که تا رفتاری که در قید تعین اند امکانیت لازم ایشانست و حجابی
از کمل نوع انسانی که بحسب جذبه یا تصفیه ایشان در حینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت
واجبی ملبس گشته حقیقت حال آنست که در آن وقت ایشان بیخود اند و تعین ایشان در آن حین در تجلی
ذات احدیت محو بوده و چون از آن حال باز بتعین آمده اند مقید امکان بوده اند و از غیر حق
که هیچ از ایشان تعین معدوم میگردد **شعر** در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام، تا کی چو کرم پیله
همه گرد خود تنم، حیف است سر ز دریچه عالم برون کنم، باشد که آفتاب ز ایوان بر جینم، چون بیشتر آفتاب شوم
محو ذره وار، معذورم ار بلیم انا الشمس دم زنم، چون شمع شد وجود من از شعله، مطلق بود وجود من
از جز معینم، چون تعین مانع اطلاع است بر حقیقت اطلاقیه اشیا مظهر شد فرمود که **تعین**

هر یکی را کرده محبوس بجزویت ز کل گشته مأیوس یعنی تعین و تشخص که بواسطه
شیون و نسب عارض وجود واحد شده اند هر یکی از این افراد عالم را محبوس و مقید ساخته اند
و عنکبوار که سیرات در عالم اطلاق نمایند و بحقیقت که بصورت همه مجالی بوده واقف کردند
و انچه مطلوب همه است حاصل نمایند و خود را از این سرگشتگی خلاص دهند و بسبب جزویتی که هر یکی
بواسطه آن تعین عارض شده از کل که مبدا همه است و غایت مراتب و افراد عالم جزویات اوست
مأیوس و نا امید اند و با طلاق دخول اصلا عنوان شد رسید و بجودی چون گرفتار و بسبب آن در ما
فراق یارند ازین بود عراقی ز وجد افتاده ام در همه عالم و ز او جودی بسودی کاشکی چون
و نسب امور اعتباریند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود اند که علامت فرموده که
تو گوئی دائما در سیر و حبسند که پیوسته میان خلع و لبسند یعنی ممکنات که عبارت از عالم است
چون قطع نظر از وجوده بحسب اقتضای ذاتی که دارند در عدم تام ساری بحکم علم مند می گویا
دایما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بهر توالی بی انقطاع امداد وجودی میباشد ان مرتبه
دایما از ان بقید وجود محبوس میدارد عنکبوار که بحسب خود باز کرد مند می گویا که دایما نقل
با موجد خود در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود میکند
یعنی لباس وجود از خود میافکند تا بعدم ذاتی بازکردند و علی الدوام نفس رحمانی لباس وجود
میپوشانند و در هر ان خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با همه یکی در هر انی مختلف است بل هم
فی لبس من خلق جدید اشارت بدین معنی است و مقید زمان و مکان این مراد عشق است **شعر** معنی
روشن زجست هر نفس کون و مکان زانکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطعست چون عالم را در اقتضا
یکی نقل با ذات خود و دوم نقل با موجد خود بواسطه این دو اعتبار دو امر مخالف در وی پدید میکرد و فرمود که
همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام یعنی همه عالم باقتضای ذاتی
در حرکت و جنبش اند و روان از جانب عدم تند زیرا که هر کس تقاضای ذاتی از ذات صفت میکرد و دایما
با امداد و نفس رحمانی در مقام هستی ارمیده و ساکن اند و نه آغاز یکی از این همه پیداست و نه انجام و هیچکس
نمیداند که ابتدای یکی از این مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون
موجودات مظاهر حقیقت اند و علم لازم ان حقیقت در وجود که **همه از ذات خود پیوسته**

آگاه

آگاه و ز آنجا راه برده تا بدرگاه چون حق بجمیع اشیا متجلی است و علم و حیات لازم ذات الهی اند و هر جا
که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیات و علم باشد تا ما غایت طلبی اینست که
محل را که مجلای این تجلیات اعتدال کرده موجب ظهور حیات و علم است نباشد و آن صفات در وی مخفی گشت
هم چو مخفی معنی علی هذا اشیا را علم و حیات باشد و هر جزو را حیات باشد البته نفس خواهد بود
که هر نفس که هست یا القوه بقوة یا بفعل مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است
که عام و روشن تر از همه است یعنی همه عالم از ذات خود بقوت یا بفعل آگاهند و از اینجا که از ذات
خود آگاه اند راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی است و ظاهر **شعر** نطق
آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل فلسفی کو منکر حنانه است از حواس اولیا
بیگانه است چون هر چه هست مظهر اسمای و صفات الله اند و بصورت همه اوست میفرماید که
بزیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان از عجایب شیونات الهی است
که در عین ظهور مختفی و در عین خفا ظاهر می نماید و با وجود آنکه غیر او هیچ نیست و اوست که عین همه
شده و تعینات و تشخصات پرده جمال آن حضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات دو عالم جمال
جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده و بصورت همه جلوه گری میکند و بنظر هر بی بصیرت حجاب
حقیقت عیانا هو علی صبغ التکوین فی کل ذره **شعر** خورشید بذره چون نهانست چون ذره بنور
خود عیانست صفت که بر روی جانان در ظلمات این وان نهانست خورشید رخش بجلوه اهل دل
حیات نموده است فسبحانه من تم ما ظهر فی مظاهر الآرا و احتجب به چون در تفکر آلا بر بیان صدور یکی از
ظهور وحدت در کثرت اشارت فرمود اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان ترغیب معرفت که حق
علیه معرفت تامه است نموده میفرماید که **قاعده** این قاعده اشارتست بانکه مراتب ظهورات الهی بغایت
و معرفت حقیقی و فقی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کامل حاصل کرده و بداند که عالم منحصر بدین عالم شهادت
نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معمورتر بوده و بغیر نیست و هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری
دیگرست و از این جهت فرمود که **تو از عالم همین لفظی شنیدی بیا برگو که از عالم چه**
دیدی میفرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و گمان کرده که عالم این است زیرا که گفته اند
که عالم انست که بدو چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم از علم است که از علامت خبر از موجودات عالم

واسطهائی که وسیله ادراک حق میکردند هم چو خاتم که اسم جزئیست که بآن ختم میکنند که بانی مفتاح اطلاق
عالم بر مجموع اشیا موجوده توان کرد به هر مرتبه بلکه به هر جزوی نیز توان عوض چه هر یکی آلت و وسیله ادراک
حق میشوند و ازین جهت میفرمایند که بیا و بگو که از عالم چه دیدی و بگو که از این عوالم رسیده چه عوالم
بسیارست و کثرت عوالم در احتیاط ملاء است و اشارت بر تفصیل آن عوض فرموده که هجده هزار
عالم صورت یا ز معنی چه باشد حق چون دیدی میفرمایند که از عالم صورت و معنی که
میگویند چه دانسته ایمان که انچه ادراک آن بحواس ظاهر میتوان نمود صورتست و انچه ادراک آن بحواس
ظاهر نتوان کرد معنی است و غیب و شهادت نیز میگویند و دنیا عبارتست ازین عالم که نفس انسانیت
و بدن متعلقست و بوسیله آلات بدنی کسب اخلاق و اعمال مینمایند از سیئات و حسنات و این را
نشاء اولی نیز میخوانند و اخرت عالمیست که بعد از مفارقت بدن در انجا مجازات این اخلاق و اعمال
مینمایند آن جزا بخیر و آن شر آخرتی بمقتضای کل الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا بحقیقت آن در انشای ایشا
کرده خواهد شد انشاء الله نه چون عرضی بحرص طالب بلا انتهی انچه حس و عقل کما ینبغی ادراک آن
علیحده و موقوف بصیقل قلبست فرموده بگو سیمرغ و کوه و قاف چبود بهشت
و دوزخ و اعراف چبود بدانکه در سیمرغ حکایت بسیارست و عجب تاویل جزیها کفته اند و انچه
بخاطر این فقیر میاید آنست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلقست و قاف که مقر اوست عبارت از حقیقت
انسانیست که مظهر تام آن حقیقتست و حق بر تمامت اسما و صفات باو متجلی و ظاهر است و انچه گفته اند
که کوه قاف از غایت بزرگی کرد عالم بر امده و محیط عالمست در حقیقت انسانی آن معنی ظاهر است چه
انحضرت بیانش گذشت مشتملست بر تمامت حقایق عالم و احدیت الجمع ظاهر و باطن واقع شده و
حلاصه همه عالم اوست و هر که حقیقت انسانی معرفت رسیده و حسب من عرف نفسه فقد عرف ربه
بشناخت حق انکس را میسرست که من رانی فقد رای الحق هنا بحرهر که بکوه قاف رسید سیمرغ میرسد
که همان حق در تجلی بود شعر ان انا الحق که گفت سبحانی که تواند بغیر او گفتن لیس فی جبتی
که متجلی ای هر چه هستی است در تو موجودست خویشتن را مگر نمیدانی بدانکه بهشت و دوزخ و اعراف
در جمیع عوالم هست بر انکه شک نیست که انسانی که اعیان که صورت علم الله در عالم الهی هست و در عالم
بالشی ان دوجهینی نیز وجود در عالم روحانی هست زیرا که عالم روحانی مثالست ان چنین که حضرت

علامت و احادیث که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیارست و حضرت رسالت صم اثبات
وجود ایشان در دنیا فرموده که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و در آیه کریمه میفرمایند که وان
جهنم لمحیطة بالکافرین و از اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر روضة من ریاض
الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی در منتخب مراست نیز وجود ندارند زیرا که مرتبه روح
و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم و اخراتب
مظاهر ایشان در دار اخرتست که عالم مجازاتست و در احادیث و قرآن مجید اخبار ازین عالم از بسیار کلیها
فرموده است و حجة الاسلام امام محمد غزالی در مضنون بغیر اهله میفرماید که ابو علی که از عقلای
فلاسفه است فرموده است که میتواند بود که حضرت عزت عز شانه نفس فلکی را این قوت داده باشد
در عالم مثال ازا شخاص و اقوال و افعال و اعمال و اخلاق و حرکات واقع باشد صور مناسب هر یکی
چنانچه در شریعت غرامعین شده و اسماء آن در نصوص وارد است در ان نفس فلکی باشد که نفس انسانی
چون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببدنی که لایق آن عالم داشته باشد صور اعمال و اخلاق و اوصاف
و اقوال که درین عالم از و صادر شده باشد همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که حضرت پیغمبرست صم خبر
داده از حور و قصور و رضوان و انهار و اشجار و از جنان از مار و عقرب و آتش و مالک نیز چون مخالف
عقل نیست و مخبر صادق از آن اخبار فرموده جزم است که انچنانست و این نسبت با مخصاست که خواهند
این معنی بطریق عقل قایل والا ارباب تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرت مشاهده مینمایند که هر چه حضرت
نبی صم از آن اخبار کرده اند همه بیان واقعست و بحکم موتوا قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبیعی خواهد
خواهد بود امروز بسبب موت اختیاری برایشان ظاهر شده و همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند
و شک از باطن ایشان بر خواسته است شعر زلیخا را بی لحاف من صدر زلیخا سیاه کش سیتم
دست از بید لارا را نکه هر چه اینجا کنی از نیک و بد فردا خواهی سته اند بر محل که القبر صندوق العمل
و اعراف جمیع عرفست و عرف مکان مرتفع را گویند که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابقانست که در فوق
السابقون السابقون اولئک المقربون و ایشان کاملانند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقاء
بالله است و حق در هر شی متجلی بصفتی می بینند و آن شی مظهر آن صفت است و این مقام اشارت
باطن و فرموده که هر جیزی چنانچه هست می بینند و صلا انکه و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم

شعر ما طبیبانیم و شاکردان حق · بحر قلزم دید ما را فانفلق · آن طبیبان طبیعت دیگرند · که بدل از راه نبضی بنگرند · ما بدل بی واسطه خوش بنگریم · کز فراست ما بعالی منظریم · چون اشارت بر بعضی عوالم غیبیه فرموده بعبارت دیگر میفرماید **کلام است آن جهان کو نیست پیدا که یکروزش بود یکسال اینجا**

بدانکه عوالم کلیه پنج است اول عالم ذات که لاهوت و هویت و غیبت و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة الحقایق و مقام او ادنی و غایة الغایات و نهایة النهایات میگویند دوم عالم صفات که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیت اولی و مجمع البحرین و قاب قوسین و محیط الاعیان و واحدیت و عماء خوانند سیم عالم ملکوت باطن خوانند · چهارم عالم ملک که عالم شهادت و عالم آثار و عالم خلق و محسوس گویند پنجم عالم ناسوت که کون جامع و علت غائیه و آخر تنزلات و مجلی الکل باصیله اند و ازین عوالم سه عالم اول داخل غیب اند زیرا که از ادراک حواس بیرون اند و دو عالم آخر داخل شهادت اند چه محسوس بحواس اند پس میفرماید که کلام است آن جهان کو نیست پیدا یعنی محسوس نیست و از حواس غایب است که یکروزش اینجا یعنی آن جهان یکسال این جهانست و این عالم اشارت ببرزخ مثالیست که حد فاصل میان غیب و شهادت است جامع احکام هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و درین عالم حبنا فی معنی و مکان و کون محو در ازمنه و ماه و سال بواسطه کثافت و هر چند کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه تعدد مبدء و معاد و ازل و ابد کمترست و ظهور علم و انکشاف معلومات و حقایق امور زیاده است فلهذا یکروز عالم برزخ یکسال اینجاست و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجاست کما انّ یوماً عند ربّک کالف سنة مما تعدّون و یکروز عالم الوهیت پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة یعنی ما مدرس او و یکسال است بیکبار که درازی و کوتاهی زمان منعکس است آن درازی و کوتاهی در جهانست آن درازی و کوتاهی این جهان کجاست از زه و منزل از کوتاه و دراز دل چه داند کوست مست دلنواز النعت کوتاه وصاف نیست رفتن ارواح دیگر رفتن است و چون در حضرت احدیت ذات تعینی و تقیدی از زمان نیست هر کون اعتباری بر نسبت حضرت منتهی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که منشأ تعینات و نسب معرفت سرمدیست و در بعضی نسخه چنین یافت شد که یکروزش بود پنجاه اینجا آن ز جهان اشارت بعالم الوهیت باشد و پنجاه پنجاه هزار سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشارت بعوالم فرموده که مدرک بحواس نمیگردند و هر کس را راه بآن نیست بجهت تأکید تصدیق متبع میفرماید

همین نبود جهانی آخر که دیدی نه ما لا یبصرون آخر شنیدی یعنی عالم همین عالم شهادت و محسوس نیست که می بینی بلکه عالمهای دیگر نیز هست که از ادراک حواس بشر بیرون است اگرچه از روی کلیت منحصر در عوالم مذکوره اند که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیده که و ما لا یبصرون یعنی آن عالمها که چشم سر دیدن نمیتواند در کلام الله قسم بآن دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و ما لا تبصرون که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل و جامع عوالم مذکوره اند چنانچه بیانش گذشت و اصل همه این عالمهاست و این عالم نسبت با آن عوالم مثل ذره ایست در بیابان و قطره با بحر بی پایان چون شأن جامعیت کمالات مقتضی آنست که او را بر تمامت مراتب موجودات اطلاعی حاصل باشد و حکیم و علام آدم الاسماء کلها همه صحبت را دانند فرموده که **بیا بنما که جابلقا کدام است جهان شهر جابلسا چه نام است**

در قصص و تواریخ مذکورست که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایت عظیم در مغرب برفتنی در مقابل جابلقا و ارباب تأویل درین باب سخنان بسیار گفته اند و آنچه در خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری بطریق اشارت دو چیز است یکی آنکه جابلقا عالم مثالست که در جانب مشرق ارواح واقعست که برزخ میان غیب و شهادت و مشتمل است بر صور عالم بی هرابه شهری باشد در غایت بزرگی جابلسا عالم مثال و عالم برزخیست که ارواح بعد از مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اعمال و اخلاق و افعال حسنه و سیئه که در نشأه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و آیات وارد است در آنجا باشد و این برزخ در جانب مغرب اجسام واقعست و هر آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقاست و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیرا که خلق شهر جابلسا بحسب اعمال و اخلاق ردیه که در نشأه دنیویه کسب کرده اند بیشترانست که مصور بصور مظلمه باشد و اکثر خلایق را تصورات کرد این هر دو برزخ بحث فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در وی خواهند بود غیر از برزخیست که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست زیرا که مراتب تنزلات وجود و معارج او دوریست جهت اتصال نقطه آخر بنقطه اول جزو دوریست دوری مقصود نیست و آن برزخی که قبل از نشأه دنیویست از مراتب تنزلات است و نسبت با نشأه دنیا اولیت دارد و برزخی که بعد از نشأه دنیویست از مراتب معارجست و آخرست نسبت با نشأه دنیویه و آخریت دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در برزخ آخر میشوند صور اعمال و نتایج اعمال و اخلاق و ملکاتست که در نشأه دنیویه حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یکی غیر آن دیگری باشد

درین که هم عالم روحانیات اند و هم جوهریند لیکن غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالم اند مثل آن باشد
و شیخ داود قیصری نقل میکند که شیخ محیی الدین اعرابی در فتوحات تصریح کرده است که البرزخ الثانی غیر برزخ
اولست و تسمیه او بغیب امکانی و آخر بغیب محالی فرموده اند بواسطه آنکه هر صورت که در برزخ
اولست ممکنست که در شهادت ظاهر شود و صورتی که در برزخ آخر است ممتنع است رجوع بشهادت کند مگر
در آخرت و از مکاشفان بسیارند که صور برزخ اول بی شبهه ظاهر میشود و میدانند که در عالم از حوادث
چه واقع میشود فاما با حوال موتی کم کسی از مکاشفان مطلع میگردند و معنی دوم آنکه بهر جا مظاهر
الهیت که عبارت از وجوب و امکانات باشد و صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیه و جزویه و لطایف و کثایف
و اعمال و افعال و حرکات و سکنات در دست و محیط علیات و بما کون و در هر رتبه زوایا که در یکی جزیره دایرة
و فاصل بین الالهیت و شموس و اقمار و نجوم اسما و صفات و اعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته اند
و مشهر جامعیت انسانست که مجلای جمیع حقایق اسماء الهیت و حقایق کونیه است و هر چه از مشرق ذات
طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده و در صورت او مختفی گشته است ما مغرب مغارب … گشته ایم
بی معرب مشارق انوار ربوبیه ایم و این دو سواد اعظمند که در مقابل یکدیگرند و خلق هر دو … نهایت
چون هر عالمی را مشرقی و مغربیست بلکه هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را هر فرد که **مشارق**
با مغارب هم بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش بیان آنکه عالم الوهیت نسبت با عالم
ربوبیت مشرقیست که فیض از وی بعالم ربوبیت میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ مشرقیست که فیض از هر یکی
بجامعیت خود میرسد و باز هر عالمی از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر فردی از افراد را مشرقیست که آفتاب اسمی از اسما
الهیه از او طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست که در تعین آن مودای اسم مختفی گشته است و عالم انسانی بحسب جامعیت
مظاهر صد مشرق و صد هزار مشرق دارد که تمامت نجوم اسمای الهیه از آن مشرق تابان میشوند و باز در مقابل
هر یکی مغربیست و عجایب و غرایب دل انسانی عبارت از آنکه اهل تصفیه اند مشاهده مینمایند سبحان الله بود **شعر**
عالم دل را نشانی دیگرست / رو بحری کار شانی دیگرست / صد هزاران ماه و خورشید و آفتاب / مشتری و تیر و زهره
ماهتاب / هر یکی تابنده تا از دیگری / نور هر یک در گذشته از ثری / هر یکی را برج دیگر منزل است / این کسی داند
که از اهل دلست / شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید اشارت شده که فلا اقسم
برب المشارق والمغارب یعنی حضرت حق قسم یاد میفرماید که بخدای مشارق و مغارب و مشارق و مغارب جمعست

و حال آنکه این عالم که عالم محسوس است یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق و یک مغرب بیش ندارد که هر یک در … جهت
و از اینجا معلوم شد که عالم محصور در این عالم ظاهر نیست و عوالم لطیفه محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و افلاک
و کواکب هستند لیکن آن عوالم و آن آسمان و کواکب صد چندانها میشوند و اینها مشابه **شعر** آسمانهاست
در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان / چون اکثر خلایق از حقیقت امر غافلند و از معرفت شیونات
و تجلیات الهی بی بهره اند و بنا بر عدم استعداد فطری قابلیت شنیدن و دریافتن آن ندارند میفرماید که
بیان مثلهن ز ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس سلطان المفسرین عبدالله بن
عباس رضی الله عنه فرموده است که لو ذکرت تفسیر قوله الله تعالی الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن
یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه و اسراری که از این آیه معلوم
دارم بگویم البته مرا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من کافرم چون شیخ فرموده که تو این لفظ عالم
بیش نشوده و از این عوالمی که در قاعده مذکور کردم غیر … این عالم محض محسوسات نیست و عوالم لطیفه
بسیارند باستشهاد آن میفرماید که بیان مثلهن از ابن عباس یعنی چرا ابن عباس در باب مثلهن فرموده که اگر
من تفسیر این آیت بگویم مرا بکشند بشنو و خویشتن را نیک بشناس که انسان حقیقت امر تو … و باعلم
قابلیت آنکه عارف واصل محقق از بخشان حقایق و مکشوفات اظهار نماید اگر الا ما شاء الله همه بطعن
و الحاد و بی خرد بلکه بکفر و قتل او فتوی دهند و این … نقلست که سلطان
بایزید بسطامی را دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است و هر گاه که از بسطام میرفت میفرمود که
خوش شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و معتقد کوران وی اند نیز که تا در حالت حیات صوری
بودند خلق را مناسبتی با ایشان نبود اکنون که روحش بعالم علوی پیوسته شد و در قبر … از سنه
و فناء نیست و خلق را از حجب کثافت و جهل مناسبتی یافتند و کلوخ … هست مرید کوران وی اند اگر انصاف دهی
در معنی این ابیات ملاحظه کن که حضرت عزت و شأنه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد ما یاتیهم
من رسول الا کانوا به یستهزئون **شعر** دیده این شاهان ز غم پر خون شده / کین که کورند و شاهان
بی نشان / انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم / مرد زر را … / تا بشد از قلاب غالب
چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و تو هم عزیزی حقیقی و وجود عالم … باطلست و هرکه بیدار هستیت دارد
اسیر خواب غفلت در خود که **تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست**

یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطابق واقع باشد و در خواب پندارد که اینها محقق الوجودند
و نداند که اینها صورت خیالی‌اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می‌پنداری در خواب غفلتی
و نمی‌دانی که وجود عالم را غیر در دیده خیال باطل هرچه در دیده تحقیق عکسی و مثال وجود حق که از آثار
اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجود نیست **شعر** این نقشها که هست سراسر خیالی است • آنکس
نظر چو صورت بنیاد اوست • عالم مثال ذات و ظلال و صفات اوست • نقش دوئی چه صورت بنیاد اوست
در قیامت هرچه مختفی است بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد شد فرمود که **به صبح حشر چون گردی تو بیدار**
بدانی کاین همه وهم است و پندار چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در خوابی بیداری از
خواب غفلت بر کشت که اذا ماتوا انتبهوا و حشر یعنی جمع است حشرتهم ای جمعتهم و مراد باین حشر موت
ارادیست که من مات فقد قامت قیامته یعنی به صبح حشر که موت ارادیست چون از خواب غفلت بیدار گردی
و تعینات و کثرات و خودی‌ها بحر مستغرق می‌شود و موجب غفلت و تخیلات فاسده میگشت محو گردد
و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد واحد بوده که بسبب کثرت مظاهر کثیر می‌نمود مات کانها
که نقش وهم و غیریت که می‌نمود و اینها را حقیقتی نبا شی همه وهم و پندار بوده • و غیر حق را وجودی نیست
تعینات و کثرات از جهت ظلمت علامت معرفیت از موت که فنا ... است بعینه تیره عود ... خست
میان شب کرده در روز وحدت و در اصطلاحات صوفیه باکثرت شده تجلیات ظلمت بیان ... را
می‌بقیامت و سطح است کما ومن کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی میتا بالجهل فاحییناه
بالعلم والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد و فرمود که
چو برخیزد خیال چشم احول زمین و آسمان گردد مبدل یعنی بصبح حشر که عبارت از فنای
سالک است بمقام توحید که کون در نظر او بنور وحدانیت محو و مضمحل گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال
چشم احول که وجود موجودات را غیر وجود حق دید و نمود مثل احول که یکی را دو بیند از میان برخیزد و آن
غیریت برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است و وجود موجودات که بحقیقت بود نبوده است خیال دوئی
دید برست زمین و آسمان مبدل گردد یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار
یعنی زمین و آسمان نماند فانی از آن زمین و آسمان اول زیرا که آن خیال که در شب و غیبت خواب غفلت میدید
که غیریت بصبح حشر مبدل گردد همه عین توبه و غیریت خیال چشم احول است **شعر** بودیم یکی دو مینمودیم • تا بی

شدان مبدل گردید چون سایه با آفتاب بپیوست از ظلمت بود خود با سود چون سوخته شد تمام هیچ
پیدا نشود از آن سبب دوری چون ظهور نور تجلی وحدت موجب خفای ظلمت کثرت است فرمود که **چو خورشید**
جهان بنمایدت چهر نماند نور ناهید و مه و مهر یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان
است در آینه قلب سلیم سالک حق بین رخ نماید در تاب نور قاهرا و نور زهره و ماه و آفتاب نماند که
آیات علم باز کرده اند کما اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این
قیامت کبرای اهل سیر علامات آن در اینجا تمام بظهور می‌پیوندد و انوار وجود خیالی مجازی ممکنات که منسوب
در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو و مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاقی قیامت قائم گردد و غیر حق
نماند
واحد نیست یاد کرده شیراست نسبت با وی نقل کرده **شعر** هر که گوید کو قیامت ای صنم • خویش را بنما
قیامت کاین منم • چون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار و معدلت مظهریت است در حقیقت کل
موجودات فرمود که **فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره**
یعنی یک تاب از آن نور تجلی ذات که خورشید عیان است بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت از سنگهای
کوه افلاکی یا انفسی بلکه هر دو از هیبت آن تاب تجلی و غلبه نور قاهر الهی سنگ خاره هم چون پشم رنگین
پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد که وتکون الجبال کالعهن المنفوش **شعر** صاد کالعهن وانشق الجبل
هل رایتم من جبل رقص الجبل • چون تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود ایجادست بجز در این نشئه
میسر نیست فرمود که **بدان اکنون که کردن می‌توانی چو نتوانی چه سود آنگه که دانی**
چون شیخ در این ابیات که بیان بر تحریص و ترغیب بمراتب علیه و مکاشفات و مشاهدات تجلیات و فنا و
عروج افلاک عوالم انفسی میفرماید مقدمه ذکر کرده میفرماید که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی زمینی
نیست
زیاد فرصت دار این حیات را فرصت باشد بلکه انسانی را سطح جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابل
آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور برو مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران بر افلاک و عوالم انفسی
ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده
جمال با کمال حضرت ذوالجلال نماید و بحقیقت مجاز و یقین سالک در طریق تجلیات ذات احدیت فانی و مطلق
گردد و بعد از فناء فی الله متصف ببقاء بالله گشته حق را بحق ببیند و بداند و مقصود از نشئه که معرفت است حاصل
کرده **شعر** اگر دمی بکار رسی بهوای تو ای عاشق • بربینی آنچه نبیند دل و انچه دیده ولی • و حصول این معانی موقوف

عقبات و اسباب چند است اول آنکه طالب راه فنا کند که تا ارشاد کامل سلوک راه متمنا و وظیفه ارباب
طریقت نموده باشد و مراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول یافته و آن کامل بنا بر اشارات الهی
اجازت نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان حق بفرماید و آن کامل باید از کاملی دیگر اجازت یافته باشد همچنین
متصل تا حضرت رسالت چه بی وساطت راه دور است و بی دلالت ایشان رسیدن راه کامل میسر نیست کر تو ویرانه
فرموده اند آنکه هر سری فرو نمی آید به آن کو بهر کسی نمی رسد راست بیعت کسی که سالک را حظ است
کر حق کوئی نیست بر جمع اشکال تو طلب کن مرد راه اندر جهان را آنکه پیری نباشد در جهان نذر نبی
در جای می ماند تر مکان که بماند در ره فی قطب جهان کی بود آنکه کسب و قطب سمان کر تو اندر دست پیر
ای بی بی فقد دست دانا باید کلید و چون دست در دامن چنین پیر کامل زد باید که اختیار خود را
در اختیار پیر محو کرده آن و در حکم پیر کاملیت فی ید الغسال باشد و این پیر را اقدام موجب حق باشد که اعمال
تصدیق اقوال و افعال خود و از شبهات و آلات نفسانی اعراض کند و نفس را از رذایل اخلاق و نقایص پاک
مزکی سازد و طاعات و عبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی صلعم کرده و از افراط و تفریط مجتنب
باشد و از هر چه مانع توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بگرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر طعام
و قلت طعام را ورد و شعار خود کرده اند و بیکدم بر وی از ... و چون این مقدمات و اسباب مرتب
کردانید ابتدا سالک که جام جهان نمای حقیقت بنور روشن و طهارت روشن و از زنگ طبیعت مصفا کردید
و چون از این عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او پرواز عالم علوی در آید و عروج بر آسمانها
و عرش و بالای عرش حاصل شود و با روحانیات و ملایکه مناسبات پیدا آید و انوار الهی در دل او
او تافتن گیرد و در این مرتبه لقاء الله که غایت مقاصد و نهایت مرام است حاصل شود مثنوی چون تو
دیدی پرتو آن آفتاب، تو عادل یابی بان سخا بی باب، قطره بودی که شد یا درع بران، بی نیاز از زمان
این قطره نیاز، کر جرم کشتی نزکار هر کسست، در فنا کم کشتگان چون من بس است، نیج مصرعها اید که درآن
الکون کم کردن میتوانی یعنی این زمان که سرمایه عمر عزیز و اسباب این سیر و سلوک مهیا داری بطلب
انسانی الحقیقی کمالات میتواند که حاصل شود بکل انسان فی نفس الامر بجهت همین مخلوقست بیان نقد عمر
که موقوف علیه حصول این کمالاتست مرتب کردان و اسباب را مهیا ساز و مقصود را زیش حاصل کن
چون تو افتد آنکه ما یعنی این زمان که دولت بلیغ و اسباب تحصیل این مطلوب بضعف مبدل شود

و از سلوک و ریاضت باز مانی و فرصت فوت شود و نتوانی که ادای حقوق این مقدمات عمل نمایی
دانستن که تو از تحصیل این کمالات مقصر بوده و بتو حاصل نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتی حسرت
و ندامت شعر بود در اول همه بیچارگی، کودکی و بیدلی و غافلی، باز در اوسط همه بیگانگی، وز جوی فی
شعبه دیوانگی، باز در آخر که پیری بود کار، تن حرف در رهانه و جان کشته زار، چون زاول تا باخر غافلت
حاصل ما لاجرم بیچارگی است، و میتواند بود که مراد حسرتی نه بر سود آنکه که داعی این باشد که چون
روح انسانی از بدن مفارقت نموده و اسباب تحصیل کمال نمانده و دانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده
و تمنا نماید فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان این دانستن هیچ سود ندارد و غیر از پشیمانی
کران بت علاوه نکیرت چون منبع این مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل آمد انسان مید
که چه میکویم حدیث عالم دل تو ای سرتیب ناپی در کل یعنی حدیث عالم دل که عروج
بعالم لطیف و مشاهده انوار تجلیات الهیست با تو میکویم که سر ترتیب شده از علو مراتب کمالات قلبی و روحی
با سفل سافلین طبیعت و پای سیر و سلوک تو در کل لذات جسمانی و شهوات نفسانی مانده است
و همه زمینی را مطلوب و مطلوب را محبوب انگاشته و خود را مقید حصول مال و جاه کردانیده و از ادراک
کمالات معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محروم اهل دل شو که سینه اهل دل در بزم چون خم
در زمانه بی بکل، هر کرا دل نیست او بی بهره است، در جهان از بینوایی بهره است، رو با سفل مانده
کا و وخر، میتش کار بعد از خواب و خور، حق همی کوید کر انسان فی المثل، ام هم کا و ند و چو خر بل هم
اضل، چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت حقیقی جز انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان
مخلوق شده باشد بنا بر این فرموده که جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دید
هر کس یعنی جهان از آن تست و جمله توجهات از برای آنست تا همراه ت و اسباب تو باشند و تو را از برای معرفت
خود آفریده که یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی کرفتار و پای بند شده
و از تحصیل معرفت که مخلوق از برای آن کشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده و چنانکه تو که در روز الست
نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهیست بدست آری و خود را از حرمانات ابدی خلاص گاهی پس
واسطه دنائت همت و عدم انقیاد محروم تر از تو کیست تو بدین مانده تر از همه موجودات کس ندیده زیرا
که باقی موجودات بجهت آنکه مخلوق شده اند از آن تجاوز ننموده اند و عمل آنچه که غیر از آن کاملیکه انسانست دارند هست

وبجهت عدم قابلیت از حرمان آن کالا کان انسان مطلوب معذورند و نزد که میل این و محبت آن مخلوق شد
در نفس و اسباب آلات بهیمی و تمتعات نفسانی گشته از مقصود و حبابی باز می مانی شعر ای جهان
نکیدم باخود اسود مخا همان زین سود آن کیم عام باری وکلا میکی هو دکر کرد [illegible] میکینی بادشاه
از جهه مکر و می کلا [illegible] حرابی یغول و چون از آلات شهوانی و مشتهیات نفسانی خلاصی نیابد
چو جهونات بیک منزل نشستند بدست عجز پای خویش بسته یعنی هم کسی که [illegible]
وی مانده باشند و از آن جا که نشسته نتواند که بیرون رود [illegible] منزل تقلید طبیعت و هوای نفس
گرفتار و از آن تجاوز نتوانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و منزلی که از وی نبود خلاص
نتوان شد و از غایت شرمی که [illegible] تقلید و هوای نفس در ترقی [illegible] اصلاحات
ذوق و شوق و عشق در ترقی نیست شعر زنده شو ای مرد کی [illegible] از خود بیرون
از عشق [illegible] تقلید [illegible] چون بودت طبع و هوا [illegible] غالب فرموده که
نشسته چون زنان در کنج ادبار نمیداری ز جهل خویشتن عار یعنی مثل زنان پشت بر دولت
معرفت کرده و روی توجه بمقتضیات طبیعت و هوای نفسانی [illegible] منزل خود کرده
و در نفس نشسته و [illegible] و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون [illegible] و از جهل
خود شرم نداری شعر تا بکی چون زنان این راه [illegible] راه مردان [illegible] با اصطلاحات
دمساز شو چون زنان تا چند [illegible] در هوای [illegible] یک لحظه [illegible] شو چون حصول کمال
وابسته مخالفت نفس و هواست فرموده که دلیران جهان آغشته در خون توسر پوشیده
نهی پای برون یعنی طالبان مرتبه مولی که سالکان راه طریقت اند و از غایت شجاعتی که دارند [illegible]
با نفس اماره که موجب اعراض [illegible] دشمنی دینست بمجاهده و مقاتله مشغول اند
و دایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها
مخالفت و جدال راسخ ثابت [illegible] آغشته [illegible]
[illegible] تقلید [illegible]
و از این جاه طبیعت [illegible] شعر [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] چون در معرفت الله که اصل جمیع عقاید

و بهتر است اقتصار بمجرد تقلید صحیح نیست میفرماید که چه کردی فهم ازین دین عجایز که
بر خود حبل [illegible] یعنی از حدیث علیکم بدین العجائز چه فهم کرده که بر خود جهل [illegible] میاندازی
و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمائی مگر که چنین دانسته که تفکر در معرفة الله ممنوعست و قصد حضرت رسالت
[illegible] است که چنانچه عجایز [illegible] بر فکر و استدلال نیست [illegible] باشید یعنی
که طلب معرفت تحقیقی ننمائید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطه این فهم کج [illegible] جهل [illegible]
و در راه طلب بقدم سعی [illegible] بلکه [illegible] معنی حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیه از مامورات و منهیات
که دین عبادت از دوست باید که بطریق انقیاد و متابعت هم چون عجایز باشید و بعقل و هوای نفس
تصرف در آن ننمائید [illegible] که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته
نمیشود نه آنکه ترک تفکر در معرفة الله نمائید و از طلب باز ایستید و هم چون عجایز در خانه تقلید محض
بنشینید شعر ای دلی که هست خالی از طلب [illegible] از رنج و تعب [illegible] دوست نیست
[illegible] نیست [illegible]
ندارد هر که [illegible] سودای تو نیست [illegible] مراد از حدیث نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا
بباید کرد فرموده که زنان چون ناقصات عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند
چون حدیث در حضرت پیغمبر [illegible] که هن ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان
دارند [illegible] بلکه مراد [illegible]
نفس [illegible] حقیقت [illegible] کمال [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
[illegible]
قبول نمودن مناسب نیست [illegible] تقلید [illegible] اکنون میفرماید که اگر
مردی برون آی و نظر کن هر آنچه آید به پیش از آن گذر کن یعنی اگر مردی و صفت زنان
که [illegible] تقلید و طبع است بر تو غالب نیست [illegible]
تقلید و طبع و هوای نفس که موجب سکون [illegible] در راه طلب هر چه از مراتب دنیا و عقبی

بلی الله وارزش خواهد که تا مشغول سازند واز همه کناره کنند و بهیچ مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که مجرّبان
راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب میباید که چنان
باشد که اگر مراتب و مقامات تمام و کمال بدو عرض کنند بگوشهٔ چشم بران نگاه نکند واز مطلوب
حقیقی باز نماند. زنگه در جایی نقل خواهی مکند، در کنار خوابش سر خواهی کند، چیست روز بهتر
بگوای هیچ کس، تابدان دلشاد باشی یک نفس، من نه شاهی خواهم و نه شهی، انجم مصباح فانی
هم تو بس، مرا جان بادا این دل درد پیش را کرکر نید برتو هر که جز تو بس را، ان الله لا یغفر ان یشرک به
و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء، چون ملاحظهٔ اسباب والتفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمان
فرموده **مباش ایکه زمان اندر مراحل مشو موقوف همراه و مراحل** یعنی شوق و عشق
سالک طالب صادق میباید که بمرتبهٔ باشد که در هیچ منزلی از منازل که منازل سیر و صفت که قطع
ان میباید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود یکزمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل
ندهد و موقوف همراه کاروانها نشود بجز شیخ کاملی که رفیق او باشد که بی او سلوک طریق میسّر نیست
و بعلوای لقای محبوب چنان مست و مدهوش باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد
و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل **شعر** پا برهنه میروم در خار و سنگ، زانکه من حیرانم و بی خویش
و دنگ، تو مبین این پایهای پر خون، زانکه بر دل میرود عاشق بقین، بکیم جهان بر عاشق هر سال
وصل سال متصل پیش خیال، چون روش ولی بمتابعت نبی میباید فرمود که **خلیل آسا برو حق را**
طلب کن شبی را روز و روزی را شبی کن یعنی در طلب حق هم چو ابراهیم خلیل معتقد بتقلید
آباء و اجداد مشو و متوجه و طلب و یاد حق روز و شب و شب را روز کن یعنی یکزمان از طلب حق
غافل مباش و یک نظر چشم انتظار از طلب بر مگردان **شعر** مرد باید که طلب و ز انتظار، هر زمان صد جان
کند بروی نثار، نه زمانی از طلب ساکن شود، نه دمی آسوده ممکن شود، که فرو استد زمانی از طلب
مرتدی باشد درین ره بی ادب، چون حجاب نورانی هم چون حجاب ظلمانی مانع وصولست فرموده که خلیل
آسا برو حق را از خلق طلب کن چون ترغیب و تحریض سالک صادق طالب کامل بمقام تقلید قدم فراتر بباید
نهاد و بمتابعت انبیاء سلوک راه میباید نمود تا از مکاشفات انبیاء بواسطهٔ متابعت ایشان هر کسی
بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردند و چون بواسطهٔ کمال عنایت الهی که در بارهٔ انبیاء و بعضی

ونی

قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان عین باطن شده و هر چه اولیا بعد از سعی میروند و با جتهاد هر چه تمامتر بدیدهٔ
سر که چشم بصیرت است از مراتب ولایت مشاهده مینمایند انبیاء بدیدهٔ سر که چشم ظاهر است مشاهده نموده اند
و بیان حالات و مکاشفات ایشان کما ینبغی اعلی از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات و مکاشفات
و تجلیات که سالکان و مکاشفان را که اولیاء الله اند بمتابعت انبیا بطریق ریاضت و سلوک حاصل
میشود مفصّل ذکر کرده میشود تا فهم معانی که شیخ درین ابیات بمناسبت روش هر نبی اشارت فرموده
میفرماید آسان گردد بدان که ولایت خاصه که کمال قربت بحضرت حق مرتبه کمال نبوت از ما بین رفع کرده
و ولی بعد از فنا و محو بقایم بحق گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجلیه از علائق
کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق والتزام خلوت و مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع
وتبتل از خلق حاصل نمیشود و انبیا را هم بنا و قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت الهی که در باب
ایشانست جهت ارشاد احتیاجی بغیر حق نیست اگر چه کاهی ملک بر بواسطه میشود فاما اتفاق ارباب
طریقت که بغیر مجاذیب باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کاملی که رسیده و ولی باشد وصول بمقصد حقیقی
که مقام ولایت میسر نه بیرون لابد بر آوا امداد در هر کاری پناه امداد ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
در وجود زندهٔ پیوسته شد هر که شد در ظل صاحب دولتی نبودش در راه هرگز خجلة چون انسان
جامعیت جمیع مراتب هست هر گاه که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که حقیقت برزخ جامع
وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی صیقل یابد و رفع موانع نمود، مقابل منور گشته صفای تمام حاصل کند
هر چه هست در نماید و صور جمیع اشیا از مادیات و مجردات در ان دل مکشوف گردد و بواسطه صفا
و مناسبتی که با عالم معنی حاصل کرده مجردات که در عالم حسی صورت حسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات
گشته بر وی ظاهر شوند بمناسبات میان آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه
صور جبرئیل بیغمبر ظاهر میشد و حضرت حق کاهی در عالم مثال متجلی بلباس مظاهر حسیه میشود ظاهر
کرده و این را در اصطلاح تانیس میخوانند که عبارت از تجلی حق بصور مظاهر حسیه جهة تانیس
مرید بسبب ترکیه و تصفیه و این ابتداء تجلیات القلوب است الکون بدانکه تجلی که ظهور حق است
و دیده دل پاک سالک از روی کلیت چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری
آنست که صور جسمانیات که عالم شهادتست از بسائط علوی و سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت

حق را ببیند و در چنین رؤیت جزم داند که حضرت حقست از تجلی آثاری خوانند و از جمیع تجلیات
آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده نمودن اتم و اعلاست و تجلی افعالی آنست که حق
از صفات فعلیه که صفات ربوبیتند متجلی شود و اکثر آنست که تجلیات افعالی متمثل بانوار ملون
نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و کبود و نور سرخ و زرد و نور سفید ببیند و تجلی صفاتی
آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که علم و حیات و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است
متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حق را بنور سیاه ببیند و تجلی
ذاتی آنست که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و ادراک و شعور مطلقا نماند و تجلیات
مذکوره بحسب صفا و اوقات متجلی علیه متفاوتست اگر حضرت حق را ببیند تجلیست فاما اگر خود مظهر
حق شود یعنی ببیند که خود حضرت حقست اتم و اکملست زیرا که تحقق در ضمن این زیاده است بر جمیع
مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن با خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقع شده
موسی ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة من رانی فقد رای الحق
شهود نموده اند و خواه از تجلیات و بقای بالله که بحسب حال کاملان واصل دست میدهد آنست که بعد
فناء سالک در تجلی ذاتی ببقای حق باقی گردد و خود را مطلق بی تعین جسمانی روحانی ببیند تا
خود را محیط بجمیع ذرات کاینات مشاهده نماید و متصف بجمیع صفات الهی باشد و نبود مدبر عالم
باشد و بهیچ چیز غیر خود نبیند و مراد بکمال توحید عیانی اینست شعر اگر سبحانی هی گفت از فنا
این معانی گشته بود او را عیان ۰ هم از این رو گفت آن بحر صفا ۰ نیست اندر جبه ام غیر از خدا ۰ ان انا الحق
کشف این معنی نمود ۰ که بصورت بیش نقد دعوی نمود ۰ لیس فی الدارین ان کو گفته است ۰ در این معنی
چه نیکو سفته است ۰ چون نماند از خودت با او تو ای ۰ بیگمان یابی از این معنی خوی ۰ اینجا رسید طامات
جهات و واصلان بالایقان شیخ ابی محمد روزبهان و شیخ شمس الدین محمد دیلمی قدس سرهما اوقات
خود نوشته اند مرا از این رتبت که خبر داده اند و باید مراتب تصفیه سالکان را معراج روحانی بدن
مثالی و گاه بی بدن حاصل میشود چنانکه سالک می بیند که عروج بر آسمانها گاه بترتیب و گاه
بی ترتیب مینماید و در هر آسمانی بحسب مناسبت که در میانشان بوده باشد ارواح انبیا و اولیا و
ملائکه مشاهده مینماید و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش سیران مینماید و کیفیات و کمیات بکوشا

اولیا

اولیا کما ینبغی خارج از تحدید تقریب و بیرون از احاطه ادراک عقول فهم و رای النقل علم بیبرعن
عن مدارک غایات العقول التلید عقل اینجا ساکت آمد تا مظل زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
بعد از تمهید مقدمه شروع در معنی بیت نموده میگوییم ستاره با مه و خورشید اکبر یعنی چون سالک فی
سبیل الله کرد و ضرورت بجمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد و نقطه رجوع
دایره باول متصل گردد و چون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت در بوبیت رسید نوعی در روحانیات
متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد و مشاهده نماید و چون در نموده بود که خلیل
اسابو حق را طلب کن اکنون بمناسبت روش حضرت ابراهیم کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الایه شیخ میفرماید که اگر ستاره
و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگترست از کواکب و ماه مشاهده کرده که آن کوکب صورت متمثله
حس مشترکست که قوت اولست از قوی باطنه و در استفاضه نور از عقل عنایت مرتبت نسبت با قمر
و آفتاب صورت متمثله عقل است و مناسبت ظاهرست چه قوت عاقله سبب شیوع ظلمت جهل
و حجابات انسانیت بنور علم و سالک را در مشاهده این صور مثالی دو حالتست یکی آنکه در آن حین که
می بیند میداند که چنین آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت او در گذشته
نقل بمآل او نماید که کلام معنی است که ملتبس باین صورت گشته حالت دوم آنکه در چنین رؤیت
ایشان چنان میدانند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت حقست از آن داخل در تجلیات
آثاری باشد و چون در آیت که بعبارت اشارت یعنی اولست محتاج تعبیرست فرموده که بگردان
ز آن همه ای راه رو روی همیشه لا احب الآفلین گوی یعنی در راه الله هرچه بینی بیلی بیلا ازخان
حجاب نورانی از آن هم روی میباید گردانید چنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و متابعت
حضرت ابراهیم علیه التحیات بصور حواسی و عقلی نمی باید نمود و متوجه واحد مطلق بوده بجمیع
مراتب تعینات مقید نمی باید شد که هرچه در بند تعین است از وجهی کفر راه سالک است و اعراض
از همه بحکم لا احب الآفلین میباید نمود زیرا که صور مظاهر الهیه را افول و انتقال هست و تا از سرحد محسوس
و معقول در نگذرند همچو ابراهیم مشاهده انوار لا افول محسوسه و معقوله تمام در و محو
مستهلک الله نتوانند نمود تا بمرتبه اطلاقی و وحدت حقیقی نرسد از شرک خلاص نیابد معرفت

تا هر که مطلوبست حاصل نمیشود و از حق محجوب باشد بیت پرستی چون بمانی در صور بکشد از صورت پرده
معنی عکس هر که او در بحر بحری ماند باشد نبینند جز کوی رویت بیاد چون مشاهدهٔ ذات مطلق
در مراتب تجلیات اسماء و صفات اسمائیست موقوف بود **و یا چون موسی عمران درین راه بر**
تا بشنوی انی انا الله یعنی در سیر و سلوک راه الهی چون ابراهیم تو نیز بعد از مظاهر کردانیده تو بجز
تعالی اطلاق کن تا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق هم چو موسی عمران تو در راه حق چندان بر
که تجلی حق در صور مظاهر حسیه مشاهده نمائی که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بنابر مقدمه که در بیان تجلی گفته شد معلوم میشود
کان تجلی که حضرت موسی ع را واقع شد از تجلیات آثاری است **شعر** بشنو وانی انا الله چون کلیم
از هر درخت هر که او بی طی بدل از جهت صفات اصلیست است حس تو حق الله جان ما از هر ورق حال
عاشق بی تار کشف کرامات امد است چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهدهٔ ذات مطلق
محالست فرمود که **ترا تا کوه هستی پیش باقیست جواب لفظ ارنی لن ترانی است** هستی
حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست میفرماید که تا کوه هستی پیش تو باقیست و تو نی
تو باقیست البته محتجب بوده اسماء صفات خواهد بود و با وجود انی محب نور ابی او را حقیقت نتوان
دید و در رویت البته ذاتی و رفع تحلی و ظلمت و در انکشاف ذاتی اصلا میسر نی مانند که لا یری الله و هو حی
موسی مشاهدهٔ حضرت در ملابس اسما و صفات موجود بود لاجرم با مرتبه کلیمی مخصوص بود و در مکالمه
میخواهد که باشد و شوق موسی ع زیاده از آن بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد گفت رب ارنی انظر
الیک یعنی ذات خود را بعین عیانی تامی و در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرت حق جواب فرموده که هرگز تو
تو ما دام در بیعیت یعنی تا تو نی تو باقیست مرد حجاب تونی از تو محجوبم **شعر** گفتم بهائی ...
جان و دلم چو ذره شیدا بی‌عاریت نقاب رفت بی وجه عاجل بیا کفتا کر تو مرد عشقی بشنو
ارنا هستی تو بوده رخ ماست از هستی خود چو نیست گشتی ادخلوا جابا کن شیئی
و در بعضی از نسخ چنین واقع است که صدای لفظ ارنی لن ترانیست و صدا مناسبت کوه گفته باشد و مغز آن
باشد که چون صدا باز گشت اواز صاحب صوت و صوت ارنی در وادی بود که معرفت نیستی موسی ع با
صدا بود ان رویت بر من ترانی واقع شد و حجاب حجاب الوصل هیهات لم یکن و ها انت حی ان تکن

ها دامت وهو الحب ان لم تفض لم تفض ما ربا من الحب فاختر ذلك او خل خلائق چون حجاب تو از حق
عین هستی تست والا بحکم و نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیکترست فرمود که **حقیقت**
با ذات تو کامات اگر کوه تو نی نبود در راهست یعنی حقیقت که حق را دست سالک امر یا
و ذات هستی تو هم چون کاه و جذب حق مر ترا انجذاب تو بجانب او در غایت اسانیست فاما
کوه تو نی یعنی تعین تو سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر
کوه تو نی نباشد میان تو و حق راه نیست **شعر** ترا بالا ز پستی رفتنست و رفتن از هستی
خود رسیدن است خویش را بگذار و بخود خوش در ای اندرون بزم وصل جانان ترا نیستی از هستی
عین وصل اوست لکن از هستی دلت کرد وصل او بست چون محو و انطماس هستی سالک عبارت از
تجلی الهی میسر نیست میفرماید که **تجلی گر رسد بر کوه هستی شود چون خاک ره هستی**
ز پستی یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او هم چو خاک ره نابود
کرده و محو مطلق شود چه اقتضای تجلی ذاتی حق فنا مظاهر کلیاتست **شعر** هر که شد جویای
دیدار خدا هیچ خلا امد سوی جوینده لا کرچه ان وصلت بقا اندر بقاست لیک اول ان بقا
اندر فناست سایهای که بود جوینده نور نیست کرد چون کند نورش ظهور هالك الا وجه
... هست نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست و معنی این بیت اشارت بر تمام ان
این کریمه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه
فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی ع طلب مشاهده
جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز مرا نه بینی یعنی با وجود هستی تو مشاهدهٔ ذات ممکن نیست
فاما تو موسی با بی نظر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو نیز مرا تو امری بینی چون حضرت حق تجلی بکوه
نمود تاب عظمت ان تجلی کوه را پاره پاره گردانید موسی ع بیهوش افتاد این تجلی ذاتی که در رفتگی
ذکر رفت و حقیقت سخن انست که تمنای موسی ع مشاهدهٔ ذات احدیت را در معالم معنی بوده
وان کوه که بچشم حضرت موسی ع مینمود حضرت حق را آن تجلی فرمود هستی موسی بود که متمثل بصورت
ان کوه گشته فاما حضرت موسی ع کوه میدید و ازین جهت پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فنای
آنحضرت شد چون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنای مظاهر باشد پس حضرت موسی در نگری [illegible]

دیدن ذات حق میسر نباشد و لن ترانی مطلق نباشد فاما در تجلی ذات عزت اسما و صفات مشاهده
ان حضرت میسرست و بصورت شجرهٔ وادی ایمن بر موسی تجلی فرموده و با موسی از پس پردهٔ اسما
سخن گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه ازین سخنان معلوم میشود که کسانی که گفته اند که حق
تعالی را دیدن از دو جانب روا نیست باشد یعنی من حیث الذات و اما که میگویند میتوان دید هم روا است میگوی
یعنی من حیث الاسماء و الصفات **سخن** من جراوراد دیده و نادیده ام، درمیان این دو ان سلوک
لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بدانکه که سلوک و ریاضات و تصفیه بواسطه
انست که مستعد جذبه الهی شوند و الا هیچ کس بعمل وصول بالحضرت ممکن نیست فلهذا فرموده که
کدانی کر د از بیکجا زر شاهی بیک لحظ دهل کو هی کا هی یعنی جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین چون رهبر سالک گرم از کرانی و تقلید محجوب کما وراء و برکت ان جذبه سالک
وصول حقیقی که در ضمن فنا و تجلی ذاتی مشرف به رسید و بیکدم یکساعت کوه هستی که نسبت بد
سکند مسوخ و از ان تجاوز میسر شد است و بواسطه ان کرفتار حجابات بود دست عطای پادشاهانه
کشوده بکاهی دهد یعنی هیچ درنت و مقدارش نمند و از مرتبه محبی بمقام محبوبی رسد و بی زحمت تجربت
بدیدهٔ نبی بصیرت مشاهدهٔ مطلوب حقیقی نماید، و فی سکرة منه و لو عمر ساعة یوری الدهر عبدا طاعما
ذلك الحكم درین دریا فکن خود را مکر در تهی نیت ادی کرفی دریا بی پایان کهر بسیار بی عمر بود که
موجب بیاید هر دولت رفع آن بر کم عالم بیشه کم تو هر حتر مشکل بر خیزد چون حصول مراتب کمالات
دوجهانی و وصول باعلی مقامات انسانی در متابعت حضرت ختم محمدی ص فلهذا فرموده که **برو**
المدینی خواجه ما برو تبرج کن هر آیات کسری میفرماید که در بی خواجه یعنی متابعت
خواجه مر که حضرت رسالت محمدیت رضی که خواجه حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف اند
باسری و اسری لب بود دست و این اشارت بان ایه کریمه که در بیان معراج حضرت ص نازل است که سبحان
الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو
السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت ص مشهور است رفتن ان حضرت از مسجد حرام تا مسجد اقصی آ
بابی الست که ذکر رفت و از انجا تا باسمان بحدیث المعراج بی الی السماء و از انجا بالای افلاک و جهت کی

و بالای عرش عزا جاد یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا برکت متابعت حضرت
رسالت ص بافلاک و عرش و بالای عرش عروج نمائی و آیات کبری که ظهورات الهی و تجلیات جلالی و جمالی
و فنا، فی الله و بقاء بالله است تفرج کنی و مشاهده نمائی و علم الیقین عین الیقین بلکه حق الیقین کرده
و ازین سخنان که درین ابیات سابق و لاحق شیخ میفرماید معلوم میشود که مراتب ولایت انبیاء و اولیا
حاصل میشود بواسطه حسن متابعتی که اولیا نسبت بانبیا دارند بدانکه معراج را اسبابیست که بعضی ان
جانب حقست که عنایت و جذبات است و بعضی از جانب عبد و ان کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت
حق و چون انسان مرکب از قوی و مدنی بالطبع است و در بعضی از اختلاط با خلق میباشد و چنا
انقطاع کر و سلیمه بسبب عروج باشد مکر احیانا واقع شود بجهت انکه عزلت از خلق داشته باشند و انه
لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فی روایة مائة مرة مصداق است کمادی
لیزی عام خلاص نیست و چون درشب موانع صوری مرتفع است اکثر حالات و مشاهدات کاملان
درشب دست داده که سبحان الذی اسری و از ینجاست اشارت دلالت حق علی اللیل که در حکایت ابراهیم
اهل ذات معلوم میشود **سخن** هر چند ارواح هر شب زین تفس، فارغان نه حاکم و محکوم کس فارغ
در صحرای بیچون جان شان، روحشان آسوده و ابدانشان، فارغان از حرص و از آز و هوس، مرغ وار ازین
جسته در قفس، چون تعلقات جسمانی و کدورات طبیعی مانع عروج و وصول سالکست فرموده **برون**
آی از سرای ام هانی بکو مطلق حدیث من رانی ام هانی دختر ابوطالب
که عمزادهٔ رسول ص باشد و ام هانی کنیت اوست و نام او فاخته بوده و هانی بهمزه بعد نون است و قصه
معراج از خانه او که متصل حرم واقعست عروج نموده و مشهور است که معراج از خانه عایشه بوده و چون
چون معراج فرموده اند که حضرت پیغمبر ص را دو معراج بوده است یکی جسمانی و دیگری روحانی شاید که
جسمانیت از خانه عایشه و اخیر روحانیت از سرای ام هانی و چون عروج اولیاء الله روحانیت و بدان
مثالیت مناسب با معراج روحانی که از سرای ام هانی باشد دارد و سرای ام هانی نسبت بسالکان و اولیا
خانه طبیعت یعنی از سرای طبع و هوای بدن ای و از قیود و هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی
منقطع شو و در مشاهدهٔ جمال مطلق فانی گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر ص بوده ببقای
حق مطلق متحقق شده حدیث من رانی فقد رای الحق یعنی بکو هر که مرا دیده خدا را دیده است و این

اشارت بفناء باللّه است که در مقدمه که در بیان تجلیات و سیر و طیر و محمدی کشته ذکر کرده شده است **شعر**
آنان که کوی عشق رفیقان ره بوده اند، بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند، هر لحظه دیده اند عیانات
حسن روی دوست، اینها دل از تعلقات ربوده اند، آنان که گفته اند انا الحق ز بیخودی، رزشان مدّات
کران نفس ایشان بوده اند. چون سالک راه حق را تا از فنای که در نفی حجابی و روحانی حقیقت
وصول تمام اطلاق میسر نگردد و میفرماید که **کلا ازین کون و مکان کنج کونین نشین با ذات**
قرب قاب قوسین یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مرادات موجب قاطع
تعلیمات کن ترک کن و هیچ مرتبه از مراتب عالمی توقف مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت لازم
و محیط قوسین وجوب امکانست و مقام محمدیت متمکن شود و مظهر ذات و صفات الهی کشته موجب
هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و قوجرهم بجانب خود بین مشاهده **شعر** ادمی چون نور کرد از خدا
هست مسجود ملائک را جدا، نیز مسجود کسی کو چون ملک، رسته باشد جانش از طغیان و شک، چون
سالک را تحقق بمقام واحدیت حاصل شود ذات و صفات جزوی ذات و صفات کلی گردد و علم ازلی
سالک عین علم ازلی است او شود فلهذا فرمود **دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی نمایند**
هر اشیا ترا هر چه یعنی سالک چون در مقام تحقق و اتصاف بصفات الهی ثابت شد هر چه
مطلوب و مقصود باشد هر اینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی در قایل اللّهم
ارنا الاشیاء کما هی حق تعالی همه اشیا را مبا بجز حق نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود از این حاصل
کند **شعر** یار چون با ایمنی بنشسته شد، صد هزاران لوح سر دانسته شد، لوح محفوظست پیشانی
او، راز لوح تینش غایب انکار، کز عقل ادراک این ممکن نیست، قرب نفس و جوب واجب شد، چون
عالم را بر آن اکنابیت آن که عجب مراتب کلی و اشخاص و افراد جزوی حاصل صور اسما و کلمه و جزوی
الهیات فرمود که **قاعده** این قاعده است در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن عزیز است چون
سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی بیقای سرمدی که بقاء باللّه است متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام
واحدیت و مالت متمکن کشته نفس دو حرف ازین سیر برطرف و سریان حق در جمیع ذرات کائنات مشاهده
نمود و حق را در هر شی متجلی باسمی و صفتی خاص میبیند و مجموع عالم است سالک صاحب تجلی کتابی بیند
کلی که مشتمل بر جمیع اسماء و صفات الهیست فلهذا فرمود که **بنزد آن که جانش در تجلی است**

ه

همه عالم کتاب حق تعالی است یعنی پیش آنکس که جان و دلش محل تجلی الهی شده و حق بدیده باطن
او ظاهر گشته و مشاهده جمال حق در هر شی مینماید و آثار و اوراق ذرات موجودات احکام اسمای تجلیات خود
مجموع عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسما و صفات الهی است و هر جزوی از اجزای
موجودات کلماتند از کلمات اللّه که دلالت بر معنی خاص از اسماء حضرت حق دارند و بواسطه نفس رحمانی
که از باطن متنفس منبث گشته از غیب به ظهور آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر میشود
تا حد حیات مصحف ذات ما نیم، از هر درق آیات و صفت خوانیم، با آنکه درو رسیم در مکتب عشق، در هر حرف
که تو ما ندانیم چون در تشبیه وجه مناسبت میان مشبه و مشبه به میباید فرمود که **عرض اعراب و جوهر**
چون حروف مراتب همچو آیات وقوف است یعنی چنانچه جوهر و عرض و ماهیت اند که شامل اند
هر چه در کتاب عالم است از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل و حقیقت اند
که شامل گشته اند بر هر چه در این کتاب از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروف در کتاب منزل واقعند
عالم عرض بجای اعراب در کتاب منزل یعنی چنانچه اعراض تابع جوهرست و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب
تابع حروفست و حرف متبوع جوهر ماهیتی است که جهت موجودیت فی الخارج محتاج بمحل متقوم نباشد
و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و وقوفست که در کتاب منزل است یعنی آیاتی
که مابین وقف مینمایند و متصل نمیکرد اند و مراد مراتب کلیاتست و چنانچه در اینجا موجودات از جواهر و اعراض
حاصل شده اند در اینجا کلمات و آیات از حروف و اعراب منظوم گردیده اند و آیت عبارتست از عبارات اجتماعی
که میان کلمه چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی باشد که شامل افراد جزوی باشد چون مراتب موجودات
در تحت عوالم کلیه مندرجست میفرماید **از و هر عالمی چون سوره خاص یکی زان فاتحه**
وان دیگر اخلاص چون سابقا کثرت عوالم بر وجه کلی معلوم شد مثال عالم ارواح مجرده و مثال عالم دعا
شهادت و عالم انسان کامل و مانند اینهاست هر یکی مشتمل بر عوالمی چند دیگر میفرماید که از آن کتاب عالم هر عالمی
همچو سوره خاص که در کتاب منزل واقع است و چنانچه سوره آیات چندست که متضمن بیان احکام و آیات
و احوال مختلف باشد هر عالمی مرتبه چندست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسمای الهی
چند مختلف الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره فاتحة الکتاب است که اول سوره قرآنیست و دیگری از آن
عوالم بجای سوره اخلاص که از سور اخیره است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و آخر واقعند

هر یکی در مقابل سورة از سور قرآنی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بیان یابد
چون فرموده که هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آیتی است از قرآن عوینه معجز نمایی که نخستین آیتش
عقل کل آمد که در وی همچو یای بسمل آمد یعنی اول آیتی که از آیات کتاب عالم عقل
کلست که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این عقل بجای بای بسم الله که در کتاب آسمانی که
قرآنست واقع است یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیت اولست از آیات قرآنی عقل کل اول مرتبه است از
موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتملست اجمالاً بر جمیع قرآن عقل کل نیز اجمالاً
مشتمل بر جمیع مراتب عالمست در مصراع دوم بای بسمل آید نزامد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اول
مرتبه دوم است فرموده که دوم نفس کل آمد آیت نور که چون مصباح شد در غایت
یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبه دوم از عقل کل واقعست چنانکه عقل کل مظهر احدیت
و حامل احکام اجمالیست نفس کلی مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی عالمست و ازین جهت در مقابل آیت
نور که الله نور السموات والارض است واشتر که چنانچه هدایت یافته در نفس کل که مظهر علم حق است
نیز ظاهر شده اند و این نفس کل چون مصباح شد یعنی در غایت نور و روشنایی که عالم جان شده
و انوار حیات و دانش و مراتب عالم یافته و هریک بقدر استعداد که داشته منور ساخته است چون نوبت
مرتبه عقل کل و نفس کل انتها یافت فرموده که سیم آیت در وی شد عرش رحمان چهارم
آیة الکرسی همی خوان یعنی آیت سیم از آیات کتاب عالم عرشست که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند
و از آیات قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیت چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی
و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض واقعست و آیة الکرسی در عرش رحمن
حرفی اعلاء است چه در هر دو مصراع تعبیر از آیت بنوعی فرموده که اشارت بهر دو آیتست چون بعد از فلک
هشتم هفت فلک دیگرند فرموده که پس از وی جرمهای آسمانیست که در وی سورة
سبع المثانیست یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانیست که سبع سموات
را دست در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سورة فاتحه هر یکی در مقابل آیتی
چون غرض اشارتیست ترتیب لازم نیست و این مقدار که در باب هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی
تقدم وجه مناسبت کافیست در مقابله آنکه کلست بحروف بیانست چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند

فرموده که نظر کن باز در جرم عناصر که هر یک آیتی هستند باهر یعنی بعد از نظاره
آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه کن که آتش و هوا و آب و خاک که نیکو که در کتاب عالم هر یکی از نشانها
آیتی اند باهر یعنی بیان و روشن دیوا و اولوا الابصار مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی
واقعند چون بعد از عناصر که بنات اجسام بسیطه اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند
فرموده که پس از ایشان بود جرم سه مولود که نتوان کردن این آیات معدود یعنی بعد از عناصر
اربعه جرم سه مولود است که جماد و نبات و حیوانند و ایشانرا موالید و موالید از جهت آن میگویند
که از عناصر زاییده شده اند و بحسب انواع و اصناف و افرادی که دارند و بیاز استعمال هر فردی از افراد
کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم شمار نتوان کرد و از حد حصر بیرونند چون انسان غایت
مراتب موجودات و نهایت تنزلاتست فرموده که باخر گشت نازل نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن بدانکه انسانرا بحسب معنی از آنجهت که علت غائیست تقدم
شرفی و علّی بر عالم هست فاما بحسب صورت بجهت آنکه انسان نسخه است منتخب از کتاب عالم آخر مراتب
عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت با انسان کاله وانند و هر آینه جزو در ظهور مقدم بر کلست ظاهر اگرچه
اصل میوه است * باطنا بهر ثمر شد شاخ هست * گر نبودی میل و امید ثمر * کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد * گر بصورت از شجر بودش ولاد * اول فکر آخر آمد در عمل * خاصه فکری که
بود وصف ازل * یعنی از کتاب عالم آخرین آیتی که نازل شده است نفس انسانست یعنی حقیقت
اجتماعی انسان که محیط بر جمیع است و نهایت مراتب تنزلات وجودست و اشارتی باین معنی
در حدیث نبوی صلعم که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و دیگر
نیست یعنی بعد از وی هیچ نیافرید زیرا که غرض ایجاد او بود تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی چون
کتاب قرآنی و کتاب عالم متشابه و متماثلند و در کتاب عالم آیت آخرین انسانیست در کتاب قرآنی
نیز که متشابه کتاب عالم است ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلا اشارت به
مبدا که ظهور هستی است در نشیة و تنبیه بر عوالم غیبیه و ترغیب در کمالات معنویه رود و وصول
معاد که ظهور حقیقی باشد در هستی و اتصال نقطه آخر قوس معارج بنقطه اول قوس مدارج و اتمام
دائرة وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانکه ذکر رفت فرموده اکنون در احکام آفاقی کتاب

عالم ایجادی نموده میفرماید **قاعدة فی التفکر فی الآفاق** این قاعده اشارتست بانکه بحکم
فاعتبروا یا اولی الابصار بنظر اعتبار نگاه در افلاک وانجم واختلاف سیرها کن تا آیات وآثارها
که از ایشان بعالم سفلی میرسد میباید کرد تا کمال قدرت الهی وحکم وتدبیر او در نظام عالم وحکمت
کامله واتقان واحکام در علم وفعل او مشاهده رود تا سبب ارتقا بر معارج کمال گردد چون تقیید بعالم
سفلی موجب حرمان از مراتب کمالاتست فرموده که **مشو محبوس ارکان وطبایع برون**
کوی ونظر کن در صنایع بطریق ارشاد میفرماید که گرفتار ارکان اربعه که عناصر اند مشو
والیشان ارکان از جهت آن گفته اند که هر یکی رکنی واصلی اند در ترکیب موالید وموالید از ایشان حاصل
شده اند واسیر طبایع که عبارت از حرارت ورطوبت وبرودت ویبوستست که شامل عناصر
موالیدست هم مشو ومردانه از مراتب عناصر وموالید ولوازم ایشان قدم فراتر نه ونظر بر صنایع متقن
الهی غایی وتدبر وتامل درآن کن تا موجب بدانستن وجود صانع وکمال قدرت وعلم وحکمت
او گردد واز خاصیت انسانی بی بهره غافل چون اعظم موجوداتست که محسوس وموجودست ومشاهد
سموات وازایشان اثرها باین عالم میرسد فرموده که **تفکر کن تو در خلق سموات**
که تا ممدوح حق گردی در آیات یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن وببین که ایشان را بچه کیفیت
آفریده وبچه نوع متحرک بحرکت دایمی گردانیده وروش هر یکی مختلف ساخته اند واز گردش ایشان
چه اثرها وخاصیتها بظهور میاید وبواسطه این تفکر ممدوح حق گردی در آیات قرآنی وحق ممدوح
تو شوی چنانچه فرموده است که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات
لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات
والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون بیان مراتب عالم اجسام
که عالم شهادتست عرش است که عبارت از فلک الافلاکست فرموده **ببین یکره که تا خود عرش**
اعظم چگونه شد محیط هر دو عالم یعنی یکبار ببین که عرش اعظم که بزرگترین جسم از عالم
اجسامست وحکما او را فلک الافلاک وفلک اطلس یعنی ساده میخوانند که هیچ کوکب بر او نیست وفلک
محدد نیز میگویند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است ومراد بهر دو عالم دنیا وآخرتست که غیب وشهادت
نیز نامند وچنانچه عالم شهادت در اندرون او واقعست چو عرش کرسی است که احاطه بر جمیع اجسا

دارد

عالم غیبست که آخرتست داخل اوست چه حضرت نبوی ص فرموده که ارض الجنة الکرسی سقفها عرش الرحمن
ومنها تفجر الانهار پس البته در اندرون او باشد وهرگاه که بهشت اندرون او باشد دوزخ نیز داخل
او خواهد بود که ان جهنم لمحیطة بالکافرین پس محیط بر هر دو عالم باشد چون در آیه کلام الهی الرحمن
علی العرش استوی ودر حدیث نبوی ص وسقفها عرش الرحمن واقع شده میفرماید که **چرا کردند**
نام عرش رحمان چه نسبت دارد با قلب انسان بدانکه رحمن اسم حقست باعتبار
جامعیت اسماء الهیه وافاضه وجود وکمالات که لازم وجودند بر موجودات ممکنه ومظهر ومستوی
این اسم در عالم شهادت آفاقی عرش است چه بحرکت عرش اجناس وانواع واصناف وافراد واشخاص
بیغایت از امتزاج عناصر در مراتب موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور میآیند بنا برین وجه
تسمیه بعرش الرحمن ظاهرست چه مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک که عرشست بروجه
کمال پیدا میشود چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی عرش را با دل انسان چه نسبتست که حضرت
رسالت پناه فرموده که قلب المؤمن عرش الله الاعظم بانکه ذاتست که چنانچه در آفاق عرش مظهر
اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل انسانی نیز مستوی ومظهر اسم الرحمنست وهر لحظه حق را
در دل مؤمن ظهوری وتجلی دیگرست بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده از عرشست زیرا که چون
دل برزخست میان غیب وشهادت مشتمل بر احکام هر دو عالمست وعرش را اشتمال احکام شهادتست
فقط پس دل عرش اعظم باشد ومناسبت بینهما بانواعست بعضی از آنها آنست که ذکر کرده شد وبعضی
دیگر که گفته میشود وچون دل انسانی بموجب قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها
کیف یشاء پیوسته مانند عرش در حرکتست فرموده که **چرا در جنبش اند این هر دو مادام**
که یک لحظه نمیگیرند آرام یعنی دل وعرش رحمانی علی الدوام چرا در جنبش وحرکت اند وهیچ لحظه
آرام وقرار نمیگیرند مگر سبب آنست که شان الهی تقاضای تمام ظهور میکند وواسطه ظهور کل یوم هو فی
شان در آفاق وانفس این دو مظهرند وحرکت دایمی از مقتضیات حب ظهورست حبت الاظهار حقایق
ومعانی مکمنه چون حرکت عرش دوریست وحرکت دوری تابع حرکت مرکزی واقع است فرموده که
مگو دل مرکز عرش بسیط است که این چون نقطه وآن دور محیط است یعنی گوییا دل انسان مرکز
عرش بسیط واقع شده زیرا که این دل هم چو نقطه است وآن عرش دوریست محیط این نقطه وبسیط است که مرکز

از اجزای مختلف الطبایع باشد پس نسبت دل انسان با عرش که سابقا سؤال فرموده نسبت مرکز
با محیط بدان که حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بدو منوطست و از دوایر افلاک دایره
است دوریه و حرکت قلب انسانی در نفس حرکت است و آنجا الرحمن علی العرش استوی و اینجا قلوب العباد
بین الاصبعین من اصابع الرحمن که دو اصبع جلال و جمال است و بضرورت حرکت دوری تابع حرکت
حرکات است پس حرکت عرش تابع حرکت دل باشد **شعر** ففی دارت الافلاک فاعجب بقطبها المحیط
بها والقطب مرکز نقطة ・ عرش است محیط و مرکز او شد دل ・ گرد دل شد ز کل جز حاصل ・ گرد بدن عرش و
جمله افلاک ・ گرد دل ماست نه بر خاک ・ عرش از پی دل بسر دوانست ・ خاکست بهانه اصل آنست
چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین الاصبعین و قلوب المؤمن عرش
الله الاعظم دل کاملست فرموده که **برآید در شبانروزی کما بیش سراپای تو عرش ای**
مرد درویش یعنی عرش که فلک معدل النهار است میگوید در مدت یکشبانروز کما بیش گرد سراپای
تو که مرد درویشی و بجای طواف درویش صاحب دل هر شبانروز یکنوبت می‌آید درویش
مصطلح آنست که دل مبارکش محیط انوار تجلیات الهی باشد و درین بیت اشارتست بآنکه مقصود
حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشانست
که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابوطالب مکی ره میفرماید که ان الافلاک تدور بانفاس بنی
آدم و شیخ محیی الدین اعرابی میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک و ادار
بعم تشریفا فی انفاسه الفلک **شعر** ماییم ستون سقف مینا ・ ماییم مدار جمله اشیا ・ ماییم
محیط مرکز دور ・ پرگار وجود بر همه طور ・ سلطان سریر قاب قوسین ・ ماییم و طفیل ماست کونین
بدانکه کما بیش که برآید در شبانروزی کما بیش فرموده است اشارتست بآنکه یک دوره عرش که
عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یکشبانروز بمقداری معین
کمترست و یکشبانروز از یک دوره عرش بمقدار معین زیاده است و کما بیش ازین جهت فرموده
بیان این سخن آنست که هر وقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطه از فلک البروج باشد
آن نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه از فلک البروج در آن نصف النهار
بوده هرگاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطه معدل النهار که نظیر و محاذی آن نقطه فلک البروج

بود

بود باز بنصف النهار رسد یک دوره عرش تمام شده و هنوز یکشبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز
آفتاب بنصف النهار که مبدأ مفروض این دوره بوده نرسیده است بجهت آنکه آفتاب بحرکت غربیه
خاصه خود در مدت یکشبانروز بتقریب قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروضه
از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز عبارتست از رسیدن
آفتاب باز بنصف النهار پس شبانروز زیاده تر از یکدوره عرش باشد بمقدار آن قوس که در آن مدت
آفتاب بحرکت خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره عرش از شبانروز بمقدار آن قوس کمتر
باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومی که حرکت خاصه اوست و مسمی بحرکت اولی باقی افلاک را
متحرک میگرداند **از آن در جنبش‌اند اجسام مدور چرا گشتند یکره نیک بنگر**
یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند و مدور بجهت آن گفته که کره اند یعنی از عرش در جنبش‌اند
یکره نیک نظاره کن و ببین که سبب چیست که بحرکت عرش این باقی افلاک میگردند بدانکه حرکت
فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت او سریعست یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و حرکت اولی
جهت مسمی است که اول حرکتی که دریافته میشود این حرکتست و فلک الافلاک باین حرکت یومی خود
تمامت افلاک دیگر و کواکب دیگر متحرک میگرداند و هر روز دور گرد عالم بجای خود [illegible] مشاهده
نموده میشود و شیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب یعنی از فلک الافلاک در جنبش
و حرکت‌اند چیست بدانکه سبب آنست که نفسی که محرک فلک الافلاک است در قوت و نهایت مرتبه رسیده که
فلک الافلاک را با هر چه در ضمن و [illegible] از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد [illegible] فلک الافلاک
بالذات و تحریک باقی کرات بالعرض و بعضی گفته‌اند که لزوم حرکت باقی افلاک در حرکت فلک اعظم
همچو لزوم حرکت مظروفست بحرکت ظرف [illegible] و فیه ما فیه چون حرکت فلک الافلاک چنانچه بیان کرده شد
حرکت سریعست فرموده که **ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب همی گردند دایم بی خور و**
خواب یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدوره که افلاک ثمانیه و کواکبند دائما همچو دولاب
بی خور و خواب از مشرق تا مغرب میگردند یعنی این حرکت از جانب مشرقست بسوی مغرب و از غایت
شوقی که ایشانراست بتحصیل کمالی که از برای آن مخلوق گشته اند [illegible]
و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمانند چرخ اعظم نگر که در تشویق دائما همچون [illegible]

همیشه سرگردان که بر پهلو که بر کردان از مشرق بمغرب روان دیگران چو خویش کرده دوان
صوفیان کبود پوش از غم دوست در جوش همه آتش اندر دل و هوا در جان کرده و خاک
آب دیده روان همه روشن دلان جان بر تاب همگی سرکشان بی‌خور و خواب چون حرکت
عرش در غایت سرعت فرموده که **هر روز و شبی این چرخ اعظم کند دور تمامی گرد**
عالم یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که بهر یک شبانروزی تقریباً یکدوره تمام
گرد عالم می‌نماید و نزد ارباب حکمت ثابت شده است که هشتاد هزار سال راه هست که یک
شبانروز قطع می‌نماید و از غرایب حکایات یکی اینست که نقل کرده‌اند که روزی جبرئیل پیش حضرت
رسالت صلعم آمد حضرت پیغمبر ازو سؤال فرمود که وقت نماز پیشین شده است جواب داد که لا
نعم حضرت رسول صلعم سؤال فرمود که لا نعم چه معنی دارد گفت که چون شما سؤال فرمودید
هنوز وقت نماز پیشین نشده بود عرض کردم که لا درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد سال
راه قطع کرد و وقت نماز پیشین رسید عرض کردم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک
چنانچه ذکر رفت متحرک اند فرموده که **و دیگر افلاک هم بدینسان بچرخ اند همی**
باشد گردون یعنی بحرکت که فلک اعظم از مشرق بمغرب می‌نماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم
بدینسان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بر تبعیت او از مشرق بمغرب بچرخ اند یعنی برقص و چرخ
مشغول زنان میکردند و درین محل ذکر چرخ مناسب واقع شده **شعر** ای شوق چرخ در تکاپو
کرده در حلقه حبابان تایی دیر کرده سماع چرخ بجان در رود نوای صحن خار ارکان آتش و آب و هوا و
خاک خرقه خویش هر یکی بر دره چاک چون حرکت خاصه افلاک ثمانیه حرکت غربیست که برخلاف
حرکت فلک اعظم است فرموده که **ولی بعکس دور چرخ اطلس همی گردند این هشت**
مقوس بدانکه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق بجانب مغرب و حرکات اصلی آن هشت
افلاک کلیه دیگر برخلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غریبه است که از مغرب بجانب مشرق
حرکت میکنند پس هر یکی ازین افلاک ثمانیه دو حرکت باشد یکی حرکت وضعی که بحرکت فلک اعظم از مشرق
بمغرب میروند و هر یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق میروند و خلاف
حرکت وضعی تیز میفرماید که ولی بعکس دور چرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی‌اختیار بمتابعت

چرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب چرخ زنان میگردند ولی باختیار خویش برعکس دور چرخ اعظم از مشرق
بجانب مغرب بحرکت ارادی خود میگردند این هشت مقوس یعنی این هشت افلاک که کمان پشت اند زیرا
که دایره اند دیگر آنکه دایره هر فلکی از ایشان منقسم میسازند هر قسمی را قوسی میفرمایند پس ایشان مقوس
باشند یعنی قوس کرده شده افلاک ثمانیه بحرکت کلی که حرکت وضعی ایشانست مثل فلک اعظم هر یکی اند
تقریباً یکدوره تمام میکنند اما حرکت ارادی این افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از آن
بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل آن درین محل ضرورت نیست چون معدل النهار منطقه
فلک اعظم است که محیط فلک البروج است فرموده که **معدل کرسی ذات البروجست کز اوی**
نه تفاوت نه فروجست بدانکه فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده اند و کتابها تعلیم اند
که نه باشد افلاک منحصر اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک مکوکب
میگویند و بلسان شرع عرش مینامند و درین فلک هیچ کوکب نیست و از کواکب ساده است فلهذا آنرا
اطلس و فلک غیر مکوکب گفته‌اند و حرکت این فلک از مشرق است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی میدانند
و قطبین حرکت این فلک را دو قطب عالم میگویند که یکی قطب شمالیست که قریب به بنات النعش است
که بر ربع افق ظاهرست و دیگری در مقابل او قطب جنوبیست که در تحت الارض است و دایره که بر منطقه این
فلک مفروض میشود دایره معدل النهار میگویند زیرا که چون آفتاب مسامت آن میشود تمامت معموره
شب و روز برابر میگردد و فلک دهم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک
ثوابت مشحون اند و بلسان شرع کرسی میگویند و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنا عشر که مفروض
سالی و فلک ثوابت بجهت آنکه کواکب ثابته تمام درین فلک اند و حرکت خاصه این فلک حرکت بطیست از مغرب
بمشرق و دو قطب حرکت این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو محدب ایشان و مرکز ایشان
مرکز عالمست و بنابر تقاطع قطبین منطقة البروج از دو او عظامت قاطع عالم است پس دو سطح فلک
اعظم با معدل النهار متقاطع باشند بدو نقطه متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بوی
رسد میل بشمال میکند از معدل النهار نقطه اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حمل که چون
آفتاب بان نقطه میرسد ابتدا فصل بهارست و نقطه دیگر در مقابل او که چون آفتاب بوی رسد از برج
میزان جنوبی شود از معدل النهار بنقطه میرسد ابتدا فصل خریفست و این فلک هشتم را ...

قسم مساوی کرده اند ما سنکات کاجرناسی خزینه و هریکی را برجی نام نهاده اند و بعد ازین قسمت و تقسیم
هر برجی را بسبب صورتها از کواکب ثابته که در آن برج اند اعتبار این بروج اثنا عشر در اقسام
فلک اعظم در ازای فلک هشتم واقع کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر و تعیین
انتقال ایشان از برجی ببرج دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی ازین بروج واقع
میگویند که آن کوکب در آن برج هست بلکه در جمیع افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج بروج
اثنی عشر معتبرست و از این دو فلک بروج دوازده برحسب ترتیب و هشت قسمت کرده اند و منازل
بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلث باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعه سیاره
و اسامی بروج ناظم در ابیات [illegible] ذکر جوزا [illegible] ظاهر میشود و اسامی منازل قمر در محل خود
گفته میشود معدل کرسی ذات البروج یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است چنانچه گفته شد
و فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند که [illegible] محل باشد [illegible] حال و این معنی ایجا اثبات کرسی ذات
البروج یعنی کرسی فلک هشتم که خداوند [illegible] برج در [illegible] شده و معدل چون
محیط فلک البروج است گویا هم چو کرسیست که فلک ذات البروج بر آن متمکن است و لفظ کرسی بر سبیل
تشبیه لطیف واقع شد اول یعنی ذات البروج را از تفاوت [illegible] تفاوت [illegible] یعنی [illegible]
یعنی ذات البروج از معدل دور [illegible] یعنی خلا نیست بلکه [illegible]
با آنکه اجزاء ذات البروج [illegible] که خرق [illegible] جایز نیست و [illegible]
که شقوق و قطوع [illegible] که در [illegible] افلاک [illegible] خرق و التیام یعنی [illegible]
در [illegible] شده [illegible] در عناصر [illegible] نیست و شیخ محیی الدین اعرابی [illegible]
که در افلاک سبعه خرق و التیام جایز نیست [illegible] عرش و کرسی که فلک هشتم و نهم است جایز نیست چون
هشتم منقسم بدوازده برج شد اشارت باسامی آن کرده میفرماید که **حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ**
و در برج هم چو شیر و خوشه [illegible] یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا در خرچنگ که سرطان
[illegible] یعنی در فلک البروج هم چو شیر که اسد است و خوشه که سنبله است [illegible]
[illegible] یعنی در فلک البروج اند چون [illegible] که **و کژ میزان و عقرب**
[illegible] و دلو و حوت [illegible] یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب و بعد از عقرب

کمان که قوس است و از جدی و دلو و حوت انجا یعنی در فلک البروج نشان [illegible] است اسامی دوازده
بروج که فرموده و باید بترتیب نوشته شود تا ملاحظات آسان تر باشد اینست اسامی دوازده برج
حمل و ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج فرمود اشارت
بکواکب ثابته نموده میفرماید که **ثوابت یکهزار و بیست و چار اند که بر کرسی مقام**
خویش دارند بدانکه کواکب دو قسم اند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفت اند هر یکی در فلکی علاحده
چنانکه بیانش خواهد فرمود و کواکب ثابته بعد از رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم کرده در زیج
ثبت نموده اند یکهزار و بیست و دو اند فاما شیخ چنان فرموده که ثوابت یکهزار و بیست و چهار اند
که بر کرسی یعنی فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند و این کواکب تا جمیعا در سطح
این فلک هشتم مرکوز و مغرقند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی ثخن همین فلک است نه زیاده و نه
کم و این کواکب مذکوره را ثوابت از آن جهت میگویند که حرکت ایشان بطوئیست گویا که حرکت ندارند
دیگر آنکه اوضاع علی الدوام بر وتیره واحده ثابت که هرگز تغیر نمی یابد بخلاف سیارات چون [illegible]
بفلک هشتم و کواکب ثابته که در آنجا اند نمود میفرماید **بهفتم چرخ کیوان پاسبانست**
ششم برجیس را جای مکانست یعنی کیوان که زحلست بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و ناظر
آنجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم مکان و جای و منزل برجیس است که مشتری
میخوانند چون بعد از ششم پنجم است فرمود که **بود پنجم فلک مریخ را جای چهارم آفتاب**
عالم آرای یعنی فلک پنجم جای مریخست و فلک چهارم جای و منزل آفتاب که از تابش
عالم آراست یعنی آنکه روشنی روز از آنست و تعین زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو و نمای نبات تغییر
نیز از اوست چون ذکر چهارم نمود میفرماید که **سیم زهره دوم جای عطارد قمر بر چرخ**
دنیا گشت قاید یعنی فلک سیم جای زهره است و فلک دوم جای عطارد و قمر که نسبت با ما فلک
اول است وارد شده یعنی [illegible] است و جای خود انجا کرده کواکب سبعه سیاره هر یکی با آن ترتیب که ذکر
کرده شد در فلکی علاحده اند بدانکه ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد [illegible]
دانسته میشود و یکی بکسف یعنی تاریک کردن بعضی کوکب مر کوکب دیگر را از ما که فلک کاسف البته تحت فلک
منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که [illegible] است که ابعد را اختلاف اصلا نیست ما آنکه [illegible] اقرب چون [illegible]

اثنی عشر مذکوره که خانهای کواکب سبعهٔ سیاره اند اشارت بتعیین خانهٔ هر کوکبی نموده میفرماید که
زحل را جدی و دلو و مشتری را بقوس و حوت کرد انجام و آغاز بدانکه قوت وضعف که
کواکب سیاره را سبب تجربه در بروج اثنا عشر یافته اند هر یکی از آن قوتها را نامی نهاده اند اول
که قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دیده اند آن برج را خانهٔ آن کوکب میگویند زیرا که هر صاحب خانه
بهتر از آن نیست که در خانهٔ خود باشند و چنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف در برج
مقابل خواهد بود که برج هفتمین باشد که وبال است وعلی هذا القیاس الاصل و وبال در خانهٔ مقابل باشد
چون زحل کوکب اعلی است ابتدا قسمت خانها از و کرده میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است
و دیگری دلو و مشتری را نیز یعنی بعد از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها خانهٔ
خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخ است میفرماید که **حمل تا عقرب آمد خانهٔ**
بهرام اسد چون رشید آمد از آن هم یعنی حمل و عقرب خانهای بهرام یعنی خانهٔ مریخ اند و
اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانهٔ اوست و آرام اسایش آنست که در خانهٔ خود باشند و آفتاب و ماه
هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر چنانچه معلوم شد هر یکی دو خانه دارند چون
بعد از آفتاب زهره است فرمود که **چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه عطارد رفت در**
جوزا و خوشه یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشهٔ خود ساخت یعنی خانهٔ خود کرد عطارد را
جوزا و سنبله رفت یعنی این هر دو برج را خانهٔ خود کرد اند چون بعد از عطارد قمر است فرمود که **قمر**
خرچنگ را هم جنس خود دید ذنب چون راس شد یک عقده بگزید یعنی ماه خرچنگ را که سرطان است
هم جنس خود دید و او را خانهٔ خود کرد و هم جنس بسبب آن گفته که چنانچه قمر سرد و تر است سرطان نیز
ذنب چون راس شد یکعقده بگزید بدانکه آفتاب را مداری است که میان بروج است و آن مدار را منطقة
البروج و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند و آن
دو نقطهٔ تقاطع را عقدتین میخوانند و چون بعد از ان میخواستند یکی نیمه از مدار ماه در جانب شمال
آفتاب باشد و نیمهٔ دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که چون ماه از وی بگذرد شمالی شود راس میخوانند
و آن عقدهٔ دیگر را که چون ماه از وی بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند از آنکه در شکل سر و دم اژدر
مانند باشد شیخ میفرماید که ذنب هم چو راس یک عقده اختیار نمود و قبول در راس را سعد و ذنب را نحس

الحاصل

و سعادت و نحوست ایشان تجربها یافت و از آن عامت کواکب برخلاف است و راس و ذنب حرکت معکوس
بطی دارند ولیکن منازل کواکب اند چون خانهای کواکب تعداد فرمود اشارت بمنازل قمر نموده
میفرماید **قمر را بیست و هشت آمد منازل شود با آفتاب آنگه مقابل** گذشته
بود که دوازده برج را بر بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزل
از آن منازل و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست شرطین بطین ثریا دبران هقعه هنعه ذراع
نثره طرف جبهه زبره صرفه عوا سماک غفر زبانا اکلیل قلب شوله نعایم بلده ذابح بلع سعود اخبیه
مقدم موخر رشا بدانکه قمر مستفاد از آفتاب و افلاک ایشان کریت و سیر قمر در غایت چنانچه
بدو شبانروز و نصفی تقریبا یک برج قطع میکند و چون ماه با آفتاب در یک درجه واقع شد در شعاع
آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار معین که تقریبا دوازده درجه باشد یا بیشتر کم
از تحت الشعاع بیرون آمد و پیدا شد میگویند که ماه نو شده است و بنابر کریت افلاک هر دو در آن
حین یکطرف ماه بیش در محاذات آفتاب نیست و همان کنارهٔ ماه است که بنور آفتاب روشن مینماید
و آن زمان هلال مینامند و هر چند از آفتاب بعد پیدا میکند نور بیشتر میکرد زیرا که جرم ماه بیشتر
در محاذی آفتاب میشود و هم چنین قمر در منازل سیر میکند تا آنجا که در مقابل آفتاب میشود که شش برج
تمام که چهارده منزل باشد درمیان ماه و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب در اول ثور بوده باشد ماه در اول
عقرب باشد و قس علی هذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی گشته
از آن زمان بدر میگویند شیخ میفرماید که قمر از منزل بیست و هشت و چون این منازل قطع مینماید و چهارده منزل
تمام درمیان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب میکردد و از نقل مقابله میگویند چون از مقابله در گذشت
نور ماه را بترتیب کم میکردد بنابر این فرمود که **تن از روی هم چو عرجون قدیم است بر تقدیر**
عزیز کو علیم است یعنی بعد از آن که از مقابلهٔ آفتاب گذشت نور او در نقصان میشود تا بوسط الحجر که
رفت هر چند با آفتاب نزدیکتر میکردد نور ماه کمتر میشود تا باز بنزدیک تحت الشعاع میرسد باز دیگر
همان که یکطرفش محاذی آفتاب بیش نیست هم چو اول شکل هلالی پیدا میکند و درین حین مثل او هم
قدیم میکردد و عرجون بضم چوب کج خوشهٔ خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم و کهنه
یعنی هم چون آن بضم چوب کهنه است که والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف

احوال در بدریت و هلالیه و تزایل و تناقص نور که در سیر و قطع منازل ماه را واقع میشود
از نقل بعز بحی و بر کسی که علیم است و بعلم کامل بنا بر حکمتها این چنین ساخته است که ذلک تقدیر
العزیز العلیم بدانست که او را درین هیچ اختیار نیست چون تفکر در اوضاع فلکی موجب کمال نفس
انسانی میگردد فرمود که **اگر در فکر کردی مرد کامل هر آینه که کونی نیست باطل**
یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر و تعقل در مصنوعات چنانچه میباید بنمایی بر بینی که افلاک و کواکب
باین عظمت و اختلاف حرکات هر یکی و انتظار و اقترانات بغایت بنا بر حکمتها که اطلاع کما ینبغی بر آن
خارج از طوق بشریت اثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد بیقول الله ربنا تبین بحر کیفیتی که
دهنی و چه هواست و چه اثرها برو ترتیب ایشان مترتب و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند
هر آینه یعنی البته کونی که اینها باطل نیستند و درهمین حکمتهای عظیمت که و یتفکرون فی خلق السموات
والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ چیز بیحکمت شما
شود چون نفی حکمت مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که
کلام حق همین ناطق بدینست که باطل دیدن از ضعف یقینست یعنی کلام الهی ناطق بدین
معنی است که باطل دانستن حکمتهای خلق اسمان و زمین و هر چه در اسمان و زمین است از ضعف یقین است
بلکه از عدم ایمانست که وما خلقنا السماء والارض وما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین
کفروا من النار چرا نباشد که ایمان حقیقی و یقین حاصلست میدانند که در ضمن هر ذره حکمتی
و ظهوریست ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد **شعر** هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما
زیبا نهادیم و کیف که افلاک و انجم بدین عظمی و محکمی و در بعضی نسخ واقع است که باطل دیدن از ظن کفار آیت
آن نیز اشارت بدین است مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذین است اولی است که موقع
بین آیت باشد و غالبا نسخ که این چنین بوده است و تغییر از ناسخان واقع شده باشد چون افعال حکیم
بیحکمتی نیست فرمود که **وجود بشر دارد حکمت ای خام نباشد در وجود تیر و بهرام**
یعنی ای مردم خام نادان کار بنا بر مقوده و از نظر اعتبار بی نصیب وجود بشر که مثلست در ضعیف و کوچکی
حکمت دارد فی حکمتی او را سیار فرموده انکه و فی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون یعنی که
از نفس شما و هر چه را که ظاهر میگرداند منظور نظر از نیز و دو گانه در همین آیات و حکمتها و نشانهاست بر آن

خواهی که اهل یقین اند بی وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام
یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان از عبث و باطل افریده باشند و این گمان از سوء ظن بحقست و موجب
سخط الهیست که فقنا عذاب النار چون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلالست بلکه باحکم
جبار و فاعل مختارست و عارف آنکسیست که در صور اسباب مسبب بیند فرمود که **ولی چون بنگری**
در اصل این کار فلک را بینی اندر حکم جبار یعنی اگر چه از افلاک و انجم اثر یابی عالم
سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عوام است ولی چون در اصل ایجاد این کار بنگرند فلک را نیز هم چون باقی
مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم در این حرکات و اثار و احکامی که از اوضاع ایشان
بعالم سفلی میرسند نه باختیار خود اند و همه مجبور حکم الهی اند و هر چند نیکی و بدی از سیر و دوری ایشان
در زمستان عاید میگردد فاما چون نیک نگاه کنی همه از پادشاه است و بامر و حکم اوست و دیگری واسطه
بیش نیستند **شعر** در خم زلف تو هم چو چوگانی فلک و هر چه در فلک گویست سوی ره هیچ گونه
شد تا تو را رخ بنا بر و سوییست چون جاهلی که بجهت عدم استعداد قابلیت راه بمبدا نبرده اند الله
وانجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کاینات باوضاع ایشان نموده اند رد ان کرده فرمود که
منجم چون ز اعیان بی نصیبست اگر گوید که این شکل غریبست منجم کسانی را میگویند
که نجوم را موثر حقیقی گفته اند یعنی چون منجم از اعیان که تصدیق بوحدانیت حقست بی نصیب است و راه بمبدا
نیافته است و اثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی می بیند لاجرم استناد
اثر باستقلال بایشان مینماید و قایل شده با آنکه هر اثر که بعالم کون و فساد رسیده و میرسد همه از تحکم
غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان را فاعلی دیگر نمیدانند و از نجهت مردود شرع شده و حدیث
من امن بالنجوم فقد کفر در بیان طایفه است والا منکر حول اصلا شیا نمیتوان شد چون ارباب التکلیف آثار
باستقلال مستند بافلاک و کواکب میدارند فرمود که **نمی بیند که این چرخ مدور ز حکم**
داور حق گشته مسخر یعنی منجم که قایل بدان شده است که افلاک و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند
که این چرخ مدور مسخر امر و حکم الهیست و هر چه حق میفرماید آن میکند و مجبور حکم کرم کارست و اختیار
ندارد بسبیل تعجب میفرماید یعنی این معنی ظاهرست **شعر** در گوش دم گفت فلک بنهایی کار عی که خدا
کند از تو میدانی و کار خویش اگر بکف دست رسی خود را بهانه ای رسر کردانی و حقیقت حالانست

که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر اسرار الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حقست و غیر حق را
حقیقت نه ذاتست و نه صفات و نه افعال چون منع مرتبهٔ افراط و تفریط فرموده که افلاک و انجم عبث
و باطل نیستند بلکه مجبور و محکوم حکم الهی اند اکنون اشارت با مر وا فقی و حقیقت حال نموده می فرماید **تمثیل**
این تمثیل اشارت بآنست که در جمیع اشیا فاعل حقست و افلاک و انجم آلت و وسیله ظهور احکام و آثار
افعال الهی اند نه آنکه ایشان را در این اختیاری هست فلهذا فرموده که **تو گوئی هست این افلاک**
دوار بگردش روز و شب چون چرخ فخار یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند در این
گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخارست یعنی چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه و کاسه
بآن میسازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیله ظروفست و در آن اختیار ندارد
بحکم دیگریست افلاک بعینه چون سازنده استاد است نه چرخ فرموده که **در و هر لحظه دانای یکی**
ز آب و گل کند یک ظرف دیگر یعنی بوسیله افلاک هر ساعت دانای داور که حقست
بحکم کل یوم هو فی شان از آب و گل یعنی عناصر یک ظرف میسازد و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص موالید
نشئات هر جای ظرف که صد و صد هزار ظرف بوالعجب که این الفاظ جمع مناسب آورده است و چنانچه
استاد است که از ماده آب و گل بوسیله چرخ ظروف بی غایت میسازد و آلت و ماده بحکم اوست و اختیار ندارند
اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیله افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایت موالید ایجاد مینماید
و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم اویند اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میکشد آنند میگردند و بیت
بدین بی نقش ... الله **مثنوی** من ندارم اختیار خویشتن گشته ام مجبور ... داعیا ...
دم بدم یک نفس بر اختیار خویشتنم چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرموده که **هر آنچه در زمان و**
در مکانست ز یک استاد و ز یک کارخانه است یعنی هر چه در زمان و در مکان واقع است
از عناصر و موالید از انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایت او همه از یک استاد که حقست و از یک کارخانه
ایجاد حاصل شده الله و غیر از حق فاعل و موثری نیست و نسبت تاثیر بغیر حق مجازیست چون تغیر حالی
با دو کمالست بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست فرموده که **کواکب گر همه اهل**
کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کوکبست و همچنین
غایت قوت کواکب در خانهاست غایت ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت بکوکب نقصانست یعنی

اگر کواکب آن طایفه که در خانهای خود میباشند نسبت با ایشان کاملست و ایشان اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقل
و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و وبالند بطریق اضافه یعنی نقص که وبالست دگر قوتها
و وبال چون نقصی میکردند چون غرض استدلالست از اختلاف احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان
فرموده که **همه در جای و سیر و لون و اشکال چرا گشتند آخر مختلف حال** یعنی اگر
این کواکب باختیار خودند و مستقل اند چرا در جای و سیر و رنگ و شکل مختلفند و بیک منوال نیستند این
اختلاف دلیل احتیاج ایشانست بغیری خداوند کارند و مجبور نبودند در جهت امر و حکم الهی اختلاف کواکب
در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلکی دیگرند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب بیک برج را
بیک ماه قطع میکند و قمر بیک برج را زیاده از دو روز و کسری از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری
برجی را بیکسال و مریخ چون مستقیم و سیر کند باشد برجی را در چهل و پنج روز و عطارد چون مستقیم
و سریع باشد برجی را به پانزده روز قطع میکند و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار سال
و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق
بمریخ و رنگ زرد بآفتاب و رنگ سفید بزهره و رنگ آمیخته بعطارد و رنگ سبز بقمر و اختلاف در اشکال
آنست که چنانچه مشاهده میکرده و بعضی بزرگتر و بعضی کوچکتر اند چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را
نسبت با کره ارض قرب و بعدی میباشد فرموده که **چرا گه در حضیض و گه در اوج هستند**
گهی تنها فتاده گاه زوجند حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر سطح محدب ممثلات
کواکب که نقطه مشترکه است میان ممثلات و خارج مرکز ایشان که هر گاه کواکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز
زمین بیشتر از همه جاست و اوج بلغت رفعت تمامی کواکبست و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب
که نقطه مشترکست میان ممثلات و خارج مرکز ایشان که هر وقت که کواکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین
کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کواکبست یعنی اگر کواکب مختار و مستقل اند چرا گاهی در حضیض
و گاهی در اوج هستند و این که وقتی خوشحال و وقتی بد حالند دلیل آنست که ایشان را اختیار و استقلالی نیست
گهی تنها فتاده گاه زوجند هر گاه که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنه ایشانست زوجند
و هر گاه که از هم دور میشوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگرند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست
چون حرکت فلک شوقی است فرموده که **دل چرخ از چه شد آخر بر آتش ز شوق کیست**

از اندر کشاکش چون کره ناری محسوس فلک واقع است پس چنین که سطح محدب کره ناری مماس سطح
مقعر فلک قمرست میفرماید که اگر نار است که فلک چون عاشق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا در چرخ
یعنی در دور فلک پر آتش است و چو بیشتر در سوز و گداز است از شوق جمال حق دل چرخ پر آتش و بی صبر و قرار
از غم شوق دور میزند و از شوق کسب کمال و اعیان فلک در کشاکش سیر و سلوک سرگشته است و معلق زنان
گرد عالم بر میاید چون اشارت باختلاف احوال کواکب سیاره بود تنبیه بر حکم مطلق کرد شامل ثوابت
نموده میفرماید که همه انجم رو کرده پیاده که بالا و گه نشیب افتاده
بدانکه مجموع افلاک نه کره است یعنی نه فلک است که چندین نقوش است هم چون نقش پای پیاده چنانکه
در میان او هیچ خالی نیست و هر نوعی فلکی علیحده است و ثوابت کواکب از ثوابت و سیاره در میان فلک
کلی اند میفرماید که هر ستاره هایی فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده میکردند و بر جایی پا بر دو استادند و گاه
اوقات بالای زمین اند و گاه زیر زمین و یک لحظه از حرکت و جستجو خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته و حیرت
زده همه او را میجویند **شعر** چرخ نوشته از شفقت ملک ، گشته سرگردان بگرد حق فلک ، زان
شوقت فروزان مهر و ماه ، زهره و کیوان برای دعوی گواه ، مشتری از روزه شمع بر نور ، مسدود هر سی
ز شوقت ناصبور ، بر جیس و بهرام از طلب بی سر دوان ، گشته حوایی نو در کره حیات ، چون هر چه هست همه
محکوم و مطیع امر حق اند و لازم خود تجاوز نتوانند میفرماید عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود زیر افلاک یعنی عناصر که باد و آب و خاک و آتش است جای خود در زیر افلاک
گرفته است و بالاتشیبی در زیر دستی منظر اند و در کوی عشق و طلب خود را هم چو خاک راه پست و خوار
میدارند و در عین ... و عجز ... وصل ... است و در حضرت عام شوق و محبت است **شعر** از ...
عناصر سرخوش شدند از هوای روی تو در آتش شد اب هر سو از پیت گشته دوان خاک از ره سود افتاده
در میان چون غایت انقیاد و فرمان بر ایشان است که از محل معین خود تجاوز نمایند در نمود که
ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای یک سر موی پیش یعنی عناصر چنان محکوم امر
و مطیع امر الهی اند که پیوسته هر یکی از این عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است که محل معین اوست و از غایت
انقیاد از آن جایی که بحکمت ایشان تعیین نموده اند باختیار خود یک سر مو بالا یا پیش نمی نهند و باید
هر چه تا محسوس در کوی انتظار که شاید که ... مراد ... یک ... او چو خاک

بهم که باشند یا معنی این بیت آنکه چون کمال انقیاد و امر حکم اجتماع اضداد است بصورت واحدی فرموده که
چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دید هرگز یعنی چهار ضد که آتش و آب
و هوا و خاک اند که در طبع و مرکز که مکان و محل است ضد یکدیگر اند چه طبع آتش حار یابس است و طبع
هوا حار رطب و طبع آب بارد و رطب و طبع خاک بارد یابس و مرکز آتش که مکان او است بالای همه
عناصر است و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب و چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت
و تقابل تقاضای عدم اجتماع میکند میفرماید که چهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند کسی
دیده است که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که موالید اند مجتمع ...
این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی چون تخالف و تقابل عناصر محض
در طبع و مرکز تنها نیست فرموده که مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یکچیز از
حکم ضرورت یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات و صورت مخالف یکدیگر اند زیرا که آتش خفیف
مطلق است که طلب محیط مینماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز مینماید و هوا خفیف مضاف
و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه دیگریست و با وجود این تخالف بحکم
ضرورت همه در صورت مرکبات یکچیز شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مرافقت کیفیت خود نماید ...
ایشان فعل و انفعال دیگر ... که حاصل شود هر آینه کیفیت ... و صورت وحدانی که مزاج ...
بظهور میاید که منشا آثار و افعال میگردد و اشارت باین معنی نموده فرموده که موالید سه گانه گشته
زیشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان بدانکه عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت
و رطوبت و یبوست متضاد و متخالف اند چون اجزای ایشان متصغر شوند و بیکدیگر مختلط و ممتزج گردند
باختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگری شود و صورت
کیفیت متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگری زایل شود و تشابه نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل
میشود و آن کیفیت متشابه را مزاج میخوانند و تعریف مزاج چنان کرده اند که کیفیت متشابهست که از کیفیت ...
تفاعل عناصر متصغرة الاجزا که متماس باشند بحیثیتی که صورت هر یکی از ایشان کاسر صورت کیفیت آن دیگری
باشد حاصل شود و هر مرکبی را مزاج خاصست که آن مزاج بدون آن مرکب موجود نمیشود و تفاوت از جهت تفاوت
قرب و بعد است از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا ندارند آن مرکب که نفس ندارد

آن مرکب که نفس ندارد جماد و معادن میخوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر هم چنانکه همین قوت تغذیه و تنمیه
فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت بالاراده نیز دارند حیوان می نامند و تعریف نفس
نباتی و حیوانی بیان کرده اند که کمال اول است مر جسم طبیعی آلی را که آن جسم که مشتمل بر آلات باشد از حیثیت تغذیه
و تنمیه فقط یا از حیثیت حس و حرکت بالاراده فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالفی که میان عناصر
واقعست نگاه کن که بسبب امتزاج و ترکیب در صورت وحدانی و هیئت اجتماعی مصالح پیدا کرده اند و
آن مصالح مرکبات که موالید سه گانه اند از این عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالید سه گانه اول جماد
دوم نبات سوم حیوانات و ایشانرا موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زائیده شده اند و ترکیب از دو جز
یا افزون چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعض دیگر خلع صور میفرمایند و صورت محض ذاتیات
مطلق عند البعض نمیمانند و همگی لباس صورت واحده میپوشند فرموده که **هیولی را نهادند در**
میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه بیان که هیولی جوهریست که محل صورتست و صورت
جوهریست که حالست در وی و این هر دو لفظ یونانیست و نزد حکما آنست که اجسام مرکب از این دو جوهرند
یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محلست در میان نهاده اند و در بین گذاشته و از صورتهای مخصوص
خود هم چو صوفیان پاک دل نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند و تمام صافی گشته اند و از صورتهای
هیچ نمانده تا هیولی ایشان بحکم اتحاد لباس صورت واحده پوشیده است و کثرت تعینات ایشان برنگ
وحدت برآمده و برکت این نتیجه از ایشان در عالم موالید این همه انواع کمال در ظهور پیوسته است **شعر**
اتحاد یاد یاران خوش است . پای معنی گیر صورت سرکش است . صورت سرکش گدازان کن برنج . تا ببینی
زیر او وحدت چو گنج . چون بسایط و مرکبات همه طوعا و کرها مامور و محکوم الله اند فرموده که **همه از حکم و**
امر و داد داور بجان استاده و گشته مسخر یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب
و عناصر و موالید من الاعلی الی الاسفل همه از حکم اوامر و داد و عطای که فراخور قابلیات هر یک حضرت داور
که حق است بایشان ارزانی فرموده است هر یکی مناسب استعداد خود نیز در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند
یعنی مطیع و منقادند و مسخر حکم و امر آن حضرت اند و سر آنچه فرموده اند که ان کل من فی السموات والارض الا اتی
الرحمن عبدا **شعر** کشت ارزد را مسخر کرده هست . بت پرست و مومن و هشیار و مست . هر یکی نوعی
تا چه پا شده . در شناخت بت بیت کو باشد . غافل آن یک از شناعت دیگر . آن یکی از چه دان بید نجی

چون اشارت بشوق مطاوعت و فرمان برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تبیین مبانی
و انقیاد موالید که مرکباتند نموده میفرماید که **جماد از قهر بر خاک اوفتاده نبات از**
مهر بر پا ایستاده یعنی تجلی جمالی جلالیست و منبعث از قهاریست و از آن جهت بی شعور
و بیهوش بر خاک مذلت افتاده و سر بر زمین بر نهاده اند و از جرعه جام تجلی ذاتی دایمست و بیخود و بی
ادراکست و نبات از پرتو مهر و محبت ذاتیست که بر روی نافتاست بر پای استاده و منتظر دیدار یار است **شعر**
ز عشقی بی جهت در روشنی بر جماد مست و بیخود گشت و بر خاک اوفتاد . چون نبات خرده از وی بوی کرد
سر او در از زمین و جوی کرد . هر کجا مجنون برآید از زمین . مست عشقت دم از عین الیقین . چون میل
و اشتیاق که بالطبع حیوانات را با جفت خود میباشد از مقتضای حرکت حبیات ... بنابر حکمت تمامی ظهور
و اظهارست فرموده که **نزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع و اشخاص**
نزوع اشتیاق و میلانست یعنی اشتیاق جانوران و حیوانات بجفت خود که از صدق و اخلاص دارند
یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف عبث نیست زیرا که فواید کلیه که آن بقای جنس و نوع و شخصست در ضمن
آن اشتیاق مندرجست چرا که میل جانوران و حیوانات با جفت نباشد تناسل پیدا نشود و اشخاص و انواع
اجناس حیوانات نمانند و عدم این مظاهر سبب خفای کمالیم هو فی شان کرده و چون بحقیقت نظر
کنی این همه از مقتضیات محبت الهی است در ظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت حق
بالوهیت واحد مطلق اند فرموده که **همه بر حکم داور داده اقرار مر او را روز و شب**
گشته طلبکار چون اشیاء معرفت فطری ربوبیت حق دارند میفرماید که بر حکم و قضای ربک
الا تعبدوا الا ایاه همه اقرار دارند و بمعبودیت و ربوبیت داور که حقست مقرند و همه مر عبادت و پرستش
او میکنند که کلام فانتم لها عابدون و همه مرا او را روز و شب یعنی پیوسته جویا و طلبکارند و اگر نظر بحقیقت
حال نمایی هر یکی روی بهر چه دارند روی ایشان با حقست اگر دانند و اگر ندانند و هر کرا دیده عیبی داده اند
و هستی ایشان عین تسبیح و عبادت و اقرار است **شعر** کر ترا از غیب چشمی باز شد . با تو ذرات جهان همراز
شد . هر جمادی با تو گویان سخن . کو ترا آن چشم و گوش ای بوالحزن . کر شودی واقف از خلق جماد نابد فرق
کی کردی میان قوم عاد . چون از بیان ثابتات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام آیات انفس نموده میفرماید
قاعده فی التفکر فی الانفس این قاعده قاعده ایست مشتمل بر بیان جامعیت انسانی و شمول دوران او در مراتب

اکوانی بدانکه ذات احدیت باعتبار حب ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعست میان احکام
وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی و روح اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح
محمدی می نامند و حقیقت انسان عبارت ازین مرتبه است و میان این حقیقت و حضرت الوهیت هیچ واسطه
نیست و هرچه در حضرت الوهیت است همه در نسخه جامعه این حقیقت مسطور و مرقومست بلکه بسیاری
از محققان مرتبه الهیت را بعینه مرتبه عقل اول که حقیقت انسانیت داشته اند و هیچ فرق بینهما نکرده
و ازان جهت که این تعین اولی است و حیات موجودات بوساطت اوست مسمی بروح اعظمست
و ازان سبب که واسطه صدور موجوداتست و بوسیله او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد
گشته آدم مسمی بقلم است و ازان روی که تعقل خود و مبدا میکاید و دانش و علوم همه از وست مسمی بعقل
کلست و از جهت ارتسام آیات و کمالات موجودات کلیه و جزویه در ذات او مسمی بام الکتابست
و باعتبار استفاضه از مبدا بی واسطه و توسط او در افاضه انوار نبوت بر باقی انبیا مسمی بروح
محمدیست صلعم و مظهر حقیقی الله عبارت ازین حقیقتست و باقی موجودات همه مظاهر او یند
شعر مظهر او گشت جانم مظهر ما شد جهان ● او بما ظاهر شد و من در جهان پیدا شدم ● و در هر مظهر
اگرچه این حقیقت بقدر استعداد آن مظهر ظهور کرده اما بجمیع اسما و صفات در نشاه عنصری
انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر بأول با انسان کاملست دایره وجود با تمام میشود چون
حقیقت انسانی نسخه جامعه است میان آیات متقابله فرموده که با اصل خویش یکره نیک
نگر که مادر را پدر شد باز مادر یعنی با اصل خود که عقل کلست یکره یعنی یکبار دیده تأمل
کن و ببین که آن اصل تو که عقل کلست مادر را که نفس کلست پدر شده و باز از وجهی دیگر مادرست بیانکه
عقل کل که اصل و حقیقت انسانست از جهت آنکه مفیض و واسطه ظهور نفس کلست نسبت با نفس کل ابست
و ازان جهت که نفس کل از عقل کل زاییده شده است عقل کل نسبت با نفس کل مادرست و چون عقل کل برزخ
وجوب و امکان و محیط طرفین است وجوب جانب ابوت اوست و امکان جانب امومت و نفس کل از جانب
امومت که طرف امکانست حاصل شده باشد و از روی حقیقت آدم صورت عقل کلست و حوا صورت نفس
کل و از [illegible] طالب [illegible] مکرم و بکیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقت
انسانیست که نفس کل مراد است فرموده که جهان را سر بسر در خویش می بین هر آنچه آید

با خرد بس محرمی یعنی بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیئت اجتماعیست و اصل و حقیقت او
روح اعظم است که مخلوق اول در مرتبه دوم از مراتب وجود واقعست و ازین جهت که در مرتبه دوم است
مناسبت با ذات احدیت از انجهت که اول مرتبه از مراتب موجوداتست مشار بحرف الف میگردد و چنانچه
حرف الف بصورت حرف بی ظاهر گشته و حرف بی مظهر اوست حرف بی بصورت جمیع حروف ظهور
یافته هرجا بخصوص صفاتی و صفتی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف بی شده اند و ذات حق از مرتبه اطلاق
که مقام انقطاع نسب و اضافاتست و در آن مرتبه نعت و اسم و رسم را اصلا گنجایی نیست چون بواسطه حب ظهور
و اظهار تنزل نموده اول بصورت حقیقت انسانی که روح اعظم و عقل کل است تجلی نموده و بتمامت اسماء صفات
خود را بتفصیل علمی در وی مشاهده فرموده و بجهت آنکه تا کمالات علمی متحقق در عین گردد و هرچه بالقوه بود بفعل
آید از مرتبه علم بصورت انتشاریت در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبه انسانی که آخر
تنزلاتست منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول در آینه اصل و حقیقت انسانی خود را بشهود
علمی بجمیع اسماء و صفات مشاهده نموده و هر کمالی که مخفی بود درین نشاه حسی انسانی بظهور عینی خود را
بتمامت کمال اسمایی و صفاتی مشاهده نمود و هر کمالی که مخفی بود درین نشاه اخروی انسانی بظهور رسید
و مقصود ایجاد در صورت انسانی ظاهر گشت و در علم و عین مرات حق غایت حقیقت غیر از انسان نیست
و باقی مراتب موجودات مانند [illegible] وجود کمالات انسانی اند شعر جنبشی بحر عشق پیدا شد ●
موج زد نقشها هویدا شد ● گشت دریا عیان بصورت ما ● غایب ما نمود و در ما شد ● هر دو عالم نقش
ما بنمود ● اصل ما حقیقت ما شد میفرماید که جانا سر بسر در خویش می بین یعنی جمیع عالم در خود مشاهده
نما و ببین که همه صورت حقیقت تو گشته اند و توی که من حیث الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم
اجزای تواند و این معنی وقتی بتحقیق پیوندد که تعین که مانع ظهور کمال اطلاقی آن حقیقتست در تجلی الهی
محو و فانی کرده در مطلق شده ببیند که احاطه او بتمامت عالم چگونه است [illegible] در دایره کر سوی مرکز [illegible]
[illegible] که ز هر وصف [illegible] قاب عزت او [illegible] حال تو شد توئی که در صف عالم [illegible]
چون کمال ظهور الهی در تجلی شهودیست که عبارت از تجلی حق بصور مظاهر جهت حصول معرفت
و معرفت حقیقی غیر از انسان حاصل نیست پس بحقیقت علت غائی ایجاد او باشد و علت غائی اگرچه بوجود
ذهنی مقدمست اما بوجود خارجی مؤخرست هر علت غائی اول الفکر آخر العمل است و ازین سبب میفرماید

که هرچه آخر پیدا می‌آید یعنی هرچه در فعل حکیم آخر ظاهر می‌شود اول در فکر او کرده و مقصود از آن
فعل آن چیزیست که در آخر ظاهر می‌گردد که نحن الآخرون السابقون فی المثل از نحت اگرچه مقصود بالذات
ملبوس پوشانیدن است وجود درود کردن مقصود نیست فاما در خارج چوب درود کردن مقدم بر ملبوس است
چون علت غائی ایجاد عالم انسان بود میفرماید که **در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل**
ذات او شد هر دو عالم یعنی ذات آدم که هیئت اجتماعی مراد است در آخر پیدا گشته است
چه انسان نقطه آخرین قوس نزولی دایره وجود است و بدایت قوس عروجی است و آخر همه موجودات
و چون علت غائیت همانست در آخر ظاهر گشته است و مقصود بالذات اوست و هر دو عالم یعنی غیب
و شهادت طفیل ذات آدمست و بجهت او فرموده شده اند و همه آلات و اسباب اویند که یا ابن آدم
خلقت الاشیاء کلها لاجلک و خلقتک لاجلی و حاصل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست **شعر** این
بو العجب بر هوش نگر که همه حیات آب و گل را خزانه اسرار کرده اند این لطف بین که [illegible] خاک تیره را
خورشید دار مشعل انوار کرده اند چون تا آخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطه شرف غائیت
موجود نکه **نه آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر** یعنی تا آخر
وجود انسانی بسبب آنکه او علت غائیست و علت غائی با وجود اولیت و تقدم ذاتی در آخر بذات
خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذاتست نه آنست که ذات او طفیل چیزی دیگر است بلکه
همه اشیاء طفیل اویند و مقصد بالعرض اند پس انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان
یعنی بسبب ذات انسان **شعر** عالم بطفیل ماست موجود ما نیز زکاینات مقصود ما سر اولیم
آخر ما غایت باطنیم و ظاهر چون انسان آخرین تنزلست و نکو حسا و ظلمانی عدمیت از جهت
حامل حقیقت ظهور وجود گشته است فرموده که **ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن**
مظهر عین ظهورند اشارت بآیت کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت جامعه که
موجب معرفت تامه که مقصود ایجاد است بر سموات ارواح و ارضین اجسام و جبال مثال که متوسطست
بین الارواح و الاجسام کردیم یعنی [illegible] باستعداد اثبات عوده شد و از حمل این امانت ابا کردند
زیرا که حملان در استعداد و قابلیت ایشان نبود و انسان حامل آن امانت شد زیرا که در استعداد وی

بود

بود بدین سبب که انسان ظلوم و جهول است و این غایت مدحست اگرچه در صورت ذم می‌ماند زیرا که
میتواند بود که ظلوم ماخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت پناه صلعم میفرماید که الظلم ظلمات یوم القیمة
و شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره در فصوص الحکم در آخر فص نوح در تاویل و لا تزد الظالمین الا تبارا
فرموده که الظالمین من الظلمات ای ماخوذ منها لا من الظلم یعنی انسان از جهت آنکه آخر تنزلات و نهایت
ظهورات و ابعد از مرتبه انانیت حضرت سابقا گذشت هیچ چیزی دیگر مخلوق نشده و یکطرف وی ظلمانی
عدمیت و از این جهت قابلیت آن داشت که مظهر جامعیت اسما و صفات در وی ظاهر شود و او حامل
امانت جامعیت گردد و بصدقها بتبین الاشیاء [illegible] ظلومی و جهولی یعنی عدم باشد و میتواند
بود که ظلوم از ظلم باشد و معنی جهان ناید کانسان حامل بار امانت شد بدین سبب که انسان ظلوم و جهولست
یعنی ظلم بسیار بر نفس خود میکند بان معنی که او را از لذات و آرزوها منع که حیات نفس در آنست باز میدارد
و نفس را بسبب قمع هوا و مخالفت میراند و فانی فی الله میگرداند و جهولست که غیر حق را ناپدید اند و همه را
فراموش کرده و منفی ساخته و هرچه هست همه را حق میدانند و این ظلومی و جهولی غایت مدح انسانست
زیرا که ازین جهانست که انسان اهل موجودات است و اشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه اظهرست فاما در این
ابیات ماخوذ از ظلمت داشته است که فرموده که ظلومی و جهولی ضد نورند یعنی ظلومی و جهولی
که انسان دارد از جهت آنکه یکطرف او ظلمانی عدمیت ضد نورند یعنی نور وجود و نور علم هرچند
جمیع ممکنات عدمیت ذاتی دارند فاما از آن جهت که هر دو طرف مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی بنور
وجود کاینات ظلمت ندارند و ابعد از انسان هیچ آفریده نشده است و یک طرف او ظلمانی
عدمیت همانا [illegible] انسان از جمیع مراتب زیاده باشد پس ضد نور حقیقت کی بنا ظلمت انسانیست
و از این سبب حامل حقیقت ظهور وجود گشته است ولیکن مظهر عین ظهورند یعنی از جهت آنکه ظلمت
و جهالت در مقابله نور واقع شده اند مظهر عین ظهورند یعنی حقیقت ظهورند و بواسطه این دو صفت
که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم واقع شده اند انسان مرآت جمیع اسما و صفات الهی گشته است
و مظهر تام اوست **شعر** از کمال قدرتش بین بی شکی کو دو عالم مینماید در یکی وجه آدم اسما [illegible]
عکس خود در صورتش پیدا کند در سر کن قالب نماید او عیان هرچه هست و بوده باشد در جهان حق
از این جهت عود شرطی چندست که بی شرایط انعکاس از وی صورت نمی‌بندد فرموده که **چو پشت آینه**

باشد مکلف نماید شخص از وی دو سه کس بیانکه هوا اگرچه عالیتر از خاکست
وشعاع افتاب ولی بدو میرسد فاما از جهت آنکه ظلمت وکدورت ندارد وانعکاس شعاع از روی متصور
نیست وخاک چون بسطت کثافت وکدورت که دارد شعاع افتاب چون باو میرسد منعکس میشود و
حرارتی کهاز شعاع در زمین حاصل میکردد در هوا اثر میکند وبرودت ذاتی هوا در نسیم نسبت
حرارت بحد اعتدال میرسد وموجب اظهار اثار علوی وسفلی میکردد واز این وجه رفعت عالیتر
از هوا بوده واین علو مکانت شعاع افتاب از چارم افلاک یعنی شعاع افتاب از فلک چهارم
هر روز بر خاک منعکس میشود با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک چهارم اند وعناصر سه گانه
که غیر خاکند همه بافلاک اقربند وشعاع اول بایشان میرسد اما بجهت آنکه ظلمت وکثافت وکدورت
ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست وچون خاک کدورت وظلمت دارد شعاع افتاب از وی منعکس
است اما چون خاک صقالت وصفا ندارد ذات افتاب از خاک منعکس نمیکردد وانسان بسبب جامعیت
که اورا است چون ظلمت وصقالت دارد ذات واسما وصفات همه در وی انعکاس می یابد وهمه از وی
نموده میشود **شعر** بجا پیدا است حسن طلعت ذات ٭ صفات وذات را مائیم مرات ٭ د وعالم زلف
عنبر او خالات ٭ ملوحانا کرفتار خیالات ٭ هبان مست لقائی وست عاشق ٭ کردند حالات زآن
در مقالات چون انس ذات وصفات الهی ادم است وحق بصورت وی ظاهر است از آن جهت فرمود که
تو بودی عکس معبود ملائک ٭ از آن گشتی تو مسجود ملائک یعنی ذات وصفات الهی
در اینه صورت انسانی منعکس گشته است چنانچه بحکم ان الله تعالی خلق ادم علی صورته عکس
معبود ملائک بحکم جامعیت تو بودی وچون صورت معبود خود در تو مشاهده مینمودند بحکم
تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون واز آن سبب که تو عکس مرتبه الوهیت بودی وهمه اسما الهی
در تو منعکس بود مسجود ملائک گشتی ومراد از سجده اطاعت وانقیادات یعنی همه مطیع ومنقاد
انسانند چه اصل انسان وحقیقت وی روح اعظم است وبحسب هیئت اجتماعی انسان شامل
جمیع مجردات ومادیات وهر که اورا مطیع از حق باشد بحکم مرتبه خلافت که از حق دارد همه را
محکوم ومرفوع بدل او شد وهر نسبت با انسان کامل اجزا اند وجزو البته تابع کل خواهد بود **شعر**
هر وعالم گشته است اجزای تو ٭ برتر از کون ومکان ماوای تو ٭ لا مکان الله مکان کرده مکان

بی نشان گشته مقید در نشان ٭ صد هزاران بحر در قطره نهان ٭ ذره گشته حیات اللهجهان ٭ این ابد عین ازل
امد یقین ٭ باطن اینجا عین ظاهر شد ببین ٭ چون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب وحقایقست میفرماید
بود از هر تنی پیش تو جانی ٭ وز او در بسته با تو ریسمانی یعنی چون موجودات
باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند واصل انسانست که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت
با انسان هم چون بدن باشند وانسان کامل جان همه باشد وچنانچه بدن را با ارواح که جان میگویند
علاقه هست تمامت موجودات را با انسان تعلقی وارتباط معنوی هست وریسمان عبارت از آن ارتباط
وانسان از جهت آن ارتباط که موجودات دارد مستی با انسان گشته از جهت آنکه او را با همه اینها تعلق هست
بسبب آن ارتباط تعلق بالکل مع الاجزاء ٭ جمله عالم هست ما جسم تو ٭ تو کل ایا از چه کردی کوی تکوی
از برون در بیابی تو جسمی بی هش شد ٭ حس تا زنده جز اگر در جوش شد ٭ ما نه ره هم هستیم تو ٭ بت
شو تا رم بجوید یا بی درست ٭ چون جان جهان انسانست وبدن جهان است میفرماید که **از آن گشتند
امرت را مسخر ٭ که جان هر یکی در تست مضمر** یعنی چون جان وروح جمیع موجودات
بتو مقرر شد حقیقت انسانیت وحیات وعلم وشعور وادراک همه هستند ومستفاض از تو ببین وچون
از حقیقت انسان تمامت موجودات هم چون بدن بی روحند که نه حیات دارند ونه علم ونه ادراک
وچون جان همه اشیا در صورت انسانی مضمرست وانسان بحقیقت جان همه است لاجرم همه اشیا مسخر
انسان کامل ومحکوم حکم او باشند وسخر لکم ما فی السموات وما فی الارض وسخر لکم الشمس والقمر **شعر**
تو یعنی جان جمله عالمی ٭ جمله عالم خود تو تو نکردی ٭ نسخه نقش الهی خود تو تو ٭ عارف شیا کاهی
تو ٭ چون اصل وخلاصه عالم بحقیقت ادمست فرمود که **تو مغز عالمی زان در میانی ٭
بدان خود را که تو جان جهانی** یعنی انسان بواسطه آنکه مغز وخلاصه عالمست ومقصود از ایجاد
کاینات بحقیقت اوست ونسبت با دوایر افلاک هم چو مرکز است لاجرم چنانچه مغز در اندرون پوست
بیرون میباشد جای انسان در میان عالم واقعست وعالم که انسان بر امده وبر اطراف او میکردد و بطفیل
او موجود امده اند بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس واز خود غافل مباش که چون
خلاصه همه تویی وحیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی مرکوز باشد وانسان خود را نداند
ومعرفت خود حاصل نکند ومقید لذات بهیمی وهوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد ونشناسد

که عالم نسبت با او هم چون بدن و آن جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطه جانست کمال عالم بآدمست
و چنانکه آدم عالم هم چو جسد بی روح و انسان بی حیات و صفات است **شعر** جهان را که مبداء ازینها کائنات حضرتست
از آن رو تجلی حق انما که من فدای تو ام لقای حق جز کریت ازین کند دیدن مرا ازین محققت که من لقای
تو ام مرا اگر که بین ظاهرت جمله حیات از آنکه مظهر جام جهان نمای تو ام چون انسان کامل دل عالمست
فرموده **ترا ربع شمالی گشت مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن** بدانکه کره زمین
هر گاه که دایره معدل النهار که منطقه فلک الافلاک قاطع عالم فرض کنند بدو نصف منقسم میشود یک
نصف را که در جانب قطب است که در جانب بنات النعش واقعست شمالی میخوانند و این نصف دیگر
که در جانب قطبیست که در مقابل شمالیست جنوبی میگویند و هر وقت که دایره افق را که دایره
عظیمه است که فاصلست میانه نصف فلک بالای و میان نصف فلک دیده نشود قاطع عالم فرض
کنند هر یکی از آن دو نصف زمین را دو قسم میکند چنانچه کره زمین باین دو دایره مفروضه منقسم
بکلی بچهار ربع منقسم میشود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از این دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است
مسکون و معموره است بنابر آن میفرماید که ترا که انسانی ربع شمالی از آنجهت مسکن گشته است که تو دل
عالمی و دل در جانب چپ میباشد و شمال طرف چپ را میگویند یعنی چنانچه دل که در انسان دلست که محل
انتقاش علوم و معارفست دل عالم انسانست که معرفت حقیقیه که مقصود ایجاد عالمست از انسان حاصل
میشود و حیات و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیات و فیض و امداد همه عالم از انسان
کاملست و عالم باو قایم است که لولاک لما خلقت الافلاک **شعر** جمله عالم چون تن و انسان دلست
هر چه مقصودیست از انسان حاصلست هر دو عالم جسم و جان آدمست زانکه آدم اصل جمله عالمست هست
انسان مرکز دور جهان نیست بی انسان مدار آسمان چون انسان جامع مراتب کلیه اعلا و اسفلات
و بواسطه این جامعیت است که خلافت و محبوبیت او را ثابت است میفرماید که **جهان عقل و جان**
سرمایه تست زمین و آسمان پیرایه تست یعنی عالم عقل کل که اشارت بدان رفت که
حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است و حیات اشیا از وست سرمایه تست یعنی همه مر تو ظهور یافته اند
و سبب این سرمایه است که اسود معرفت الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطه جامعیت
که ترا حاصل شده است مجموع مراتب عالم اجزای تو شده اند و زمین و آسمان پیرایه تو اند و زینت و زیور جمال

باکمال تو گشته اند و گرد تو میگردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو میباشند و هر روی تو بر جانب تو
دارند و همه در ثنای تو بکمال خود میرسند **شعر** رو بما دارند دارند ذرات جهان چشم مهر و ماه
رخشان منم هر دو عالم شد شکار جان ما شاهباز دست سلطانی منم مصحف آیات جمله کائنات
چون اسیری که همی خوانی منم چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست و بحسب برزخیت که دارد
جامع احکام طرفین گشته فرموده که **ببین آن نیستی کو عین هستیست بلندی را نگر کو**
ذات پستیست چون نهایت مراتب ظهور کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع اخریست بسبیل تعجب
میفرماید که ببین آن نیستی یعنی بدیده اعتبار نظاره انسان کن و ببین که انسان که از جهت عدمیت امکانی
که دارد نیستی است یعنی عدمیت عین هستی چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر
گشته و در این نیستی وی هستی مطلق نموده شد و از غیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم
و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکانست ببین که ذات پستی و حقیقت اخر مراتب وجود که هیئت اجتماعی
انسان مرادست شده است و انسان جهت آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط که عنصر خاک و روح
اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته و جمیع اسما و صفات متقابله در وجود
او بحد ظهور پیوسته است و از این سبب مستعد حمل بار امانت جامعیت است انا امانت کاسمانش بر نتافت
در قبول او زمین هم روی تافت در دل یکذره ماوا میکند در درون هیچ جا میکند کی بگنجد بحر در یک قطره
مهر چون پنهان شود در ذره آنچه مطلوب جهان شد در جهان هم تو داری باز جو از خود نشان من عرف
رب گفت شاه اولیا عارف خود شو که تا بشناسی خدا چون مظهر شئونات الهی انست که واحد کثیر است و به وحدت
و هر آنی از شئونات غیر متناهیه الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز مظاهر میکند اگر چه تو جبه فانیه فرموده
طبیعی قوت تو ده هزار است ارادی برتر از حد و شمار است چون انسان واحد شخص
کثیر بقوی و آلاتست مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و جلالی گشته است میفرماید که قوت طبیعی
تو که انسانی ده هزار است قوت عبارت از مبدا آثار و افعال است چه هر فعل که هست البته مبدای میخواهد
و طبیعی در این محل در مقابل ارادی واقعست یعنی قوتهایی که افعال از ایشان بی ارادت حاصل میشود و اصل قوت
طبیعیه ده است **اول** غاذیه **دوم** نامیه **سیم** مولده **چهارم** مصوره **پنجم** جاذبه **ششم**
هاضمه **هفتم** ماسکه **هشتم** دافعه **نهم** مدرکه **دهم** محرکه و چون در انواع حیوانی و انسانی

و افراد و اشخاص انسانی انبیا و اولیا بند و بعد کمال می‌رسند هر یکی از آن ده قوت که اصل‌اند هزار ملک اکثر می‌تولد
بود و هست پس ده از هزار کمتر است و چنانچه ظاهر که حقیقت باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کل
مظهر تام حقیقت مرکب انسانست واحد کثیر و فرد جامع است و از این جهت که ظهور تام در مظهر انسان صورت بسته
و آثار قوای ادراکی بر تراکیب اشعار است بواسطه تکثر اختلاف اراده و حرکات و افعال اختیاری و طبیعی
بوجدان خود در می‌یابد از غایت ظهور محتاج تقریر و تفصیل نیست چون صدور افعال ارادی که قوی‌اند
موقوف بر آلات و ادوات‌اند فرمود که **ز آن هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح**
و ز رباطات یعنی هر یک از این قوی طبیعی و ارادی جهت صدور فعل از ایشان موقوف بر آلات‌اند
از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادف‌اند و از رباطات جمع رباط خواست
و رباط ریسمانیست که مشک و دابه را بدان می‌بندند و اینجا مراد عروق و اعصابست که موجب ربط عضویست
بعضو دیگر و مرض هر یکی حکمتی و فایده موضوعست و هر یکی موقوف علیه دیگر و هر یکی حق را باسم خاص تجلیست
و اطلاع بر تمامت حکمتهای آن کما ینبغی مقدور بشر نیست و از قوت بشری خارجست چون در تشریح بدن انسانی
که فنی است از فنون و حصه‌ایست از اقسام علم طب و اختلاف اطبا بسیارست فرمود که **پزشکان اندرین**
گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان پزشک در لغت فرس طبیب را می‌گویند
یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباط که عروق و اعصابست حیران‌اند و کما ینبغی از عهده آن بیرون نتوانستند
آمد و در تشریح بدن انسانی که حامل مراتب اکوانیست فرو مانده و عاجز و متحیرند و متفکر در این معنی
مطلع بر آیات بی غایت و اسرار بی نهایت می‌گردد چه در هر یکی حکمت بالغه الهی مشاهده می‌نماید **شعر**
گر دیده دل بگشایی در خود همه عجایب نمایی دانی که چه بلعجب نگاری کاین هر چه هزار عالم آنجاست
از غفلت خویش در کمانی گر طالب خود سوی بدانی چون توضیح قوی و آلات و رباطات صورت
انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطباست فرمود که **نبرده هیچ کس ره سوی این کار بعجز**
خویش هر یک کرده اقرار یعنی هیچ کس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی
جزویه و رباطات واقف نشده و ره بسوی این امر چنانچه شایسته است نبرده‌اند و همه بعجز و قصور
خود در معرفت حقیقت انسانی مقر و معترف گشته‌اند حقیقت حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع
و صفات الهیست جامعیت الهیه مخلوق شده هر آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی‌شود انسان

بکنه مظهر تام آنحضرت نشاید ظاهر در احاطه علم عقلی بیاید مگر وقتی که عالم جزوی سالک واصل در مقام بالله عالم کلی
شده گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم او شود **شعر** او بعلم حق بداند هر چه هست کشف گردد پیش او سر الست
بی تعلم حق دهد او را علوم علمهای بی ترتیب و رسوم هست از تعلیم و استاد او غنی عین نورست او چه حاجت روشنی
چون خصوصیات و امتیاز ربوبیات بسبب اختلاف ربوبیت اسمائی مختلف است فرمود که **ز حق با هر یکی**
حظی و قسمیست معاد و مبدأ هر یک ز اسمیست چون انسان منتخب و نسخه عالم است
و هر چه در عالم است در انسان هست و انسان بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق‌اند
مناسبت با جمیع مراتب موجودات دارد بنابراین معنی مسیاق‌اند بود که اینچنین فرموده که ز حق با هر یکی حظی و قسمیست
قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات انسان مراد باشد حظی و قسمی یعنی حضرت حق با هر یکی از این
مذکورات اعنی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدأ هر یکی ز اسمی از اسمیست یعنی هر یکی مظهری
از اسما جزئیه الهیه‌اند و دایم در تربیت آن اسم‌اند و از آن اسم ظهور یافته‌اند و بازگشت هر یکی باز بآن اسم خواهد
بود و در این محل این معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر انفسی است و می‌تواند بود که مراد به هر یکی که فرموده
که ز حق با هر یکی از موجودات آفاق و تعینات مراد باشد و استطراد در این قاعده که در بیان تفکر انفسی است
ایراد نموده باشد بجهت آنکه میخواهد که خصوصیات و امتیاز انسان از باقی مراتب موجود باشد بیان نماید
فرموده است که هر شیئ مظهر اسمیست و مبدأ و معاد او همانست و عارف حق بجان اسما است که مظهر آنست عکس
انسان که چنانچه در انتهای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست زیرا که انسان عکس حقیقی واقع شده
و عکس صورت اصل است و توضیح این معنی چون بمقدمه چند است احتیاج ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر
شود بدانکه ذات احدیت را با هر صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاصست و از آن نسبت اسما می‌گویند زیرا
که هر نسبتی صفتی است و ذات را با هر یکی از صفات اسمی است و از این جهت گفته‌اند که اسم عین مسمی است که ذات با صفت
این طایفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است و خواه
صفت سلبیه هم چو قدوس که ذات مع التقدیس است یعنی منزه از عیب و بالید ذات که مراد باسما از این اسما ملفوظ
زیرا که این اسما ملفوظ را اسماء اسما میخوانند و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم میشوند بالهی
مثل الله و صفاتی هم چو علیم و افعالی هم چو خالق و هر شیئی از اشیا تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر اسمی
از اسما جزویه و کلیه الهیه و اسما کلیه باعتبار صفات متضاده متقابلند مثل لطف و قهر و رضا و سخط

وجلاء البیان وهر مخلوقی که از انسانست مخصوص ببعضی اسمائست مثل ملائکه که مظهر سبوح وقدوس‌اند چنانکه گفتند که نحن نسبح بحمدک ونقدس لک وشیطان که مظهر عزیز ومتکبر واقعست ازین جهت ابا واستکبر گفت وعزتت دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین وانسان که عبارت از هیئت اجتماعیه مجلی ومظهر جمیع اسمائست وازین جهت که کاهی مطیع وکاهی عاصیست وحق تعالی میفرماید که وعلم آدم الاسماء کلها یعنی طینت آدم را در فطرت ترکیب کرد اند از جمیع اسماء جلالی وجمالی که معبر بیدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی وغیر انسان هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا اسماء جمالیه هم چون ملائکه رحمت یا مظهر جلالیه اند هم چون شیطان وملائکه عذاب وسبب ومعاد هر شیء بحقیقت همان اسمیست که چون صورت آن اسمست وهیچ شیء در حقیقت بلکه حقیقتشان شیء همانست و بودن آن اسم آن شیء معلوم هرگز نیست میفرماید که حق یا هر یکی حظی و قسمت یعنی حضرت حق را با هر موجودی از موجودات وتعینی از تعینات نسبتی خاصست وهر یکی مظهر صفت خاصند وذات حق باعتبار هر صفتی اسمی میباشند پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الهیه باشند ومظهر و هر یک از حق یافته اند وان صفت خاصست که هر یکی مظهران واقع شده اند وهر یکی از ایشان از آن خاصست جز از آن اسم ظهور یافته اند وباز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که کما بدأکم تعودون و حق هر چیز بصفت خاص تربیت میفرماید چون قوام اشیا باسماء الهیه است فرمود که **ازان اسمند موجودات قایم بدان اسمند در تسبیح دایم** بدانکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات شد باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند هم چون ابدانند وارواح ایشان آن اسما اند که چنانچه بدن قایم بروحست جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند که چنانچه بدن قایم بروحست جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند وحقیقت همه اشیا اسمائست فلهذا فرمود که ازان اسمند موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که موجب اعضا وجوارح در باطن باشد وجه تطبیق معنی اول یا آنکه موجودات آفاقی بوده باشند مناسب دوم که اشارت بان کرده شد از ان اسمی که چون مظهران اسمند ومبدا ومعاد ایشانست قایم بدان اسمند هم چون قیام بدن بروح وچنانچه اعضا وجوارح بدنی منزه ومسبح روحند از نقایص که مند کمالات ایشانست هر یکی از صور موجودات انفسی وآفاقی دایما تسبیح وتنزیه آن اسمی که مظهر وی ویند مینمایند واز جهت دو هر یکی در تسبیح وتحمید حضرتند که وان من شیء الا یسبح بحمده وهر یکی عارف بهمان اسمند که مظهران اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی عارف بهمان اسمند که مظهران اسم واقع شده اند لاجرم هر یکی از روی ثنا و دیگری

یافته اند وهر یکی را او سر هویت دیگریست **شعر** ای ترا با هر دلی کاری دگر * در پی هر ذره بازاری دگر هیچ حالت مثل هر ایان سری داشته * بوده در هر ذره دیداری دگر * چون صدور وحصول هر تعینی از تعینات انفسی وآفاقی از اسمی از اسماء الهیه میتواند بود فرمود که **مبدا هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد** یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر ممکن موجود خاص انفسی یا آفاقی صدور یافته وحاصل گشته است ومصدر محل صدور وحصول چیزیست ومعلوم شد که اعیان ممکنات صور معقوله اسماء اند ولازم اسما حاصل شده اند ومبدا همه اسماء الهیه اند وچون هر چیزی را مبدا است معادی خواهد بود فرمود که بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبدا هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور وظهور یافته است زدن علم وعین جلوه گری نموده ودر وقت بازگشتن آن موجود در رجوع ومعاد چون دری همان اسم که در مبدا مصدر وی بوده که از در ظاهر گشته است هم چون دری شود که چنانچه در مبدا از آن در بیرون آمده وظهور کرده باز از همان در رجوع نماید ودرون رفته مختفی گردد وچون مبدا ومعاد جمیع اشیا بحکم انه الیه یعود واحد حقیقی است باعتبار اسما فرموده که **ازان در کامد اول هم بدر شد اگرچه از معاش از در بدر شد** مبدا عبارت از مرتبه وجود علمیست ومعاش مرتبه وجود عینی اما معاد عبارت از رجوع بمبدا واصلست یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی وآفاقی در ازل که مبدا مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده است وهم از آن در بدر شده بازگشت اصلی رجوع نمود اگرچه در معاش یعنی اگرچه باستیلا ظهور وقوت باطنیت مبدا در معاش که نشاه دنیاست بحسب غلبه احکام کثرت از در بدر شد ومبدا اصلی خود فراموش کرده هر دم بجانبی دیگر وهر لحظه بفکری ورایی دیگر بوده بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بر شانی وظهوری دهر نفس بخصوصیتی وبنوعی جلوه کرده وعند چند روزی هر کجا خواهی برو باز گشت لحظ کارت منم چون انسان عبارت از هیئت اجتماعیست که جامع جمیع جمادات ونباتات وعلویات وسفلیاتست فرمود که **ازان دانسته‌ای تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسما** چون گفته بود که در هیئت انسانی که گفته است که حق با هر یکی حظی وقسمتی میتواند بود که هر یکی اشارت بقوی واعضای انسانی باشد وانوار معانی بیت چنین باشد که چون هر قوت طبیعی وارادی واعضا وجوارح وباطنات که عروق واعصاب مراد است

مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف بحقایق اسمند که صورت آن واقع شده اند و انسان که عبارت از مجموع
این مذکوراتست از آن سبب عارف بجمیع اسماء شده است که ان الله خلق آدم علی صورته انسان بحسب
صوریت که عکس حقست یعنی عکس حقست و چون مظهر حق جامع جمیع اسماء است انسان نیز مظهرات و امثال
صورت و عکس اضافی بیانیست و هر گاه که در این بیت سابق که رخ حق با هر یکی حقی و تعین هر یکی را
اشارات بوجود یعنی از موجودات آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان
از جمیع مراتب موجودات ممتاز باشد که هر موجودی از موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر
اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق بحقایق اسمند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی از آن سبب عارف
و دانا بجمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس مینمایی یعنی صورت حقی چه صورت عکسی که در آینه مینماید عین
صورت آن شخص است یعنی چون مظهر حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزویاتست انسان نیز که مظهر تام حق آمد
و آینه ذات و صفاتست هر آینه جمیع اسماء و صفات الهیه در وی عیان شده و بصورت انسانی ظهور یافت
شعر ای چهره تو غافلی که دریا ٭ در جوی تو مروارید پیدا ٭ در برج تو ماه و آفتاب ٭ لیکن این بوده سحاب
پیدا و نهان بوده نابوده ٭ در لوح تو هست جمله موجود ٭ چون مظهر اسماء الهیه کامل جمیع اسماء تا الله
انسانست که در ظهور که **ظهور قدرت و علم و ارادت ٭ بر لب ای بنده صاحب سعادت**
بدانکه اول نسبتی که ذات حق با آن متعین گشته است نسبت علمیه است که اول ما یتعین بالذات العلم و اعیان
ممکنات که اعیان ثابته اند بآن نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیات متصور نیست پس حیات
و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هر گاه که این هفت صفت
با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است ائمه اسماء
و اسماء الهیه میخوانند حاصل شود و هر یکی ازین هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبت با همه
از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگرند که ایشان را اسماء ربوبیه میخوانند شیخ مغربی فرماید که ظهور قدرت
و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادتست بتو که بنده صاحب سعادتی ظهور یافته
و از غیب بشهود آمده است و از آن جهت بنده صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیت کامل که انسان را
حاصلست هیچ مرتبه دیگر را نیست و سعادت و توفیق این کار الهی بانسان میسر گشته است و عدم رعایت
و تبلیغ این صفات بجهت مرتبت شرعیت هیچ صفات ذاتیه بتو کامل محققان هنا اشارت بدان

کلتر

رفت هفت است و بعضی دیگر که بقا از صفات ذاتیه داشته اند هشت است اشارت بتمامی آن نموده میفرماید که
سمیع و بصیر حی و گویا ٭ بقا داری نه از خود لیک از آنجا قدرت و علم و ارادت بتو
صفت ذکر کرده شد و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود که حقایق اسماء و صفات
زیرا که ذات میان جمیع اسماء مشترکست و تمایز اسماء بحسب مکثر صفاتست و از جهت که هیچ صفت تمام را نیز
اسم میگویند یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی
و گویایی یعنی متکلمی و بقا داری فاما این بقا که تو راست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از جهت وجه
یعنی انسان بخود عدمست نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آینه وی
عکس کرده و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید که
این نور عارف بجمیع اسماء و صفات الهی شود و معانی ملائکه را از آن و آرایند و مسجود همه گردد **شعر**
که چه این چون رود هر یکسان نیافت ٭ لیک هر یک در حوی جو خود نور یافت ٭ در درون خانه نور آفتاب هم
بقدر روزنه افکند تاب ٭ روزن از هر سو کشایی خانه را ٭ تا شود این خانه پر نور و صفا ٭ چون انسان کامل
صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور و بطونست فرمود که **زهی اول که عین آخر آمد**
زهی باطن که عین ظاهر آمد چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله صورت
الوهیت است و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هر چه در حضرت الهیست از اسماء حسنی همه در
نشأه انسانی ظهور یافت و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونیست
مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت
مراد است عین آخر آمد یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجوداتست شد و بصورت انسانی ظهور یافته
تجلی ذات و صفات الهی نشان شد و ایشان را به وجود عام شد و انسان باعتبار حقیقت اول آمد
و باعتبار ظهور و انتهای احکام کل بصورت آخر شد و نقطه آخر دایره وجود در صورت انسان متصل
باول شد که نحن الآخرون السابقون زهی باطن که الله مراد است عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان
شد چه عین ناسوت انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت
روح است با بدن و روح باطنست و بدن ظاهر و حکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطنست که عین ظاهر گشت
سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل والشارب چون

در کمال معرفت نشأه انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست انظار اولی
الافکار گشته سرگشته بادیهٔ حیرت گردیده فرمود که **تو از خود در روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را**
می‌ندانی یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل عقلی و براهین نقلی نتوانی رسید و پیوسته در شناخت خود
در مقام ظن و گمان مانده و بکنه حقیقت خود پی نبرده و از مقام احولیت و دوبینی در نمی‌توانی گذشت همان
که از پی معرفت خود نروی و خود را انسانی و نام دانش و شناخت بر خود ننهی چه بطریق فکر و نظر اطلاع
بر حقیقت این امر غیر ممکنست چون دیده دانش آمد احول این مشکل ما علی حل اما این حیرت از سر من
غرابت که چنان همیکنم من از خویشتنم خبر نیامد جز ناکام سر بنیامد بسیار دویدم از چپ و راست حاصل
نشد آنچه دلم همی خواست مگر کسانی که بحسب فطرت صاحب نفوس قدسیه و مؤید من عند الله باشند که بمحض
و امداد عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان بر ایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت خود
شوند و شکوک و شبهات از باطن ایشان بالکل مرتفع گردد **شعر** چون بدانی تو که الهی فی نیست
علم عالم حاصل آید مر ترا که الهی چو الهی که با همه حق شناسی حق بین را بشناسی از راه قیاس بل از راه کشف و تحقیق
یقین عارف خود شو که خود این است این چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز غیریت
و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیرست فرمود که **چو انجام تفکر شد تحیر بدینجا ختم**
شد بحث تفکر چون بیان فرمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشأه انسانی بحسب
و ذات و صفات الهی در آیینهٔ حقیقت انسانی منعکس شده و از این جهت آدم مسجود ملائک گشته فرمود که
چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر در قاعده که در فکر و تفکر ذکر کرده شد منجر شد بحیرتی که حاصل از
تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار نامتناهی است در نشأه جامعه انسانی و منشأ این
حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت در مقام فبی یسمع و بی یبصر است و در بیت اشارت بان
مقامات **شعر** من کیم من صنم یا صنم من چون نیم در عجایب حالتم من چون نیم عاشقم معشوقم عشقم چه ام مست
جام حیرتم من چون نیم من چرا عنقای بی نام و نشان من نقاب حیرتم من چون نیم من ز جان فانی بجانان باقیم
من ز اوج رفعتم من چون نیم شاهبازم من چون نیم بدینجا ختم شد بحث تفکر
یعنی در این مقام که انفصال تفکر کرده شد و ذکر اجراء تفکرات و وسیله
و سبب حصول معرفت بود در مقام اتحاد مظهر و ظاهر و غیریت را مجال نیست و عارف و معروف

و معروف

و معرفت در وجود شیء واحدست هلالاً بین عیان در صورت که ما قایم بهستی ذوالجلالیم طلسم گنج معنی
صورت ماست حقیقت ما نقاب کبریائیم نقاب ما نقاب ما کرد شود پیدا که ما آیینه‌ایم حجاب
بر خود بینیم آدم که از قیل برتر ما برانیم چون از بحث تفکر فارغ شد فرمود که **سؤال** این سؤال الیت
در حقیقت انسانیست که مشار الیه انت هذا بحسب فرمود که **که باشم من مرا از خود خبر کن**
چه معنی دارد اندر خود سفر کن این سؤال سیم است که از خراسان فرستاده بود یعنی بگو
که مشار الیه و معنی انا واقعست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدامست و دیگر بیان کن که اهل
راه حق و طالبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود میباید کرد چه معنی دارد
چون مطلوب ظاهرست و میان طالب و مطلوب بعد مسافتی واقع نیست چون در این بیت دو سؤال
بود اشارت بسؤال اول نموده گفت **جواب** این جواب سؤال اول میخواهد که بگوید ان سؤال اول را
بود تا سامع بکل متوجه گردد فرمود **دگر کردی سؤال از من که من چیست مرا از من خبر**
کن تا که من چیست یعنی بعد از جواب ان سؤالات سابق دیگر باره از من سؤال نموده و پرسیده که من که میگو
چه چیزست مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب سؤال را مکرر فرموده و هیچ
مستقبل شد اشارت بجواب ان نموده فرموده که **چو هست مطلق آید در اشارت بلفظ من**
کنند از وی عبارت بدانکه وجود مطلق که هست مطلق عبارت از وست از حیثیت انتفاء نسب
و اضافات از وی مشار باشارت نمیگردد چه اعتبارات و تعینات و کثرات در این مرتبه محو و منقطع اند اما
از حیثیت اعتبار نسب و اضافات باو می‌آید و تعین عارض ان حقیقت میگردد و چون بحسب صفات غیر
متناهیه تعینات و اعتبارات بی غایتند و هستی مطلق باعتبار هر تعین مسمی باسمی مخصوص و مشار باشارت
خاصست پس فرمود که چو هست مطلق که وجود مطلقست بواسطه نسبی متعین بتعین گردد و مشار باشارت
شود تعبیر از ان ذات مطلق متعین بلفظ من میکنند یعنی من میگویند و در حقیقت من عبارت از هست مطلق
که مقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی و خواه تعین جسمانی هر فردی از افراد موجودات
من میگویند چون تکرار موجب استقرارست فرموده که **حقیقت کز تعین شد معین تو**
او را در عبارت گفته‌ای من یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلقست وقتی که از تعین یعنی بسبب عروض
تعین معین شد و از اطلاق بر تقیید و از خفا بظهور آمد تو او را یعنی ان حقیقت مطلقه را که مقید بتعین

کشتاست بدانکه انچه مشارالیه من و تو و او که در لفظ عربی انا و انت و هوست میشود فی الحقیقت حقیقت مطلق
واحد است و بحسب اعتبارات مختلفه میگردد گاهی باعتبار انکه تو و او مقتضای انیّت و غیریّت میکند و تو
اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکند و گاهی باعتبار انکه ان حقیقت که در صور جمیع تعینات
ظاهر گشته و با همه حاضرست با ملاحظه حضور مشار بتو و انت میکرد و گاهی باعتبار انکه ان حقیقت مطلق
با ملاحظه اطلاق و ورای همه کثرات و تعینات است و بحسب کثرت غایب از مدرک و فهم همه است معبر باو و هو
شعر انجا که تو نی چو من نیاید گر جمله این سخن نیاید ای برتر از انچه برتر اید هم تو نی هم تو یا تو [illegible]
الی برون زهمه قران و [illegible] هیچ تو بکیفیت ما که هستی چون تعدد و کثرت که بواسطه نسب و اضافات
عارض ان حقیقت میشود اعتباریست نه حقیقی فرمود که من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات وجودیم یعنی من و تو که عبارت از تعین خاصست بمقتضای نسب و اضافات
که صفات مرادست عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعینی خاصیم عبارت از تعینات و مشبکهای
مشکات وجودیم که نور مصباح وجود از همه روزنهای مشبکهای تعینات خاص ما ان و مبدا است بدانکه وجود
مطلق را تشبیه بمصباح نموده و عالم را بمشکاه که مصباح در وی مخفیست و هر فردی را از افراد تعینات که من و تو
عبارت ازانست بر تقدیر روزنه از نقبهای ان مشکاه و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر نقبهای مشکوة متکثر
مینماید و فی الحقیقه تکثر و تعددی در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده میشود
بواسطه ظهور در روزنها است در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرت
همین نمود بی بود است شعر تا رست عیان بصورت کون این نقش جهان نمود بی بود شد نقش
دوئی خیال احوال چون غیر یکی نبود موجود از ما نظری بوام بستان و انگاه نگر بروی مقصود هر
که در جهان هستی است اینه مهر روی اوبود چون موجود حقیقی وجود واحدست که هر دم در مظهری
بظهور دیگر ظاهر میگردد فرمود که هر یک بود ذات اشباح و ارواح کزو از اینه پیدا
که زو مصباح یعنی انواری کز مشبکهای مشکات تعینات اشباح و ارواح تابانست از هر یکی ازیست
که گاه از اینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات مجالی و مظاهر ارواح
مجرده و اشباح مثالیه و مادیه ان نور واحد متعدد و مختلف مینماید همچو اختلاف صورت شخص واحد
در اینهای مختلفه در هر اینه هیئتی دیگر بکونی مینماید چالاو هر دم که بر اید بکسوت بکسوت حق را کرد [illegible]

ادم

ادم بدانکه تعلق و سریان در مرتبه مثال سریان و ظهور وجود مطلق حقست در جمیع مجردات موجودات
مجرده و مادیه و در این اشارت کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة
الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه
نار نور علی نور تعبیر بدین معنی فرموده یعنی حضرت الوهیت نور اسمان ارواح و مجردات و زمین اجساد
مثالیات و مادیاتست و مثل نور او عز شانه در مراتب ظهور و بروز همچو مشکاتست که بدان مرادست
که در ان مشکات مصباح باشد که روحست و ان مصباح در زجاجه باشد که دلست و حکیم ان را نفس ناطقه
میخوانند و روح باطن اوست و گوییا ان زجاجه که دلست هم چو کوکب روشن و درخشنده است بواسطه
صفای تجردی که دارد که ان زجاجه برافروخته شده از شجره مبارکه که نفس باشد که مرکب ان دلست و مبارکه
بجهت انست که مرتبه مرتبه انسانی بسبب این نفس است زیتونه یعنی مستعد باشد ان نفس از برای اشتغال
بنور مقدس لا شرقیه یعنی نفس از شرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و ان نفس از مغرب اجساد کثیفه نیست
بلکه متوسطات میان ارواح مجرده و اجسام کثیفه و حسب و نرخیست که دارد احکام هر دو و ظهور [illegible]
و چون معنی این ابیات مقتبس از این ایت کریمه است در بیت اول عالم را بمشکات و هر تعینی را روزنه ان مشکات
حق را که من حیث الحقیقه روح عالمست بمصباح تشبیه فرموده و در بیت دوم اشارت نمود که بیت نورست که گاه
از اینه اجساد و گاه از مصباح ارواح ظاهر و هویدا میشود و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبت معنی ایت مذکوره
فرموده و اجساد را باینه برای انکه چنانچه صورت شخص نگرنده در اینه ظاهر میگردد صور احکام ارواح
در اجسام ظهور میابند و بحد نمود میرسند شعر شد جهان اینه رخسار دوست هر دو عالم در حقیقت
عکس اوست غیر دریا گر نماید موج اب عین دریا دان تو امواج و حباب گر تو هستی در جهان صاحب نظر
در جهان منگر بروی او نگر چون حکما برانند که مشارالیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود که تو کوی
لفظ من در هر عبارت سوی روح میباشد اشارت یعنی اشارت بر وفق قول حکما
میگوید که تو اشیا را بطریق عقل میشناسی میگویی که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد اشارت الی
او روحست که نفس ناطقه میخوانند و انسان بحقیقت ان نفس است و بدن و قوی خادم مجاری الات و اسباب
او میاد و همه سیاه و تا بعد و نفس ناطقه حاکم همه است بدانکه حقیقت جمیع اشیا ذات واحدست و جمیع صفات
و کمالات لازم ان ذات‌اند بلکه در مرتبه وجود عین ذات‌اند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال

در بعضی از مظاهر بنابر عدم قابلیت آن مظاهر نه آنکه آن صفات از ذات منفک است و بنابر آن که ذات
در همه اشیا علی السویه است بالقوه تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیت ظهور
صفات کمال دارند آن صفات کمال در آن مظاهر ظاهر گشته از قوت بفعل آمده باید و ارواح و اجسام بحقیقت
همچنان است که در بعضی از تجلی مظاهر که قابلیت دارند بنفس روحیت ظاهر گشته است و در بعضی تجلی
ذات و در بعضی صفات و در بعضی اسما و تعین هر یکی نزد عارف آسانست و ما ز مراتب جسمانیات در روحانیات
بنابر تفاوت استعدادات هر فردی تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است مهر روی به هر ذره تافت
هر کسی در خور خود بهره یافت یافت از فیض جماد افتادگی کرد از فیض نبات استادگی یافت
بهره زو حس و حیات گشت زیاد ظاهر انواع صفات بار هر صنفی ز هر نوع دگر یافته فیضی بحکم داد گر حق
باعث حکم را آنکه قابل شوند که مشار الیه لفظ من و انا روحست دلایل عقل بوده مر مونکه **هر که زحمی پیشوای**
خود کرد زانکه عبدانی زجز خویش خود را یعنی هر کس عقل را پیشوا و هادی خود ساخت
و قایل بر آن کرد هر چه عقل قبول میکند مقبولست و هر چه عقل رد آن میکند مردودست و حال آنکه عقل در ادراک
مکشوفات عاجزست از ادراک معقولات در مراتب کشف عقل را راه نیست عبدانی زجز خویش خود را
یعنی از جزو خویش که روحست خود را که عبارت از همت عبدانی و پنداری که من عبارت از روحست و حال
در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی است که شامل تمامت حقایق و هویت و روح و بدن هر یکی
مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون معرفت حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که **برو ای خواجه**
خود را نیک بشناس که نبود فربهی مانند آماس یعنی امر معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من
اشارت بروحست و از روح تعبیر بمن و انا مینمایند بحقیقت نه حق معرفتست و من و انا اعم از آنست گو بدلیل عقل
مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نتوان شد و خود را که عبارت از همت نیک میباید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف
ربه و سعی میباید نمود که از ارباب شهود گشته عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند که معرفت کشفی مثال فربهی
یعنی هر آنکه میباید واقعست و معرفت استدلالی هم چو آماس است یعنی امر میباید که عالم و عارف بحقایق
امور بیان واقع نیست و فربهی هم چو آماس نیست و هر چند بطریق دلیل عالم فربهی میتوان نمود و خود
عالم و عارف نتوان نمود فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاص نمی یابد و یقین حقیقی بطریق
استدلال عقلی حاصل نمیتوان کرد چه یقینیست که اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف نمیشود اما عقل

صد دلیل

صد دلیل و صد بیان و برهان دارد ندارد هیچ جان چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود
برگ و ثمر کر حدیثش نزهم با فر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود کر شوی یاد داری از میج کو لیطا
علیه ای وقیح چون مشار الیه من و انا حقیقتی است که شامل جمیع ارواح و اجسامست فرمود که **من تو**
برتر از جان و تن آمد که این هر دو ز اجزای من آمد یعنی من که در عبارت میق
میگویی برتر از جان و تنست زانکه اشارت بروح نیست بلکه مراد من ذات واحده است که صعیت
تعین شده و انا تم از جسم و جانست که این هر دو یعنی جان و تن از اجزای من اند یکی که هر یکی از روح
و جسم عبارت جزوی اند از اجزای آن حقیقت و مظهری اند از مظاهر تجلی کرده و در هر مظهری نوعی
ظهور کرده ظلمت مینماید گاه نور که کثیف محض گردد که لطیف مینماید که وضیع و که شریف چون آن حقیقت
واحده مطلقه در هر تعینی مشار بلفظ من است نه آنکه مخصوص بر بشر از مراتب تعینات فرمود که
بلفظ من نه انسانست مخصوص که تا گویی بآن جانست مخصوص یعنی آن حقیقت در ضمن
هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ من میشود نه آنست که انسان تنها بلفظ من
مخصوصست و تعبیر از غیر انسان بمن نمیکنند تا تو که از ارباب استدلال عقل قایل بآن شوی که اشارت من و انا
اشارت بروح و جانست بلکه در هر تعینی آن حقیقت معبر بمن است و من اعم از جسم و جانست و روح و بدن
هر یکی جزوی از اجزا و مظهری از مظاهر آن حقیقت که مشار بلفظ منست نشانست و صورت هر یکی بنوعی
تجلی نموده **شعر** گفتی که ز جسم و جان برونم پوشیده لباس جسم و جان کیست آنکو که بصد هزار صورت
هر لحظه همی شود عیان کیست گویی که منم از ازل و عالم پیدا شده در مکان یکان کیست چون اطلاع حقیقت و من
اطلاق ذاتیه و سریان در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف بر رفع تعینات اکوانی و عروج بمعارج توحید
عیانیست فرمود که **یکی ره برتر از کون و مکان شو جهان بگذار و خود در خود جهان شو**
این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بجواب سوال دوم است که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن
یعنی یکبار بر طریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از اسماء صفاتی که عالم مظاهر آنند بالاتر رو
و از سرحد کثرات و تعینات در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی نما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته
باقی بالله شو و خود در جهان شو بر بین که همه عالم توئی و جمیع اشیا اجزای تو اند و تو در همه ذرات سرایت
و هیچ جز غیر تو نیست و از من آن کما ینبغی بر حقیقت که مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع گردی

که عبارت از هیچ شیء از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست معلوم نیست **رباعی** ظاهر
جهان ذات منست کر علوی و سفلی است دکرها است و نیست کر عالم واحد است و کر ملک و ملک کر کون و
دکر زمینی و برزخ است بل الکل انسان منتخب و نسخهٔ جمیع عوالم جسمانی و روحانیست و هر چه در جمیع
موجودست در انسان هست و از جهة اینکه انسان از تنزلات و حضرات قوسی و روحانیات و صفات
که در همه مراتب ظاهر کشته است در نشاهٔ انسان مجموع آن موجودست و چنانچه آن حقیقت واحده مطلقه
از مقام اطلاق در تنزلات ظهورات در هر مرتبه متلبس بلباس صفتی و اسمی که آن مرتبه ظهورات کشته تا
انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور و عروجات متلبس بلباس جمیع اسما و صفات شده در عروج ب
سیر و علی نماید که از لباس تمامت اسما و صفات منخلع کردد تا قوس نزول و عروج این عروج کمیت
از سیر الی الله و سفر اولست بر عکس سیر نزولیست چه در سیر نزولی از هر مرتبه و هر عالمی صفتی با وی همراه
کشته بود و در سیر عروجی از لباس صفات که آن حقیقت در نزول متلبس بآن شده بود باید که مجرد
و کثیف شود تا اتصال نقطهٔ آخر با اول پیوندد تا بر طریقی که سالک از هر چه از قید تعین ایمان اغراض نماید
مجرد کند و علی التمام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما و صفات که سبب ظهور کون
کشته اند معرا و مبرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در کذرد و در عین ذات احدیت محو و مضمحل
و فانی کشته و باقی بالله کردد و ببیند که همه عالم حضرت وجود اوست فانیند و جسمانیات و روحانیات بالکل
مظاهر اویند و او در همه جا بسوی تجلی و ظهور رب و مرتبهٔ کمال توحید عیانی عبارت از اینست کرفتی
و عرفانی رسیدن و من دهی هر دو عالم پر ز خود بینی همی آن تعین شد حجاب روی دوست چونکه رفت
حجاب اوست نیست کرد و صورت بالاولیت چو عیان بینی بنفس هر چه هست حیث استقرار معراج
معنوی و جذبه و سیر و طیر و فنا و بقا در خاطر ما فی ارباب صدق و صفا ما و مناسبت مقام
از واقعات خاصهٔ خود نوشته شود تا معلوم شود اهل انصاف را که حال ما حال او و ذات کامل
فهم و عقل است و اقرار دیدیم که تمامت عالم نور سیاه فرو کرفته چنانچه همه اشیا و بیان دو قید
هست و سیاه کشته و از این نور مر ایمانی از نور در نظر بیشتر آید و در ایجاب الا حکشته بر عینی که شرح
تجلی آن چنانچه صریست کشفی چند درین رساله نیز با اشاره نمودیم تا با سبب اشارات او رسانیده و عجایب و غرایب بسیار
مشاهده نمودیم و از آنجا نیست کشف دیکر که ما بسیار نمودیم و بدیدیم چنین مرتبت کشف را از اسمای باطن دیکر

ودر هر اسمای غرایب بی غایت دیده میشود تا بعرش رسیدم آنکاه ببین کشف از غرش نیز در کذرانیدند و تعین
جسمانی من تمام شد و عالم تجرد شدم آنکاه نور تجلی حق بیکم و کیفیت و جهت بر من تابان شد و حضرت حق را
بکیف دیدم دران تجلی فانی مطلق و بی شعور کشتم و تا در جهان عالم تجرد اماد و حق کرد تجلی نور
و باقی مطلق شدم و بی نهایت چنین واقع شد که فانی مطلق و باقی بحود بی علم و حضرت تجلی بوجود
و فانی مطلق لعل از بقا بالله یافته دیدم که آن نور مطلق منم و سایر در همه عالم و غیر منم هیچ
نیست و منم و مدبر عالم منم و همه عین تو ایلید و دران حکمتهای غریب و عجیب در ایجاد عالم بر من منکشف
شد مانند حکمت آنکه چرا عرش ساده است که هیچ کوکب و حرکت که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم
و سبب هیئت که در هر یکی از هفت فلک دیکر یک کوکب و حرکت که در عناصر ارواح را ظهور نیست
و امثال ذلک که تعبیر از این کما ینبغی نتوان نمود علی صاحب حال تا بوفان نمی رسد سایر بودم نور حق
و من بتافت از آن تجلی سایه خود را نور یافت اکر به بیشی بوکنون من سایه رام چون ندارد عیاکری از سایه ام
مهر تابان ذره میجوانی عجب روز روشن را علیدانی زرشت قطره کوئی بحر بی اندازه را افتانی را
حوانی سها شد عقیده روح بود در حلیت کی بوانی کرد فهم این سخن کر همی خواهی که یابی زین نشان
مرتبه و حالت بابای کاملان کر بیابی بر رفیقی این طریق دست کر دی عاقبت هم زین رحیق کر تو بجو
که با سخی حق بشناس خویش را بشناس ترا او قیاسی بل بره کشف و تحقیق و یقین عارف خود شو
که هو تدامیت این چون بدانی تو که ایمی خویش را علم عالم حاصل اید مر ترا چون ذات ملاحظه
انعال مقتضی کرلیت در بود که **نقطهٔ هوی و هاهای هویت دو چشمی میشود که**
رفع و تنبیه بدانکه هویت ذات حقست باعتبار لا تعین و باین اعتبار ذات معنی به هویت و در مرتبه
هویت غایت انطماس جمیع تعینات حسی و جسمانی و عقلانیست واز هویت تعبیر خبر صفات سلبی میتوان
کرد و چنانچه ذات باعتبار استغا داشت و تعین اقتضای خفا و بطون میکند و باسم الباطن موصوفست
از حیثیت اقتضا ذات و اضافات اقتضای بروز و ظهور میکند و مخصوص باسم الظاهر میکرد د
و ظهور و بطون در حقیقت متحد الله مع الله صفتها آنکه های هویت که تعین ذات مطلقه
و وجه مناسبت های هویت با تعین انست که ها اسم اشارتست و ذات تا رفعا نی که متعین بر تعین
نمیکردد و خواه سلبی و خواه ایجابی مشار الیه نمیتواند بوجه در مقام وحدت اطلاق فیما اشارات هم

منقطع بسبب خط وهمی که برزخ که عارض شده و دایره ها بدو قسم نموده دو جیمی میشود و در صورت
رویت یعنی ان های هویت در هنگام دیدن دو جیمی میشود و یکی دو مینماید زیرا که ذات باعتبار
انتفاء نسب مخصوص باسم باطن غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت
مفهوم هر یکی مخالف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و خط وهمی عبارت
از صفات و صفات را خط وهمی از آن جهت فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی
غیر ذات که وجود مطلق است نتواند بود و دو جیمی های هویت نمود غیریت وحدت و کثرات که
بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن
و امدن و سیر و سلوک و سالک هم از اختلاف نسب و اضافات ناشی شده و در الله که موصوف
بجمیع صفاتست کثرات نسب و اضافات رنگ وحدت یافته ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی
شده است فرموده که **نماند در میانه رهرو راه چو های هو شود ملحق بالله**
یعنی سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل واصل بطریق سلوک و تصفیه مشغول نمیگردد و سیر
الی الله باتمام نمیرساند و برتبه وصول که رفع اثنینیت است نمیرسد تغایر و اختلاف ذات و صفات
و افعال و وحدت و کثرت ظاهر و باطن و اول و اخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال
انفصال از پیش نظر وی برنخیزد و مائی و توئی و اوئی میباید و از قید شرک خلاصی نیابد و توحید
حقیقی بر وی ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل و فراقست و هرگاه که های هو
که اشارت بمغایرت تعینات ظاهر و بطون و غیب و شهادتست که بواسطه برزخی نموده شده و آن
خط برزخ موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات وهمی نموده شده دو جیم های هو گرا
باید دو مفهوم من و او و طالب و مطلوب و کثرت و وحدت چون بر الله که ذات موصوف بجمیع
صفاتست و شامل اسماء متقابله ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اول و اخرست
است ملحق شود و آن دو جیمی های هو در الله یکجیم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه رو و سلوک
و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری که مینمود محو گشته همه یکی شود و توحید حقیقی که مقام
انا و من و تو و انت و او و هو برطرف تجلی نموده مجموع یک چیز گردد و دوئی و غیریت *بیت*
شد من و او و هو حجاب راه ما . تا تو پیدایی نهان باشد خدا . زین حجاب ما و من بگذر بیا . در مقام

وحدت الا من شیء اندرین ره می نگنجد ما و تو . یا تو باشی در میانه یا که او . چون تعینات من و تو
و او برزخ هستی و نیستی و جامع احکام وجوب و امکانست فرموده که **بود هستی بهشت امکان**
چو دوزخ من و تو در میان ماند برزخ یعنی هستی که عبارت از وجوب ذاتست بهشت است
چه بهشت عبارت از ادراک ملایمت و جمیع کمالات لازم ذات هستی است و از شایبه نقایص و نا ملایم
در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور در مظاهر امکانیه کرده نیست و امکان مثال دوزخست زیرا که
دوزخ عبارت از ادراک نا ملایمت و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل و فقود و عدم حصول
مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقعست که دوزخ نتایج آنست هم از لوازم امکانست و من
و تو که عبارت از تعیناتست مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب وصف خاص اوست و امکان
است و عجب برزخیست احکام طرفین در وی ظهور مییابد و هرگاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان
غالب میگردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف میشود در دوزخست و بانواع عذاب سلاسل
اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتارست و اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آمد و میل او بجانب
وحدت و صفا بیشتر گشت در بهشت بر زوال درآمد و از مزرعهٔ لهم ما یشاؤن شد بر . چون شود اوصاف
اخلاقت نکو . هست جنت چون تو باشی ای نیک خو . گر گرفتار صفات بد شدی . هم تو در دوزخ
سرمدی . هر که دارد در جهان خلق نکو . جنت اسرار حق شد جان او . ما نیز دوزخ جز باشد خلق بد
خلق بد آمد بر او روزت سد . حلیهٔ اخلاق و اوصاف ای پسر . هر زمان گردد ممثل در صور . گاه نار
مینماید گاه نور . گاه دوزخ گاه جنات و حور . آنچه گفتم هست از عین الیقین . نز استدلال و تقلید
ای . چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین مائی و توئی است فرموده که **چو برخیزد ترا این**
پرده از پیش نماند نیز حکم مذهب و کیش یعنی چون پردهٔ حجاب مائی و توئی که نقاب
وجه که مائی گشته در مقام فنا و فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی
بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست و تعین مائی
و توئی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقت کل شیء هالک روی نماید *بیت* در ره رویت
کعبه رسم قبله نیست . هر غم از عشق مرا حیله نیست . عاشقان را هر نفس سوزیدنیست . بر ده ویران
خراج و عشر نیست . ملت عشق از همه ملت جداست . عاشقان را مذهب و ملت خداست . بل که کلی

و ملت و دین و شریعت عبارت از طریق خاصست که مبدا آن نبوت نبوده باشد و مذهب وضع و طریق
خاصست که مبدا آن اجتهاد مجتهد باشد چون شرف مرتبه انسانی حسب فطرت علم و قدرت و اختیار
تقاضای تکلیف میکند فرموده که **هر حکم و شریعت از من و تست که آن بربسته جان**
و تن تست بدانکه نفس چون از محل نزول غایت تا زمانی که بحد عقل عروج صورت
نمی بندد که ظهور است از هر یک از مظاهر لازمست و چون رتبه بالکلیه عقل ما لعبث و تکمیل افتقر
و دعوت عباد صورت نمی بندد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت عروجست مرتبه
انسانی را هر اینه احکام شریعت از اوامر و نواهی برتبه تعین و هیأت اجتماعی انسانی باشد و ازین
جهت میفرماید که هر شریعت از من و تست یعنی بطریق اضافه میل خوانند تعلق تا قابل دربست
نباشد هرچند آن حقیقت بهر تعینی که متعین میگردد تقاضای الوهیت و منی میاید فاقد و بشاه
انسانی که مرکب از مرکز خاک غایت سفلیت و محیط روح اضافی که نهایت علویت و بلندیست
شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورست از انانیت و منی در غایت کمال بظهور میپیوسته است دعوی
انی خاطر و جمعیت و مورد احکام شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشاه انسانست که جامع جمیع
موجودات و مالی و منی غایت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هرچه هست خود را می بیند
و ازین سبب احکام شرعیه بر بسته جان و تن انسانست که اگر هیئت مجموعی جان و تن نبودی انسان
مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار بندگی است بظهور عجز و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات
معبود حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدالله و چون بحقیقت تفکر کنند امتیاز عابد و معبود
از یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقیید است و الا موجود حقیقی یکی و احد بی ثانیست و منی و تو
و او اعتبارات آن حقیقت اند لها صلوتی بالمقام اقیمها و اشهد فیها انها لی صلت کلانا مصل
واحد ساجد الی حقیقته بالجمع فی کل سجدة و ما کان لی صلی سوای و لم تکن صلوتی لغیری فی ادی
کل رکعة و ازین کلام از انانیت جمعیت و کسی ... تواند کرد که بجمیع جمع تحقق و چون ظهور بتوصل حقیقی
و یقین تواند بود که تعینات اشیاء از پیش نظر سالک عارف و اصل در سطوت نور تجلی ذاتی مرتفع
نبود که **من و تو چون نماند در میانه چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه** یعنی تعین من و تو
که پرده حجاب جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف استعدادات تعینات

و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی بوجهی بجانب آورده چون آن
تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب وهم
تکثرات حقیقت شده بود در سطوت نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که معبد
ملتان و جهودان و ترسایانست یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریت بالکل از میان
مرتفع شده در نظر عارف و اصل غیر حق هیچ چیز در نماند **شعر** بی نشان شو از همه نام و نشان • تا ترا یعنی
روی جانان را عیان • از خمار ما و من هر کس برست • از شراب وصل جانان گشت مست • کی مقید
و اصل مطلق شود • عارف حق آن بود کو حق شود • هر که از قید تعین وا رهید • بی من و ما فانی
مطلق بدید • در حقیقت ما و من سد رهست • من بگو یعنی هر که از حق آگهست • چون تعین امری هست
که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض واجب بصورت ممکن نموده است فرموده که **تعین نقطه
وهمیست بر عین چو عینت گشت طاقی عین شد عین** بدانکه هاء امتیاز حرف عین از
حرف غین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین اوا عتباری و وهمیست که وجود حقیقی
ندارد و لهذا میفرماید که تعین عبارت از نقطه وهمیست که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب آن
نقطه غین نموده یعنی تعین امکانیت عارض آن حقیقت که مرادست شده است و بواسطه آن تعین
مطلق مقید و واجب ممکن نموده است و هرگاه که دیده عارف و اصل بنور کشف و شهود منور
گردد و حجاب تعینات و همیه از پیش نظر او برخیزد غین که کثرات و تعینات است عین شود و هر دو یکی
گردد و دوئی که نماند و پرده پندار مرتفع گشته ظاهر شود که یک حقیقت که بصورت کثرات و تعینات
بر آمده و متلبس بلباس مائی و توئی بوده است عین که قافیه مصرع اولست یعنی حقیقت است و عین
عینیت که در مصرع دوم است یعنی چشم است و عین که قافیه مصرع دوم است حرف عین غیر معجم مرادست
شعر فلما اضائت العین عن حینها • فقیها فنی العین بالعین قرة فجاهد تشاهد فیک منک
ورای ما وصفت سکونا فی وجود سکینة • و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج هدی فرقة بالاتحاد
تحدث چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی یعنی الیقین و حق الیقین است فرموده که **دو خطوه
بیش نبود راه سالک اگرچه دارد او چندین مهالک** خطوه گامست یعنی راه سالک
بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنکه از انانیت خود بگذرد دوم آنکه بمحو آن هستی فانی

سالک در یقین دیده شود و سالک بعد از فنا به بقا حق متحقق گشته همه اشیا را بیند که حق است
که مرتبه حق الیقین است بدانکه اکابر طریقت قدس الله ارواحهم تعیین فرموده اند که میان طالب
و مطلوب صد منزلست که هر منزلی از این صد منزل مشتمل بر ده منزلست که از این بین العبد والحق الف
الف مقام من نور و ظلمة و تا زمانی که این منازل بالکل بطریق حال قطع نمیکند وصول بمطلوب
حقیقی بطریق شهود حاصل نمیشود و از اینجا معلوم میگردد که جماعتی که با وجود جمیع الغات احکام
شریعت و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان میکنند ضال و مضل اند و محروم از
حال حقایق و ایمان و دیانت شعر ره توحید در قدم زدنست · نقد دریا چه جای دم زدنست
بی رضا و توکل و تجرید · کی توان کرد دعوی توحید · تو ز ظلمت بهم نکرده رجوع · باد صرصر ز تو نشانده
شمع · تا قطع مجموع آن منازل و مقامات هزار که از مختصر درین دو مرتبه است که معبر بدو منزل
شده است شعر ره یا دو گام گفتند زانکه فصل و وصلت · پیوند دوست کشتی از خویش اگر جدایی
گفتم که مانی ما را ز تو محابا · گفتا که محو ما شو انگه بیابی تو ما را · اما درین دو گام سالک راه را
عقبات و مهالک و مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که بعضی از احصات واقع است که کاملان
اولیا طریقت نوشته اند تا سالک خود را در ورطه هلاک نیندازد و وسیله نجات پیدا
کرده از آن مهالک سلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحات
که هر یکی موجب بعد عبد است از حق و سبب گرفتاری و بت سلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول
مطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد پیر صاحب کمال مکمل راه طریقت میرود اگر چه
این راه دو گامست که دع نفسک و تعال فاما نسبت با دیگران که راه حق نرفته اند اهل کمال سلوک
راه بی پایانست شعر راه دور است ای پسر هشیار باش · خواب تا کی را فکن و بیدار باش
جهد کن تا اندرین ره در رسی · تو بیک ذره غافل بسته بازی · گر همه عالم برفتن بسپری · گام اول
تا بسر چون نگری · چون اشارت کرد که راه سالک دو گامست میفرماید که یک از های هویت
درگذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیرت
از هاء هویت که اشارت کرده شد که تعینات ذات مطلقه را ذات که بسبب آن تعین کثرات نموده
و یکی و وحدت پنهان کرده یعنی از مراتب کثرات و تعینات و همه عبور نماید و حجاب کثرت از وجه وحدت برفع

کرده

کرده و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بتجلیات اسمایی بیند
شعر نهان بصورت اغیار یار پیدا شد · عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد · بدین کثرت
ز کثرت جمال وحدت او · یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد · و این مرتبه عین الیقین است که سالک
عارف بدیده بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نموده و قدم دوم
یعنی گام دوم آنست که سالک صاحب حال از صحرای هستی کثرات نابطریق سلوک و تصفیه حجاب
در نوردد و جمیع منازل قطع نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت نماید و هستی خود و جمیع
کمالات وهم و انانیت بود محو و فانی یابد و متحقق ببقاء بعد الفناء گشته همه را هست خود را
ببیند و داند ما بی ما در او بیند دو بیت من غلام مرد خود بین چنین · قطره در دریا فتاده
شد فنا عین دریا گشت اینست او بقا · قطره در دریا عینی خود یکیست · غیر حق در هر کمال نیست
هر که او را ذوق این اسرار نیست · جان او را با حقیقت کار نیست · و این مقام حق الیقین است و
نهایت مراتب کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع
و صحو بعد المحو بنظر عارف واصل مراتب اشیا مجرده پیش نیست فرمود که در این مشهد یکی شد
جمع افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد مشهد محل شهودست و شهود رؤیت حق است
بحق یعنی درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجودات کثرات و تعینات است طی کرده و یکی
هر چه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبارات هستی مطلقند که بحسب
اختلاف نسب عارض آن حقیقت شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میگویی که باعتبار اسما مرات
مراتب است و اگر میگویی که شیء واحد است هم راستست و هر دو یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب
تکثر ذات نمیشود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحدیست
که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده است و هر مظاهر او نیز
دیا وجود این ظهور در هیچ تکثر و انقسامی در ذات واحد لازم نیاید و هم چنان بصرافت وحدت
باقیست و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بغایت ظهور یافته
و بحقیقت هر چیز واحد نیست یکی که اصل اعداد بود در شمار آمد از آن سبب عدد بیشمار پیدا شد مثال
کره غبار آن سوار پنهان بود ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد چون عارف واصل کامل در مقام

بقاء بالله می‌بیند که ذات او در جمیع ذرات کائنات سرایت دارد و همه اشیا باو قائمند، و او واحد کثیر
و فرد جامعیت است فرمود که **توان جمعی که عین وحدت آمد توان واحد که عین
کثرت آمد** چون انسان عبارت از حقیقت مظهریت ذات و جمیع اسما و صفات است و او را بحسب جامعیت
در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور است فرمود که توان جمعی که عین وحدت آمد یعنی تو که انسانی بحسب
اجمالی و صورت و معنی و جسمانی و روحانی از جمع که مرتبه عالم است رسیده و وصول بمقام احدیت و فنا
فی الله عین وحدت گشته و همه چیز را یک دیده و این نهایت مرتبه ولایت و نهایت سفر ثالث که زوال تقید
ظاهر و باطنست عبارت ازین مقامست و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقیق بقاء بالله از مقام احدیت
در مراتب اسما و صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظاهر گشته و این مرتبه سیر بالله
من الله است و بصورت الوهیت ظاهر گشته جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت تویی و از مرتبه کثرت
بسیر فی الله بمقام وحدت وصول می‌یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله من الله بمنزل کثرت فرود می‌آیی و فنا
و وجود عروج و نزول تو که انسان کاملی باتمام می‌رسد و قوسین وجوب و امکان بهم ادا ... بیکیم
عالم همه پرده دار ما باشد، ما بی‌رخ دوست پرده داریم، گر پرده ز روی کار افکند، ما پرده بپردار یادیم، زین
پرده اگر یار پیدا است، تاکی بی پرده خوار زاریم، بردار نقاب خود ز رویش، تا کشف شود که در چه کاریم
چون اطلاع تمام بر اسرار احاطه و نشاء و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول فنا
حاصل نمی‌تواند شد فرمود که **کسی این سر شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک
سفر کرد** یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرات کسی میداند که از جزوی
خود که موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود را دست بسوی کلی که حقیقت واحد
مطلقست که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر تواند کرد و خود را از قید جزویت
تواند رهانید و بقاء بعد الفناء محقق گشته و مطلق شده و خود را در جمیع نشآت و ظهورات مشاهده
تواند نمود **شعر** کرمست و بیخبر ز جهان صاف وحدتیم، گردد نوش خانه خمار کثرتیم، پرواز ما برون
ز کائنات و لامکانست، ما شاهباز حضرت و عنقای قربتیم، در ظاهر ارگدا و فقیریم بالمعنی سلطان
تخت کشور معنی و صورتیم، چون تحصیل کمال که وصول بمنزل توحید عیانی کیفیت سیر سفر معنوی
میسر نبود فرمود که **سؤال** این سؤالیست در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل الهی و قاصدان

مقصد

مقصد اعلی و تعیین مرتبه کمال کاملان جناب مخبر صادق می‌فرماید که **مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که مرد تمام است** یعنی مسافر و رونده راه چون و چگونه میباشد و بچه کیفیت راه
میرود و راه رو و سالک کدامست و بچه کس اطلاق این اسم میکنند و مرتبه کمال کدامست که هر که بآن مرتبه
میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کاملست چون این بیت مشتمل بر دو سؤالست یکی در تحقیق کیفیت
کیفیت سفر مسافر معنوی دوم در تعیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشارت بآن نموده فرموده که **جواب
سؤال اول** این جواب بیت در سؤال که در مصرع اول این اسم ... میکنند فلهذا میفرماید که **دگر کس
گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل کار آگاه** یعنی بعد از جواب از سؤال
سابق که ذکر رفت چه معنی دارد اندر خود سفر کن ذکر یافته و سیده که مسافر در راه الرکیب یعنی بدانکه
مسافر و سالک کسی را می‌نامند که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی رسیده که از اصل و حقیقت
خود آگاه و با خبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که مینماید نبوده است و اصل و حقیقت او
مرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است و اولیت
عین آخریت و باطنیت عین ظاهریت نموده ز آفتاب وحدتیم تابان ز رشان آمده‌ایم ... اسم اعظم یعنی
از نزهت و خبات آمده، هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم، هم بحر عمانی منم، در قطره ... تا نا ملاء ام
نور و هم ... منم هم ساغر ... منم، همراه و هم ره رو منم، هم ... آمده، چون اطلاع بر حقیقت
حال و ... میسر نتواند شد که اصل که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از تعین معرا و مبرا کرده فرموده که
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود یعنی سالک و مسافر آنست
که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مالوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات
بشری منخلع گردد و از ظلمت تعینی خودی که حجاب نور اصل او بوده صاف گردد و پرده پندار خودی از روی
حقیقت بردارد چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقت با آتش و وجود تعین از جهت عود ... است
و چنانچه دود دلیل آتش است تعینات و مجلیات دلیل آن حقیقت‌اند و سالک تا زمانی که ملاحظه دلیل نماید
محجوب است **نظم** این کرد ... ز دلیل و از حبیب، از بی مطلوب مرو ده بحبیب، گرد ه خانه او را دلیل آتش
بی دخان عاقل در رود آتش خوش است، خاص آن آتش که در قرب و ولا از دخان نزدیکتر باشد
بس سیر کار ... رفتن رخان، بی تجلیات جان سوی دخان، بس چون بیان فرموده که مسافر

کلام است اشارت بکیفیت سفر نموده مضرع نماید که **سلوکش سیر کشفی دان ز امکان**
سوی واجب بترک شین و نقصان یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوک است از امکان
و تعینات بجانب واجب بسیر کشفی است که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و ترک نقصان
و صفات و اخلاق ردیه موقوف است زیرا که مادام که سالک مسالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعال
که در شریعت یا در طریقت شین و عیبست ننماید و از اخلاق و صفات که موجب نقص و تقید و عدم
وصول بمبدء است اعراض ننماید بمراتب مشاهدات و مکاشفات نمیتواند رسید و سیر کشفی اعلی
از سیر استدلالیست چه ارباب طریق شهود معاینات و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه عاشق
او غمزه ما فی نداشت چشم بحور ستمیش منکاشت هر که در خلوت بربینش یافت راه او ز دانشها
بجوئی دستگاه با جمال جان چه شد هم کاسه با شد بی زاخبار و داستان تا سه عاشقان شد ملک
حسن دوست دفتر درس و سبق شان روی اوست چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است
از مقام تقید بجانب عالم اطلاق فرموده که **بعکس سیر اول در منازل رود تا گردد**
او انسان کامل یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدء است از عالم اطلاق در
بمراتب تقید و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات وجودست
آن مسافر سالک سیر الی الله که رفتن از تقید باطلاق و از کثرت بوحدت که سیر رجوعی و عروجی بگو
رود تا گردد و انسان کامل یعنی ترتیبی که از اطلاق ابتدا است تا بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی
بعد تا بمقامی رسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع
اثنینیت و اتحاد قطره با دریاست **شعر** کشف این معنی اگر خواهی بیا تیغ لا بر سر غیر خدا بعد نفی
خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از فنا و خیر دانی ما و منی پس کرا گردد بحق
غنی مرتک بی رنگی نگیرد رنگها در گریزد از جهت نیرنگها چون توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست
فرموده که این قاعده ایست در بیان عروج فیض که از مبدء فیاض مطلق نزول نموده در مراتب
تعینات و کثرات متنزل گشته هر جا بصفتی و طوری ظهور یافته تا بمرتبه انسانی که نقطه نهایت
قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجیست رسیده است و کیفیت انتقال نقطه آخر باول
نموده فرموده که **بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود** یعنی اول

بدان که انسان که نهایت مراتب تنزل وجودست و بدایت ترقی و برزخ ظلمت کثرت و نور وحدت واقع است
چگونه موجود گشته است و ابتدا نشاه او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه
مولود شده یعنی از مادر متولد گشته در رحم نشاه و ظهورات و تطورات بچه نوع بوده است و مقید الوجود
که انسان را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتدا موجود شدن نشاه نوع انسانیست از
جهت بوده باشد که چون غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسانیست غرض از نوع انسان انسان کامل
که سیر کشفی رجوع بمبدء نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب این قاعده حسب بیان احوال
الثالث چون صورت انسانی که اعلا انواع مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدا تکون جنین
در رحم مادر تا زمان تا زمان ولادت او را نشات و حالات چند چنانچه در کتب تشریح مشروحست واقع است
تنبیه بر آن نموده فرموده که **در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی گشت**
بینا بدانکه ارباب تشریح گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد کرد شود مثل بیضه و اول
حالتی که او را رفع واقع میشود زبدیت یعنی بفعل قوت مصوره از منی کف و ابر و در این حالت زبد
بتحریک قوت مصوره سه نقطه در و بازدید کرده یکی در وسط که محل دلست و دوم در جانب
که محل جگرست و سیم بالای ایشان که محل دماغست و بعد از آن محل سره که ناف متعین گردد و بعد از
پیدا شود که احاطه صورت جمعیت ایشان نموده حافظ از تفرق باشد و حق آنست که اول عضوی
میشود دلست و بعضی گفته اند که دماغ و جمعیت و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که طبقه
رقیقت کرده او را احاطه است ظاهر شود در این حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود متخیل بنقاط
دمویه گردد و نقاط سه متخیل بصورت سه سودا متعال محسوس شود و حالت سیم آنست که علقه شود
و علق خون غلیظ را میگویند و علقه نطفه چون غلیظ را گویند و حالت رابعه آنست که مضغه شود
و مضغه گوشت پاره باینه را میگویند و در این حالت اعضاء رئیسه که دل و دماغ و جگرست ظاهر شود
و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و سینه از پهلو
و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی منظم بشود و قوی غاذیه و نامیه بفعل آیند و قابل
و مستعد روح حیوانی گردد که مرکب روح انسانیست بدانکه مدت رغوه که حالت اولیست شش روزست
یا هفت روز و در این ایام قوت مصوره در نقطه تصرف بی امتداد در رحم مینماید و مدت حالت ثانیه

دمویه در وی پیدا شود در سی روز است چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم سی روز باشد و میباشد که
بیک روز یا دو روز متقدم شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است چنانچه از وقت
ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و میباشد که بیک روز یا دو روز متقدم یا متاخر میگردد و مدت حالت
رابعه که مضغه میشود دوازده روز است وگاه باشد که بدو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت
خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و درین نه روز اعضاء جنین در بعضی تمام محسوس
میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت چهار روز دیگر اتمام ظهور میباشد
چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضا جنین سی روز است و اوسط سی و پنج و اکثر چهل و
چهل و پنج و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالی بحالی ذکر از انثی اسرعست و ایام ظهور را د
کمتر است که حرارت در ذکور زیاده از اناث است و اما نحو الذی را تعیین در رساله اخوی ذکر فرموده است
کما که سائلی پرسد که اعجاز از باب تجارت ذکر کرده شد که بچهل روز اعضا جنین محسوس میگردد و مخالف
معنی حدیث که عبد الله مسعود از حضرت رسالت پناه هم روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن
امه اربعین یوما نطفه ثم یکون علقه مثل ذلک ثم یکون مضغه مثل ذلک ثم یرسل الله ملکا ینفخ فیه الروح
فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه واجله وشقی وسعید و وجه مخالفت ظاهر است زیرا که حدیث دلالت
و این دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه حتی اینکه اگر چه در مدت چهل
روز اعضای جنین ظهور پیدا نماید ولیکن کمال ان احوال کما هی ظاهر میشود که سر اربعین بکذرد و بعد از ین
حالات مذکورات مستعد آن میگردد که از حضرت وهاب روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف قابل الطبع
حیات و حس و حرکت باشد بر و فایض شود و بواسطه روح باعتدال روح حیوانی بنور روح انسانی
که نور روح اضافیست بر قوی و بدی اشارت و از حضرت علیم شعاعی بران تابان کردد و صورت انسانی
باتمام رسید و خلعت کمال پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و انچه فرموده است که در اطوار جمادی بود
اشارت باین چهار حالت اولیست و لهذا بصیغه جمع ادا فرموده و مرجوع که در اطوار جمادی و این حالات
نسبت بجماد کردن از آن جهت است که چنانچه جماد را کمالیست که حس ندارد و درین حالت نیز مرکبات مستعد
فیضان حس شده لیکن روح اضافی که داتا یعنی در اثنا و حالت خامسه که تمامت اعضا مقبول گشت
و صورت انسانی بکمال آمد مستعد قبول فیض حس گشت روح حیوانی بر وی فایض شد و حکیم اول ما تعلق

اللآت

اللآت علم قابل ظهور العلم و الحیات گشت بیان که روح اضافی که فرموده میتواند بود که عبارت
از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روحی که بر نسبت و اضافه با حالات اربعه اولی در وی ظهور یافت
چه ابتداء ظهور احکام روح که علم و حیاتست در مرتبه حیوانیت و میتواند بود که روح اضافی روح انسانی
مراد باشد و روح اضافی از ان جهت کفته اند که روح انسانی را حضرت عزت عز شانه از جهة تشریف اضافه
بخود فرموده است و نفخت فیه من روحی و این اولیست و برین تقدیر معنی چنان باشد که بعد از روح
اضافی یعنی در اثنای حالت خامسه که روح حیوانی بود نا یعنی شد از برزینها استعداد روح حیوانی
و متو روح انسانی بود تابان گشت و صفت علم در وی ظهور امد چون مقرر گشت که هرگاه که ضعف
ان مدت که صورت اعضا جنین در ان مدت حاصل شده است بکذرد جنین جنین در رحم تحرک میکند
بیان آنکه جنینی که در چه وقت بیرون آید زنده شود و حق ما اجزات بدانکه اطبا فرموده اند
که بهر مقدار مدت که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و اعضای او نموده شده چون ضعف
ان مقدار مدت بکذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف اعتقاد ایام که حرکت نموده است بکذرد
متولد شود مثلا هرگاه در سی روز که اقل ایام اعضا و ظهور یافته است چون شصت روز
که ضعف سی روز است بکذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز دیگر که ضعف شصت روز است
که مدت حرکت جنین است چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی
و پنج روز که اوسط ایام اعضا ست پیدا اید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از
صد و چهل روز دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اگر آن باشد
که فرزند زاید و اگر در چهل روز اعضای او پیدا اید در هشتاد روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از
شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که نماند
و اگر در مدت چهل و پنج روز اعضاء او صورت بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند
و بعد از صد و هشتاد روز دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه بود متولد گردد عادت بدانکه
این تقریر که کرده شد بنا بر تقریبست نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که درین مقادیر زیاد و نقصان واقع شود
و عقول ما از معرفت علل این مقادیر عاجزست حاصل حکمت بی نهایت الهی جز بعلم بی نهایت حق تبارک
و تعالی شانه دانست که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا و صاحب تحریر گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد

افتاد و ماه اول در تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت
آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر اگر در این ماه متولد
شود چون در طبیعت قمر رطوبت هست و رطوبت سبب مناسبت بطراوت حیات دارد چه مزاج حیات گرم و تر
اکثر آنست که باقی ماند و اگر در ماه هشتم متولد شود چون نوبت تربیت زحل است و طبیعت زحل سرد
خشک است و مزاج موت دارد و غالب آنست که نمی ماند و اگر در ماه نهم متولد شود مشتری و طبیعتش
گرم و تر است باقی میماند و در غایت قوت میباشد و مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوانست
بفرماید که پیش از آنکه جنبشی کرده او زن رست یعنی جنین را در رحم تعالی از آنکه روح حیوانی فایض شده باشد
دار حضرت حی علیم حیات علم یافته آنکه از حضرت قادر قوت و حرکت و جنبش در وی پیدا می آید چنانچه
مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضای او بطور اول مده که اوایل آن شش روز است و اوسط هفتاد
و هشتاد و اعلای آن نود متحرک میشود و آثار قدرت در او ظاهر میکرده پس از آنکه شد زخوق صاحب ارادت
یعنی تعالی از ظهور حرکت که از آثار قدرت است آن جنین از خوف که مرید کل است صاحب ارادت شود و آثار
و علامات صفت ارادت از او هویدا شود و از تنگنای خانه رحم و غذاهای ناملایم اراده خروج بفضای
صحرای عالم دنیا نمود و توالد نماید و از بطون بظهور آید چون تعالی از صفت ارادت آثار صفات سمعی
و بصری بظهور میآید فرمود که **بلطف کردم باز احساس عالم درون شده**
و سواس عالم یعنی تعالی از تولد در ایام طفولیت بسبب کمال ظهور آثار سمعی و بصری باز احساس عالم
نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نمود در این مرتبه آن صفات ظهور تمام یافته باز حس
این عالم کرد و عالم نور آن دید و لذت اطعمه و اشربه لذیذه دریافته تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهت
ضار در وی بظهور آمد و از جهت این احساس و سواس عالم که بالقوه در وی مکمون بود بفعل و ظهور پیوست
و بواسطه تحصیل مشتهیات طبعی و لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس که مدرک جزئی باشد در شان
انسانی بنهایت کمال خود رسید و نفس انسانی مدرکات جزئیات ایشان را وسایل و آلات ادراک کلیات
کرد انتهای مطالب کرده بفلاح حصول مقاصد قائل میکردد و فرمود که **جو جزویات شد**
در وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب یعنی چون نفس انسانی بقوی مدرکه ظاهره
که سمع و بصر و شم و ذوق و لمس اند ادراک محسوسات نمود و بحس مشترک که در پیشگاه دماغ ساکن است فرستد

بعضی

و حواس ظاهر بمکانات و مستقر حس مشترک از آن شده است که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شرکت
میبرد آنگاه حس مشترک که مخزن حس ظاهر است آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است
مدرک معانی جزئی است که بقوت حس ظاهر آن معانی مدرک نمیشوند ادراک کرده و قوت وهم آن معانی
جزئی را بخزینه خاصه خود که حافظه و ذاکره مینامند و در بطن آخر دماغ است ودیعت نماید چون این
جزئیات که عبارت از این صور و معانی جزئیات است که بآلات مشاهد ظاهر و باطن مذکور مدرک
و محفوظ گشته است در انسان معد و مهیا و مرتب کرده آنگاه نفس انسانی بقوت عاقله که نطق
مرادست و بذات مدرک کلیاتست و بعضی از آن مدرکات مبنای انتزاع صور جزئیه از آن مدرکات
مجرد نمود مثل حظر و وجوب کلی نماید و بسبب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه
نموده بآن امور کلیه و حقایق صناعات واقف و عارف کردد با آنکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی
و حیوانی بقوت عاقله است که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوت معرفت حقایق موجودات
و احاطه معقولات باشد آن قوت را باعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او بتعرف
در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط صناعات بجهت انتظام
معاش و معاد باشد آن قوت را باعتبار این عقل عملی مینامند چون قوی محرکه تعالی از قوی مدرکه
در نمود که **غضب گشت اندرو پیدا و شهوت و زیشان خاست حرص و نخوت** با آنکه قوی که انسان
و حیوان در آن مشترکند دو قسم اند یکی قوی مدرکه است که ذکر رفت دوم قوی محرکه است و تقدیم
قوی مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوف بارادتست و اراده موقوف بادراک و قوی محرکه یا باعثه
است که آنرا شوقیه میگویند یا فاعله و قوت فاعله آنست که از او افعال بتحریک اعضا و تحلیل اعصاب
حاصل گردد و قوت باعثه دو قسم میشود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد و آنرا قوت شهوی
میخوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی مینامند و اشارت بآن معنی
نموده در فرموده که غضب گشت اندرو پیدا و شهوت یعنی تعالی از ظهور قوی مدرکه که مدرک و غضب
که قوت باعثه است بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت و شهوت که قوت باعثه است بجانب جذب منافع
در عقوبات از او بظهور آمد و زیشان خاست حرص و بخل و نخوت یعنی از قوت غضبی و شهوی صفات
ذمیمه حرص و بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعت و منبعث از اراده

قوت شهویه وصفت بخل ضد صفت سخاست وازتفریطات قوت شهویه است ونخوت ضد تذلل ومسکینی
وافتقار است وازافراط قوت غضبیه است وهریکی ازین قوت غضبی وشهوی را حالات بسیار است که
ازاعتدال وافراط وتفریطات وبتفصیل درعلم حکمت بیان آن کرده میشود چون منبع ومنشا اخلاق ذمیمه
وذمیمه قوت غضبیه که مسمی بنفس سبعی وبهیمی میشود فرمود که **بفعل آمد صفتهای ذمیمه**
بتر شد از دد و دیو بهیمه یعنی چون نفس سبعی وبهیمی که قوت غضبی وشهوی را دست
که منبع ومصدر شرور وافعال بد است بر نفس ناطقه که امتیاز انسان ازباقی حیوانات بدانست دست سلطانی قوت
انسان تمیز میان مصالح ومفاسد افعال واقوال منحصر غالب کردید وانسان دواعی طبیعت وشهوات
نفس قوت نطق را که نفس ملکی منحصر است تابع آن وسیله احوال کردانید همه این جمیع صفات ذمیمه وافعال قبیحه
که بالقوه درمکمون ومستور بود بمرتبه فعل وظهور رسید وچون ازعالم علوی روی بسفلی کردانید وتنزل
بعالم سفلی طبیعت نماید ودرپی حصول لذات نفسانی ومشتهیات شهوانی بسبب جامعیت مراتب
که انسانرا است تمامت صفات ذمیمه که بسبب انتشار درهمه حیوانات ظهور یافته بود او را ظاهر کردید
وقتی شیر وسگ ازدد که سباعست ودیو که مجرد است وازبهایم بل تو دوالبی [illegible]
صفتی ازین صفات ذمیمه ظهور یافته بود ودرانسان مجموع این صفات بحد کمال کشته است دیگر آنکه
هرحیوانی را ازبرای امری مخلوق کردانیده اند درمقام کمال ونقصان بدست ارادت ورویت ایشان نیست
تولیان کمالات خود روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده وبواسطه اسیر هوا وهوس ومطلوبات
نفسانی کشته است مثل چنین کسی مثل آن شخص است که با وجود قدرت واختیار ترک لذات نفسانی
ننموده خود را بجهت خاک کشی وکناسی مبتلا کرداند **شعر** تو همای بلند پروازی ای محقق چند چون
چنبقر چون زاغ وزغن شاهباز دست سلطانی حرا درجهان تابسی چوبومان بی نوا این قدر
با جعلان کرایی کن تعارف قرب چون عنقا کرایی با کدایان کم نشین شاهی طلب غافلی یکباره کاهی
طلب ارملک چون هست قدر تو فزون بجرا دردست شیطانی زبون ای دو روزه همرا [illegible]
شیطان همان مشو ازدوست غافل رهنما هرجه [illegible] تا انبیا یاری [illegible]
هست چون نشاء انسانی بنهایت تنزل قوس ظهوری وشعوری وتوالی دایره وجود نقطه
نهایت قوس عروجیست فرمود که **تنزل را بود این نقطه اسفل که تا بانقطه**

وحدت مقابل چون معارج ومعاریج وجود جنانچه بکرات تشبیه بآن رفت بدایره است که درمیان
هرنقطه که درجای وسط درمقابل نقطه اولست البته بمثابت ظهور احکام قوس نزول خواهد بود
نهایت تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی دردایره وجود نقطه اخیر قوس ظهورست ودرمقابل
نقطه وحدت واقعست وازین جهت کثرات اسمائی وصفاتی وجوبی امکانی همه دراینه حقیقت
او منعکس کشته ودر وی بمحل ظهور رسیده است وبسبب این جامعیت است که انسان اکمل موجودات
ومستحق خلافت محو عن جمیع صفات ذات ما دیوم دهم فرشته وهم دیو ودم ظلمانیم درظاهر ارکان
فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی وصوریتیم چون مظهر جمیع صفات کلیه وجزویه واقع شده
واثار واحکام همه درنشاه وی بظهور پیوسته است فرمود که **شد از افعال کثرت بنهایت**
مقابل شد ازین رو با بدایت یعنی چون انسان مظهر جمیع اسما وصفات واقعست وظهور
احکام هریکی ازاینها موقوف بفعل خاص وهرفعلی بازموقوف بالت خاص است پس هرآینه ازافعال بی
نهایت که اثار صفات بی نهایت اند کثرات بحد وبعد درصورت انسانی ظاهر کشته ازروی کثرات
بی نهایت کهدرانسان پیدا شده انسان با بدایت که وحدت حقیقی وبهیچ وجه ازوجوه کثرت را درو کنجایی
نیست مقابل کشت وهرچه در ذات احدیت مکنون ومستور بود دراینه حقیقت انسانی بسبب محاذات
ومقابل منعکس شد وازغیب بشهادت آمد **شعر** درپیشگاه کرد حریم [illegible] درپرده کرج هم
بکی بند یک بکشت کفت یار ولیکن لبی بشنید مکدر کشت یار ولیکن لبی در رود چون نشد بعنود
کثرت واتصاف بصفات ذمیمه موجب شقاوت وتضییع استعدادات فطرتست فرمود که **اگر کردد**
مقید اندرین دام بگمراهی بود کمتر ز انعام چون درانسان این صفات ذمیمه
بظهور پیوست اگر چنانچه انسان درهمین صفات حیوانی ازخوردن وآشامیدن وشهوت راندن وتکبر
ونکبر وانچه مقتضای طبیعت که هریکی ازین صفات بحقیقت دامیست که شاهباز روح انسانرا مقید
وپای بند کردانیده است ومنکر ازمرکز حبس تن محجوب عالم روحانی بوده ازغایت عناد ومعصیه کرده
وسفله اند که ترقی نماید وقدم سیر وسلوک فراتر ازمقام طبیعت که اسفل سافلین است ننهد وانجه مطلق
ازنشاء انسانی بود حاصل کند ومتابعت اولیا وانبیا که راه نمایان طریق هدایت اند درصراط المستقیم
شریعت وطریقت که مبدء احیا بود رجوع نماید هرآینه بگمراهی وضلالت کشته وازانعام [illegible]

بود که اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا که انعام استعداد و قابلیت آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند ندارند
و بجهت عدم قابلیت معذورند و این جماعت از آن محروم شده اند مطیع و فرمان بردارند و انسان که من حیث
القابلیة والاستعداد جمیع کمالات از وصول عبده معارف یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت
واگذاشته و از آن کمالات دور و جدا افتاده است و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انعکاس روی
توجه بجانب اسفل آورده هر لحظه تا دقیقه تر در سفلی میکرد از درجه بهایم نیز منحط میگردد شعر
با هوا و آرزو کم باش دوست ۰ چون یضلّک عن سبیل الله اوست ۰ کرد خرگیر و سوی راه کش ۰ بجی
ره دانان در پی بیابان خوش ۰ هین مهل خر را و دست از وی مدار ۰ زانکه عشق اوست سوی سبزه زار ۰
در یکی دم تو بغفلت واهلیش ۰ او رود فرسنگها سوی حشیش ۰ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست ۰ این هوا را نشکند اندر جهان ۰ هیچ چیزی همچو سایه همرهان ۰
دشمن راه است جز شفت علف ۰ ای که مرخر بنده را کرد او تلف ۰ چون خلاف مقتضیات طبیعت جزبتو
هدایت الهی میسر نیست فرمود که ذکر بود ره رسد از عالم جان زیقینی جذبه یا
از عکس و برهان یعنی اگر هدایت و عنایت راهبر گردد بنور ازلی وقت و الهامات و کشف الهی و علوم
لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبه اسماء و حیات و علم و تمامت صفات کمال از وی موهوبات
فایض است برسد در سینه آن نور که سبب کشف مستور میشود بدو طریق میتواند بود یکی بطریق
جذبه که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارت است از نزدیک گردانیدن حق بنده
محض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه رنج و کوشش
از جانب بنده باشد اللهم ارزقنا و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس و برهان که اند
و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه در جذبه عدم اعتبار وسایط است و در دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان
اصنافی بیانیست یعنی عکس جذبه جذبه که برهانست میتواند بود که عکس و برهان آن نور علم باشد که بطریق
انعکاس از برهان و حجت بدل عالم عارف روشن و لایح گردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسان
بعد از مفارقت بدن الی الابد باقی خواهد بود اگر بتبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده
باشد در عالم برزخ معنوی نتایج آن اخلاق و اوصاف شکر کرده ادم و متالم و معذب خواهد بود پس بعد
از مقتضای طبیعت گردانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اهتمام

بتقدیم

بتقدیم رسانیده نفس از رذایلی ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گردانیده والنفس کالطفل ان تهمله شب علی
حب الرضاع وان تفطمه ینفطم واین طور طریق دراه علما و حکماست چون طریق ترقی و عروج بمراتب معادی
جز بانوار تاییدات و هدایات الهی میسر نمیشود فرمود که دلش با نور حق همراز گردد
وزان راهی که آمد باز گردد یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی بنور الهی و دل عارف
عالم تابان گردد و روشن شود که تقید بلذات انفعالی فرحی عرضی فی موجب حرمان از لذات فعلی ابدیست
و هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از مشتهیات طبیعت گردانیده توجه بعالم روحانی و مبدا نماید
چنانچه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقیدات تنزل نموده بود باز از منازل که راه عبور نموده
بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکارم اوصاف طبیعی درگذشته مطلوبات بمرغوبات روحانی متصل
گردد و سیر معادی بانجام رسانید اگر روحی که رهیده از وجود جرخ و مهر و ماهشان از وجود هر
هر که مرد اندر تن او نفس گبر مر ورا فرمان برد خورشید و ابر چون اطلاع بحقایق امور و لوامع از تقضیات
طبع و هوا جز بمحض جذبه الهی یا قوت برهان یقینی که از شائبه شک معرا باشد حاصل نمیگردد فرمود زجذبه
یا ز برهان یقینی رهی یابد بایمان یقینی یعنی طالب سالک بجانب حق
بسبب نور جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که در آن شبهه و ظن نباشد راه بایمان یقینی حاصل کند
و مؤمن حقیقی شود آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور برهان یا دلیل مشاهده نماید و تقلید و شک
از میان برخیزد و بدانکه حسب استعداد فطری در رفع موانع و تصفیه مراتب ایمان که متضمن معرفت متفاوت
افتاده است که بود داد و عیانا مع اعیانهم رجوع عبد و حقیقه که مقام توحید ذاتیست جز بطریق تصفیه و علم
و وصول بمقام فنا فی الله و بقا بالله در رفع اثنینیت میسر نیست شعر همی هکن تجمیل اول بتشویق
چون بوقت اربی رای از سوق صفو ۰ از نا هوت رب الکون شد انا ۰ ارنی گوی ان انای بی عنا ۰ گه
شود کشف از تفکر این انا ۰ این مکشوف شد بعد الفنا ۰ این یک ده گر خرم ره بیت ندی ۰ نحن اقرب ز آن
دارد پی ندی ۰ … … عقل و تخیلات او حیرت فزود ۰ … شیخ ناظم …
اثبات فرموده است که زجذبه یا ز برهان و حجت بر آنچه گواه است باز میتوان گشت اشارت بایست
که بدلایل عقل جزم میتوان دریافت که تقید بمشتهیات طبیعت و تغفل بشر سبب فقدان یافت کمالات
معنوی و لذات روحانی میگردد پس بمقتضای علم و عقل روی دل از لذات جسمانی گردانیده متوجه

موجب بعالم روحاني كشته بارواح قدسيه متصل كردد و مقيد در دام طبايع نماند اكرچه بمنزل حقيقي
كه مقام توحيد ذات است نرسد چرا كه اين دولت جز كمل انبيا و اوليا را حاصل نميشود متمت خواست
مردان در حق مادة محبت كل را روي نفس چون محكم ان متكم الا وارد هاي اعراض و عبور از
مقتضيات طبيعي و ملاذ جسماني وصول بمراتب كمالات و لذات معنوي روحاني ميسر نيست
كند بايد رجعت از سجين فجار رخ ارد سوي عليين ابرار يعني تا بطريق [illegible]
روحاني يعني از سجين فجار كه زندان طبيعت مراد است باز كشت كند و روي توجه بجانب عليين ابرار كه [illegible]
سفليات عبور نموده بمقامات عاليه لذات روحاني وصول يابد بدانكه سجين فعيل است از فعل سجن
مثل فسيق از فسق و سجن زندان را ميكويند و مرتبه طبيعت را سجين فجار از ان جهت خوانده كه در كرفتاري
ارواح اشقيا كه فجار و فساق اند در الام دركات اسفل سافلين جهنم بعد و حرمان بسبب مشتهيات
طبيعي است چرا از روي ازار بروهاي هناي و شهواني مبتلي و در زندان [illegible] شهباز روح انساني
كه هماي عالم قربت باي بند خذلان مالوفات و مرغوبات طبيعي كشته از مقام اصلي و موت حقيقي
خود كه نعيم ابدي روحاني و لذت مشاهده جمال حضرت روحانيت محروم شده است مصرع چون
در بن زندان بي شوقان نشست، خويشتن را باز بو از هم هست، دست املا از خود كوتاه كن، بعد [illegible]
رو از عزم راه كن، عشوه ابليس از تلبيس بوست، در حق بليك از [illegible] ابليسي دوست، تا كجي بالا [illegible]
خود عام، در حق ضلال ابليس ايد والسلام، تا تو در ظاهر بكردي كار ساز، عقل در باطني اكر [illegible] اهل
و معني اين دو بيت مقتبس از اين دو ايه كريمه است كلا ان كتاب الفجار لفي سجين و ما ادريك
ما سجين كتاب مرقوم ويل يومئذ للمكذبين كلا ان كتاب الابرار لفي عليين و ما ادريك ما عليون كتاب
مرقوم يشهده المقربون جه هرچه در طريق فسق و فجور فجار را معلوم ميكردد همه از كتاب نفس و طبيعت
خوانده شده و ابرار را و هرانچه مكشوف ميشود از معارف و علوم يقينيه و مكاشفات و مشاهدات
همه با الهام و علاست و از مراتب علوي روحاني و مشهد مقربانست چون دو رفت از نوع حرص
انيك در اهل جبرئيل چون [illegible] در تو دين [illegible] ظاهر [illegible] چون باب الابواب در سير [illegible]
كه سير الى الله و طريق مكاشفه را دست توبه و رجوع بجانب جهت توبه متصف كردد در
الله شود در اصطلاح از اولاد ادم بدانكه در طريق سير الى الله و سير [illegible] اول عقبه

كه سا

كه سالك عبور مينمايد مقام توبه است و در اصطلاحات صوفيه توبه را باب الابواب ميخوانند
زيراكه اول چيزي كه طالب سالك بسبب و وسيله ان چيز بمقام قرب حضرت خدا و ذي وصول مييابد
توبه است و توبه بمعني لغت رجوعست قال الله تعالى ثم تاب عليهم ليتوبوا يعني حق تعالى محض تفضيل
و انعام با ايشان باز كشت تا ايشان بجانب حق باز كردند بطاعت و انقياد و قال ايضا و عصى ادم ربه فغوى
ثم اجتبيه ربه فتاب عليه و هدى يعني بعد از توبه ادم حضرت حق ادم را بكزيد و باز كشت بسوي ادم
بانعام عام خود و هدايت ادم نمود بحسب شرع توبه ندامت بمعاصيست از انجه معاصيست مثل اكل
و ترك شرب خمر و رضا [illegible] نمايد كه در شرع منهيست [illegible] درد شرعيه و عزم جزم كند تا بار
ديكر رجوع بان معاصي ننمايد با وجود قدرت و حقيقت توبه انست كه سالك راه از هرچه مانع وصول
او بمحبوب حقيقي از مراتب دنيا و عقبا اعراض نموده روي توجه بجانب حق ارد و جميع موانع صوري
و معنوي را قبله وراء ظهور هم كردانيده مطلق تعلق بغير حق نكند مصرع زانكه در جاني
تعلق خواهي نكند، در كنار خويش برخواهي فكند، عاشقان جانبانان راه اند، در دو عالم دست
كوتاه امدند، رخت جان از جهان برداشتند، دل بكلي از جهان برداشتند، جان چو بر خاست
از جهان خان خويش، خلوت كردند با جانان خويش، و مراتب توبه چهار است اول باز كشتن
از كفر و ان توبه كفار است دوم باز كشتن از مناهي مثل فسق و فجور و مخالفات شرعيه و ان توبه
فساقست سيم باز كشتن است از اخلاق ذميمه و اوصاف قبيحه و اين توبه ابرارست چهارم باز كشتن
است از غير حق و اين توبه كاملانست و انبيا و اوليا است ع و انه ليغان على قلبي و اني لاستغفر الله
في كل يوم سبعين مرة اشارت باين مرتبه است [illegible] بايد كه بتوبه متصف كردد و دران دم يعني در هنكام
توجه بجانب عليين ابرار و شروع در سلوك طريقت بتوبه كه باز كشتن بجانب حضرت و ترك ما
سوي الله متصف كردد و توبه صفت وي شود و ترك مخالفت بالكل نموده توجه قلبي و سر جهد مي
بسوي مبدا حقيقي و وحدت اطلاقي نمايد و بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطلاح بركزيدكي
و قبول اولاد ادم مبني كردد و حقيقت الوهيت سرايه بظهور بيوسته كمالات ادمي حاصل شود مصرع
اي خلف زاده بي معرفت، تا نباشي در معرفت شوهم صفت، چون بعد از توبه از معاصي و مخالفات
شرعيه در سلوك طريقت التزام اشتغال مداومت ميبايد نمود تا عروج بمعارج كمال ميكردد فرموده كه

زافعال نکوهیده شود پاك چو ادریس نبی اید بر افلاك بدانکه بیشتر ارباب طریقت
که سالکان راه حقیقت اند معترف اند که بی متابعت انبیاء و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیح و اعمال
و افعال مستحسن و صفات محموده و ارتکاب ریاضات و توحید تام و اعراض از ملاذ جسمانی فی
انعالم سفلی طبیعت بمراتب علویه ارواح و عروج بر افلاك و مخالطه با املاك میسر نیست شعر بیح
روشنست عمر دراز * تا نبصلد ز تری درعی کرد نداز * تو بدان زودی بدان و چون نرسی * در غنیمی
پای و پرچون نرسی * فلهذا فرموده که زافعال نکوهیده شود یعنی از افعال مذموم مثل پرخوردن
و پرخفتن و درپی شهوت بودن و طلب دنیا و توقع جاه و حرمت عودت و حرص بر جمع اموال و املاك
و تحصیل مشتهیات نفسانی که هریك بحقیقت بندی و انفی اند که روح انسانی را که طایر فضای ملکوت
علویست پای بند عالم سفلی طبیعت میکرداند و از اوج تجرد و تقدس بحضیض تعلق و الودگی مقید
میگرداند پاك و معزل و مبرا شود تعالی از قید این موانع مذکوره هم چو ادریس نبی بمعارج املاك افاقی
و انفسی براید و چنانچه حضرت ادریس بواسطه تطهیر بدن و نفس از ادناس افعال مذمومه عروج ضمیر
و ارتکاب ریاضات شاقه و از کدورات بدنی منسلخ گشته کثیر المعراج و با املاک ارواح مجرده مخلوط بوده
و اوتیز بدین کمالات برسد و ادریس پیغمبرست * و در ریاضت و سلوک بنوعی مبالغه فرمو…
که نقل میکنند که خلع بدن مختلط با املاک و روحانیات افلاک گشته ترقی بعالم قدسی ارواح مقدسه
نموده و شانزده سال در ان حال بماند که هیچ نخورد و نخفت و بحکم و رفعناه مکانا علیا با سمان چهارم که مقام
قطب است مرقوم شد عروة الوثقی است این رشته هوی بر کشیدا این شاخ جانرا و هوای قالب خاکی فنا
بر زمین روح اوگردان بر چرخ رهی هم چو ماه و افتابی میبری بر هوای اسمان اصیدم تا که
حیران شود در منزلها حقا که بود تا ابد اند سرها چون مرتبه کمال حقیقی مقام تمکین است فرموده که
هر باید از صفات بد نجاتش شود چون نوح از ان صاحب ثبات یعنی سالك سایر اندر مقام
تلوین صفات کمالات معنوی انبیاء بر ایشان ظاهر میشود و هرگاه که از صفات بد مثل حسد و کبر
و نخوت و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و بخل و دنام ملکات نجات و خلاصی یابد…
…ت ان صفات ذمیمه هم چو نوح پیغمبر صاحب ثبات و تمکین کردد و بهیچ حال متغیر نشود و قوی دل
کرده و نوح پیغمبر را هزار الا پنجاه سال عمر بوده و پیوسته دعوت قوم خود بحق میفرموده و میفرمود که ان…

حق

حق منقطع نشوید و روی بدام تجرید ارید قوم اصلا اجابت نمینمودند تلکم ابلغ و بلیغ حضرت نوح فرمانی…
و انحضرت بمتابعت امر الهی ترک ان دعوت نمیکرد و از ان ایذا ملول نمیشد و در دعوت خلق ثابت قدم
میبود و هیچ نوع تغیری در وی پیدا نمیشد شعر نوح نهصد سال دعوت میبود * دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ کفر بوحیان صبر نوح * نوح را شد صیقل از رب رفیع * چونکه دعوت وارد است انکر دکان با قبول و
نا قبول او را چکار * کیست مهتاب از عوعوی سك * سکه بد در بدر بر سیرتك * و نظر کن که حضرت
نوح بدرگاه حضرت عزت از چه شکوه مینماید که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم
دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم بایلکه باطنی و غیب است و بعضی که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان
از توحید حقیقی دور بودند ان دعوت ایشانرا سبب زیاد فی فرار گشت و اصلا متابعت نمودند و ابا…
ان حال حضرت نوح هم چنان در دعوت مجد بودند و قطعا ملول نمیگشتند سالك صادق نیز میباید که بمتابعت
حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت نفس و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید که اصلا هیچ
وقت تغییری در حال وی پیدا نیاید که لو اقبل صدیق الی الله نعم الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة فاته اکثر
مما ناله مرد باید که طلب و در انتظار هر زمان در دره کند صد جان نثار نه زمانی از طلب ساکن شود نه دمی
اسوده نشیمن شود که فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد در ین راه ادب چون سالك بعد از تبدیل
اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم در سلوك راه طریقت بمقامات سیر در بتوحید صفات کمال
وصول میباید فرموده که **غاند قدرت جزوئی در کل خلیل اسا شود صاحب توکل**
یعنی سایر سالك بمعارج و مدارج عروجی و رجوعی چون از اعمال و افعال و صفات سیئه عبور نموده قدم در سلوک
صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و وی را منکشف گشت که قادر مختار غیر از حق نیست
قدرت جزوی که سالك بخود منسوب میداشت در قدرت کلی حق محو و منطمس گشته مقام فنا صفت گردید
اصلاح صوفیه طمس میگویند او را حاصل کردد و بداند که او را هیچ قدرتی نیست و هر چه هست قدرت حقست
و او هیچ مظهری و تجلی بیش نیست که بمنصه قدس ظاهر شده و هم چو خلیل که ابراهیم پیغمبرست صاحب توکل
شود و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و تمامت امور از حق بیند و هیچ چیز را احد نوب نکوید چنانچه
در قران از تحقیق خلیل بانی معنی چنین خبر میدهد که و الذی هو یطعمنی و یسقینی و اذا مرضت فهو یشفینی
و الذی یمیتنی ثم یحیین و الذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنکامی که نمرود انحضرت را

در آتش می‌انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که هل لک حاجة از غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب
و وسایل کران حضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابو یعقوب نهرجوری فرموده است که توکل حقیقت
آنست که از حضرت ابراهیم علیه السلام بظهور پیوست در آن دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا زیرا که از حق
غیر حق را ندید شعر چون خلیل الله در آتش اوفتاد • جان بعز ابتلا آسان بداد • گفت والی
بگو با پادشاه • کز خلیل خویش از جان مجو آه • حاضری گفتش که ای شاه جهان • از چه بی بذلی بعزیز
جان • گفت من چون نگویم اینم ترک جان • با بی عزا بلا امداد رسان • و بر آن آتش امد جبرئیل • گفت از من حاجتی
خواه ای خلیل • من نکردم سوی او اندر نگاه • تا نگه بندرا هم آمد جزاله • چون بر پیچیدم سر از جبریل من
چون دم جانا بعز ابلامی • درد و غم که دم من جان نکبی • تا که او گوید بحق ای ثبت ولی • و حقیقت توکل
بیرون آمدنست از رویت وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقت آنست که بداند که در فعل و قدرت و جمیع صفات
از میان محو کرده اید و اما از صفات افعال را بصاحب امانت که هست باز کذارد و غیر خود را در میان نبیند
هست ابانت ساینه در کوی تو که شده در آفتاب روی تو • من درین معرض چرا یم بدین • من که باشم با کجا ایم
بدین و لقب ابراهیم بخلیل از آن جهت کرده شد که حق در جمیع اجزای صورت وی متخلل گشته و بتعین ذات
متعین شده و هر فعل و صفت که از وی صادر میشود هم حق میکند چه بی هستی حق ابراهیم عم هست
با انکه متخلل یعنی فاعل باشد یعنی ابراهیم متخلل و ساریست در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی
ابراهیم عم قایم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی بآن متصف است در خود مشاهده نموده و صاحب
هویة حق را در جمیع اشیا ساری دید بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او در این سریانست قد تخللت مسلک الروح منی
و به سمی الخلیل خلیلا چون آثار تحقق سالک بمقام فنا صفات انسلاخ اوست از صفات خود و ظاهر
شدن بصفت خواست حق فرموده **ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی**
اندر باب اعظم یعنی ارادت و خواست سالک بجانب حق با رضای حق منضم شود و اصلا غیر
رضای حق در هیچ امری طلب ننماید و ارادت خود را بمیان نیاورد و در جمیع اقوال و افعال نظرش بر رضای
الهی باشد و بحظ نفس خود و ارادت و رضای او در ارادت و رضای حق محو و مستهلک گشته خواست
الهی خواست او شده باشد و تو که بعد از جمیع الی حرکت را ختم حضرت اشارت تا اشارتست بآن که سیر در حق
مربوط برضاست و با انتفاء شرط انتفاء مشروط لازم است کویا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق

نیست

نیست مگر برضا رود و چون موسی اندر باب اعظم یعنی چون ارادت او با رضای حق منضم کرد دم هم موسی ع
در باب اعظم یعنی در مقام رضا که برکت بجانب الهی نماید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله
الاعظم و جنة الدنیا و محقق بتمام رضا بحضرت موسی ع غالب بوده و قصه آن حضرت دلالت بر همین معنی دارد
که از ابتدا تا انتها ببدو بیضا نموده است و آن آیت کریمه معنوی همین است که و ما اعجلک عن قومک یا موسی
قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی و حقیقت رضا بیرون آمدن سالکست از رضای خود
بدخول در رضای محبوب و راضی شدن بهرچه خداوند در باره وی اراده آن چیز نموده باشد بحیثیتی
که هیچ ارادت و داعیه او بر خلاف ارادة الله نباشد که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید
بسطامی پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که هیچ خواست
نباشد و اراده من در اراده الله محو باشد تا مراد من مراد حق باشد من رضا دادم اگر خواهی جفا کنی
یا وفا • در طریق عشق تو من عاشق بیحاصلستم • جان شیرین گر ز دستم میرود فرهاد وار • هم چو کوه بیستون
در عشق پا برجاستم • و راضی بحقیقت آنکس را توان گفت که او را بر تقدیرات الهی اصلا اعتراضی نباشد
از رابعه عدویه پرسیدند که بنده کی بمقام رضا رسد گفت که اذا سرته المصیبة سرته النعمة یعنی وقتی که وی در مصیبت
و بلا و محنت و رنج ناک و خوشحال باشد که در هنگام نعمت و سرور خوشحالست ابو محمد رویم میگوید که رضا
آنست که استقبال احکام الهی بفرح و شادمانی نماید و مابین مکروه و مرغوب فرق ننهد که مراد دل
فراق شکرست • نامرادی شد مراد دل بو است • ناخوشی او خوش بود بر جان ما • جان فدای یار دل رنجان ما •
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش • بهر خوشنودی شاه فرد خویش • شیخ جنید قدس سره فرموده که الرضا
رفع الاختیار یعنی رضا آنست که آنکس اختیار خود را از میان مرتفع گرداند و هرچه حق از برای وی
خواسته باشد بدان راضی بود نقلست که پیش امام حسین عم گفتند که ابا ذر گفته است که نزد من درویشی
بهتر از توانگری و بیماری بهتر از تندرستیست امام عم فرمود که رحمت بر اباذر باد فاما من میگویم
که هر که کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنا نکند الا آن چیز را که خدا از برای او اختیار فرموده است شیخ
ابو تراب نخشبی فرموده که بمرتبه رضا نمیرسد کسی که دنیا را در دل وی وقعی و مقداری بوده باشد نقلست
که عتبة الغلام یک شب بپا استاده بود تا وقت صبح میگفت که الهی اگر مرا عذاب میکنی ترا دوست میدارم
و اگر رحمت میکنی هم ترا دوست میدارم • عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد • ای عجب من عاشق این هر دو ضد

والله از این خار و بستان شوم هم چو بلبل زین سبب نالان شوم، آن مدعی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تو از سماع نای و چنگ، ای جفاهای تو بر دولت خوبتر، و انتقام تو ز جان محبوب تر، عاشقی
زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است، و علامت رضای حق از بنده آنست
که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه و آورده اند که شاگردی از استاد خود پرسید
که بنده میداند که حق از وی راضیست یا نه گفت ندانم چه رضای حق از غیبیات است شاگرد که سوال نموده
بود گفت که بنده رضای حق در حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد گفت که هر گاه
بنده خود را از حق راضی یابد میداند که حق از وی راضیست استاد گفت که احسنت ای غلام **شعر** پر جفا
هو رضاجوئی خطاست، چون تو راضی گشتی او را هم رضاست، زهر تا کی همچو شیرین داده هرکرا اندر
کجا این حوصله، و مقام رضا که عبارت از رفع اختیارات و شادی نفس که بلا و شدت و رخا [illegible]
بر باب الله الاعظم از آن جهت شده که مفتاح مغالق ابواب باقی مقامات و فی الحقیقه انتهی
منازل سالکان راهست و بحقیقت هر مقامی از این مقامات اولیا دریست از درهای حق که سالک
از آن درها در خلوتخانه قرب حضرت رب الارباب در میرود و بمقام وصول میرسد لیکن رضا باب
اعظم باشد بدانکه ترتیبی که شیخ در این ابیات مرعی فرموده بر طریق ترتیب سلوک توحید نیست بلکه
بر طبق ترتیب ظهور انبیا مذکور است زیرا که چنانچه سابقا اعلام فرموده مظهر اسمائی اول وجود
چه ذات مقدم بر صفات است آنگاه حیات که مبدا کاهی و علت اول ما یتعین به الذات العلم آنگاه
قدرت یعنی قوت حرکت آنگاه قوت ارادت و در رفع تعین که عروج بر عکس نزولست اول اختیار جزئی
در اختیار حقیقی از و مرتفع شود و برضا که در ضلالت موصوف گردد **شعر** از رضا خود مشیت
رب منزلی، کو بی این میدان ندارد هیچ لی، اختیار خود برون بار نخست، پس میان اندر [illegible]
بند جست، آنگاه قدرت جزئی در قدرت اختیاری او زنده جنبد و بتوکل متصف شود **شعر**
چون تو روی از غیر حق بر تافتی، نقد را از توکل یافتی، این بنا را هر که میخواهد ثبات [illegible]
باید نو بنا او را در حیات، و بنا بر این تفرع که در سیر عروجی در حرکت گفته شد رضا سبب [illegible]
کار او رضا فرمودی و بعد از آن توکل فاما در این محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا مرعی
داشته است هر صفت که بر یکی از این انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی در آن

صفت

صفت اتم و اکمل واقع شده و قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از رفع
تعین قدرت رفع صور علم جزئی در علم کلی بتسلیم و بتبدیل تبدلنا محو میکرده و فرموده که ز علم
خویشتن یابد رهائی چو عیسی نبی گردد سما حب یعنی بعد از فنای قدرت
و ارادت بنده در قدرت و ارادت حق از علم جزئی خویشتن رهائی یابد و علم او در علم کلی الهی محو گردد
و مشهود وی شود که غیر حق را اندر فعلت و نه صفت و نه علم و صفات الهیت که از روزن مظاهر
تابان گشته است و هم چو عیسی مریم محقق باسم العلیم که امام ائمه اسما و [illegible] گشته از نسبت [illegible]
کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود بر آمده بعد از آن توحید صفاتی که مرتبه علم کلی حقست وصول
یابد و مظهر علم الهی گردد **شعر** بود علم او علم بی منتها، بلاهوت و ناسوت و ارض و سما، بود علم
او علم اجمال و علم، بذرات عالم ازل تا ابد، آثار و اخبار و آیات که دلالت میکنند بر تحقق حضرت عیسی
باسم العلیم بسیار است مثل تولد آنحضرت [illegible] جبرئیل که مظهر علم و حیات است و اکمل از بطن مادر چون
متولد شد میفرمود که [illegible] و جعل ربک تحتک سریا و در مهد میفرمود که انا فی الکتاب و جعلنی
نبیا و با موافق و منافق میفرمود که وانبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و دیگر فرزندان [illegible]
هم عالم که سالک بسبب آن ظهورات بعالم توحید صفاتی یابند حق [illegible] تقلید [illegible]
[illegible] و احیا موتی معجزه جهل الحیات ظهیر علم باذن حق بلانکه تعلق علم الهی بآنکه در هنگام [illegible]
تشخص بیناکان اولیا [illegible] خرق عادت از ایشان حاصل شود هد بود حکم حق بر طبق آن علم عبارت
از اذن حق است **شعر** حالتی که علم غیب [illegible] هر یک [illegible] شنید، جهت [illegible]
تا رجوع یابی اش، و اجبت این علم اگر یابی چنین، علم صورت بشر آب و گلست، علم معنی [illegible]
جان و دلست، گنج پنهانست علم معنوی، [illegible] کز خود برون شوی، چون نهایت حال [illegible]
[illegible] کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتیست که مقام محو ختم محمد است صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده که **دهل یکباره هستی را بتاراج درآید در پی احمد بمعراج** بدانکه توحید
شهود عیانی و جدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و
سالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه و هیچ شیء غیر حق [illegible]
نبیند و غیر او را موثر نشناسد **شعر** [illegible] لیک [illegible] هیچ هیچ

چون که صفت احوالانیم این معنی لازم الذی شرکا شدیم زدن و در اصطلاح این را مقام محو میخوانند
دوم مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر و متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را در صفات حق
فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق داند و غیر حق را مطلق هیچ صفت نه بیند و خود و اشیا را
مظهر و مجلای صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند چون الفنا را استقامت
شد مرتبتی اول را هیچ از اوصاف خویش چون و بهتر رفت بیتی شاه فرد شاهی از آن وقت
فلسیی جام کرد حلقه نوشید از اوصاف شاه بپوشید از نجاه بر ابواب خاه این دو بیت
دیدا حوالت در منازل اخر اخر اول است و در اصطلاح محققان این را مقام طمس میگویند مرتبه
سیم آنست که حضرت حق بتجلی ذاتی بر و متجلی شود و سالک جمیع ذوات اشیا را در پرتو نور تجلی ذات
احدیت فانی یابد و تعینات علمی و عینی بتمامی مرتفع شود که آنکه میت دانم هیتوده
و هیچ شیء را بغیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیده چو بین عارف کل من علیها
هالک الا وجهه معلوم گردد عوده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال غیریت نزد وی
محال گردد **شعر** زان غایت این حقایق نا تمام که من جانان بود و من تمام جسم من چون دید
روی ان قباد کثرت اعداد از چشم فتاد این چنان منتظم محو بود کر چو دید هلال انور شود
هین رنجه معلوم کرد این ز نعت نعت را چو کم کن از نعت و نعت شرط رون نعت اول از نعت
زانکه نعت ان مرده زنده کرد نیست و در اصطلاح این طایفه محق عبارت از این فناست و صاحب این
مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه ذات صفات افعال حق سبحانه
ملاحظه میفرمود که دهل یکبار هستی را بتاراج یعنی در فنای افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا
محو و منطمس یافته بود در نهایت کار هستی و وجود اشیا که عمده ی داشتند یکبارگی بیغمای کل شیء هالک
داده و برباد گردانند و تمامت کثرات تعینات فانی کردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شیء را هیچ
نماند و کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد چون انا فانی ... لا از وجود لیجه ماند نه بیند
ای مجهود چون مبدا کلیه انما ابدا الحق بیشتر از خلق و کرجان و رق [illegible] یکی در اهلاه
مرغ خلام [illegible] هیچ بود [illegible] مبدا الملک [illegible] در زها
ادم نهی این سال را چون بعد مرتبت [illegible] کمال کاملان و اصلان ختم مقام

محمود

محمود محمدیت ص در قیود که در این در احوال معراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه نقش هستی را بتاراج فنا
داده باشد در این احوال که محمدیت ص و خلاصه موجودات و خاتم انبیاست معراج بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو
در این و سیر بالله مقام تمکین وی شود و بی مراجعت غیریت و انقلب من رانی فقد رای الحق نقد وقت
وی گردد **شعر** چون بدریا راه شد از جان خم حنب بادریا کانید اشتم هیچ کن از نقش وجود خم
بکس کاندرون بحریست بی پایان و بس ملک وحدت کشت او اندر وصال شد خطاب او خطاب ذو الجلال
زان سبب قل گفت دریا بود گرچه گفت احمد گویا بود نیستی چون هست بالا بن طبق از همه بردند
درویشان سبق و این مقام محقق است بوجود حقیقی بی علم و علم بی جهل و قدرت بی عجز و اراده
بی جبر و در این مرتبه بی شمع و بی بصر و بی نطق را نیز دارایی بلکه اطعفا اعماله [illegible]
مشاهده کرد چون مقام جمع که اصل جمع است عبارت از اتحاد نقطه نهایت با مبدا دو چو که
رسید چون نقطه اخر با اول در اینجا نه ملک گنجد نه مرسل یعنی که چنانچه سابقا
اشارت کرده شد مدارج و معارج فیض وجودی دوریست و فیض متنزل از مرتبه احدیت بواحدیت
و از اینجا بعقل کل و نفس کل و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید
ثلثه تا بمرتبه انسان کامل میرسد قوس نصف دایره نزولی باتمام میرسد و از مرتبه انسانی که اخر تنزلات
ابتدا ترقی مبدو و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود معود تا بنقطه اول که مرتبه احدیت وصول
مییابد و قوس نصف عروجی دایره باتمام رسیده نقطه اخر بنقطه اول متصل میگردد و قوسین
سر بهم اورده دایره وجود تمام میگردد و اول عین اخر و اخر عین اول میگردد بدانکه چنانچه نقطه احدیت
باعتبار تنزل مبدا و باعتبار ترقی منتهی است مرتبه انسانی باعتبار نزول نقطه منتهی و باعتبار ترقی
عروج مبدا است و بحقیقت مبدا و منتها حقست که منه بدا و الیه یعود و این ترقی و عروج از انسان
کامل حاصل نیست چرا که افراد نوع انسانی در برازخ مقید اند و بمرتبه کمال حقیقی که مقام فناء فی الحقست
وصول نمیتوانند یافت و عروج و معارج مراتب کمالات تا بنهایت وصول بمقام احدیت که غایت ترقی
کاملانست موقوف بشرایط بسیار و مشتمل بر منازل بیشمارست اول قابلیت مقام ولایت و ارشاد
شیخ کامل مکمل و توبه و تبدل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفرید
و تصفیه و تجلیه و تخلیه و فوت و صمت و [illegible] و سکینه و محبت و شوق و ذوق و رغبت و مکاشفه

ومثل هذه وسکر وصحو وانفصال واتصال وفنا وبقا وجمع الجمع واین مقام اتحاد قطره ودریا است که
اتصال نقطهٔ آخر با اول چنانچه فرموده که رسل چون نقطهٔ آخر با اول یعنی چون فنا وجود مجازی
سالک سایر در وجود حقیقی حاصل شد نقطهٔ آخر که تعین انسان کاملست بنقطهٔ اول که احدیت
ومقام اطلاقست متصل میگردد وامتیاز رب ومربوب مرتفع شود که غبار غیریت محو دریای حق
مرو نشیند وغیر حق مطلقا نماند، لعل از آن گویم حق مستور دار، تا شود بر دار منصور او سوار
تا چنین سر در حبابات ظاهر شود، مقبل اندر حب وهو ماهر شود، ببیند الله ذره خورشید بقا
ببیند اندر قطره کل بحر را، چون شدی بخود هر ابحر توکی، ما رمیت اذ رمیت احمدی، بهر این گفت
آن رسول خوش پیام، رمز موتوا قبل موتوا یا کرام، در اینجا از ملک که هند ورسل یعنی در آن مقام اعلا
قطره با دریا وارتفاع غیریت اعتباری عود وهی علیکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی
مرسل از ملک را گنجائی باشد ونه نبی مرسل را هم در مقام وحدت اطلاق فی دو دنیا حالت فلهذا در مقام
قرب حضرت محمدی ص که نبی مرسل است هو ذم نجی کنجل هی ما بی دو دنیا وانتهات وعینی
ادنبت نو چون تجلی هنالک آیا ها بجلوه خلوتی وطاح وجودی فی شهودی وبنت عن وجودی
ما حیا غیر مقتیت، گرستانی گویم وکر یار بی گوش، وهو نبی کوکه در صفی ربی، این نوع مکوب
نر من ای مقتدا، من که وطور نو موسی وبین صدا، بلکه جمیع کمالات که انبیای سابق ع را حاصل
بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرت ختم محمدی ص با خصوصیت جامعیت هست وشیخ درین ابیات
که ذکر انبیای سیجر وخصوصیت هر یک بصفتی از صفات کمال فرموده اشارتی بدان نموده است
هر فنای ذاتی که مطلوب حضرت رسالت است شامل فنا افعال وصفات است که با فی انبیای مذکوره قائم
ذکر رفت بدان مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفات است وصفات تابع ذات وفنا افعال وصفات
بدون فنا ذات یافت میشود والعکس که اولیاء الله را که فنا صاحب محمدیه اند بسبب حسن متابعت
آن حضرت با جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود چه اولیاء الله وارث کمال ولایت
انبیاء اند پس هر دوری ولی قاعیت، تا قیامت آزمایش قایمست، دست زن در دامن هر کو ولایت
خواه از نسل ولی خواه از نبی است، مهدی هادی وی است ای راه جو، هم نهان وهم نشسته پیش رو
وولی اسمیست از اسمای الهیه ودر جمیع ادوار تقاضای مظهر میکند فلهذا ولایت باقیست اگر چه نبوت

مختم است

مختتم است واز این حیث شیخ درین ابیات بترتیب میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقت بخصوصیات
صفات هر یکی از این انبیاء مذکوره یعنی بصفت غالبه کلی واحوال ایشان متصف شود بفنا ذاتی
ومعراج نقل، بعد الفنا که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی ص محقق گردد وبتبدیل
اطلاقی که عبارت از عدم تقید باطلاق وتقید است که کمال مرتبه ولایت واصل شود بی توحی
هر باشی چون نبی وولی در مقام لی مع الله بمرتبهٔ اتحاد پیوسته اند اشارت با امتیاز بینهما نموده
میفرماید که تمثیل درین تمثیل شیخ اشارت بان میفرماید که ولی غیر نبی است که استفاضه انوار شد
ولایت وکمالات نبی نماید زیرا که اگرچه مبدا نبوت نبی ولایت یعنی ولایت خود چه ولایت نبی افضل
از نبوت اوست فاما مبدا ولایت غیر نبی نبوت است ومیان نبی وولی عموم وخصوص مطلقست
چه هر نبی البته میباید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمدی ص که قابلیت
بلوغ نبوت دارند چون مبدا ولایت غیر نبی چنانچه اشارت رفت نبوت در نبوده که نبی چون
آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد از انه لی مع الله بدانکه نبوت واسطه
میان رسالت وولایت چه نبوت اخبار است از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات وصفات واسما واحکام
الهی واین اخبار دو قسم است اخبار است از معرفت ذات وصفات واسما واین مخصوص ولایت
خواه از نبی بظهور آید وخواه از ولی ودوم جمیع آن اخبارات با تبلیغ احکام شرعیه وتادیب با اخلاق
تعلیم حکمت وقیام بسیاست واین مخصوص برسالتست واین را نبوت تشریعی میخوانند واول را نبوت
تعریفی ونبوت تشریعی مختتم بحضرت رسالت ص گشته فاما تعریفی باقیست که لازم ولایت وولایت
اعم از نبوت ورسالتست ونبوت اعم از رسالت واخص از ولایت زیرا که هر رسول که هست البته نبیست
وهر نبی ولیست ولازم نیست که هر ولی نبی باشد وهر نبی ولیست ولازم نیست که هر ولی نبی باشد که هر نبی
نیز رسول باشد ودر بیان این معنی شیخ محی الدین اعرابی در فص عزیری میفرماید که واعلم ان الولایة
هی الفلک المحیط العام ولهذا لم ینقطع ولها الانباء العام واما النبوة التشریع والرسالة فمنقطعة وفی محمد
قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا او مشرعا له ولا رسول وهو المشرع فاعلم موسی وعیسی ومحمد
مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه دین موسی ع بوده اند وچون حق مسمی باسم نبی ورسول نیست هر اسم
نبوت ورسالت مختتم گشته از جهت آنکه مسمی بولیست که الله ولی الذین آمنوا وهو الولی الحمید این

اسم همیشه باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول نبی یوسف علیه السلام میفرماید که انت ولیی
فی الدنیا والاخرة وان اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق میشود بسبب تخلق ایشان باخلاق
الهی وتحقق بفناء ذات وصفات وتعلق ببقاء بعد الفناء وصحو بعد المحو ونبوت بمعنی انبا
واخبار است ونبی ومنبی وخبر دهنده است از ذات وصفات واسماء واحکام الهی وولایت عبارت
از قیام بنده بحق بعد از فناء از نفس خود وحصول ان دولت عظمی وسعادت کبری بان متواند
بود که حق متولی ومتقلد امر بنده شود وحافظ وناصر وی گردد تا او را بدین مرتبه که نهایت مقام
قرب وتمکین است برساند ودر اصطلاح صوفیه ولی کسی را میتوانند گفت که بموجب وهو یتولی
الصالحین حضرت حق متولی ومتعهد وحافظ گشته از عصیان ومخالفت او را محفوظ دارد
تا بنهایت کمال که مرتبه فناست عبدانی وبقاست ربانی است وصول یابد وباین معنی ولی فعیل بمعنی
مفعول است ومیتواند بود که فعیل بمعنی فاعل باشد وجهت مبالغه ماخوذ از تولی وتقلل بمعنی
بنده بود عبادت وطاعت حق را بتوالی وتتابع بنوعی که هیچ مخالفت وعصیان در ما بین آن عبادات
متخلل نگردد وولی غیر مجذوب مطلق میباید که بدین هر دو وصف متحقق باشد یعنی علی الدوام
قیام باداء حقوق الله نماید ودر حفظ حضرت حق باشد تا نفس واصلا اقدام بر مخالفت وعصیان
نتواند نمود وحکم احاطه واشتمال که ولایت راست مظاهر وی سه نوع‌اند یکی ولی غیر نبی مثل
اولیاء امت وحوهر مجالی دوم نبی غیر رسول هم چو انبیای بنی اسرائیل که بر دین وملت حضرت
موسی تم بودند وسیم رسول مانند ابراهیم وموسی وعیسی وخاتم انبیاء ورسول اعلی از ولی
فقط ونبی فقط است ونبی اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایت ونبوت دارد ورسالت
ندارد وولی ولایت دارد ونبوت ورسالت ندارد وانچه در کلام اکابر واجله که الولایة افضل من النبوة
والولایة اعلی من النبوة ان معنی دارد که ولایت نبی که جهت قرب وی است باحق افضل واعلی از جهت
نبوت اوست که اخبار انبیاء وخلق است زیرا که ولایت جهت حقانی ابدیست وهرگز منقطع نشود
ونبوت جهت نسبت با خلق ومنقطع است وانچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی
والرسول نیز همین معنی دارد که جهت ولایت شخص واحد که نبی ورسولست بلندتر از جهت نبوت
ورسالت خود است زانکه ولی که تابع نبی رسول است اعلی از نبی است زیرا که تابع در ان چیز که تابع است

هرگز

هرگز بمتبوع نمیرسد چرا که پیوسته تابع باشد چون مرجع وماخذ نبوت نبی وولایت از جهت که جهت
ازجهت قرب اوست بحق چرا که ان قرب معنوی که ماخذ علوم واحکامست نباشد نبوت درست
نتواند بود وقوت نبوت بحسب قوت ولایت است پس نور نبوت نبی بمقدار نور قرب باشد که از قرب
ولایت خود مستفاد باشد ومرجع وماخذ ولایت غیر نبی چون نبوتست که قال ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله پس درین صورت نبی هم چو افتاب بود وولی مثل ماه زیرا که چنانچه ماه
مستفاد از افتابست نور ولایت ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوت نبی است فلهذا فرق
که نبی چون افتاب امد وولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور نبوت وکمال از افتاب ولایت خود
مینماید وبجهت استناد بنور کمال محتاج بغیر نیست ومتابعت دیگری نمینماید هم چو افتابست که خود
روشنست وروشن کننده دیگرانست ولی یعنی ولی غیر نبی هم چو ماهست زیرا که هرچند ولی بنور
ولایت وکمال روشنی ونور را نیست تا ما نور را مستفاد از افتاب نبوت نبی است که اگر ولی نه تابع
نبی بودی بمرتبه کمال ولایت نتوانستی رسید چه روشنایی بنور نبوت نبی است وروشنایی
بنور ولایت خود **شعر** عاشق ان باشد که او با مشعله است • رهنمای دیگرانش تا منزلست
برد نور خودست ان پیش رو • تابع خویشیم ان بیخویش رو • دیگری کز خویشتن بی نور نیست
تخم مهر کاملی در دل بکاشت • دست وی بگرفت حق کور را بی دلیل • تا بدیدنا شد و هست وخلیل
مقابل کرد اندر لی مع الله • یعنی ولی در مرتبه کمال بوریت که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل مقابل ومماثل نبی شود در ولایت چه حقیقت اطلاقی که کثرات اثنینیت
دران مرتبه محال نیست وتعیین نبی وولی که مستلزم دوئی بود ونیک وحدت را امده است وهر یکی
شده وحکم کاینید که نمود دون معاد وعین مبدا گشته چنانچه در صدق کان الله ولم یکن معه شیء
ودر معاد کل شیء هالک الا وجهه در نقل عارف واهل صاحب شهود والان کما کان جلوه
گری نموده غیر حق در دار دیار نماید وعود بی بود عجب ظهور وحدت در صورت کثرت نمود
میشد ودر سطوت تجلی وحدت ذات بعد میت احیاء ونتیجه ذاتی باز کرده وتضاد وتقابل اسماء
کان اختلاف صفات ظاهر شده بود از میان مرتفع گشته محبوب عین مرغوب غالب چون که
بی برنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد چون بی رنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون

دل زدل آشنی . ای عجب این رنگ از بیرنگ خاست . رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست . چون گل از خار
خار از گل جدا . هر دو در جنگند و اندر ماجرا . یا از جنگست از بی حکمت . ام چو جنگ خریشان صنعت
یا از آینت و زان حیرانیت . کنج باید حبت این ویرانیت . و لفظ مقابل مناسبت ماه و آفتاب فرموده
در این محل مقابل یعنی مماثل و مشابه اراده است که بواسطه غایت قرب حاصل شده نه مواجهه که بسبب
بعد میان ماه و آفتاب واقعست چون تعبیر فرموده که ولی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت
اشارت بدانست عین کمال ولایت نبی وصول می یابد و آنیت و عزیمت از ما بین مرتفع میشود
در مرتبه بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارت بمباین بینهما عود میفرماید **نبوت در کمال خویش**
منافیست ولایت اندرو پیدا ز مخفی است چون غرض از ایجاد موجودات معرفت
کمالات خصوصی نوع انسانیست و معرفت حقیقی تعینی که در حریم حرمت اند ناه زنان شک و وهم را نیابند
جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول بمبدأ است و حصول این دولت مرهون جز رفع موانع
و تحصیل موانع و علائق که عبارت از منهیات و مامورات میسر نمیشود و معرفت و
استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات وافی و کافی نیست مهلکات مثلا فواحش شنیعه و افعال قبیحه
و اخلاق رذیله که سبب بعد از مبدأ میشود و منجیات مثل علوم نافعه و اعمال صالحه و عقاید و معارف
موحده و فضائل و اخلاق منجیه که موجب قرب و وصول بحق میگردد چند لسان الهی و حکمت
نامتناهی اقتضای آن کرد که در هر قرنی و عصری خلق محتاج بشخصی باشند که مناسب قابلیت و استعداد
اهل آن زمان وضع قوانین شرعیه و علوم دینیه و آداب و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بواسطه
و بسبب متابعت او و مزاوله آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم الهیه گردد و البته
میباید که آن شخص که در هر دوره سلسله قوانین و قواعد دینیه از او منسوب باشد من عند الله
متحقق بوحی و الهام علوم دینیه باشد نه بفکر تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمان گردد تا بواسطه
اطاعت او بفوز سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق و صفات فایز گردند
و هیچ شبهه نیست که آن شخص ماخذ علوم وی وحی و الهام الهی بوده باشد البته بمزید قابلیت و استعداد
و صفای فطری مخصوص حق [illegible] بوده و آن شخص مسمی به نبیست و جهت فرقی که با حق دارد که جانب
ولایت اوست اخذ معارف و احکام و علوم از حق مینماید و جهتی که با خلق دارد که جانب نبوت

اوست

اوست بخلایق میرساند چون ولایت انبیا محض موهبت است که بی وسیله کسب و عمل با ایشان
عنایت فرموده که نبوت در کمال خویش منافیست یعنی چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت
و تمام وفای که ولایت بکمال میرسد نبوت ظهور میشود و از اینجهت فرموده اند که منازل الولایة تربیة النبوة
چه تا ارشد افاضه استفاضه علوم و احکام نماید بدیگران نتواند رسانید پس نبوت بحسب کمال
ذاتی اوست مستلزم منافی تام فعلیت و مثال این مصفی پاک و روشنست و صورت ولایت که قوت
تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت ظاهر و پیداست و تحقیق نبی و بینات عنوان ملکیا ظهور معجزه
که آثار کمال ولایت نبی است واجبست تا شاهد عدل بر صدق دعوی نبوت انبیا باشد مولید معجزات
نباشد قبول قول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوت صادق از کاذب متمیز گردد و لهذا در تعریف
نبی علما فرموده اند که النبی من ادعی النبوة و ظهرت المعجزات علی یده و معجزه امریست خارق عادت که از
مدعی نبوت صادر شود و دیگران از ایقاف مثل آن امر عاجز گردانند تا معلوم گردد که تصرف او بحسب
[illegible] و در تبلیغ احکام و واسطات میان حق و خلق و او را صادق القول دانسته و بنبوت
وی معترف گشته هر چه در امور معاش و معاد فرماید حق متابعت بتقدیم رسانند و حکم و مصالح که در
ارسال [illegible] ظهور پیوندد چون ولایت ولی که غیر نبی باشد مسبوق و با منت نفس و فی اجتهادات و تبدیل
اخلاق و بقصد قلب کسب و تحول و انقطاعست فرموده که **ولایت در ولی پوشیده باید**
ولی اندر نبی پیدا نماید چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و روحانیت و کسب و سعی
و اجتهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و عبادت و ارشاد مرشد کامل حاصل میکند فلهذا علما در تعریف
در تعریف ولی فرموده اند که الولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات
المجتنب من المعاصی المعرض عن الانهماک فی اللذات و الشهوات هرگاه که خرق عادات و اظهار کرامات
از ایشان صادر شود و موجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد [illegible] بحکم فلا یامن مکر الله الا القوم
الخاسرون سبب کبر و عجب و حب جاه و امثال ذلک که انحراف از اعتدال اخلاقست در نفس ایشان [illegible]
شود و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایت که کمال قرب است محروم مانند نعوذ بالله
من الحور بعد الکور . **شعر** هر که ماه او حسن جوید [illegible] صد بلای [illegible] تا توانی [illegible]
[illegible] سلطان مباش . [illegible] چون گوی [illegible] چوگان مباش . هر کجا این [illegible] افزون [illegible] کار حق

کاملا همشان نیست و از این جهت محققان و کاملان فرموده اند که میباید که اولیاء الله اخفای کرامات
نمایند و اگر بی اختیار صادر شوند مختفی دارند و اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصداق این معنی
است که غیرت الهی مقتضای آنست که دوستان خاص خود را از هر چه لایق ایشان است محفوظ
دارد و از بعضی اکابر منقول است که فرموده اند الکرامة حیض الرجال یعنی که چون اظهار کرامات نمایند
محتمل که بلوث اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از پاکی و طهارتی که داشتند باز مانند
بخلاف انبیاء که ولایت و قرب و کمال ایشان موهبی است کسبی و معصوم و محفوظ و بکمال اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری و وفور استعدادی که دارند من عند الله
موید مبعوث اند و حق تعالی ایشان را بجهت دعوت خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات و توجه
خلایق بجانب ایشان اصلا موجب تعلق از رب رحیم و انحراف از صراط المستقیم نمیتواند شد
که لا تبدیل لخلق الله که هزاران دام باشد قدم چون حق با ما باشد نباشد هیچ غم چون عنایاتت بود
با ما مقیم کی بود بیمی از آن دزد لئیم فلهذا فرموده که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی بایستی
که ولایت را که قرب و تصرف بحضرت حق دارد اظهار نکند و در مقام نفی و عدمیت خود متمکن
باشد و افعال را بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حضرت حق باشد بگذارد و خود در میان
نیارد تا عرایس کمالات معنوی که بسبب تصفیه و تزکیه باطن جلوه گری نموده بودند بنظر خود
صفات نفسانی را محجوب نکردند و از مراتب قرب و مشاهده تنزل نماید ولی انبیاء نبی پیدا باید
یعنی چون نبی مرسل من عند الله جهت دعوت خلقست بجانب حق و شاهد عدل بر دعوی رسالت
نبی معجزه است که آثار ولایت است پس ولایت در نبی پیدا باید یعنی اظهار ولایت و تصرف
نبی لابد است و پنهان نشاید داشت و الا خلق ملزم بر نبوت وی نباشد و قبول دعوت
بر ایشان واجب نشود چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال بی متابعت میسر نگردید و فرمود
که ولی از پی نبی چون ساکن آمد نبی را در ولایت همره آمد یعنی ولی چون متابعت
و پیروی نبی نموده در سر او خطرات قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد ثابت و راسخ
داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت تجاوز ننموده و مأمور بجمیع اوامر بوده
از هر منهی باز ایستاده و در شریعت و طریقت همدم و همراز نبی شد هر آینه همراه نبی بمقام محبوبی

وصول

وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام محبوبی رسید چه خاصیت محبوبیت
از نبی در ولی بواسطه تبعیت سرایت مینماید و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و در قرب وی میگردد
و چنانکه حضرت ص فرموده که علی منی و انا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلة هرون
من موسی الا انه لا نبی بعدی اگرچه نبوت تشریعی منقطع شد اما حضرت لطیف بلطف ازل
خود بندگان را از فیض ولایت که باطن نبوت است محروم نکرده اند و هر دوری مات اولیاء الله
بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف ایشانست و اولیاء الله اقسام اند اقطاب
و افراد و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رض مرویست که انه قال قال رسول الله ص ان
الله فی الارض ثلثمائة یخفی قلوبهم علی قلب ادم ع وله اربعون قلوبهم علی قلب موسی ع وله سبعة قلوبهم
علی قلب ابراهیم ع وله خمسة قلوبهم علی قلب جبرئیل ع وله ثلثة قلوبهم علی قلب میکائیل وله واحد قلبه
علی قلب اسرافیل ع فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلثة فاذا مات واحد من الثلثة ابدل الله
مکانه من الخمسة اذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین فاذا مات واحد من الاربعین
ابدل الله مکانه من ثلثمائة و اذا مات واحد من ثلثمائة ابدل الله مکانه من العامة بهم یدفع الله البلاء عن
الامة ببرکتهم و آن واحد که برید اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث اعظمست و اما از جمیع اولیاء
الله مرتبه اویست و مظهر باطن نبوت حضرت رسالتست ص و افراد سر شناسند که بر تجلی و ذوقیت
حسن متابعت ختم محمدی ص متحقق شده اند و از غایت کمال خارج از دایره قطب الاقطاب شدند
و اوتاد چهار شناسند که چهار رکن عالم بر ایشان قایمست و ابدال هفت شناسند که ایشان را امنا الله
میگویند و نجبا چهل شناسند که ایشان رجال الغیب میباشند و بست ترین مرتبه از مراتب اولیا
مرتبه نقباست و ایشان سیصد شناسند و ایشان را ابرار نیز نامند و این طوایف مذکوره الی یوم
القیام خواهند بود و عالم هرگز از این کاملان خالی نیست و بلا و عنا از خلق ببرکت ایشان
مندفع میگردد شعر تا اکرم مرد احول نبودی • حدیث احمد و اول نبودی • تا از صحبت خود کم
خاست • وگر نه ظاهر و باطن کدامست • و در آن فزایش نظر الهی بر این جماعتست و باقی خلایق
بطفیل ایشان مرحوم بوجود اند چون بی محبت کامل که واسطه است میان حق و خلق وصول
بمقام کمال میسر نگردد • فرموده که ز آن کنتم تحبون تا بد او را • بخلوتخانه

یحببکم الله اشارت بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
یحببکم الله حضرت عزت عز شانه پیغمبر را فرمود که بگو ای محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت
من کنید که محمدم و فرستاده خدایم بجا آیید و از سر شوق و ذوق متابعت نمائید تا بسبب محبت من محبت
محبوبی در شما اثر یابد و حق تعالی نیز محبوب الهی شما را بواسطه متابعت محبوب خود کرده
و خدا شما را دوست گیرد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره و بمرتبه کمال وصول یافته بمقام ولایت
نبی که توحید ذاتیست که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل رسید و مظاهر کمالات محمدی
گردید شعر از محبت گردد او محبوب حق، گرچه طالب بود شد مطلوب حق، شد محبت را
ظهور از اعتدال، بی محبت نیست عالم را کمال، از محبت ناری نوری میشود، وز محبت دیو حوری میشود
از محبت خارها گل میشود، وز محبت سرکها مل میشود، آفتاب عشق چون تابنده شد، بنده
خواجه گشت و خواجه چون بنده شد، زان کنتم تحبون باید بدان، یعنی محب حق و عاشق مطلق
چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوبست منحصر در متابعت حضرت نبی است
در متابعت اقوال و افعال و اعمال حسب المقدور سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و راه شریعت
و طریقت و قدم آنحضرت سپرد هر آینه که محبوبیت حضرت نبی در دل سرایت نماید و بحکم فاتبعونی
یحببکم الله که مرتبه محبوبیت را نایل و محب و محبوب شیء واحد گردد و اثنینیت و غیریت مرتفع
شود چون محب بکمال رسد ولی بسبب متابعت نبی یقین که بمرتبه محبوبیت حق برسد که فا
تبعونی یحببکم الله فلهذا فرمود که در آن خلوت سرا محبوب گردد بحق یکبارگی
مجذوب گردد یعنی ولی که محب حق بود بواسطه متابعت نبی که محبوب حقست در خلوت سرای
یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد و یکبارگی و کلی مجذوب جناب حق
گشته قرب بمرتبه رسد که دوئی از میان مرتفع گردد و اغیار عین یار گردد شعر با تو وصلت
شود من هما، حبذا کبود که بدانند آشنا، ای خنک جدتی که در عهد زمن، فهم کرد از سینه بحقی
راز من، در من او پیدا تا بالراز شود، گرچه جمله اند شهان شود، و خلوت سرا که در فوق
اشارتست که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد و در مقام یحببکم الله که مقام ولایت و اتحاد
محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولایت غیر جمع اضداد و تعانق اطراف چون در مقام

سکر و استغراق محب صورة تابع و متبوع و عابد و معبود متحدند فرمود که بود تابع
ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فنا
فی الله رسید و نفی وجود که مستلزم تبعیت و عبودیت بود در تجلی احدی محو و مستهلک شد
مادام که در آن سکر و استغراق باشد باتفاق همه تابعیت و عبودیت بحسب صورت از مرتبه ساقط
از روی حقیقت و معنی چون این مرتبه کمال و انتها اولیاست لطف این متابعت و عبادت حاصل
شده است در آن وقت که حصول آن معنی میسر است عین تابع و عابدیت از روی معنی و در کوی معنی
چه عین تابع و مقتضای این معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل
محو و متلاشی است و تابع و متبوع و عابد و معبود را لا اقل از غیریت اعتباریه نیست شعر شرع بی
تکلیف و اغنیاست، شرع بر اصحاب گورستان کجاست، آن گروهی کز فقیری بی سرند، صد جهت زان
پرده کان فانی ترند، مرده بگروید فانی در گزند، صوفیان از شش جهت فانی شدند، حرف بیت
ثلث آن ششصد هزار، هرکسی را چون بپای بیتماد، گرچه گشت این قوم را حق نارها، رغبت پیش
چون نیفتا انارها، هم چو چرخ ای سند هر یک در سرار، کشته کشته زنده نقصت نار، و بعد از فنا از دو حال
خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل شد و در آن سکر و بیخودی ماند و این طایفه را مجذوب مطلق
مینامند و ایشان معاف و مرفوع القلم اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف عقلست و ایشان
مجانین خوانند و انکار این جماعت عشق عنود و اقتدا بر ایشان هم نمی شاید کرد که لا تنقید علیهم
ولا ینکر علیهم شعر کشته اند این قوم خدا، کی بود انکار ایشان خوب روا، محتسب انکار
ایشان کرکند، عزت حق درد مستی بی سرکند، رو بصدق دل بجو زیشان نظر، منکر تابع مشو
ای بی خبر، و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نمی نامند چه ایشان در مقام سکر
و فنا و محبند و مرتبه کمال بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام ختم ولایت
مقام جمع را استهلاک که بوده در آن سرهند فلهذا سید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره فرمود
که الجمع بلا تفرقه والجمع الجمع توحید مرتبه جمع نسبت با هشیاران زندقه است و الا مستان خام فنا را
خراب خود نیست چون مرتبه کمال بقا بعد الفنا است فرمود که ولی نکه رسد کارش باتمام
که با آغاز گردد کار انجام چون که سالک متابعت شریعت و عمل بطریقت و قوانین

طریقت سیر الی الله وسیر فی الله بانجام رسانید وبمقام فناء فی الله ومرتبهٔ ولایت وصول یافت
قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت وبقوسین نزول وعروج بهم رسید بهار ورده نقطه
مناسبت بیدایت متصل گشت ودایرهٔ کمالات وجود پر وتمام شد همچنین مرتبهٔ کمال مکمل ونسیلات
زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه غیر حق میدید ودر تفرقه ومقام تعطیل
بود ودر هنگام استغراق ووصول نه کثرت حقیقی میدید ونه اعتباری ودر مرتبهٔ جمع وعلم منع
تابع ومتبوع وعابد ومعبود است وحال آنکه کمال حقیقی آنست که در آیینهٔ کثرت وحدت ببیند ودر آیینهٔ
وحدت کثرت مشاهده نماید وکثرت حجاب وحدت او نباشد ووحدت پردهٔ کثرت وی نگردد
وحق را در خلق وخلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق ببیند واز وجهی
دیگر خلق وذات واحد را در هر شیئی بصفت خاص ملاحظه فرماید وبکل صفات را موجب تکلیف
صفات نداند ودر خواص اعمال واخلاق واوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع وفنا بمرتبهٔ
فرق الجمع وبقا بیاید ودر طریق اول از نهج متابعت وعبودیت تجاوز ننماید ودر منزل برزخ
الفرق والجمع مقام ساختن بوراثت قابل اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا
وارزقنا اجتنابه مقتدای رهنمای خلق تواند کرد ومرتبهٔ خلافت یافته هادی الخلق الی
الحق وحجة الحق علی الخلق باشد فلهذا فرموده که ولی اگر رسد بکار رسد تا بانجام یعنی کار ولی که بمقام
ولایت نبی وصول حاصل کرده ونفی تمام سوی لایق خلافت نمی گردد که چنانچه از مرتبهٔ تعین
وتقید آغاز مبدا سیر عروجی ودر مرجع علت متابعت وعبودیت ودر طریق سیر الی الله وفی الله
بانجام که مقام اطلاق وحیث رسیده بود حیث الجمیل تا [illegible] از مرتبه آغاز که اطلاقات
نبی بالله عن الله الی الله نیاز بمرتبهٔ آغاز وتعین وتقید آید وهم چو اول در مقام عبودیت وفنا
نباشد **شعر** ما همه فرزند که داریم با خدا، از ریاضت بنیت او کریم جرا، زانکه هرکه مقتدای راه
شد، ونزد [illegible] حیران آگاه شد، کر نباشد در علاقات قدم، چون رهاند خلق را از رنج عمر
مقتدا چون در ریاضت تا منیست، تابعش را میل طاعت نامیست، زانکه نابند تابع اعمال [illegible] هر یکی
صادق از صدق ضمیر دیگرا [illegible] هر زمانش نوع دیگر [illegible] چون که
معروف [illegible] معرفت بغایت [illegible] میکند [illegible]

میکند

میکند ومیدیم ببند جمال دیگرا ولاجرم دایم بود در حیرت وجو حال پیغمبر که قال کما قال فاستقم
نه از زوال الجلال رهنمای لا یقای کاملست که خودی ذاتی بحالات واصلت چون از جواب سوال
اول که پرسیده بود که مسافر چون بود ره رو که است فارغ شد فرموده که **جواب سؤال ثالث**
اشارت بانجر سایل در مصراع دوم فرموده که کرا گویم که او مرد تمامست اکنون شروع در جواب او
میفرماید **کسی مرد تمامست کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی** در اصطلاح
محققان صوفیه که سالک مالک طریقت کمالاتست که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه
وتجلیه مشغول شود بطریق علم ومراتب امور نماید واز سرحد محسوس ومعقول درگذشته بانوار تجلیات
اسمائی وصول یابد ودر پرتو نور تجلی ذات احدی فانی ومحو مطلق شود ببقاء احدیت باقی گشته
متحقق بجمیع اسماء وصفات الهی گردد وچون حق را در هر شیئی دو وجه یا اقتضای خاصست
کاملانست که مظاهر جمیع ظهورات گشته بلوازم ولواحق وصفات همه شیونات متصف گردد فلهذا
میفرماید که کسی مرد تمامست کز تمامی یعنی مرد تمام وکاملانست که از غایت تمامی وکمال که واجد را وجوب
انکه از مرتبهٔ تعین وتقید که مستلزم عبودیت ومتابعت عبور نموده است ودر مرتبهٔ فنای خودی
وبقا بالله واتصاف بصفات الله وحصول یافته وعین مطلق ومظاهر جمله گشته وهم مرتبت
اوست وعز او هیچ نیست تا انجمن خواجگی واستغنا که دارد کار غلامی که عبارت از مقام تعبد وعباد
میکند واز جادهٔ عبودیت اصلا تجاوز ننماید هر ادا وحقوق تعین وتقید قیام بعبادت والقیا
شعر رهبر راه طریقت آن بود، کو باحکام شریعت بر رود، ایضی کامل بحق بره دوری تا
دوست با بهره سوی، عارفان که بطام حق نوشیده اند، رازها دانسته وپوشیده اند، چون کمال
حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبهٔ اطلاق وسکر بمقام تقید وصحو تنزل نماید تا ارشاد
مسترشدان تواند نمود فرموده که **برا نکاهی که بریدا ومسافت کند حق بریش**
تاج خلافت یعنی بدان سالک که بطریق وصول قطع مسافت نمود مسافت در اصطلاح
یعنی بعد ودوری که میان بنده وحق بواسطه میبود وکثرات وتعینات واقعست بطریق تصفیه
وتجلیه وتنقیه [illegible] وخلع لباس صفات وتعدیل وتسویهٔ اخلاق واعمال جمیع آن منازل که ارباب
تصفیه تعین نموده اند که در منازل السایرین مفصلست طی نموده وآن راه دور ودراز را بپای وصل

بید رها حاصل عود بااصل وحقیقت واصل گشت وسیر الی الله وفی الله تمام شد وازخودی محو وفانی
گشته ببقای حق باقی گشت وسزاوار خلافت آمد چه خلیفه بصورت مستخلف میباید که باشد
واو بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما وصفات الهی گشته است لاجرم حق چون او را بر
مقام قرب وتمکین مخصوص گردانید تاج خلافت وکرامت بر سروی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق به
تقیید بجهت تکمیل دیگران روانه کرد **شعر** مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی
نیکوفری / بعد از آن هر جا روی مشرق بود / شرقها بر مغرب عاشق بود / گاه خورشید که
شوی / گاه کوه قاف که عنقا شوی / نی نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز
بیش بیش / واطلاق خلیفه بر انسان وقتی واقعی باشد که بدان مقام متحقق باشد فاذا سویته
ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارت باین معنی است چه علت غائی ایجاد که معرفت
موقوف بدین تسویه ونفخ روحست واگر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله مسدود
بودی چون حکم تا غریب کی شناسی راز تو حصول مرتبهٔ کمال موقوف بفنای خودی وتحقق
ببقای الهی است فرمود که **بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به
آغاز** فنا درین محل عبارتست از اضمحلال وتلاشی غیر حق در حق وحق موجود
وکثرات تعینات تجلی نور علی نور وجود حقیقی ویافت حق بحق در هنگام فنا از وجود مجازی
خود بالکلیه وبقا عبارت از آنست که بعد از فنا از خودی بی خودی را باقی بحق دیده [illegible]
بجهت دعوت از اسما متفرقه که موجب تفرقه وکثرات است باسم کلی که مقتضی شعب الجمع وجمع
الفرق است بجانب خلق بیاید ودر مرتبهٔ احدیت الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب وامکان وبقا
وفنا باشد فلهذا فرمود که بقایی یابد او بعد از فنا باز یعنی بعد از آنکه از تقید وتعین رسته
گشت وبهستی حق هست شد از مرتبهٔ استغراق وفنا بمقام تعین وبقا آید واز انجا که سلوک
که بسیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق وسکر است باز دیگر باغاز که مرتبهٔ تقیید وصحو است
رود ودر مقام تمکین وبقا ممکن گشته خلیفهٔ حق وهادی مطلق ورهنمای گمراهان
وحیرت زدگان وادی جهل وضلالت گردد **شعر** ان جماعت کز خودی وارسته اند / در بقا
بیخودی پیوسته اند / فانی از خود گشته وباقی بدوست / جملگی مغز آمده فارغ ز پوست / مقصود

مقصود

مقصود ایجاد جهان جان جهان شمع وصل دلستان مقتدا ورهنمای انس وجان آمده لولاک لما
شان شان کر قبول خاطر ایشان شوی شد مسلم بر تو ملک معنوی چون کامل بحسب خلافت
الهی قایم باداى حقوق ولوازم جمیع مراتب شئونات است فرمود که **شریعت را شعار
خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد** شریعت را در لغت مشرعه الماء ای محل
یعنی مورد شاربان آب ودر اصطلاح عبارتست از امور دینیه که حضرت عزت شانه حسب
بلسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال وافعال واحکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش
ومعاد باشد وموجب حصول کمالات گردد ودنیا دل احوال خواص وعوام بوده جمیعت
در آن شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانیست که رحمت عامست وطریقت در لغت
ودر اصطلاح سیریست مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل وعمل وترقی بمقامات قرب
از حادث بقدیم یعنی راه سالک راه حقیقت بعد از آنکه از مقام فنا بمرتبهٔ بقا بیاید با وجود
آن مرتبهٔ کمال باید که شریعت را که دین وطریقت حضرت محمد است صلعم شعار خویش سازد هم چنانکه
در ابتدا با امور شرعیه متحقق بود در انتها باشد ودقیقه ای فرو گذاشت ننماید تا لایق خلافت
وارشاد تواند بود شعار آن جامه را گویند که تن آدمی بدان پوشیده میشود مانند پیرهن
یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد وطریقت را که روش خاصه ارباب حقیقت از تبتل
وانقطاع واخلاص وتوکل وتسلیم ورضا وتجرید وتفرید وغیره دثار خود گرداند ودثار
آن جامه را گویند که بالای شعار پوشند مثل جبه وفرجی وغیرهما یعنی بعد از آنکه ظاهرا
قیام باداى حقوق شرعیه که بی آن آدمی از لباس کمال بالکلیه عور بوده باشد باخلاق وملکات
قامند مثل این صفات مذکوره که سبب قرب عبد ووصول تام میگردند ومتخلق ومتصف
ومتحقق گردد وبرزخ ربوبیت ومربوبیت وعبودیت ومعبودیت گشته بلوازم هر یک
قیام نماید واز تکالیف شرعیه معروضا اصلا عدول نجوید وتجاوز ننماید **شعر** جان شرع وجان
تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست / زاهد اندر کاشتن کوشیده است / معرفت
آن کشت را روئیده است / جان کسی کندی تو اندر پرده / زانکه مردن اصل بد ناورده / تا نمیری نیست
جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام / [illegible]

که در نوری روی چون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت است فرمود که **حقیقت
خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان** حقیقت ظهور ذات حق است
بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعه انوار ذات، مرویست که کمیل بن زیاد نخعی که مرید
حضرت امیر المؤمنین علی ع بود از آن حضرت پرسید که ما الحقیقة یعنی حقیقت چیست حضرت
فرمود که ما لك والحقیقة ترا با حقیقت چه کار کمیل گفت که او لست صاحب سرك یعنی نیستم من صاحب
سر تو حضرت فرمود که بلی ولکن یرشح علیك ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر منی فاما
انچه از من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو مترشح میگردد یعنی انچنانست که انچه مرا باشد تو قابلیت
دانستن آن نیست ولیکن هرگاه که ظرف پر میشود از آب انچه از ظرف فرو میریزد زیاده می ابل انها
میرسد و درین جوابها که حضرت امیر ع با کمیل فرمود ایما و اشارتست بر آنکه هر کس بذوق و وجدان
بمرتبه و حالی و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی بجز باطل عوفر نیست
که بطریق تعلیم و تعلم ادراك وجدانیات کما ینبغی نمیتوان کرد و ناگاه زلت اقدام و مضله افهام
میشود بعد از آن کمیل گفت که او مثلك یخیب سائلا یعنی مثل تو کریمی سائلی را نا امید کرداند
چون مرتضی علی ع مظهر فتوت و مروت و لطف و رحمت بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر
اشارة یعنی حقیقت انست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی تراکم
جهت مقید بود یا بکیفیتی موسوم باشد انگاه کمیل گفت که زدنی فیه بیانا یعنی زیاده کن بیان درین
سخن بیان را حضرت مرتضی ع فرمود محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت انست که کثرات که وجود
موهوم دارند در هنگام صحو المعلوم یعنی حقیقت در ظهور نور تجلی حق محو و متلاشی گردند و غیر حق
نماند حقیقت عبارت ازین مقام است که مرتبه ولایت و قربست تلهذا فرمود که حقیقت خود
مقام ذات او دان یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عبارتست مقام ذات است که سالک را
کوی بعد از فنا و از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق بود ببقای ذات احدیت متحقق گشته
و جمیع موجودات را مظهر ذات حق دیده و غیر ذات حق را عدم محض دانسته است چون در بقا بعد
الفنا، کامل مظهر جمیع اسماء و صفات متقابله و ظهورات متنوعه است فرموده که شده جامع میان
کفر و ایمان یعنی ان کامل که میان کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه است و ایمان که از مقتضیات

اسماء

اسماء جمالیه است جامعست چه او در بقاء بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسماء و صفاتست گشته
و جمیع اسماء متقابلات است شعر هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم هم طاعت و عصیان منم
در عین غفران آمده هم نور و هم برق منم هم سایر هم بیرو منم هم راه و هم ره رهنم منم هم بیرو دان
آمده هم چشمه حیوان منم هم خضر جاویدان منم هم موسی عمران منم بر طور حیوان آمده و چون
بود که این کفر کفر حقیقی نباشد که عبارت از فناست زیرا که کفر در لغت پوشیدنست و فنا که محو
هستی مجازیست پوشیده شدن و مختفی گشتن تعین سالکست که موجب عزت و دوئی
بود در ظهور وحدت و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان حقیقی که تصدیق به هدایت
حقست بی شایبه تشکیک وقتی میسرست که بعد از فنا خودی ببقای احدی متحقق گشته
عین وحدت گردد شعر تو قیامت شو قیامت را ببین، دانش هر چیز را شرطست این، تا نگردی
او ندانیش تمام، خواه که انوار باشد که ظلام، عقل گردی عقل را دانی کمال، عشق گردی عشق را
بینی جمال، اینچنین خم را تو دریا دان یقین، زنده ز روی آسمان و هم زمین، یعنی کامل انست
که جامع باشد میان فنا و بقا که از خود نیست شده باشد و بحق هست گشته و وحدت حق را
بحق مشاهده نموده و مفارقت ایشان نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل واسطه هدایت
خلقست بجانب حق هر اینه موجب هر چند کاستاران معرفت شد جان شاکردان بان موصوف شد
ناگزیرست که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد تا هادی و مقتدا گشته
سبب و وسیله هدایت طالبان و مقتدایان باشد ملکه نات کاملی تا مل و کسب و تکلف فنای
استعداد در امور علم و حکمت و ورع میخاید تلهذا فرمود که **باخلاق حمیده گشت موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف** یعنی کامل میباید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف
باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا و شفقت و حلم و حیا و رفق و
وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترك اعتراض بر تقدیرات قضا و صبر و شکر در هنگام بلا
و عدم متابعت نفس و هوی و اجتناب از حقد و غضب و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت
اوامر و نواهی بی ملال و عنا و با وجود فقد ظاهر اما و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا
و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال بظاهر و باطن بحضرت مولی و افتقار بفقر و فنا و تواضع و فتوی

ذوق وقت وتقی وعبادت موقوفی خوف ورجا وصبر وحق شهودی در بیرادخراو صلاح وعفت دخل
وملا وثبات قدم بجادهٔ شریعت غراوبذل وایثار درباره فقرا ومحبت علما وصلحا وتوقیر علما وعرفا
واولیا ونصیحت وخیرخواهی اعدا بعلم وزهد وتقوی بوده معروف یعنی ان ولی کامل بعلم ظاهر وا
قسم عبادات واحکام لابداهت میبایدکه دانا باشد فاما لازم نیست که ولی بفنون علم رسمیه عالم بوده با
واکر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک ومکاشفات وعلوم باطنه البته میبایدکه عارف باشد
تا درمیان شاهدات غلط واقع نشود والهامات وخواطر رحمانی وملکی را از شیطانی ونفسانی فرق تواند
نمود چون سلوک راه بی پیر مرشد کامل میسر نیست بارشاد وتربیت ان مرشد الشبابی معانی تسبق
نبر معلوم میکردد علم کاب بنود رهروی ناسطه او نباید هم جهرنک ناسطه رنجه همرا نواع دانش
رو زرنک دانش تقربت سالک راه ورب وغایت کال ولی کامل انست که در جمیع علوم ظاهره
وباطنه از عقلیات وحکمیات ونقلیات وحقایق ومعارف یقینیه عالم عالم رف وماهر باشد
تا وارث ظاهر وباطن حضرت پیغمبر باشد وان ولی نباید که بزهد وتقوی مشهور ومعروف
باشد ورهد عبارت از بیرون امدنست از دنیا وازرونهای که بدل وتعلق دارد مثل مال وملک وجاه
وناموس وعزه وتقوی وتسیدن ارخشت درعواقب امور یاتقی بی ازنفس چون که میاد راه رنج
کرده اورا در مهالک نبرد وحجاب قبلا سازد که وما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء حمله بسند
ان نوحی من توبیم رهو و کرتو شکی دیدام درمعولین بد نفسی بکرفت سرتاپا این کرنکی هیت
منای وای من چون مرتبه کامل واصل اعلا وارفع ازانست که هیچ کس غیر ازان بکاد وکاملان
که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بران مطلع توانند شد فرموده که هر با او
ولی داوار هم دوید بزیر قبهای ستر مستوره یعنی هر این ملکوات از شریعت
وطریقت واطلاق مرمستر الصفات واوصاف حمیده بان کاملست وبادای حقوق مجموع درات
ظهورات نیام دارد هرذات اوتقاضای این صفات میفاید ولی ان کامل محقق از هم مذکورات
دوریست ربیلکه او در مقام فنا مطلق است واز جمیع تعینات وکثرات معرا ومبرا کشته وهیچ حکمی
ازاحکام بروجاری نیست وانی افعال واوصاف لازم تعین وتقیدات واو در مرتبه لاتعین درتحت
قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنا تعینانست بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی مستور

شده وبعد مبت اصل خویش رجوع نموده است شعر صورتش درخاک وجان کلا مکان لامکانی
فوق وهم سالکان لا مکانی نه که درفهم اولیت هرزمان دروی خیالی نازلیت بل مکان لامکان
درحکم او هم چو درحکم بهشتی جاجوی هردمی اولایکی معراج خاص بر سرتاجش نهد صدتاج خاص
ذلت اوبه رطاعت نزد حق بیش کفر بتی حملها بنا خلق چون اشارت فرموده که کامل حقیقی انست
که جامع مراتب شریعت وطریقت وحقیقت باشد تنبیه بتفاوت مراتب انسان نموده میفرمایدکه
تمثیل این تمثیل اشارت بانست که شریعت وطریقت البته میباید تا حقیقت حاصل شود بجز بحث
وطریقت بمنزله مقدمتین صغری وکبری اند وحقیقت نتیجه فلهذا الکا وطریقت وقدس الله ارواحهم
فرموده اند که طریقت بی شریعت هوا وهوس ووسوسه است وحقیقت بی شریعت زندقه
والحاد چون حافظ باطن ولب از فساد ظاهر قشرت فرموده که ببرکرد سراسر مغز بادام
کرش از پوست بخراشی کرد خام یعنی مغز بادام را در هنگامی که خام وتازه باشد اکر
پوست ازان جدا کنند البته خراب شود وبکاری که ازو مطلوبست نرسد ومنتفع به نباشد وازفایده
ایجاد معطل ماند هچنین بعد ازانکه ان مغز پخته ورسیده شود حکم دیکر دارد فرموده که ولی چون
پخته شد بی پوست نیکوست اکر مغزش براری برکنی پوست یعنی هرکاه که مغز بادام پخته و
رسیده باشد اکر پوست ازو جدا کنی ومغز را از میان پوست برون اری هیچ باک نیست وهیچ
نقص بان مغز نرسد ومیان پوست خوب ونیکوست چون نقیض مراتب مشبه بود بعبارت اوقات
مختلفه کال ونقص او معین فرموده ذکر مشبه کرده میفرماید که شریعت پوست مغز امد حقیقت
میان این وان باشد طریقت بدانکه در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهرکه محافظت ونکاهبانی
علم باطن نماید ازفساد ان ظاهر را نسبت بان باطن که بمنزله لب اوست قشر مینامند فلهذا میفرماید
که شریعت پوست مغز امد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهرست نسبت با طریقت که روش خاص ارباب
حال ومکاشفات است بمنزله پوست است وطریقت لب او وباز طریقت نسبت با حقیقه که ظهور
توحید حقیقی است بمنزله پوست است وحقیقت مغز او وچنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت
بوسیله شریعت وطریقت حاصل نمیشود وحاصل کلام انست که نزد محققان شریعت وطریقت
الات واسباب حصول حقیقت اند وحقیقت مقصود بالذات است از ایجاد معرفت وشریعت وطریقت

و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون ای عرفانا حقیقیا بطریق المکاشفه والمشاهدات الذی لا یحصل الا بالعبادة وحدیث
قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف معنی همین معنی است پس اگر
مغز حقیقت نباشد و حقیقت عین معرفت جز تا زمانی که بمقام توحید حقیقی و وصول نمی یابد
معرفت تام نمیگردد و طریقت چون برزخ میان شریعت و حقیقت واقع بوده که میان این وان
نباشد طریقت یعنی طریقت عبارت از پوست تنک نازک است که در میان مغز و پوست کثیف حایل
و عجب برزخیت شامل احکام متفرقه وجهات حین سالک واصل از باده توحید حقیقی کالخام
مشاهده ذو الجلال مست و لا یعقل گردد و قلم تکالیف شرعیه باجماع همه در حالت مستی برو نیست
وازین جهت حکم بر عدم حصول مطلوب او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نتوان نمود شعر
انکه تو مستش کنی و شیفته کنی؛ گر نخسپی کج رود عذرش بنه؛ انکه جواب غازش کشت عین مستی
ایمان رفتنش میدان تو شین؛ انکه جان در بر وی و خنده چو برق؛ از تو شی بروی خلقش چه
ای ملامت کر سلامت مر ترا؛ ای سلامت جو رها کن تو مرا؛ هر چه عقل از سوی من دیوانگیست
الله بی ره دوری و بیگانگیست؛ وازین جهت میفرماید که خلل در راه سالک نقص مغزست
چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه واستیلای عشق معشوق
حقیقی دیوانه وار از قید عقل مصلحت جوی خلاص و آزادست و زنار عبودیت و خدمت از برای
قرب محبوب حقیقی بمیان جان بسته است و بغیر از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد
و محافظت شریعت و طریقت او جهت حصول حقیقت است و لیکن تا وی خللی است که اگر چنانچه
عبادات ظاهری بتمام بجای نیارد و قصوری در آن واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا
اید و سالک بسبب ترک وسایل بر مطلوب وصول نمی یابد و هرگاه که مغز بوسیله پوست کو واسطه
بود پخته و رسیده شود و از خلل نقص ایمن گردد و اگر چنانچه پوست را از وی جدا کنی مغز خلل
نگیرد نیکو و نغز و خوبست این دلیل راه رهرو بود کو بهر دم در بیابان کم شود و اصلا
نیست خر چشم چراغ از دلیل راهشان نباشد فراغ کرد لیلا کفتان در وصال بود بهر فهم
اصحاب جدال کم نکرد فضل استاد از غلو که الف چیزی ندارد گوید او که زو اعیان نیست الخ

کماوست

کماوست زانکه آن مغزست واین دو برزخ و پوست مغز علم افزوده کم شد پوستش زانکه عاشق را
بسوزد دوستش چون غرض از عبادت و احکام معرفت وصول بمقام توحید عیانی و ذوقی
که چو عارف با یقین خویش پیوست رسیده گشت مغز و پوست بشکست بدانکه نزد محققان
غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب و وصول بحق است و روندگان و سالکان
راه الله چون بوسایل عبادات و متابعت از اوامر و نواهی بنهایت کمال کا ذا احببته کنت
سمعه و بصره و در حدیث دیگر و لسانه وصول می یابند و بمرتبه محبوبی میرسند و بدو قسم می شوند
قسم اول انهایند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشته و در بحر وحدت محو و مستغرق
شوند و از ان استغراق و بیخودی مطلقا باز بخود نیایند و بساحل صحو در حیز عقل نیایند انامل الهی
مسلوب العقل گشته اند باتفاق اولیاء و علما تکالیف شرعیه و عبادات ازین طایفه ساقط چه
تکلیف بعقلست و ایشانرا والهان طریقت میگویند؛ گفت لقمان سرخسی کای اله؛ پیرم و سرکشته
کم کرده راه؛ بنده پیر چون شد نانش بخشی؛ پیر گشتم خط ازادیم بخش؛ هاتفی گفت ای حرم راز خاص
خاص؛ هر که او ازاد کی جوید خلاص؛ محو گردد عقل و تکلیفش نهم؛ ترک کیر این هر دو را و درنه
قدم؛ گفت الهی من ترا خواهم مدام؛ عقل و تکلیفم نباید والسلام؛ پس ز تکلیف و ز عقل ازاد بود
پای کوبان دست میزد بر جنون؛ گفت اکنون من ندانم کیستم؛ بنده نابری نیستم پس چیستم؛
بندکی شد محو ازادی بماند؛ در دلم نه غم و نه شادی بماند؛ من ندانم تو منم یا من توئی؛ محو
گشتم در تو کم شد دوئی؛ و قسم دوم آن طایفه اند که بعد از انکه مستغرق دریای وحدت کشته اند
و از هستی خود فانی شده و بیقای حق باقی گشته ایشانرا از استغراق توحید و سکر بجهت
ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند و این گروه چنانچه در بدایت امر
قیام بادای حقوق شرعیه از فرایض و نوافل می نموده اند در نهایت نیز همچنان مینمایند و از رعایت
اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو گذاشت نمیفرمایند دست از وسایل و وسایط
باز نمیدارند چه حکمتهای بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین
و انجه بکرات کمالات ایشانی یقین است و این قسم اخر از دو قسم میگردد نیت قسم اول شد
که از مرتبه وحدت و جمع چون بمقام فرق و کثرت می ایند بنظر و از کثرت ازات و حق و جمع

میشوند وبایر رعایت ان وسایل عبادات واذکار واوقات کما هو حقه رعایت میباید داشت
تا بزان حال بر ایشان ظاهر گردد وصوفی ابن الوقت این جماعت نزدیک در حکم وقتند ومقام
تلوین دارند شعر هست صوفی صفا جوی ابن وقت، وقت را هم چون پدر بگرفت سخت
وباتفاق همه این طایفه رعایت تمام مراسم شرایع وعبادات از دو جهت میباید بود
یکی انکه تا خود ازان مرتبه تلوین واحتجاب بمقام تمکین رسند دوم انکه هدایت وارشاد
مریدان توانند نمود واز این دو جهت اوامر ونواهی از ایشان ساقط نیست واگر
مبتدیان از یک جهت مکلف ومامورند ایشان از دو جهت مکلفند شعر پیر فرزانه
در جهاد وکوشش او، تا که بیند هر زمانی وصل هو، هرکسی از اندازه روشن دلی
غیب را بیند بقدر صیقلی، هر که صیقل بیش کرد او بیش دید، بیشتر امد درو معنی پدید
گر تو گویی ان صفا فضل خداست، نیز ان توفیق صیقل از عطاست، وقسم دیگر انهااند
که ایشان بعد از استغراق توحید ووصول بمرتبه جمع واطلاق بمقام جمع الجمع وبقاء الفنا
بجهة تکمیل ناقصان وارشاد مسترشدان فرستاده اند واز غایت کمال که دارند کثرت ایشان
حاجب وحدت نیست ووحدت ایشانرا حاجب کثرت هم نیست وپیوسته در مقام انکشاف
حقیقت کل یوم هو فی شان متمکن اند وسلاطین ممالک تحقیق وتمکین اند وبا وجود
این همه قرب وتعین بحکم یا علی ان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا وما فیها
وفی روایة خیر لک مما تطلع الشمس وتغرب من عند الله مامورند باداء عبادات ظاهره وباطنه
واقامت مراسم حقوق اوامر ونواهی واحکام شرعیه بجهت تکمیل ناقصان وارشاد وهدایت
دیگران با وجود محبوبیت حق وکشف مطلق یک سر موی تجاوز از جاده شریعت وطریقت
نمی نمایند وبموجب افلا اکون عبدا شکورا علی الدوام در مقام اطاعت وانقیادند چه صورت
با چنین معنی ز رفعت نیست ممکن جز ز سلطان شگرف اطاعت وانقیادند چه صورت با چنین
معنی ز رفعت نیست ممکن جز ز سلطان شگرف، در چنین مستی مراعات ادب، خود نباشد
ور بود باشد عجب، چون مطلوب رسید ای ملیح، شد طلبکاری علم اکنون قبیح، خربکی
یاری وتعلیم غبی، سرد باشد راه خیر از بعد خیر، ومن انا آیاتها الی حیث لا الی عرجت وعطرت

الوجوه

الوجوه برحقیقه، وعن انا اباهی لباطن حکم بظاهر احکام اتقیت لدعوتی، وناظم گلشن راز فرماید
حق الیقین اورده است که اینجا نکته نفسی ادراک که معرفت مقتضی عبادات اضطراری وحدت
عبادت ادراک ادراک که علم است مستلزم عبادت اختیاری وسیر وسلوک در جهت خاصت وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون وسبب این نوع از کثرت عبادت بعد از معیت که تعظیم امر الهی است که کثرت
محقق نکرده الا بدین وان نسبت بر یقین که مقام وحالت وکشف حقیقی ساقط میکرده واعبد ربک
حتی یاتیک الیقین اجتهادا بغیر عبارت الشایسته وابن فارض مناسب اینمعنی میفرماید
وجهری بذکری لا ان نفسی تخوفت سوایی ولا عزی بلحنی تحببت، ولا ذل اخلال لذکری توقفت
ولا عز اقبال لشکری توجهت، ولکن لصدا الصد عن طمس عاد، علی اولیاء المنجدین بنجدتی، ومرحبت
لا عمال العبادة عادة، واعددت احوال الارادة عدتی، ودر کتاب عقاید میفرماید که
ولا یصل العبد مادام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی لعموم الخطابات الواردة
فی التکالیف واجماع المجتهدین علی ذلک وذهب بعض المباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة
وصفی قلبه واختار الایمان علی الکفر من غیر نفاق سقط عنه الامر والنهی ولا یدخله الله النار
بارتکاب الکبایر وبعضهم الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة ویکون عبادته التفکر وهذا
کفر وضلال فان اکمل الناس فی المحبة والایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب مع ان التکالیف
فی حقهم اتم واکمل واما قوله ع اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم یلحقه
ضررها انچه ذکر کرده شد عبارت متن وشرح عقاید است ووجه تقیید مثال کلام اولیا وعرفا
وعلما انست که ازین سه طایفه که بمقام جمع وتوحید حقیقی ووصول یافته اند قسم اول که گفته شد
که از مرتبه استغراق سکر بمقام صحو نیامده اند ومسلوب العقل گشته اند باتفاق همه تکالیف
شرعیه وعبادات ظاهره وعبادات ظاهره بر ایشان نیست وتوحان حقند لا یقتدی بهم ولا
ینکر علیهم در شان ایشان است وان دو طایفه دیگر که مامور بارشادند واز مرتبه سکر واستغراق
بساحل صحو امده اند تکالیف شرعیه وعبادات از ایشان ساقط نیست وبحق طایفه نخستین انکه از ارباب
واقعه وبحق عرفای حق است نزول که طایفه دوم که بعد از رجوع از سکر بمرتبه صحو که گفته شد بظهور
اثار کثرت از وحدت محتجب میکردند شرعا وطریقة بجهت تکمیل نفس خود ودیگران مامور ومکلف

بادای اوامر و نواهی شرعیه اند بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از دیگرانست و قسم سیم
که اکمل همه اند و لب لب و خلاصه انبیا اند و در مقام تحقیق و تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهده وحدت
در صورت کثرت و کثرت در عین وحدت مینمایند و بمشاهده یکی از آن دیگری محتجب نمیگردند و تردد عرفا
که عبادت پیش ایشان مقصود بالعرض است بجهة ارشاد و تکمیل غیر عبادات از ایشان البته هم قطعا
نیست و متابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مامورند بی و لا یصل العبد مادام عاقلا
بالغا حیث یسقط عنه الامر والنهی بسبیل عموم باشد و اخص در حق العنین فرموده و این بیت
که مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد و نسبت با طایفه قسم که بواسطه اصحاب کشف
حقیقی بند از ایشان البته ساقط نمیگردد و با طایفه قسم که قسم اخیرند و اکمل طوایف اند نسبت
با کمال نفس ایشان مرادست چرا که غایت کشف و تحقیق است ایشانرا حاصل شده و ورای
آن کمال دیگر متصور نیست فاما بجهت تکمیل و ارشاد ایشان تعالیم عبادت رجوع فرموده اند
و حال انبیاء از این جمله میتوانند بود و اشتغالکم فاستقم کما امرت اوامر و نواهی از ایشان ساقط
نمیگردد که لو تنکشف الحجب ان یکون عبد الله و از بجهت فرموده که هو عارف بالیقین بوست
و در اصطلاح صوفیه عارف کسی را میگویند که بطریق حال و شهود مشاهده ذات و صفات و اسماء
الهی نموده باشد و معرفت حالیست که ویرا از آن شهود حاصل میگردد و عالم آنست که بعلم الیقین
مطلع بر این معنی شده باشد بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود بالیقین حق شد
که مقام جذب و کشف حقیقی است پیوند و بار دیگر از آن حال محتجب نشود اعم از آنکه بجذب
مطلق گشته در مقام سکر و بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو و جمع الجمع بجهت ارشاد و هدایت
دیگران بیاورند فاما اصلا از شهود تحقیق و مشاهده وجه واحد مطلق محجوب نگردد و لا کان
من کل الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز و پوست بشکست یعنی چون عارف بدین مقام
استغراق و تصدیق مرتبه جمع وصول یافت و بظهور احکام کثرات و تعینات از مشاهده وحدت
و اطلاق محجوب نمیگردد و مغز که حقیقت وحدت و کشف حقیقی است رسیده و پخته گشت
که شریعت بمنزله آلت و وسیله حصول حقیقت و معرفت بود بشکست و مغز از پوست جدا
کرد و اگر بجذب مطلق و صاحب سکر و فناست مطلقا تکالیف شرعیه برو ساقط اند و اگر چنانچه

از کاملانست که در قسم سیم ذکر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد غیر مامور و مکلف باحکام
شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون بغایت و نهایت کمال خود رسیده اند
از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند **شعر** چونکه عاشق در دم نقد است
لاجرم از کفر و ایمان برتر است ؛ کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
گر بگویم آنچه دارم در درون ؛ بس جگرها گردد اندر حال خون ؛ بس کنم چون زیرکان زین لب بست
باتک دو کردم اگر در ده کس است ؛ شرح این در ابیات اتحاد حق که بیان فهم این از گفت و گوی
چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع بمقام تفرقه و تقیید نیامدند تکلیف رعایت مراسم احکام
شرعیه بر ایشان نیست فرموده که **وجودش اندرین عالم نپاید برون رفت و دگر**
هرگز نیاید یعنی وجود عارف واصل صاحب تحقیق درین عالم تفرقه و کثرت و احکام
ظاهری نپاید و قرار نمیگیرد و اگر چنانچه گاه گاهی بسبب جامعیت و ظهورات که کمل راست
در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر تجلی الهی ویرا بساحل فرق بغرقاب جمع و وحدت اطلاقی
می اندازد و از رعایت آداب و احکام تفرقه و اقامت مراسم عبودیت خلاصی میدهند و از این
عالم تفرقه بجذبات الهی بسوی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپرده جلال و هیمان در
مشاهده جمال ذو الجلال است امکان و تفرقه بیرون نمی آید **شعر** چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را کلیم ؛ اندر استغنا مراعات نیاز ؛ جمع ضدین است چون گرد و دراز
حاصل از وصفش چون افتاد مرد ؛ گشت دل در پیش مرد سرد ؛ چون سهی و با همه ای سمات ؛
سرد باشد جست جوی نردبان ؛ پیش سلطان خوش نشسته در قبول ؛ زشت باشد جستن نامه رسول
چون غایت صوت کمال انسان کاملانست که در بدایت احوال وسیله حصول کمالات و بی بود مرتبات
بنزد مجاهده تا افعال و اعمال وی سبب هدایت و ارشاد مقیدان و طالبان گشته ایشان بزهد باسطه
متابعت انکامل بمراتب کمالات وصول یابند فرموده که **دگر بیرون نباید تا بتن خو**
درین نشأه کند یک دور دیگر یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده اند اگر بعد از وصول
سالک بمرتبه یقین و کشف حقیقی که عبارت از پختگی در سلوک معرفت بتربیت جان سالک واصل
کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت طالبان و در بدایت تاب نور افتاد طالب ارشاد

وارشاد و هدایت و تکمیل یابد یعنی همان حقیقت که بر تقدیر حبه است در زمین نشاء مرید قابل تربیت
آن کامل یک دور دیگر یعنی در نشاء آن کامل دوری تمام نموده بود و نقطهٔ آخر با اول متصل گشته در زمین
نشاء مرید دوری دیگر نماید و باز نقطهٔ آخری که مرتبهٔ انسانی مراد است بنقطهٔ اول که وحدت حقیقی
متصل شده دایرهٔ وجود نشاء مرید نیز تمام گردد چون تشبیه حقیقت بحبه فرموده که در زمین
استعداد مرید قابل بنور خورشید تربیت و ارشاد کامل مرویه و بکمال میرسد فرمود که
درختی گردد او از آب و از خاک که شاخش بگذرد از هفتم افلاک یعنی آن حبهٔ حقیقت
از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخش
از ترقی و عروج و غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات گردد و این
مثل است که فلان چیز از غایت علو از هفتم فلک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز بیشتر
و مستولی شده که هفت افلاک عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت
از فلک علم که اعلی همه صفات بوده یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی وصول
یابد **شعر** وقت آن شد که سوی بحر رویم، هفت دریا بیک نفس نوشیم، غوطه در بحر بیکران
زنیم، عین دریا شویم و بحر نشیم، چون حبهٔ حقیقت از درخت نشاء مرید کمال سبب
پرورش یا پوست در زمین استعداد مرید دیگر بار بروید و کمال مییابد فرمود که **همان
دانه برون آید دگر بار یکی صد گشته از تقدیر جبار** یعنی همان دانهٔ حقیقت
از درخت نشاء آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال ادنی
رسیده بود دیگر بار بیرون آید یعنی چنانچه از کامل اول با او سرایت کرده بود باز از وی بمرید
دیگر سرایت نماید و از نور هدایت آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مرید وی مانند
اول درختی شود یکی صد گشته از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که در وی ظاهر شده بود باز زیاد
ظهور و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و ازدیاد
قرار میکند و چو هر کامل او را معلوم مینماید بتعلیم و تربیت او مرید را معلوم میکند و بحسب
استعداد خاص مرید کامل را قابلیه بار چیزی چند بر وی ظاهر میشود ولهذا فرموده اند که العلوم
تزاید بتلاحق الافکار **شعر** بس کرمهای الهی بجا که ما، اعلم اخر فات دراننا، اخر قرنها

بیتی

بیش از قرون در حدیث آخرون السابقون ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که معرفت
فطری که لازم وجود است عبارت از سیر با طوار نشاء طین بکار برمیخورد در هر طوری او را شهودی خاص
حاصل گردید و مرتبه از مراتب کمال بفعل آمد و اسمی از اسماء حسنی بحد شهود عینی رسید تا از مراحل
آن در منظر اول و ظاهر در مظاهر باطنیت ظهور فرموده و اکنون معلوم شد که خط مستقیم و همی
در صورت نجوم بحقیقت دوری بوده است چرا که اتصال نقطهٔ آخر با اول جز در حرکت دوری صورت
نه بندد و باز در حرکت و همی دایرهٔ محیط بحقیقت نقطهٔ بسیط مجرد است و نقطهٔ عین وحدت منزه
الیه سعود هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم چون سیر حبهٔ حقیقت
بر خط شجر انسان کامل ظاهر میشود از نقطه خط مستقیم و همی محسوس میگردد و باعتبار
اتصال نقطهٔ آخر با اول دایره و همی حاصل میشود فرموده که **چو سیر حبه بر خط شجر شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد** بدانکه ظهور حقیقت و معرفت کنهی که مقصود ایجاد است
جز بطریق عبادت و طاعت و متابعت اوامر و نواهی غیر محبوب مطلق را میسر نیست **شعر**
زاهد و عابد که بجائی رسید، بلشراه عنائی رسید، زد عنا غافت ابناست، انجز عافیت
اهل بلاست، و هرگاه که کاملی بوسیلهٔ شریعت و عبادت و طاعت و انقیاد بمقام یقین و حقیقت
وصول یافت اگر چنانچه بواسطهٔ سکر و استغراق مغز حقیقت از پوست شریعت که از نقص رتبت
وی را حافظ بوده جدا کرد فیض ارشاد و هدایت آن کامل بدیگری غاید نمیگردد فاما در اهل
کمال وی نقصان واقع نمیشود چرا که مطلوب بوده وی را حاصل شده و اگر پرورش حبهٔ حقیقت
بر پوست شریعت میدهد و از استغراق بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادات و متابعت مامورات
و اجتناب از منهیات اشتغال مینماید آن مغز حقیقت که عبارت از حبه است در زمین استعداد مرید
بالاخلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته دوره دیگر مینماید و بکمال میرسد و آن بوسیلهٔ پرورش
با پوست در مرید ظهور می یابد و بکمال میرسد و هم چرا در دیگری سرایت مینماید و بوکت
و وسیلهٔ رعایت آداب شریعت و عبادات آن حبهٔ حقیقت در هر زمانی در شجرهٔ وجود کاملی
سیر و ظهور نموده از تو باز بمرتبهٔ اول رجوع مینماید و باز هم چنین در مظهر دیگر ظاهر میگردد
فلهذا فرموده که چو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی چون سیر و ظهور حبهٔ حقیقت بر خط شجر نشاء

کامل بواسطه پیروی باشریعت واقع شد از نقطه خط از خط دوره گردید یعنی از آن حضرت
حقیقت که بجهت عدم تجزی و تکثر معبر بنقطه گشته بواسطه اسرا و درجات و شیونات تا انسان
انسان کامل که آخر مراتب تنزلست خط وهمی مستقیم گردید و از آن خط بطریق رجوع از ظهور
ببطون و از نهایت ببدایت دوره دیگر واقع شد و نقطه اخیره خط باول متصل گشته دایره
کمال بظهور پیوست و مقصود از خلقت کونین نشاده کاملی است که بدین سیر رجوعی متحقق
میگردد **شعر** سرمکش اندر گلیم درویشی که جهان جمیعت سرگردان تو هوش با
کشتی بان در محیط صفا که تو نوح ثانی یا مصطفا خیز و بنگر که [illegible] ره زده هر طرف تجلیات
کشتیبان شده همین روان کن ای امام المتقین این خیال اند یکان با یقین چون تو سر
وقتی راست [illegible] سان پیش [illegible] چون سالک بواسطه اداب شرایع و عبادات
و متابعت احکام شریعت از مرتبه کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که
چه شد در نهایت سالک مکمل رسد هم نقطه آخر بسا اول دایره وجود چون
سالک اطوار مکمل شد یا یعنی که عبادت و متابعت شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی
الله بانجام رسانید بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دایره بوجود سالک
واصل [illegible] سالک بحسب جامعیت نشاتین مکمل و تمام گشت رسد هم نقطه اخر با اول یعنی
چنانچه سالک از نشاه انسانی بسیر رجوع عبادات و اخر که نقطه وحدتست وصول یافته بود از آن
نقطه اخر که وحدت صرفست باز باول که تعین انسانیست و بعد دوبرزخ کثرت و وحدت و مظهر
کل گردید. آدم اصطرلاب اوصاف علوست، وصف آدم مظهر آیات اوست، هرچه در وی
مینماید وصف اوست، هم عکس ماه کاندر آب جوست، انبیا را داد حق تنجیم این، غیب را چشمی بباید
غیب بین، خلق را چون آب دان صاف و زلال، اندرو تابان صفات ذوالجلال، چون ظهور
کمال حقیقت در نهایت احکام شریعت و اطوار طریقت و متابعت اوامر و نواهیست فرمود که
دگر باره شود مانند پرگار بدان کاری که اول بود برکار یعنی سالک [illegible]
را بعد از مرتبه وحدت و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادت و سلوک و انقیاد و متابعت که
در ابتداء حال مرعی میداشت و بوسیله آن بمرتبه کامل حقیقی وصول یافته بهمان طریق رعایت

تاجاییکه

تاجاییکه بعد از وصول از عبادت [illegible] عبادت در روز و مقام وحدت و یقین [illegible] کرده
و همه [illegible] پرگار دایره وجود را تمام سازد و تعینات مراتب اصلا حجاب وی نگردد و [illegible]
بار که از وحدت بکثرت [illegible] هم این مثل پرگار [illegible] کار اول که سلوک و عبادتست در کار باشد
تا بآن اتمام دایره نزول و عروج نماید **شعر** سیر عارف هر زمان تا تخت شاه، سیر زاهد هر مهی
یکروزه راه، چه مجال باد با برق ای پسر، چونکه او در راه حق بکشاد پر، نقد هر روزی رسید مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار، چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرتست از وجه وحدت
فرمود **چه کرد او قطع ره را بامانت نهد حق بر سرش تاج خلافت** یعنی سالک
مادام که در مرتبه تلون [illegible] بظهور آثار کثرت از جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام خلافت
[illegible] عشق الله [illegible] حجاب [illegible] الحیات تحقیق از شرب [illegible] الیقین نوشیده
و هرگاه که آن سالک بیکبارگی و بالکل قطع مسافت و تجدید [illegible] چنانچه در عین کثرت و وحدت [illegible]
و اصل بظهور کثرت فرق از وحدت جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث
انبیا و مدار کاینات و خلیفة الله فی العالم و قطب جهان و [illegible] ایشان سجود و تاج کرامت و خلافت
علم انی جاعل فی الارض خلیفه بر سر [illegible] مقصود کن [illegible] کرد اینه هفت دریا [illegible]
در یک قطره جمله هستی [illegible] در یک ذره [illegible] تا بکویم [illegible] صد هزاران ملک
در دو جهان [illegible] و صد [illegible] این دریا [illegible] وصفات آدم که ناموس [illegible]
تا قیامت گر بگویم قاصرم، چون از بیان که فرموده که حضرت حقیقت بواسطه پیروی با [illegible]
شریعت از کامل [illegible] باخلاص ظهور [illegible]
کر ز سبب [illegible] حقیقت حال [illegible] باشد [illegible] استعمال [illegible] تناسخ [illegible]
دفع آن توهم نموده میفرماید که **تناسخ نیست این کز روی معنی ظهوراتست در عین**
تجلی تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روحست ببدنی بعد خراب بدن اول و [illegible]
بکرات [illegible] همان روحست که بعد از مفارقت از بدن متعلق ببدن دیگر میگردد [illegible]
که روح را قدیم میگویند [illegible]
حقیقت در هر مظهری [illegible] و صفتی [illegible] لهذا میفرماید که تناسخ نیست

آن کہ از روی معنی تعین ظهور حقیقت در شأن کاملی و بعد از اتمام دوره وصول عبد الله بی واسطه ارتفاع
از اسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر بارشاد آن کامل و بعد از اتمام آن ندره صورت
آن مظهر ظهور ما در مظهر دیگر تناسخ نیست بلکه این را بروزات کمل میگویند که خرق حجب ظلمانی
نموده از نهایت ببدایت و از بدایت بنهایت سیرات و دورات مینمایند و تناسخ تعلق روح بعد از خرابی
بدن اول ببدن دیگر است و این تعلق موقوف بخرابی بدن اول است و این در ظهور حقیقت
در مظهری و از دو در مظهری دیگر گفته اند از روی معنی و حقیقت ظهورات و بروزات در عین
تجلی و تجلی لازم که مظهر او نیست که دو تا در مظهر دیکی ظهور نیابد یا در هر دو مظهر بیک نوع ظهور
نباشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا یتجلی فی صورة مرتین و در حالت واحد مطلق بصورت چندین
مظاهر هر جا بنوعی ظهور مینماید **شعر** هر لحظه بشکل آن بت عیار بر آمد * هردم بلباس دگر آن
یار بر آمد * العضه همان بود که هی مد و میرفت * تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد * این نیست
تناسخ سخن وحدت صرفست * کافر شود آنکس که بانکار بر آمد * چون غایت ظهور کمال
کمل در مرتبه سیر بالله و مقام صحو بعد از سکر و فرق بعد الجمع مرقوم که **وقد سالوا**
وقالوا ما النهایة فقیل هی الرجوع الی البدایة بدانکه هیأ نموده بکرت اشارت بعرفت
مدارج و معارج وجود دوریست و ضیعی از عالم اطلاق و احدیت صرف تا رتبانی که نهایت
مراتب تنزلات که مرتبه انسانیت عنصریه عروج صورت بی بند بی در صحیفت قوس نزولی
عروجی دایره که عکس قوس نزولی واقعست مثلا مرتبه الثانی و منتهای مقام احدیت
و نهایت کمال عرفا و سایران انست که بعد از انکه به الی الله و فی الله در مقام جمع و اطلاق و فنا وصول
یابند از سیر بالله من الله الی الله بمقام بقا یعنی فرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت و دعوی
که مقصود ایجادست بحصول موصول نکرده و نی که در اول که سالک سایر بمقام جمع و توحید عیانی
و سیله بود که بینی از حق مبادات و از خلق و در مرتبه جمع و استهلاک چون وحدت صرف
و امتیاز از اسما و صفات و مظاهر و احکام آن محتجب اند بود بی فایت و نهایت عرفان هرانکه
در مقام فرق بعد الجمع است چه در این مرتبه سالک عارف بیک حقیقت و یک ذات مشاهده مینماید
که در جمیع مرایا و مظاهر هر جا بخصوصی و نوعی و صنفی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا

از وجهی غیر و عارف بحق و خلق کما ینبغی در این مرتبه توان شد و فایده ظهور و اظهار تحقیق
این مرتبه است و این مقام اطلاق است از اطلاق و تقیید و علامت وصول عارف باین مرتبه
انست که مقید بصفتی و حالی دون صفتی و حالی نباشد **شعر** فلا تدعنی فیها بنعت
مقرب * الراده بحکم الجمع فوق حزیرة * تو صیا قطعی و اقرابی بتاعلتی و ودی صلتی و انتمائی
بدایتی * وانچه فرموده که وقد سالوا وقالوا ما النهایة یعنی بتحقیق سوال کردند و گفتند که نهایت
سیر و کمال سالکان سایر چیست فقال هی الرجوع الی البدایة یعنی در جواب سوال گفتند که نهایت
انست که رجوع و باز گشت بر بدایت نمایند این نهایت و بدایت مرادست نسبت بقوس عروجی
و رجوعست یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیر لیست از کثرت بجانب وحدت و از قطره بدریا بعد از آن
که از مرتبه فوق و تعین بمقام جمع و اطلاق که نهایت سیر سالکان و سایران الی و وصول حاصل شد
باز از آن مرتبه اطلاق و جمع بر بدایت که مرتبه تعین و فرقست مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین
قیام نموده اسیران و محبوسان قیود کثرت را با اطلاق وحدت رسانید و ایشان ببرکت حسن
ارشادات کامل بعد از حصول وصول کامجیت ارشاد دیگران از آن مقام استغراق باز بعالم
کثرت رجوع نمایند و باداء حقوق و آداب عبادات مشتغل باشند و مشاهده جمال محبوب
در جمیع ذرات عالم هر جا بجلوه دگر مشاهده نمایند و از دوست بهیچ حجابی محجوب نگردند **شعر** چو
در خلوت بروی ما زهم نماند * کفر او ایمان شد و ایمان غافل * علت و پرهیز شد بحران نماند * ابتر بر جود
نماند مرغ کور * چون نکرده کرد چشمه آب شور * نقل و نقلت و هی وحی هلا * و بنار و روزن
بانک صلا چشم دولت بحر مطلق میکند * روح شد منصور انا الحق میکند * چون اشارت نموده است
که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمرتبه فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشادست **قاعده** این قاعده
در بیان صلاه و ختم نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوت و ختم او و خاتم الاولیا و بیان نسبت اولیا
با ختم ولایت و نسبت خاتم ولایت با خاتم نبوت چون مبدا ولایت غیر نبی بنبوت نبوت تقدیم
نموده فرموده که **نبوت را ظهور از آدم امد کمالش در وجود خاتم امد**
بدانکه نبوت یعنی اخبار و انبا با تبلیغ است مثل حفظ مستتر است که از نقاط وجودات انبیا
که و منهم من قصصنا علیک و منهم من لم نقصص بهم بر آمده دم جوداتی متوهم گشته در این

دایرهٔ نبوت چون نقطهٔ اول وجود آدمست فرمود که نبوت را ظهور از آدم ام یعنی چون حقیقت
نبوت را مظهر اول آدم ع بود هر آینه مبدء و مطلع نور ظهور صفات کمال نبوت آن حضرت
باشد و هر یکی از انبیا که درین دایره واقع اند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوده اند
و کمال اجزاء دایرهٔ بنقطهٔ اخیره است که بوجود شریف حضرت ختم محمدی ص باشد زیرا که
اخیرت مظهر جمیع صفات کمال این دایره آن حضرتست پس هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم
الانبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار علت غائیه آن حضرت مقدم بعلم و موخر بعلیت
که نحن الآخرون السابقون و عجب این جامعیت است که مقصود ایجاد اولین و آخرین وجود
اشرف آن حضرت واقع است **شعر** وما نال شیئا منه غیری سوی نفی • علی قدری فی القبض
والبسط ما فیه ودون بحار خضته وقفت الا ولی • لساحلها حوناً للموضع حرمة • ولا تقربوا مال اليتيم
اشاره لکنت بدیعه له اذ نقدرت چون ولایت اولیا تابع نبوت انبیاست فرمود که **ولایت
بود باقی تا سفر کرد چه نقطه در جهان دوری دگر کرد** ولایت حقیقت عامتراست
که شامل نبی و ولیست فاما اظهار اسرار و حقایق که از مقام ولایتست در انبیا ع مخفیست یعنی
که انبیاء مبعوث بجهت تشریع شرایع بر تبلیغ احکام الهی و شرع تکلیف امر با عمال مخصوص است
نامیل از اعمال مخصوص و کار از انبیا ع اظهار اسرار حقیقت واقع میشود از آن مقام ولایت نبی است
نه از مقام نبوت او چه نبوت تشریعی بیان احکامست نه اظهار اسرار و بعد از ختم نبوت ظهور
ولایت زیرا که از ظاهر بباطن میتوان رسید فلهذا فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد یعنی چون
نبوت مختتم گشت ولایت بی انضمام یعنی ولایت محض باقی ماند و از لباس نبوت عاری شده
بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه سیاره در جهان دوری دگر کرد یعنی در صور
انبیا با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شرایع احکام نموده در مظاهر اولیا دوری کرده است و
حقایق اسرار نمود • که نبی بود و گهی دیگر ولی • که محمد گشت و گاهی شد علی • درین ایامی بیان
راه کرد در تجلیات حق کرد • چون ظهور کمال بالقوه میداند در ختم او لاجرم که منتهاست
میباشد فرمود که **ظهور او کل باشد بخاتم بدو یابد تمامی دور عالم**
یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بخاتم اولیا خواهد بود چه کمال حقیقت دایره در نقطه

اخیره بظهور میرسد و خاتم الاولیاء عبارت از محمد مهدیست ع که موعود حضرت رسالت
حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله ذلک الیوم حتی یبعث فیه رجلاً من اهل
بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت جورا و ظلما و قال
ایضا ع المهدی من عترتی من اولاد فاطمه بدو یابد تمامی دور عالم یعنی بخاتم الاولیا که حضرت
از مهدیست دور عالم تمامی و کمال تام و یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام
ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام شرعیه و اوضاع ملیه در زمان حضرت
خاتم انبیاء بظهور پیوسته ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی حقایق و معارف
یقینی در دور خاتم اولیا بکمال رسیده بآنحضرت مختتم میشود فلهذا در صفت حضرت مهدی
و حضرت رسالت پناه ص فرموده • که یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لم تدع السماء
من قطرها شیئا الا صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی یتمنی الاحیاء
الاموات یعنی زندگان تمنا کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده و عوض حیات
حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که قایل بحدوث عالم اند
متفق اند بجواز فناء عالم فاما در وقوع فنا بعضی متوقف شده اند چه هر چه جایز
باشد لازم نیست که واقع باشد و با وجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیاتی
که دالست بر فناء عالم تاویل مینمایند و میگویند الحال تمام شدن دور عالم عبارت از انتهای
دور باشد نه نیست و نفی و احیای موتی اخراج من فی القبور **شعر** قیامتی الصغری
بحالی و اعتنا • قیامة الکبری بتتمیم دورة • وذاک معادی فی قیامتی التی • اقوم لدیها المعنی
منها بحیثی • ولیس لما حققت ذا بتناسخ • فتختلف الاعیان فی کل عودة • چون خاتم الاولیا
مظهر نقطه ولایت و من حیث الجامعیة الذاتیه جامع مراتب جمیع اولیاست فرمود که **وجود اولیا
او را چو عضوند که او کلست ایشان همچو جزوند** یعنی در دایرهٔ ولایت مطلقه
که خاتم الاولیا مظاهر آنست نقاط وجودات اولیا همه مثال اعضای خاتم اولیا اند چه حقیقت ولایت
در هر فردی از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است و مجمع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد
مهدیست ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایت درین نقطه اخیر بظهور رسید و بفعل آمد

و هنا بحر جمیع انبیاء اقتباس نور نبوت ترتیبی از مشکوة نبوت خاتم الانبیا میفرمایند جمیع اولیا
نور ولایت و کمالات از افتاب ولایت خاتم الاولیا می یابند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمی بولایت
شمسیه است و ولایت سایر اولیا مسمی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت جمیع اولیا ولایت مطلقه خاتم
الاولیا است هم چنانکه نور قمر مستفاد از شمس است که او کاست و ایشان هم جزو اند یعنی خاتم الاولیا
بجهت آنکه مظهر حقیقت ولایت و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت ان حضرت ظهور یافته
کلست یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال و لاایتند نسبت با خاتم الاولیا
جزو اند چه هر چه با همه است تنها با اوست پس همه انبیا حضرت کل باشد و باقی اولیا اجزای او
جمال کشته حسن شرح چین جزم نشد دست امید همه در دامنش چون خاتم اولیا باطن نبوت خاتم
انبیا **چو او از خواجه یابد نسبت تام از و با ظاهر آید رحمت عام** بدانکه
نسبت فرزندی به نوع محقق میشود یکی نسبت جبلی که متعارف و مشهور است دوم نسبت
قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در صفا مثل دل متبوع کردد سیم نسبت حقیقی که تابع
برکت حسن متابعت بنهایت مرتبه کمال که جمع و فرق الجمعیت برسد و تابع و متبوع یکی کردد
چون خاتم الاولیا از ال محمد است صلعم نسبت جبلی ثابت و چون دل مبارکش ببرکت حسن متابعت
خاتم انبیا مرات تجلیات نامتناهی الهیه شده است نسبت قلبی واقعست و چون وارث مقام
لی مع الله وقت کشته است نسبت حقیقی حق که فوق جمیع نسبتهاست محقق یافته است پس در
میان خاتم الولایه و خاتم النبوه چه نسبت تام که نسبت ثلاثه است واقع باشد و بحقیقت خاتم
الاولیا همان حقیقت و باطن نبوت خاتم الانبیاست که نشاء دیگر بطریق بروز بطریق
تناسخ ظاهر کشته و ختم کمالات ولایت معنی فرموده است فلهذا فرموده از و با ظاهر اید رحمت
عام یعنی چون بین المقتین این نسبت تام محقق و ثابتست چنانچه بمظهریت اسم الرحمن خاتم
الانبیاء رحمة للعالمین کشت و جامع مخالفات دایره مراتب نبوت شد خاتم الاولیا نیز
بحکم الولد سر ابیه مظهر رحمت عام که رحمت رحمانی مراوست کشته مخالفات دایره طرق ولایت
و هدایت را جامع کرده و سعادت دو جهانی در متابعت ان حضرت منحصر شود و بر بدیه
قرار گیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از میان برخیزد و انجه شیخ سعد الدین

حموی فرموده که لن یخرج المهدی حتی لیجمع من ترک لفظة اسرار التوحید و منصب ظهور حاوی
کند چون حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهیت نسبت جمیع موجودات تقدم و ربوبیت
دارد فلهذا فرموده که **شود او مقتدای هر دو عالم خلیفه کردد از اولاد ادم**
بدانکه عالم مجردات و مادیات مطلقا صورت انسان کاملست زیرا که چنانچه اسم کلی الله که جامع
جمیع اسماء و صفاتست مشتمل بر حقایق کل اسماست و مقدم و متجلی بر همه است حقیقت انسان
کامل که مظهر حقیقی اسمست مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر است و موجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع
حقایق الهیه کویند در صورت انسان کامل بظهور امده است و چون حقیقت انسانی مشتمل بر حقیقت
الهیه و عبودیت و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه ربوبیت و باقی صفات الهیه میتواند بود پس
تصرف ایشان بر تبعیت باشد نه باصالت و خلافت حقیقی و معنی میسر میکردد که انسان از جهت تجاوز
خود و انیت محو و فانی کشته ببقای الهی متحقق کردد و صفات جزویه وی بحکم کنت سمعه و بصره
و یده در جمله و لسانه صفات کلی حق کردد **شعر** ربک انس محو ربک انس است را تنی مثله نئد
انس و شت چون ترجمت کن هم چون رنکها لب تا التارت لامس بی زبان شد زرنکد
طوانس محتشم کوید ادمن انتم من انتم صبغة الله است رنکت خم هو بیسها یکرنکت کردد اندرو زان
مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرت محمدی راست صلعم و تابعان حقیقی ایشانرا فلهذا فرموده
که شود او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم الانبیاست صلعم و حسنات از
ان حضرت بود از انکه مقتضای لی مع الله وقت از خودی خود فانی کشته ببقای حق باقی کرده
و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوة انسانی در وی بفعل اید و مطلع بر حقیقت و کمال نشاء
انسانی شود مقدم و مقتدای او واسطه فیض هر دو عالم که ملک و ملکوتست کردد با اسماء الهیه
تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت در وی بظهور پیوندد بدانکه جمیع اقطاب را اکرچه خلافت حاصل
کشته اما چون خلافت تام باجمال حقیقت محمدی راست و بحقیقت باطن نبوت ان حضرت که در نشاء
با کمال خاتم الاولیا ظهور یافته لیو کاشرکه خلافت بحقیقت از اوله از ادم مخصوص اوست دیکرانکه
نشاءات اقطاب در هر دوره زمان علی تفاوت استعدادا تهم مظاهر خلافت خاتم اولیا بوده اند و
جمیع نشات خلافات قطبیه بعد از ان حضرت لا بیست زیرا که چنانکه ذکر رفت باطن نبوت ختم

خاتم ولایتست که جمیع کمل از حیثیت ولایت اقتباس نور از مشکوة آن حضرت مینمایند و خلافت
باصالت اوراست و دیگران او بواسطه مظهریت و تابعیت است **شعر** آن یکی مجمل مفصل
ای صحیفه مفصلات مجمل، آیات جلال کبریایی، در شأن تو گشته است منزل، تو آینه جمال غایی
در رتبت هر چه هست ممثل، چون انبیا و اولیا مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمدی
اند فرموده که **عشل** این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت بجامعیت محمدیه صم چون
بحقیقت یکی بر اسم اعظمست که از مطالع نشأت کمل طالع میگردد و بحسب اختلاف دوایر آفاق
طلوع مینماید فلهذا فرموده که **چو نور آفتاب از شمس باشد چرا وقت طلوع**
استوا شد و چون روشنایی روز از نور آفتاب است هر آینه مادام که آفتاب تحت الارض
باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب بنزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب
از شب جدا شدن گرفت و ظلمت شب بسبب حیلوله ارض واقع بود کمتر شد و صبح پیدا شد
و نور آفتاب بروی زمین بتوالی انداختن گرفت هر لحظه آن روشنی زیاده میگردد تا آفتاب
بدایره افق رسید و دایره افق دایره ایست که فاصلست یعنی جدا میکند میان انچه از فلک
نمیشود و نسبت باین دایره طلوع و غروب معلوم میشود چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق
بالای این دایره آمد طلوعست و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب ازین دایره گذشت غروبست
و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران نموده بسمت الرأس که غایت درجات
ارتفاع است رسید استوا است زیرا که در اینجا آفتاب در دایره نصف النهار است و میلان بجانب
مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا و راستی است چون اوضاع مختلفه که آفتاب را عارض
میشود بواسطه حرکت فلک فرموده که **دگرباره ز دور چرخ دوار زوال عصر**
مغرب شد پدیدار چون حرکت فلک دوریست هم چنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر آفتاب
در درجات ارتفاع نسبت باقطار اوطان خاک صبح و طلوع استوا ظهور مییابد بعد از درگذشتن
آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا میشود
زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب از استوا درگذشت زوالست که وقت نماز پیشین است
و بعد از آن چون ظل هر شیء دو برابر آن شیء شود عصر است و چون آفتاب در افق غربی پیدا

بود

میشود مغربست آفتاب آن گلشن کیی تا که تحت الارض را روشن کیی چون ازین تمثیل
قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود نموده میفرماید که
بود نور نبی خورشید اعظم که از موسی پدید و گه ز آدم چون اول تعین
که از لاتعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که عبارت از نور محمدیست صم که اول ما خلق الله
نوری و خلیفه حق و امام مطلق و مقصود کائنات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک
و حقیقت محمدی صم صورت مربوب اسم کلی جامع است و الله او و هم چنانچه از الله فیض و امداد
بجمیع اسما کلیه و جزویه میرسد از حقیقت محمدیه نیز فیض و امداد بجمیع موجودات دیگر میرسد
و من لم یرث منها الکمال فنا مقربها عقبیر ناکص فی العقوبه و من مطلع النور البسیط کلمعة و من فیض
البحر المحیط کقطرة و لولای لم یوجد وجود و لم یکن شهود و لم یعهد عهود پس از نور جهان
آن حضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار وجود عالم مستفاد از چشمه خورشید او است
جمیع کاملان از انبیا و اولیا مظاهر انوار کمال آن حضرت باشند که بحسب اقتضای اسم الدهر در
حین و اوان بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری یابد و در هر صورتی
دیگر میگردد و تجلی بنوع دیگر مینماید **شعر** ده چراغ ار حاضر آید در مکان، هر یکی باشد بصورت
غیر آن، فرق نتوان کرد نور هر یکی، چون بنورش روی آری بیشکی، در معانی قسمت و اعداد
نیست، در معانی تجزیه و افراد نیست، هر چند بحسب تعین و صورت امتیاز میان کمل واقع است
و آدم و نوح و موسی و عیسی ع که غیر محمد اند صم و اما باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند
و مرکز دایره وجود من الازل الی الابد بغیر از خورشید اعظم حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع
نبوت در نشأه کاملان انبیا ع در هر زمان علی تفاوت استعداداتهم ظهور مینمود و بعد از آن
انقطاع نبوت در نشأت کمل اولیا ظاهر میگردد در ولایت و کمال محمدی که در نشأه کامل ادایی
فلهذا فرموده که گه از موسی پدید و گه ز آدم بتخصیص ذکر موسی و آدم از باقی کمل مظاهر بجهت
خصوصیتی است که ایشان مخصوص شده اند و خصوصیت موسی ع آنست که اطلاع بر کمالات
و جامعیت محمدی صم او را از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت صم فرموده که لقد تمنی
اثنا عشر نبیا انهم کانوا من امتی و منهم موسی بن عمران چه تخصیص اسم موسی ع تنبیه بر این معنی

دارد فاما مخصوصیت ادم انست که مبدء نقاط مطالع افتاب نبوت ان حضرت بوده و نسبت
با تمامت انبیاء در صورت صفت پدری دارد اگرچه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی
صفت فرزندی دارد **شعر** گفتا بصورت ارچه ز اولاد ادمم * لیکن بمرتبه ز همه حال برترم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار * ذرات کاینات اگر گشت مظهرم * اوصاف لایزالی
گشت اشکار * بنگر بعین که این ذات انورم * فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من * بل اسم اعظم
بحقیقت چو بنگرم * چون در دایره نبوت حسب اثار و اخبار و قصص درجه و مرتبه هر یکی
از انبیا معلوم میتوان نمود فرمود که **اگر تاریخ عالم را بخوانی مراتب را تمام**
باز دانی یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان ادم که مبدء طلوع نور نبوت خاتم بود
بترتیب جوانب و اطوار سیر انبیا بتفصیل معلوم نمایی که چگونه و بچه کیفیت بوده مراتب
یکیک از ایشان بشناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت
محمدی که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعض
از ان مراتب در قران کریم ظاهرست چون صورت هر نبی از انبیاء در حقیقت و معنی محل
ظهور و استوای صفتی است از صفات کمال حقیقت محمدی صلعم فرمود که **بر خود هردم**
ظهوری سایه شد کران معراج دین را پایه شد یعنی انکه از افتاب حسب سیر و دور دایره حالات
ارتفاع هردم و هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود چه در وقت طلوع افتاب سایه ذی ظل
دراز تر است و هرچند ارتفاع افتاب زیاده میشود سایه کمتر میکردد تا زمانی که بدایره نصف
النهار که غایت ارتفاع افتاب میرسد و دران حین شخص را سایه نیست همچنانکه از
افتاب حقیقت محمدی صلعم در هر قرن و زمان سایه نشاه کاملی از انبیاء ظهور می یابد
و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایهای معراج افتابست تا بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع
میرسد و حکمت الهی اقتضای ان ترتیب نموده و بهر نقطه که افتاب میرسد سایه دیگر ظهور
می یابد و ان سایهای مختلف مانند نردبان پایه عروج افتابند تا بدرجه غایت ارتفاع
میرسد و بظهورات سایهای مختلف پایه افراد بنهایت اتحاد میرسد و کمال می یابد
نور حقیقت محمدی از ابتدا طلوع که ظهور نشاه اوست و در هر دور و قرن نشاه کاملی

بجز

حسب مراتب ظاهر میکردد و لیکن ظهور می یابد تا بنهایت ظهور و کمال میرسد و این نشاه
کمل معراج دین محمدی صلعم بمنزله پایهای نردبانند که بر یکیک بالا میروند تا بغایت کمال محمدی صلعم
میرسید چه ترقی بمقتضای حکمت تدریجیست **شعر** نیست سایه جز پی خورشید نور تابان
شد ز سایه درکذر * سایه در معنی عدم و هیچ نیست * نور بیند هر که او از وهم رست * سایه را
خورشید تابان نور یافت * ظلمت ذرات را مستور یافت * چون بصورت امدان نور بشر
شد عدو چون سایهای کنکره * کنکره ویران کنید از منجنیق * تا رود فرق از میان این فریق
چون کمال ظهور نبوت در نشاه کامله ختم محمدی صلعم بود فرمود که **چو آن خواجه وقت**
استوا بود که از هر ظل و ظلمت او جدا بود یعنی چنانچه در هنکام وصول افتاب
بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا بود سایه پنهان میشود زمان ظهور
ختم محمدی صلعم که غایت مرتبه ظهور کمال نور نبوت است و بمثابه رسیدن افتاب بسمت الراس
از هر سایه ظلمت یعنی از اینکه و لبسا مصطفی صلعم بود یعنی خلاصه و برکزیده شد و صافی دیدن
و معرا بود و تمامت اطوار باطن و ظاهر در زمان ان حضرت بحد کمال رسیده بود و همه صفات
ان حضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود **شعر** هست راه او صراط المستقیم
کفته او را حق تعالی خلق عظیم * از جمال اوست عالم را صفا * کشته از خوان نی دو کیتی با نوا * چونکه
وصول جرم افتاب بنقطه سمت الراس که غایت درجه ارتفاعست اشخاص را سایه نخواهد بود
بخط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس چپ و راست یعنی هرگاه که معدل
النهار را اگر نقطه حرکت فلک اعظمست قامرو قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کره زمین
بدو نصف متساوی بر هر انسیر در وجه الارض دایره حادث میشود در سطح معدل النهار است و ان
دایره را خط استوای نامند بجهت انکه در انجا همیشه شب و روز برابر است یا بجهت انکه حرکت
فلک در انجا باستوا و استقامت واقع است و چون مدار افتاب که در سطح دایره البروج است
بدو نقطه متقابل با معدل النهار متقاطعست هرگاه که افتاب بان دو نقطه تقاطع میرسد البته
بسمت الراس ساکنان خط استوا میکذرد و دران وقت محل اشخاص مستقیم القامه را بالفرض
سایه نخواهد بود زیرا که سایه که اشخاص را میباشد بواسطه میل افتاب از سمت الراس

ودران جز چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیشی و پسی و جهات بهرات
در منوی کند هرگاه که آفتاب بر سمت الراس نباشد اگر در فوقانست سایه در پیش است و اگر پیش
روست سایه در عقب و اگر بر سمت الراس نرسیده است و روی بجانب جنوب دارند سایه
در طرف راست واقعست و اگر از سمت الراس گذشته است سایه در جانب چپ است و در حین
که بر سمت الراس باشد سایه پنهانست چون روش حضرت ختم محمدی صلعم بحکم انک لمن المرسلین
علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال بود فرمود که **چو کرد او بر صراط
حق قامت بامر فاستقم میداشت قامت** یعنی حضرت ختم رسالت محمدی صلعم چون
همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که عبارت از خط استوا
اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق الجمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فرد ایشانست
نه در روز کثرت و وحدت انجا برابرست نه کثرت غالب بر وحدت بود تا موجب ظلمت
احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نبود که مستلزم عدم اثبات سایه بود تا شد که فوق
رعایت شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت را مثلا زمان مشاهده میفرماید زیرا
که در شهود او یک جزیست من حیث الذات واحدست و من حیث الاسماء والصفات متکثر و این مقام
جمع الجمع است که مخصوص حضرت محمدی صلعم و تابعان حقیقی انسانست بامر فاستقم میداشت قامت
اشارتست بایه کریمه فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت ان حضرت بر صراط مستقیم
بود بامر فاستقم دایم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیب
ان حضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارباب کمالست که ظاهر
و باطن در طریق استقامت قایم دارند چون میتواند بود که شخص بر صراط حق گذر نداشته باشد
و بامر فاستقم قایم نباشد هم چو بدلا و مجاذیب که محویان **حقند** و صاحب مرتبه جمعند و در مقام
فرق بعد الجمع رجوع الجمع قایم نمیتوانند بود فلهذا ایشان مقتدای راه نمیتوانند گشت نمیشاید که
یقتدی بهم و لا ینکر علیهم زانکه ان مجذوب مطلق ایشانست صورت او بر هم و معنی نکهت او
نیستی گشت از خود بجنبد دیگر از چون شود او را هیچ چون سر تربیت کند در خط استوا
مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست میفرماید که **نبودش سایه کو دارد سیاهی**

زهی

زهی نور خدا ظل الهی یعنی چون خط استوا صراط المستقیم عدالت طریق حضرت
ختم محمدی صلعم بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را وقتی که آفتاب بر سمت الراس باشد
سایه نمی باشد یقین که ان حضرت را سایه ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است نخواهد بود
زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات که مقتضای کمال ظهورست بر ان حضرت
تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیت نگذاشته است و تمام سوره و صفات صور ساخته
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست دیدن او دیدن خالق شدست چون ز روی این زمین تا بر ثری
من جرا بالاکنه رود بعوق دو مکوی و دو محوان و دو ملات نبد نا در هواجر خود محودات
و چون ان حضرت برزخ وجوب و امکان واقع شده است و حق بحقیقت بصورت کامله جامعه
وی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی یعنی ان حضرت من حیث
الحقیقه عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از ما بین مرتفعست و من حیث
التشخص والتعین ظل الهیست یعنی سایه الهیست جل الله بصورت ان حضرت ظهور یافته است
شعر چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حق اند این پیغمبران نه غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب چون راه حضرت ختم محمدی صلعم صراط المستقیم و سلطنت که عبارت
از اعتدالست فرمود که **ورا قبله میان غرب و شرقست از آن رو در میان نور غرقست**
یعنی قبله و وجهه ان حضرت بموجب فرموده ما بین المشرق والمغرب قبله در صورت
و معنی وسط و اعتدالست و چنانچه قبله و وجهه موسی ع بحکم غلبه اسم الظاهر بجانب تشبیه بود
که توجه نبوی مغرب اشارتست بان فلهذا دعوت امت خود بجهت افعال و ملاذ جسمیه میفرمود
و قبله و وجهه عیسی ع بحکم غلبه اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه بطرف مشرق ایمان داشت
و از این جهت دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر دل و سر و کمالات معنویه و اعتزال و خلق
و انقطاع میفرمود و قبله و وجهه حضرت رسالت صلعم بحکم مظهریت اسم جامع الحقیقت جامعیت الهیه
که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده
انحضرت و در عین کثرت وحدت مینماید **شعر** چون دوئی برخاست اینجا وحدتست تا ز بند
مقام کثرتست چهره معنی نهان در صورتست صورت معنی نقاب وحدتست نیست اینجا جز یکی

کفر در میان این زنات اهل بجهر پس هر اینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جلال و جمال الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی‌بیند و در عین تنزیه تشبیه ترا بر مشاهده مینماید و مشبه را عین حقیقت میداند چون بوصول مقام کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف دگرگون گشتی بازگشت نموده با اعتدال صفات قلبی متصف گردیده بود فرموده که **بدست او چو شیطان شد مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان** اشارت بدان فرموده آنحضرت که اسلم شیطانی علی یدی یعنی بدانکه هرچیز متمرد کردن کشی و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت باشد اورا شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه است و چون نفس نفیس آنحضرت از انحراف و بعد افراط و تفریط معرا و مبرا باعتبار تمام اخلاق و اوصاف و اعمال و موصوف و متحلی بود و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشته هر آینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان گشته باشد و مطیع و منقاد شده و بسبب استقامت در طریق عدالت سایر کار مقتضیات انحراف و میلست در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و اصلا اورا سایه ظلمانی نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه اشخاص را اینست و حال آنکه قدم همت آنحضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت یعنی شخص محمدی صم در پرتو نور تجلی احدی ذاتی و مستهلک شده و ظلمت و هستی عاشق نور وجود معشوق مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از میان برخاسته لاجرم آنحضرت را سایه نباشد و تمام نور بوده باشد **شعر** چون فنا شد از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد شمع چون کرده زبانه پای سر سوی او نکرد او گذار شمع چون در زبانه شد کلی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا چون مرتبه عالی آنحضرت اعلی از مراتب جمیع موجودات است فلهذا فرموده که **مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست** یعنی چون حضرت محمدی صم مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا مظاهر و مجالی تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات منبع و مصدر جمیع اسما و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیا و اولیا ادنی و انزل از قدر و پایه او باشد و مرتبه آنحضرت از همه اعلی بود و وجود خاکیان که کاملان و افراد اند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید

اعظم

اعظم حقیقت محمدی باشند و نور اوست که از مرایای تعینات همه تابانست فان فضل رسول الله لیس له حد فیعرب عنه ناطق بفم وکل ای اتی الرسل الکرام بها فانما اتصلت من نوره بهم فانه شمس فضل هم کواکبها یظهرن انوارها للناس فی الظلم و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آنحضرتند تخصیص وجود خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل موجودات بحقیقت انسان کامل است که خود را فدای راه دوست کردانیده و بخاک مذلت و فنا رسیده شایسته تعزز تشریف خلعت وصال و بقای سرمدی مرتبه شده است خاک شو خاک تا بروید گل که بجز خاک نیست مظهر گل چون بیان مراتب انبیا نسبت باعلو مرتبه آنحضرت فرموده شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید که **ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر** چون خورشید حقیقت محمدیه صم کرد و در فلک ظهور سیر دوری رسیده باید و بطریق بروز و ظهور در مظاهر کل ظاهر میگردید پس هر آینه بمقتضای آنکه در صدر تمثیل تصویر فرموده همان خورشید اینک از تحت الارض غیب و وحدت و خفا در مراتب ظهور کثرات از جانب مشرق طلوع نموده در صور ظلال تعینات انبیا صم بدرجات ارتفاع بر آمده و بر تبیین احکام و قوانین شرعیه کرده وسیله وصول بحق است که مستلزم معرفت یقینی است فرموده تا زمان نبی ما نبی چنانچه بسوا و نشاه آنحضرت کمال یافت و بغایت ارتفاع رسید بریح نبوت و ولایت و شرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب مغرب اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوحدت و از ظهور به بطون میرود لاجرم میفرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر یعنی از نور حقیقت محمدی صم که در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا بمرتبه استوا که مرتبه آنحضرت بود رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آنحضرت سایه گستری کرده ظلال تعینات اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر و محاذی یکدیگر گشتند پس هر آینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات اولیا مرحومه واقع باشد که علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل و چنانچه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مختفی کرده و مبدا و معاد یکی کردد و دایره کمال با تمام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه

نقطه از نقاط غربیه البته واقع خواهد **زهی سایر که اول گشت حاصل دو خورشید یکی دیگر مقابل** یعنی چنانچه از سیر تدور خورشید بحقیقت آنحضرت در نقاط درجات ارتفاع از جانب مشرق نبوت از هر نقطه سایر و تعین کاملی ظهور یافته بود تا بزمان آن حضرت که وقت استوا بود در رسید و سایر بیان شد چون آن خورشید از استوا گذشت در دوری بجانب انحطاط گرایید که بزمان ولایت گردد هر آینه دایره ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا تعین و تشخص از اولیا واقع تواند بود چه در دایره در مقابل هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی میباشد مثل آنکه نسبت بازمان حضرت رسالت محمدی ص در جانب نبوت که عبارت از مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی و رسل از حضرت عیسی اقرب نیست که انی اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی که داعی خلق بحق باشد که عبارت از نبی و رسلست و از جانب مغرب که طرف ولایت تصویر نموده شد مبدا ظهور سر ولایت مرتضی علی ولی گشت و حضرت رسالت ص گفت که ان علیا منی و انا منه و هو ولی کل مومن و ایضا لکل نبی وصی و وارث و ان علیا وصیی و وارثی و ایضا انا اقاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضا قال ع لابی بکر یا ابا بکر کفی و کف علی فی العدل سواء و ایضا انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب و ایضا انا و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضا قسم الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزء واحدا و ایضا اوحی من امن بی و صدقنی بولایة علی بن ابی طالب من تولاه فقد تولانی و من تولانی فقد تولی الله و ایضا لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی الیهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و الولایة لعلی بن ابی طالب ع بدانکه علی که هادی سر ولایت است که سند جمیع کاملات اولیا و الله بعلی ع میرسد و از و بحضرت رسالت ص اتصال می یابد **شعر** دارای هوای سلوک طریق حق ، باید قدم تهی بره شاه لا فتی ، شاهی که از لبلبی در شب خبر دهد ، از ذره ملک تا کلید اتمام ، بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است ، شاها فقر حل که کرده اقتدا ، وصف کمال اوست سلونی و لو کشف ، کس را نبوده غیر از این بعد انبیا

پس هر آینه حضرت امیر المومنین ع در مقابل عیسی ع باشد و مصداق این معنی آنست که چنانچه در میان انبیا بالوهیت هیچ نبی غیر عیسی قایل نشده اند در میان اولیا نیز بالوهیت هیچ ولی قایل نشده اند غیر علی ع دیگر آنکه چنانچه در کتاب کریم مذکور است که عیسی ع فرموده و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم از ثقات مرویست که حضرت مرتضی علی ع فرموده است که اگر نترسیدمی که شما بحضرت پیغمبر کافر شوید اخبار شما میفرمودم بهر چه شما خورده اید و بهر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید و از اینجا قیاس سایر اولیا با باقی انبیا ع میتوان کرد بعد تحقیق ممکن خواهد بود که در دایره ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه ایست از جانب مشرق میفرماید که **کنون هر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل در نبوت** یعنی اکنون که در نبوت و رسالت مختتم گشته و دور ولایت درآمده هر عالمی از علما و ربانی که عارفان بالله مراد اند از امت مرحوم بنسبت هر رسولی از رسل با نبی مقابل باشد و بر مرتبه آن نبی بود دل مبارک هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشند بلکه دلیل بر آنکه مراد بعالم درین محل ولایت است که در بیت سابق فرموده که ز نور شد ولایت سایر گیتی و علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل بر حقیقت آنست که انبیاء بنی اسرائیل با علوم و فهم کسبی و نه علوم کسبی **شعر** علم کان نبود ز هو بی واسطه ، آن نپاید همچو رنگ ماشطه ، این مکش بهر سوال این بار علم ، تا بر بیخت ندروت انبار علم ، هم چو اهل راه بی رنگ شو ، در ریاضت آینه بی رنگ شو ، تا ببابی علمهای انبیا ، بی کتاب و بی معید اوستا ، سر هکینا الکرتیا بحوات ، ر از اصحاب اعرابیا نیات ، و محمد غزالی میفرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله و بایاته و افعاله فی خلقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن و التفتیش من صفات النفس و مکاید الشیطان و غوایل الدنیا و تحصیل مقامات الدین من الورع و الزهد و التقوی و الخوف و الحزن و التفکر و المجاهدة و التوکل و الاخلاص فلما احدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع و کثر الخوض فیه بانواع الجدل اختص علم الیقین فی الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم عالما و اسم القاص المزخرف کلامه بالاشعار و الوعظ عالما و صار اکثرهم فی التدریس و القضاء و تولیة الاوقاف و الوصایا و اموال الایتام

ومخالطة السلاطين ولبس الحرير كالمغانيز از ين اضافات در علما و روزگار نظر كن تا بر يقين
كه اكثر اهتمام اين طايفه مرتبط بر حظوظ نفس و تحصيل اسباب دنيويست يا در اصطلاح
امور دنيي و تحقيق مقامات اهل يقين اي برادر دست و دامان كسي زن خود خدا پسند
كند علم لدنى از هوا و هاكي رهي بي جام هو اي ز هو قانع شده بچه هو اي ز هو قانع
شده با نام هو چون فرمود كه يكي از اوليا در مقابل يكي از انبيا اند جهت دفع وهم
تساوي مقام و مرتبه اوليا نسبت با مرتبه آن حضرت ميفرمايد كه **نبي چون در نبوت**
بود اكمل بود از هر ولي ناچار افضل يعني چون حضرت محمدي صلعم اكمل از جميع
انبياست زيراكه آن حضرت مظهر نبوت مطلقه است و جميع انبيا ديگر استفاضه فيض نور
نبوت از مشكات نبوت آنحضرت مينمايند و مقرر است كه مطلق انبيا اكمل از اوليا اند هم
نبي را ولايت با نبوت و ولي را ولايت فقط پس ناچار بالضروره افضل و اكمل از جميع
اوليا باشد و هيچ فردي از افراد كمل انبيا و اوليا را دست رس تمام بمقام و مرتبه جامعيه
كمال آن حضرت نباشد و بر همه كاملان انبيا و اوليا نور نبوت و ولايت از خورشيد اعظم
حقيقت آنحضرت تابان باشد **شعر** روشن از نور رخ شمع انبيا اوليا را استنات
گفت حق لا تقربوا مال اليتيم كي رسد مارا مقام آن كريم داد حق او را خلافت در جهان
ثم فانظر املاه در شرح آن چون ختم ولايت و كمال بر نشاءه خاتم الاولياء كه مظهر تمام
خاتم الانبياست ميشود فرمود كه **ولايت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه**
هم ختم اول آخر يعني ولايت كه قيام عبدست بحق در حالت فنا از خودي خود
حد يعني بتمامت كمال بخاتم الاولياء كه مهدي است ظاهر شود و ظهور ولايت در مظاهر
مختلفه بحسب اختلاف استعدادات و قابليات مختلف افتاده است چنانچه در ضمن
منبط تجلي بدو تحقق باسما و صفات الهي بر وجه اجمال توانند بود چه شئونات الهيه
غير متناهيست و غير متناهي نهايت پذير نيست و اين ولايت بسبيل الهيه والكليه
كاملا خاتم الاولياء ظهور ميابد زيراكه مظهر ولايت مطلقه اوست و باقي اوليا علي تفاوت
مراتبهم اقتباس نور ولايت از مشكاة خاتم اوليا مينمايند و الله مطلق شامل مقيدات و از ين

ولايت مطلقه باطن نبوت حضرت رسالتست صلعم كه در نشاءه نبوت وصف رسالت مانع
اظهار كمال آن بود چون باطن آنحضرتست در صورت خاتم الاولياء بروز و ظهور ميبايد
اظهار آن كمال بوجهي كه اتم واكمل باشد ميفرمايد فلهذا فرمود كه بر اول نقطه هم ختم اول آخر
يعني در دايره كمال ظهور و اظهار بر اول نقطه كه حقيقت محمدي صلعم مرادست كه اول ما خلق الله
نوري ولايت ختم شود و چنانچه در آن نشاءه در ين نشاءه ختم ولايت كند و خاتم الاولياء
همان خاتم الانبيا و باطن نبوت آن حضرتست و حسنه از حسنات اوست و از ين جهت
او فرمود نواطي اسمه اسمي و كنيته كنيتي بوديم يكي و صفوه ديم تا بود شد ان غوره بري
كويند كه عشق را بپوشان خورشيد بگل نشايد اندود بدانكه روح اعظم را كه عبارت از
حقيقت محمديست صلعم در عالم مظاهر بسيار است از انبيا ع و اوليا و مقام هدايت و قطبيه
كبري در جميع از منه آن حقيقت راست چنانچه در صدد تمثيل فرموده كه بود نور نبي خورشيد
اعظم كه از موسي پديد و كه ز آدم و اين را بر ذات تمل ميخوانند و حمل اين معني بر تناسخ
كرده زيراكه تناسخ مخصوص ببعضي دون بعضي نيست و اين بروز مخصوص كمالات و ظهور
حقيقت محمدي صلعم در صور مختلفه كمثال ظهور هويت حق در مظاهر اسما و صفات
اينمعني جز بكشف خاص ميسر نيست **شعر** آن يار عياني است مرا از روي اتحاد اين خانه را از
وليكن تراز طول والنخل مهدي عنه هب من هست معرفت و در دين ما جز اين تز فروعست تر
و كمال را فوت ظهور در عالم شهادت بعد از انتقال بعالم غيب هست چه ايشان مطلق
و در برازخ معتد نشده اند و در هنگامي كه در عالم شهادت بودند با وجود حجب ظلماني
از عالم غيب و اطلاع ممنوع نبودند و مطلق العنان گشته در جميع عوالم سيران داشتند هرگاه
كه در غيب بين نباشد از ظهور در عالم شهادت يقين است كه ممنوع نخواهد بود زيراكه غرض
ايجاد عالم معرفت يقيني است و معرفت تام بي هدايت ارشاد كامل ميسر نيست و هدايت و ارشاد
حقيقي كه منحصر بحق اليقين باشد در جميع از منه و ادوار حقيقت آن حضرت راست و انچه در اخبار
وارد شده است كه آنحضرت در برزخ در آيند و بعضي از امتان خود را بيرون برند دليل علم
نفيست بمرتبه دون مرتبه و اين بروز و ظهور بحسب اوقات و از منه استعدادات اهل هر زمان

مختلف می‌باشند زیرا که بعثت کامل در خور استعداد زمانه می‌باید بود و در بعضی نشآت
آنست که میدانند که پیش ازین در البسه مظاهر ظهور نموده چنانچه کاملی میفرماید هر
می و یوسف و علی بوده‌ام موسی و عیسی و نبی زینها و در بعضی نشآت معلوم دارم که به چند
مظهر ظهور نموده است چنانکه دیگری فرموده در کمال سیر اطوار وجود هفتصد و هفتاد تا
دیده‌ام و حکایت خضر هم ازینجا میتواند بود که در هر مظهری که ظهور نماید داند که همان
حقیقت حضرت و این خصوصیت مخصوص اوست و در بعضی دیگر آنست که علی الاجمال
داند که او را ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین و بعضی دیگر آنست که میدانند که بعد
ازین در کدام نشأه ظهور خواهد کرد و در بعضی دیگر آنست که در نشأه ماضیه و آینده
ولکل درجات و چون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد در هر نشأه که گوید آن نشأه
دیگر ماضیا کان او مستقبلا منم راست گفته باشد اگر چه در آن وقت بواسطه غایت مناسبت
و اتحاد بین المظهرین باشد نه آنکه در نشأه دیگر آن که آن ظهور خواهد بود چه او بحقیقت
خارج از حکم زمانست و قید ماضی و مستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست و آنچه شیخ سنائی
قدس سره میفرماید که بخدا گر بزیر چرخ کبود چون منی هست و بود خواهد بود باین
معنی فرموده است چه همان یک حقیقت که در هر زمان بصورت کامل آن زمان بروز نموده
و بحقیقت همه یکیست و الا با وجود حضرت ختم محمدی ص و حضرت خاتم الولایه چون تواند گفت
که مثل من بود و نخواهد بود و آنچه بعضی معنی این بیت حمل مینمایند که هر کس از قبیل مخصوص
بنقص خاصست که هیچ شیء دیگر در آن نقص با وی شریک نیست از غایت قصور فهمست چه آن
معنی مخصوص کاملان نیست و جمیع ذرات موجودات بآن خصوصیت قاعدند و تکرار
در تجلی الهی نیست و آن خصوصیت شامل کامل و ناقصانست و موجب امتیاز کامل نمیگردد
و بنا برین مقدمات کشفیه تقدیر میتوان دانست که آنچه از بسیاری کاملان سابق و لاحق
نقل کرده‌اند که ایشان فرموده‌اند که ما خاتم الولایتیم همه صادق بوده‌اند و از کمال بینائی همه را
نظر بر آن حقیقت صرف بی تعین شخصی افتاده است و از ایشان این دعوی اگر قطع نظر از
تعصب نمایند دلیل آنست که همه در زمان خود اکمل این زمانه بوده‌اند و مرتبه قطبیه کبری مخصوص

حقیقت

حقیقت محمدیست صرف داشته‌اند **شعر** مرد می باید که باشد شه شناس. تا شناسد شاه را
در هر لباس. تمامت اولیا و عرفا نفی تناسخ و اثبات مسئله بروز فرموده‌اند و نزد کسی که ذوق
سلیم دارد فرق بینهما ظاهرست و محتاج تطویل نیست که گرو ورنست ذکر تناسخ حرف آنچه حق
بود گفته شد لیکن چون زمان ظهور خاتم الولایه زمان کمال انکشاف حقیقت و معنی خواهد
بود فرمود که **ارض عالم شود پر امن و امان جماد و جانور یابد از روح جان**
یعنی چون خاتم الولایه مظهر اسم العدلست و ماحی ظلم و جورست پس هر آینه عالم ارض پر امن باشد
و چون در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت و معنی خواهد بود جمیع اشیا را اسرار تعلق بتوحید
توحید حقیقی کرده و عالم پر ایمان شود و از غایت اعتدال زمان هر کمال در جماد و جانور معنی
و اسمان بالقوه بود بفعل آید و همه بکمال خود برسند و خاصیت ظهور پر نور آن حضرت سبب
رفع حجب گشته تمامت صفات کمال در جماد و جانور مشاهده کرده چه جماد و جانور نیز مظهر اند
از مظاهر الهیه و این معنی غایت مبالغه است در ظهور حقیقت و معنی چنانچه سابقا گذشت
که افتخار المحققین شیخ سعد الدین حموی قدس سره فرموده است لن یخرج المهدی حتی تسمع
من شرائك نغمات اسرار التوحید و چون خلایق را گوش هوش پیدا شود جمیع ذرات کاینات
بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای شهادت بر توحید الهی نمایند و گویا این تابع
آنست که ایشان از آن جان باشد و چون خاتم الولایه از غایت علو رتبه و کمال مظهر ذات و صفات
الهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریانست او را نیز سریان خواهد بود فلهذا
فرمود که جماد و جانور یابند از و جان **شعر** ز خود فانی و در عین بقاییم. وجود جمله
موجودات ماییم. جهان مرده هر دم زنده سازیم. چو بحر رحمت بی منتهاییم. چون در زمان
آن حضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور می‌آید فرمود که **نماند در جهان یک نفس کافر**
شود عدل حقیقی جمله ظاهر یعنی چون ذات آن حضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید
و کمالست و کفر و ستره که از لوازم حجبست در آن زمان بالکل مرتفعست هر آینه یک نفس کافر در جهان
یافت نشود و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقت است که مشتمل بر علم شریعت
و طریقت و حقیقتست بتمام و کمال ظاهر شود و هر کسی بجائی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای

اسم العدلست که حق هر ذی حق بموجب استحقاق وی بدو دهد **شعر** بیدلی در پیش ما الکنی
نماند، زانکه شیرین حرفهایی برفشاند، نقل بر نقلست وی بر وی هلال، بر مناره چون بپیچد بانگ
صلا، سرکشان سالکرده میشود، سنگ مرجان سر زدن میشود، آفتاب اندر فلک دستک
زنان، درّها چون عاشقان بازی کنان، چشم دولت سحر مطلق میکند، روح شد منصور
انا الحق میزند، در شکر غلطید ای حلوائیان، همچو طوطی کوری صفرائیان، کوس زن بربند
افسونها مخور، جز فسون آن ولی دادگر، بدانکه تسویه که مظهر عدالت است بعد از ظهور تخالف
و تضاد میباشد چنانچه بعد از عناصر مولید بظهور می‌آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر
میشود موجب کمال تسویه میگردد و کثرت مخالفات ادیان و ظل جمیع انبیاء بوجود شریف
خاتم الانبیاء تسویه یافت و سعادت در متابعت او منحصر شد و اصول بر یک اساس
یک اساس قرار گرفت و مخالفت در اجتهادات احکام افتاد باز مخالفات مذاهب و آرائها
که بعد از تسویه مخالفات ادیان واقعست بظهور خاتم الولایة بکمال تسویه انجامد و مجموع
مخالفات از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد و کثرات بی غایت صورت و معانی
پیدا کند چون تحقق خاتم الاولیاء بعدالت حقیقی نسبت آنست که بمقام احدیت الجمع الهی
ذاتی متحقق گشته است فرمود که **بود بر سر وحدت واقف حق در او پیدا**
نماید وجه مطلق یعنی چون خاتم الاولیا صاحب توحید ذاتیست و حق بذات و صفات
و اسما بر وی تجلی نموده و او از هستی خود نیست گشته ذات و صفات و افعال خود را ذات و صفات
و افعال حق یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف حق بر سر وحدت شده
زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که عین آن چیز گردند تو قیامت شو قیامت را ببین
دانش هرچیز را شرط است این تا نگردی آن ندانیش تمام خواه کان انوار باشد یا ظلام لا
یعرف الله الا الله اشارت بر همین معنیست و چون آن حضرت مظهر ولایت مطلقه است
وجه مطلق بکمال اطلاق در وی ظهور می‌یابد و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه در شان
او پیدا میگردد و کمال ولایت بر آن حضرت مختتم میشود چون از جواب سؤال سابق فارغ
شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که **سؤال** این سؤالیست کیفیت وقوف بر سر توحید

ملهما

ملهما فرمود که **که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر**
چون سؤال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح میگویند شناسای چیست
میفرماید که **جواب** چون این سؤال از دو جهت فرموده بود اشارت بجواب سؤال اول کرده
میفرماید که **کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف** حاصل
کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی تجرید ننمایند از مواقف در عنوان گذشت بدانکه ذات
احدیت در مراتب و منازل ظهور و اظهار متلبس بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی روحانی
گشته است و در پرده هر تعین محتجب شده و تا زمانی که طالب سر وحدت از جمیع مراتب تعینات
و کثرات بطریق سلوک ارشاد کامل در نگذرد وصول بمقام وحدت اطلاقی حاصل نمیگردد و آن
حجابها خلاصی ندارد و مراتب از روی جزویت غیر محصورست و هر مرتبه یک موقفیست که هر که در آن
موقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز ماندست و مواقف جمع موقفست و موقف
محل ایستادنست مثل آنکه اول ترک هوای نفسانی و لذات جسمانی میباید نمود تا بمراتب قلبی
و مشاهده ملکوتیات برسد و از ملکوتیات عبور میباید نمود تا بمراتب جبروتی و تجلیات
اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب اسما و صفات ترقی میباید نمود تا بتجلی ذاتی برسد
و بسر وحدت برسد آنگاه ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی صفات عنه و تفصیل منازل و کیفیت
روش طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که میاید ایما کرده خواهد شد چون جواب اول بطریق اجمال
فرمود اشارت بجواب سؤال ثانی نموده میفرماید که **دل عارف شناسای وجود است**
وجود مطلق او را در شهود است دل عارف از جهت آن فرمود که تا بدانند که این دانش
دانش دل است و غیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند این معنی بتحقیق و تعیین حاصل نمیشود
مگر بتصدیق قول عرفا بتقلید نماید یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است
و بغیر از یک وجود هیچ شیء دیگر نیست و وجودات مخصوصه همه نمایشی و عکوس اویند که از مراتب
تعینات نموده شده اند و پیوسته وجود مطلق مشهود او باشد و یک لحظه از شهود غافل
نشود و الا هنوز مشرک باشد بدانکه وجود مطلق وجود من حیث هو هو مراد است یعنی لابشرط
شیء که مقید بهیچ قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب الوجود است نه کلیت و نه

جزئی و نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت زایده بر ذات ملکه مطلقست و از همه قیدها حتی
که از قید اطلاق نیز معراست و مطلق درین محل باین اعتبار فرموده که اطلاق قید اوست
بلکه از جهت آن فرموده که تا آن ملاحظه باشد و این قیود مذکوره بحسب مراتب و مقامات
لازمهٔ آن حقیقتست یعنی همه میشود بی آنکه هیچ تغییری در ذات و حقیقت وحدت او لازم
آید فسبحان من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول شعر عقل اگر از نقد وجودی پی برد لیک
هرگز ره بکنهت کی برد عجز از آن همره شد با معرفت کو نه در وصف آید و نه در صفت
ره نشان جزئی نشانی کس نیافت چاره جز جان نشانی کس نیافت چون حصول معرفت
یقینی بدو طریق میسرست فرمود که بجز هست حقیقی هست نشناخت ریاهی که هست
پاک درباخت پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده میشود که فواید بسیار
در ضمن آن رعایت بدانکه نزد محققان صوفیه که ارباب کشف و شهودند حق عبارت از وجود
مطلقست یعنی غیر مقید بهیچ قید و بحقیقت دلیل این جماعت کشف است و ذوق
ذوقی وجدانی است با ذایق محتاج دلیل نیست من کرمیم حال روشن است عیان حاجت نیست
برهیچ بیان و ازین جهت گفته اند که کشف دلیل بر غیر عین شود فاما بر موحد کشف اقوی ادله است
و محققان علما نیز دلایل قطعیه براین مدعی فرموده اند جهت رد انکار طعن طاعنان جاهل
که ذوق سلیم فطری ندارند جاهلان دلایل دلیلی که درین باب حضرت سیادت پناه معتقد فحول
اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الحکماء والمتألهین امیر سید علی الشریف الشیرازی رحمه الله
رحمة واسعة در حاشیهٔ شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست فرموده اند مترجم بفارسی
یاد کرده میشود و هو هذا میفرماید که اقول و بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد
هم چون انسان مثلا مادام که وجود باین مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس
الامر اصلا و قطعا موجود نیست و مادام که عقل ملاحظهٔ انضمام وجود باین مفهوم میکند
ممکن نیست که حکم بر موجودیت آن مفهوم توان کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در تحقق
بودن نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن وجودست و هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد
ممکنست زیرا که معنی ممکن آنست که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی

که غیر

که مغایر وجودست ممکنست و هیچ شیء از ممکن واجب نیست پس هر شیء از مفهومات مغایر
وجود واجب نباشد و بر برهان ثابت شده که واجب موجودست پس واجب الوجود نباشد
الا عین وجود که آن وجود بذات خود موجودست نه بامری که مغایر ذاتست چون واجب
که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود بعینه واجب بذات خود باشد نه باعتبار
بر ذات تا ترکیب لازم نیاید واجبست که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین واجبست پس وجود
مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در و امکان تعدد
و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر پس لازم واجب الوجود
وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام بغیر و بنا برین تقریر متصور نیست عروض وجود
بر ماهیات ممکنه را پس معنی موجود بر ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را
نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بوجود مختلف و اطوار
شتی واقعست که اطلاع بر حقیقت آن نسبت متعذرست پس موجود کلی باشد اگرچه وجود
جزئی حقیقی است میفرماید که اینست ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند و گفته اند
که این را عینا نشاید مگر کسانی که در علم راسخ باشند در اثنای این سخن میفرماید که در مقدمه ذکر
کرده شد که هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکنست منع لطیف می آید و آن منع آنست
که محتاج در موجودیت بغیری که آن موجد اوست البته ممکن است نه آنکه محتاج باشد بغیری
که آن عین وجود اوست در جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع میشود و آن نظر دقیق
آنست که آن شیء در موجودیت خود محتاج بغیرست پس استفادهٔ موجودیت از غیر کرده است
و در موجودیت معلول آن غیرست و در موجودیت موقوفست بر آن غیر و هرچه چنین باشد
ممکنست خواه آن غیر موقوف علیه را وجود نام نهند یا موجد در آخر میفرماید که آنچه مؤید مدعی
آنست که وجود عین واجبست آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود ابعد
مفهوماتست از قبول عدم زیرا که ما عدا وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند بلکه بواسطه
وجودند و شبهه نیست که واجب الوجود آنست که منافی عدم لذاته باشد نه آنکه منافی عدم
بواسطهٔ غیر باشد این معنا ترجمان سخنان آن بزرگست بدانند صاحب اصطلاحات کاشی

میفرماید که عارف آنست که مشاهدهٔ ذات و اسما و صفات الهی بحال باشد نه بعلم فاما
گلشن و بیشتر محققان اولیا اطلاق عارف بکسی مینمایند که داند که غیر از حق موجود حقیقی
نیست اعم از آنکه داننده وی بدلیل باشد یا بشهود چنانچه در اثنا خواهد فرمود که بر هستی
باقی بود شیخ نیابد علم عارف صورت عین فلهذا فرمود که بجز هستی حقیقی هست شناخت
هست و بود و وجود الفاظ مترادفه اند یعنی عارف که شناسای وجودست و وجود مطلقست عین
واجبست مشهود اوست حصول این معرفت آن عارف را بدو طریق میتواند بود یکی آنکه
نور الهی رهبر محقق کامل الاستعدادی کرده که بدلیل قطعی یقینی هم چو سید شریف که ذکر
کرده شد بداند که بجز هستی حقیقی که وجود حقست هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست و وجودات
اشیا خیال و عکوس وجود حق کرده در آینهای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین
باشد که اصلا اضطراب شک و شبهه بر امن وی نتواند گشت و الا یقین نباشد شعر
من بر یقینم که جز او هیچ نیست ، تا تو نگویی که بگمان دیده ام ، با تو چه گوییم که چنین و چنان ، گشت
نه چنین و نه چنان دیده ام ، دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال نه دلیل عقلی برسد که بحکم المحدث
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در تاب نور تجلی احدی سالک سالم وجود مجازی خود را بالکل
در بازد و محو و مستهلک شی و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین مشاهده نماید که بالله سوای بیند
که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود که دیا هستی که هستی پاک در باخت یعنی عارف
بدلیل چنانکه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست یا بطریق حال هستی که هستی
یعنی پندار هستی و وجود که نسبت با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست
شد و بدیدهٔ حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخ چنین واقعست
که دیا هستی که دارد پاک در باخت و این اظهرست و مآل هر دو یک معنی است و این معرفت بطریق
ختم احوال یعنی بارشاد کامل در ریاضت سیر و سلوک و طاعت و عبادت ذکر و توجه دایمی میسر
نشود مگر بمجاهدات را شعر گر تو خواهی حری و دلبر نیکی ، بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر اگر خواهی خدا ، فانی از خود شو که تا یابی بقا ، گر ترا باید وصال راستین محو
شو والله اعلم بالیقین ، چون اسناد وجود بخود کردن موجب بعدست از خود درفود که

وجود تو همه خارست و خاشاک برون انداز از خود جمله پاک یعنی چون راه نما
صادق بوصل محبوب بقیه وجود از هستی مجازی خودست مادام که ذرهٔ از هستی سالک ملوث
باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک غیریتست و نمیتوان بعقل مراد رسیدن فلهذا بطریق
ارشاد فرمود که وجود خود را از خود دور بینداز و محو گردان و بیخود از خود شو تا سر وحدت
حق راه یابی نقلست که سلطان بایزید بسطامی فرمود که حضرت را بخواب دیدم و پرسیدم
که خداوندا راه بتو چونست فرمود که ترک خود کن که بمن رسیدی شعر هر کرا او از خود
خلاصی یافتیست ، پرتو نورش بعالم تافتست ، بایزید وقتی که بود در جهان ، آنکه از دست
خودی یابد امان ، گر ز پندار خودی یابد امان ، یار و بینی درون و اندرون ، چون
مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بصفای قلب سلیم میسر نشود فرمود که برو تو خانهٔ دل را
فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال الحق نمایی
و بسر وحدت الهی راه یابی برو و اول خانهٔ دل خود را که محل بارگاه کبریاست رفت و روب
کرده از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام و جای محبوب که دل پاک از غبار غیریت
معمور و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق گذار چون
بقیه از خود عین هستی بحقست فرمود که چو تو بیرون شدی او اندر آید بتو
بی تو جمال خود نماید یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی از تعینات محتجبست هر گاه
که تعین سالک برخیزد حق ظاهر شود و بی حجاب سالک بدیدهٔ حق جمال حق را ببیند
و از سر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق دیار نبوده راست و معرفت حقایق در نظر حال
بظهور پیوندد و مرتبهٔ حق الیقین حاصل گردد بیت گر برافکند پردهٔ ما از میان ، روی جان
بنماید از کون و مکان ، شد حجاب روی جانان ما و من ، جان من بکذیم نقاب از رخ فکن
در اوایل سلوک که درد فقر دامن گیر این بیچاره شد و بملازمت حضرت سید محمد نوربخش
قدس سره العزیز رسیدم در اربعین دوم در واقعه دیدم که آن حضرت حاضر شد و میفرمایند
که هیچ توانی که تو برخیزی تا کسی دیگر بجای تو نشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم
آمد که چون تا غایت ترقی در احوال این فقیر پیدا نشد اشارت بر آنست که بیرون روم

ودر خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت میکند بیاید وبجای من نشیند چون شب
در امدای وا قعه را بعرض رسانیدم فرمودند که نفیء این واقعه چنانست که تو از سر خودی
خود برخیزی وخانه خود را بحق گذاری تا حق بجایی تو نشیند از ین سخن دردی در من پیدا
شد وابتداء ترقی احوال از ان بود **شعر** من در ین ره چونکم گشتم محو عشق یاء
سری بجنب از صحو عشق ان عجایبها که در راه فنا دیده ام کی شرح ان باشد روا شمه زان
در بیان کرا ورم پرده های حلقها را ودرم بنیت دستوری که راز شاه را محرمات
خاص گوید باکلاء چون وصول بمراتب کمالات معنوی ومکاشفات جز بمواظبت طاعات
وعبادات نافله حاصل نمیشود فرمود که **کسی کو از نوافل گشت محبوب بلای نفی**
کرد از خانه جاروب اشارت بمعنی حدیث قدسی است که سابقا اشارت رفته بود
که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره ولسانه ویده
در حدیثی فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی میباید دانست که بمواظبت
بر طاعات وعبادات نافله از دوام وضو ودوام ذکر وصوم وقلت طعام وقلت منام
وافراد اوقات وعزلت وتبتل از خلق بمرتبه محبوبی حق نمیتوان رسید مگر مجاذبه
راه تا بمقام محبوبی برسند ووصول بحق میسر نیست وچون یک شرط از شرایط سلوک
ذکرست وذکر مختار نزد ارباب قلوب لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات
نفی واثبات میسر میشود که بواسطه مجل نفی قطع علایق وعوایق اشجار غیریت از زمین
دل میکند وبقوت اثبات نهال توحید ثابت میدارد واین معانی جز در کلمه لا اله الا الله
یافت نمیشود وهیچ نوعی اذکار وعبادات در ترقی درجات ومقامات معنوی
اثر عشر این کلمه طیبه ندارد وازین جهت بود که حضرت رسالت صلعم فرموده که کل حسنة
نعملها الرجل توزن یوم القیمة الا شهادة لا اله الا الله فانه لا توضع فی المیزان لانها لو
فی المیزان ووضعت السموات السبع والارضون السبع وما فیهن کان لا اله الا الله
ارجح من ذلک یعنی ثواب این کلمه بغایت ونتایج ان بیشمار میفرماید که هر که بعبادات
نافله بمقتضای حدیث مذکور محبوب حق گشت وبلای نفی که در کلمه لا اله الا الله است

خانه دل خود را جاروب کرد وخاشاک غیریت را مطلق حتی که هستی خود نیز از خود دور
انداخت وخانه را بخانه خدای خانه گذاشت البته نجر مقصود او رسیده باشد بدست خواهد
اورد فلهذا فرمود که **درون جای محبوب او مکان یافت زبی یسمع وبی یبصر نشان یافت**
یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت وبکلمه طیبه لا اله الا الله خانه دل را جاروب
کرد واز اغیار کدورات وخاشاک غیریت پاک گردانیده بمقتضای ومن اللیل فتهجد به
نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمدیست مرکه عبارت
از مرتبه جمع الجمع وبقاء بعد الفنا است مکان یابد ومتحقق اوصاف الهی گشته از مقام
فبی یسمع وبی یبصر نشان یابد وعین وحدت گشته واقف سر وحدت گردد **شعر** کشف این
معنی اگر خواهی بیا تیغ لا برزن بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق
محو ذات حق از فنای وجود این ما ومن پس کنا گردد بحق شاه غنی عالم توحید را
بی نهایت هر چه گفتم جمله نا ورا یدت قول عارف نیست از تقلید وظن محض تحقیق ویقین
است این سخن چون وصول بمقام توحید عیانی بی انکه فنا تام که فنا فی الله است واصل
شود ممکن نیست فرمود که **زهستی با فنی وباقی بود شین نیابد علم عارف صورت**
عین یعنی تا زمانی که از بقیه هستی بعارف شین وعار باقی باشد یعنی نافی فی
الله نشده باشد هستی عارف را شین وعار از ان جهت گفته که مانع عارفست از وصول بمعروف
از بود عراقی نزد جلا افتاده ام در هر عالم در ابودی بنودی کاشکی نیابد علم عارف صورت
عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست وهر چه هست همه صورت عین حق یابد علم
الیقین وی عین الیقین نمیشود وتوحید علمی او عیانی نگردد وتشبثات وتعلقات جسمانی
ونفسانی عایق اوست از مشاهده عین توحید واین مقام فنا فی الله مقام کاملان
اولیاست که در حجبات صوری عجب حال قیامت ایشان قایم شد وکل شیء هالک الا وجهه
هم درین نشاء برایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری در مقدمه شرح فصوص میفرماید
که نظر لا تتوهمن ان ذلک الفناء العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا من ارباب شهود الحال
مع بقائهم وعینا وصفة فان بین من یتصور المحبة وبین من هی حاله فرقا تا عظیما والحق ان اهل

عینه لغیره ذائقه ستی والاظهار لغیره واحدة انفاسه ذاب حبیبی من اشارات الکنی منذ غایت
والبقاء فی الفناء راه توحید این جماعت میروند که وجود خویش فانی میشوند پرده
توهمی موهوم نیست وصل خواهی شو فنا از خود بخت چون بی دفع موانع راه بمنزل
حقیقت نمیتوان رسید فرمود که موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانه
دل نایدت نور یعنی بموجب ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین قدم اول در سلوک
توبه وطهارت از عصیان وخبائث اقوال واعمال وملکات ردیه واخلاق واوصاف ذمیمه است
که هریکی از انها سد راه سالک اند ونمیگذارند که بمقام قرب رسد وتا از انهائی که ظاهرا وباطنا
این موانع را از خود دور نمیگرداند در دل وی مهبط فیض حق نمیگردد ونور تجلی حق در ان
ظاهر نمیشود واز حق محجوبست چون موانع اقسام دارد تنبیه بران نموده فرموده که موانع
چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است یعنی موانع راه اگرچه
بافراد واشخاص نموده اگرچه از روی جزئیه وتفصیل غیر محصور است فاما از وجه کلی و
اجمال منحصر در چهار نوع است چون خبائث که موانعند چهارند طهارت از وی نیز چهار نوع
خواهد بود در این عالم از جهت ان قید فرمود که انجا اطلاع انسانی بران تعلق گرفته این
چهار چون فرمود که موانع چهار است اشارت بتفصیل ان کرده میفرماید که نخستین
پاکی ز احداث وانجاس دوم از معصیت وز شر وسواس یعنی اول طهارت وپاکی از احداث
وانجاس است یعنی بدن وجامه را از حدث وخبث ونجاست که شرعا بی طهارت از انها عبادت
نیست پاک گرداند واین اشارت بطهارت ظاهریست ودوم طهارت از معصیت وشر وسواس
شیاطین یعنی از انها بی حق وار هوای شیطانی پاک شود ودر جمیع اوامر ونواهی مطیع وفرمان
بردار باشد واصلا خاطر شیطانی بخود راه ندهد وخود را از همه پاک سازد وراه سنت حضرت رسالت
بنوعی رود که دقیقه فرو گذاشت نکند چون بیان دوم نمود میفرماید که سیم پاکی ز اخلاق
ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلقست وخلق ملکه را میگویند
که افعال از وی بسهولت صادر شود مثال انکه کرم وقتی خلق شود که بر صاحب کرم چیزی دادن بخشیدن
آسان باشد نه بتکلف یعنی طهارت سیم انست که نفس انسانی از ذمائم اخلاق وملکات ردیه

که منشاء

که منشاء مصدر شرور ومعاصی اند مثل شهوت وغضب وبخل وحرص وکبر وناموس وحب جاه
وحب دنیا وامثال اینها پاک ومبرا شود این اخلاق واوصاف مذکوره انسان مثال بهایم
وسبع است وبکمال انسانی دست رسی نمی یابد وچنانکه پاکی اول ودوم متعلق بشریعت
بود وپاکی که مخصوص ارباب طریقت وفعل انبیاست خلق نیکو وصف انسانی بود آدمی
با خلق بد حیوان شود خلق نیک امد صراط المستقیم شد مثال خلق بد نار جحیم خلق نیکو
شد بمعنی راه راست هرکه دارد خلق بد دور از خداست چون اشارت بطهارت سیم نمود میفرماید که
چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگردد سیر سر وقلب در این محل
بیک معنی است یعنی پاکی چهارم انست که غیر حق از دل بیرون کند وغیر حق را در دل وی جای
نماند وخودی خود نیز که غیریست از لوح سر خود محو گرداند وبی مزاحمت غیریت بحق وصول
یابد وسیر سالک در این طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه که غیر نماند همین عین گردد وغیر حق
نبینند وراه سیر وسلوک محو گردد بدانکه چنانچه در شریعت هرکه بدن وجامه وی از احداث
وانجاس پاک نباشد نماز وی درست نبود در طریقت هرکه نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست
بحقیقت نماز وی نتیجه نداهد ودر حقیقت هرکه دل وی از غیر حق پاک نیست بحسب حقیقت
نماز وی موجب وصول نمیشود وپاکی حقیقی ندارد وچون از چهار طهارت میتوان گذارد
فرمود که هر آنکو کرد حاصل این طهارات شود بیشک سزاوار مناجات یعنی هرکه این
طهارات که طهارت از احداث وانجاس وطهارت از معصیت وشر وسواس وطهارت از اخلاق
ذمیمه وطهارت از معصیت وشر وسواس وطهارت از اخلاق ذمیمه وطهارت سر از غیریست
حاصل کرد وظاهرا وباطنا پاک شد سزاوار وحق مناجات که صلوات مرادست که المصلی یناجی
ربه میشود ونهایت صلوة که کمال قرب ومواصلت حقیقی است بحصول موصول میگرداند حقیقت
الصلوة معراج المومن ظهور مییابد چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نمیشود وصول
حقیقی دست نمیدهد فرمود که تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی
یعنی مادام که تو خود را در قمارخانه فناء فی الله بکلی در نبازی وفانی مطلق
نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد بحقیقت ونهایت که کمال قرب ووصل حقیقت نمیتوان رسید

وبي فناي از خودي بقاي بحق ممكن نيست كه بقاي جاودانى خواهى ولا از خودي خود
بكلي شو فنا در تجلي جمال ذو الجلال محو مطلق شو كر خواهي بقا از حجاب ما و من يكدم برا
وانكهى در بزم وصل او درآ چون صلوة حقيقي كه كمال وصلت موقوف بفناء تام است
فرمود كه چو ذات پاك كرد از هر شين غارت كرد انكه قرة العين اشارت
بحديث حبب لي من دنياكم ثلث الطيب والنساء وقرة عيني في الصلوة يعني چون ذات و حقيقت
تو از هر شين و عار تعينات و هستي كه موجب حجابست پاك كرد و دوئي تو بكلي در حق
محو و متلاشي شود نماز تو از ان قرة العين شود و وصلت حقيقي ميسر شود و كما هي
عارف بر وحدت كردي و نور الهي روشنائي چشم تو شود و بدان نور ببيني كه ما و تو
پرده جمال او بوده است و غير از تو موجودي نبوده است شعر پرده خود از ميان بردار
زود ورنه اين پرده نبيني ديدار زود هر كه از خود خويش خالي كرده است كوي دولت
از ميان او برده است چون نيستي از خود عين هستي بحقست فرمود كه غائد در ميان هيچ
تميز شود معروف و عارف جمله يك چيز يعني بحقيقت چون موجودي غير
حق نيست و بصورت همه اوست كه ظاهر شده است و امتياز عابد و معبود و عارف و معروف
باعتبار اطلاق و تقييد است هر گاه كه تقييد و تشخص كه موجب امتياز بشد در تجلي احدي
محو و نا پديد گردد و همه انتساب از ميان عارف و معروف تميز كه لازم اثنينيت بود برخيزد و جمله يكچيز
گردد شعر پرده من چو زميان من بشود از من چو برآمد نماند طالب و مطلوب و طلب شد
يكي پرده او شد علو مستعان در پس اين پرده چو ره يافتم پرده بر انداختم از روي كار چون
منقطع جواب سؤال باين فرمود كه عارف و معروف يكچيز شود ميفرمايد كه سؤال اين سؤال
از تحقيق انكه چون عارف و معروف يك ذات سي و اجتماد انسان در كسب معرفت جهت
چيست چنانچه فرمود كه اگر معروف و عارف ذات پاكست چه سودا در سر اين مشت
خاكست يعني اگر في نفس الامر عارف و معروف ذات و پاك حقست و غير او موجودي نيست
چه سود او طلب در سر اين مشت خاكست كه انسان مراد است زيرا كه معرفت جز از انسان نمي آيد
ناظم ميفرمايد كه جواب چون اشيا قطع نظر از وجود واجب معدوم علم الله و حق است كه بصورت

هر چيز

هر چيزي مناسب استعدادات عين ظهور نموده است فرمود كه مكن بر نعمت حق ناسپا
سي كه تو حق را بنور حق شناسي يعني بر نعمت حق كه عبارت از افاضه وجود
بالوازم ان از صفات كمال ناسپاسي و ناشكري مكن و يقين بدانكه تو بوجود حق موجود گشته
و علم و شناسائي تابع وجود است و كسيرا كه وجود از خود نباشد شناسائي و علم كه تابع وجود
هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناساي حق بحق گشته باشي و بحقيقت عارف و معروف
او باشد كه تو بينائي بانوار يقين عارف و معروف جز حق را مبين زين چمن در دست كس
نامد گلي چيست از هر سو تغير بلبلي چون غير حق موجود نيست فرمود كه جز او معروف
عارف نيست دريابي ولكن خاك ميبايد ز خود تاب بدانكه اعيان جميع اشيا موجود
في الخارج پيش از وجود خارجي در علم حق بوده اند و انرا اعيان ثابته ميخوانند و هر عيني
از ان اعيان را اقتضاي ذاتي كه بوده معبر باستعداد و قابليت و تجلي وجودي حق بصورت
ان اعيان در وجود خارجي بهمان صورت استعداد ذاتي ايشانست بي كم و زياد ان خير الخلق
و ان شر فش مثال انكه عين ثابته مؤمن مقتضاي ايمان بود و عين ثابته كافر و عاصي
تقاضاي كفر و عصيان ميكرد كه در وجود عيني هر يك بهمان صفت كه تقاضاي ان ميكرد
بامر كن فيكون ظاهر شدند و پيش محققان انست كه اعيان مجعول بجعل جاعل نيستند هم معدو
در موجودات خارجي مستعمل ميشود كه در صور علميه فلله الحجة البالغة يعني حق را حجت قو
بر خلق كه هر چه بشما داده ايم هم تقاضاي ذاتي شما بود از كفر و اسلام و طاعت و عصيان و علم
و معرفت و جهل بلسان استعداد هر يك انچه ميطلبند يافتند وما كان الله ليظلمهم ولكن كانوا
انفسهم يظلمون وما انا بظلام للعبيد و حق بصورت جميع اعيان تجلي بصورت استعدادات
ايشان نموده پس هر صفت كه در موجودات خارجي ظاهر ميشود از جهت انكه صفت تابع ذات
منسوب بحقست زيرا كه حقست كه بصورت ايشان ظاهر گشته است و از ان روكه ظهور حق بد
هر شيء در صور اقتضاي ذاتي ان شيء است بواسطه ان اقتضا اسناد صفت بان شيء نيز
مينمايند با وجود انكه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف بحقيقت حقست فاما عين
ثابته انسان چون بحسب استعداد ذاتي تقاضاي معرفت مينمود پس همانه سودا و طلب

در سرا دبوده باشد فلهذا فرموده که جز او معروف عارف نیست در این باب یعنی عارف و معروف غیر
حق نیست زیرا که غیر او موجود نیست و بذوق این معنی را میباید دریافت و دانست مناسب این دو
سؤال فرموده که چه سودا در سر این مشت خاکست میفرماید که ولیکن خاك می یابد ز خور تاب
یعنی تشبیه مینماید که چنانکه خاك بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت مینماید
و گرمی در و ظاهر میشود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسانی بحسب قابلیت او تابان
میکرد و گرمی و حرارت عشق و طلب از و بظهور می آید شعر هیچ کسی بجایی نرسید و لیکن
او بلکه بپای او رود هر که رسد بکوی او قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت کلاه شود قرین
گل گیرد رنگ و بوی او مست خراب او منم جام شراب او منم نیست بغیر من کسی میکده و سبوی
او چون اعیان بلسان استعداد طلب تجلی شهودی الهی اند تا هر چه در قوت ایشان مکنون
باشد بفعل آید فرموده که عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر نور خور
شید یعنی این بیت باین آیات دیگر که می آید اشارت بمعنی این کریمه است که و اذ اخذ ربك
من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق اند
بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد و اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور
تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان کرده در عالم عین ظهور نمی توانند یافت شعر خورشید
رخت چو گشت پیدا ذرات دو کون شد هویدا هر ذره ز نور مهر رویت ا خورشید صفت شد
میفرماید که عجب و جای تعجب نیست که ذره ناچیز امید و هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر
یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افکند و بسبب آن محبت اصل ظهور نور خورشید ذات و صفات
الهی بر تابنده شود او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون باشد
بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوت بفعل آید چون در ابتداء فطرت اعیان
قابلیت فطری معرفت بوده است فرموده که بیاد آور مقام حال فطرت کز بحبا
بازدانی اصل فکرت یعنی که در مرتبه واحدیت که منشأ کثرات نسب و اسماست اعیان
ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشتند امتیاز علمیا و در آن مقام فطرت
هر یکی از آن اعیان معرفت آن اسم که از اسماء الهیه خود مظهر آن شد ثابت بوده و اقرار بربوبیت آن اسم

بوده اند پس معرفت ذوات را فطری باشد که و ان من شیء الا یسبح بحمده اشارت بآنست و هدایت
عام لانه این معرفت که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی چون حقیقت انسانی که صورت اسم جامع
الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در و ظاهر شود بسبب از خصوصیت
جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقت واحده کما هی شد که و علم آدم الاسماء کلها الآیه
مخصوص بعینه عهد الست گشت فلهذا میفرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال
فطرت اجمالا که هنوز از لباس وجود عنصری در غیب آباد لم یکن شیئا مذکورا متواری بودی
و تامل نمایی که در آن مقام باز حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از بیضه ... این معرفت
و دانش مبدا از حق بظهور آید و اصلا نی فکرت که ترتیب سیر و سلوك در ریاضت و مجاهده
نفس است بانواع دقایق که درین نشاءه حجبی از حق ظاهر میشود و مقتضای آن تقاضای ذاتی
هست که تا برین یعنی میل آرد تا رفع حجب جسمانی در و هابی موذه و وصول ببدا حقیقی حاصل
کنی و عارف بالله شوی چون قابلیت و جامعیت انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود
ایجاد کونینست مینمود فرموده که الست بربکم ایزد کرا گفت که بود آخر که آن ساعت
بلی گفت هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات و همه مخاطب باین خطاب اند
و مقر بربوبیت آن حضرت اند و قبول وجود که مینمایند بحقیقت تصدیق عهد الست است بقول
بلی حب هر رهای از حق ندای الست و جوهر و اعراض میکردند هست که بلی زبان حال می آید
و لی امد شان از عدم باشد بلی فاما چون حقیقت انسانی را قابلیت معرفت تام بود
و در مظاهر انسانی رتبت بر نهایت رسید و صفات و اسماء بجلیه در و ظاهر شد و در نشاءه
دعوی اعتراف استحق خاص جنبت اضافی منادر گشت که و اذ اخذ ربك من ظهورهم ذریتهم
و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه حامل معرفت حقیقی اوست فلهذا میفرماید که الست
بربکم ایزد کرا گفت یعنی در مقام فطرت حق نعم الست بربکم کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب
آن خطاب بلی گفت بر حقیقت انسانی و در باب بنی آدم مخاطب باین خطاب بودند و مقر
بجواب بلی گشتند اگر معرفت حق ذاتی ایشان نبودی چون اقرار بربوبیت مینمودند لیکن
سودای عشق طلب و معرفت انسان را در جهن نابود بوده است شعر ما در ازل نقش حق

انسان بوده ایم، تا هست زنده و عاشق و فرزانه بوده ایم، نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما
از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم، پیش از ظهور عالم و آدم ببزم الست، تا نوح حریف ساغر و
پیمانه بوده ایم، چون قابلیت و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده فرموده که
دران روزی که گلها می‌سرشتند بدل در قصهٔ ایمان نوشتند اشارتست بحدیث
قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی دران روز فطرت که طینت و حقیقت انسان
بقابلیت مظهریت علم و معرفت و اقرار و تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان نموده علم
حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد کمال عرفانی بود فلهذا اگر آن نامه را
یکره بخوانی هر آن چیزی که میخواهی بدانی یعنی اگر آن ارقام خطوط استعدادات
که در نامه عین ثابته هر یکی مرقومست بخوانی بدانی که بی‌شبهه هر چیزی که از هر کس بوجود
می‌آید اگر معرفتست و اگر جهل و اگر کمالست و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است
و ظهور حق بصورت هر کس فراخور استعداد آن کس است و هر چه در اصل فطرت قابلیت آن
نداشته اند بایشان نمیرسد و از چنانست که حق تعالی حکم بجزی نماید که مقتضای اعیان ایشان
چه تکلیف ما لا یطاق از شان عدل است حکیم است چون عهد الست بربکم را بقول بلی انسان
قبول نموده است فرموده که تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی بنادانی
فراموش یعنی از تجلی اقدس که معین اعیان و استعدادات که عبارت از تجلی حبی ذاتیست
بروز فرموده چنانچه سابقا گفت که دران روزی که گلها می‌سرشتند چه آن تجلی ذات بدون
اسمات و هنوز متلبس بلباس اسما و صفات نگشته بی‌اولی از شوایب کثرت اسمائیه باشد
و از مرتبه واحدیت که مقام علم و امتیاز اسما و اعیانست تعبیر بدیشب کرده فرموده که تو بستی عقد
عهد بندگی دوش از جهت آنکه درین مرتبه واحدیت حق از کمال ظهور ذاتی که بمثابه روز
بوده تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است یعنی تو انسانی عقد عهد بندگی
دوش یعنی در مقام واحدیت و علم میان جان بسته زان معنی که عهد الست را بقول
بلی قبول کرده و بربوبیت حق قایل شده و این معنی مستلزم معرفت ربست ولی آن عهد
که در مرتبه وجود علمی بسته در وجود عینی بواسطه غلبه احکام اسماء جلالیه که موجب احتجاب

بجه

بحجب ظلمات طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات نفسانیت
فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمیدانی که میدانی چون تفکر بجهت ادراک آن گشت
نه نفس ادراک فرموده که کلام حق بدان گشتست منزل که تا یادت دهد آن عهد
اول یعنی بحکم قالوا بلی ترا شناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود بواسطه غلبه احکام
اسماء متقابله و بعد عهد آن عهد و دانش ترا فراموش گشت کلام حق بر انبیاء بجهت
آن نازل گشته است که تا آن عهد اول که در فطرت نموده بیاد تو دهد و بحال نسیانت نگذارد
و بدانش اول نماید چون علم و معرفت نفوس انسانی را فطریست فرموده که تا یادت دهد آنکه
امروز کسب کنی فلهذا اکثر آیات که درین باب واقع شده در صیغه تذکیر و تذکر آمده مانند اولم
یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک فاطر السموات والارض و فی انفسکم افلا تبصرون
فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و بجهت آنکه انکار منکر عارضیست باندک
اشارهای انکار زایل میگردد و بمعرفت فطری باز میاید و لئن سألتهم من خلق السموات والارض
لیقولن الله چون نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف
افتاده اند فرموده که اگر تو دیده حق را از آغاز در اینجا هم توانی دیدنش
باز بدانکه حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسماء و صفات الهیست و بحسب اختلاف
استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقت دارند تفاوت بغایت در مراتب انسانی بحسب
مظهریت واقعست که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب
کمال بمقام رسید که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل میگوید و مخاطب بخطاب ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی و دیگری بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتارست و در فطرت
هر فردی از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت
کمال استعداد مشاهده حق بجمیع اسما و صفات گشته اند و در علم و عین هرگز محجوب از حضرت ذات
نیستند و بعضی دیگر ببعضی اسما و صفات علی سبیل التفاوت و بعضی دیگر مثل حیوانات نوعی
از وجود اسما جزئیه مشاهده نموده اند چنانچه می‌بینی علی الدوام در لجه خواب و خور و حب
دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محروم مانده و تفصیل مراتب افراد این حقیقت

ترجیحیص نمی‌آید و هر یکی در فطرت قبول عهد همان نموده‌اند که امروز بر آنند از انبیا و اولیا و
مؤمنان و عاصیان و کافران و در ضمن هر یکی خلاف فلا حکمتی است که در ظهور آن عین کمالست
شعر که زهم نسبت بخالق حکمتست، چون بما نسبت کنی کفرافتست، و چون بتحقیق نظر نمایند
این همه از کمال انبساط و حلاوت حقیقی ذات مطلقست تا در هر مرتبه بحسب قابلیت باسمی ظهور
نماید و چنانچه میباید احکام اسماء کلیه و جزویه از کمون بظهور پیوندد و بنابرین تفاوت
استعدادات افراد انسانی وضوح که اگر بود دیده حق را از اغیار یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت
مشاهده جمال مطلق داشته و حق را دیده در اینجا یعنی درین نشاه کونی هم میتوانی که خدا
باز ببیند چه نشاه آخرت بر طبق نشاه اولیست چه هر چه اینجا نداشته اینجا هم نخواهد بود
در صدد فطرت از رؤیت حق هم داشته‌اند فاما این مخصوص بانبیا و اولیا و عرفا و
دنباز در مراتب رؤیت تفاوت بسیارست فلهذا فرموده که **صفاتش را ببین امروز**
اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین
نشاه دنیا که امروز عبارت از هستی مشاهده نما و ببین که اسماء و صفات الهی چگونه در مظاهر عالم
ظهور نموده‌اند و اشیا را از علم بوجود آورده‌اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از
تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق را فردا در عالم معاد و آخرت تعاد بدیدن آنکه درین نشاه
دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی در آخرت نیز بینا بذات حق نخواهی بود من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا شعر هر چه آن اینجا بدیدی بلبست تا نپنداری که
اینجا هست، همان همان اینکم که هست درجنب، عهد مکن تا بیابی دولتی، کشتگاه
آخرت دنیاست، هان، هر چه کاری بدروی آخر هان، بدانکه اهتر فرموده که صفاتش اینجا
ببین تا ذات را اینجا ببینی نسبت با عموم اتقیا اهل ایمانست و الا کاملان اولیا در دین
دنیا آخرت مشاهده نموده‌اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسما
و صفات الهی درین عالم دنیا مشاهده نموده‌اند و مینمایند و اینجه دیگرانرا نسیه است ایشانرا
نقدست و منتظر فردا نیستند ما نیم نطور دل چه موسی بیهوش فتاده از تجلی [illegible]
حال اینجا آن وعده که کرده شد بعقبا در صورت هر چه روی بنمود می‌بین رخش از نور لقا

و هر چند ایشان بحسب تصفیه تجرد از قیود کثرات بیشتر ابتدا میکنند مشاهده جمال مطلق اتم و اکمل
میتوانند نمود بلکه بعنایت کمال اقطاب و افرادانند که از شهود ذات مطلق محجوب نگردند که اهل کشف
الغطاء ما ازددت یقینا شعر تو ادیی عند مشهودی مقیم، لیشاهده عند کم لسانی، عارفی [illegible]
شیخ عبدالله بلیانی میفرماید شعر تا حق بدو چشم سر نبینم هر دم، از پای طلب نمی‌نشینم
هر دم، گویند خدا بچشم سر نتوان دید، آن ایشانند من چنینم هر دم چون نبی قابلیت فطری
مشاهده جمال حق میسر نیست فرموده که **وگر از رنج خود ضایع مکن اوقات بر وی نیست**
لا تهدی مرقرانست اشارت بآیه کریمه است که انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی
من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری باید که هدایت عبارتست از
دنی هدایت الهی سعی و کوشش فایده ندارد و سبب نزول این آیت آن بود که حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله میخواست که جمعی از خویشان قبول دین نمایند و راه هدایت ابند چون قابلیت
فطری نداشتند و اراده الله باد متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد و تنبیه
آن حضرت فرموده‌اند که اصل این کار هدایت فطرتست نه سعی و کوشش تنها چون جماعتی که قابلیت
رؤیت کما ینبغی محبوب حقیقی ندارند بنا بر عدم استعداد البته منکران معنی خواهند بود فرموده
که **تمثیل** آن منکرانست در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هر کس
که بحسب فطرت قابلیت حالی و خبری نداشته باشد منکر آن حالت و از بن حب فرموده که
ندارد باورت اکمه ز الوان اگر صد سال گویی نقل و برهان یعنی هر چند بنابینا بیان
الوان و رنگها با آنکه کور مادرزاد را میگویند که هرگز هیچ ندیده است نماید و گوید که این رنگ
سبز یا کبود و سرخ و زرد و سفید و سیاه است از آنکه از روی باور نخواهد کرد و اگر صد سال و با صد [illegible]
سال بر وجود این الوان نقل از انبیا آن دیگر آرد و دلیل گوید از آنکه تصدیق نماید بلکه بحکم [illegible]
هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید اگر این الوان بودی با ایستی که من هم میل بدیدم شعر خلق
چون پای چراغی کشته بود، بنشان شمعی که برمر میفزود، چشم بنزد بد عجب در دیدها،
بندشان میکرد یهدی من یشاء، اینجه یکدیم بیندش ادراک و هوش، سالها نتوان نشستن
او بگوش، چون آنکه نور بصر ندارد که میان الوان فرق نتواند کرد فرموده که **سفید و سرخ**

وسبز و زرد و کاهی / نزد وی نباشد جز سیاهی یعنی چون اکمه نور بصر هرگز
نداشته که الوان مشاهده نماید و تا بوده است اسیر ظلمت بوده است پس هر اینه جمیع الوان از
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی نزد اکمه غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نخواهد بود
زیرا که بحکم و ضدها تتبین الاشیا در اسفید و باقی الوان میتوان دانست یعنی نزد وی جز
ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد شعر هر کسی را سوی گنج امره بدی ، هر کجا آنکه
ره شد بدی ، چشم کو تا گنج بیند در جهان ، گوش کو تا بشنود اوصاف آن ، چون عدم قابلیت
نظر هر درد دیست که معالجه ملا وا نمی پذیرد فرمود که بکن تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحال یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز نور بینائی
نیافته و تا بوده کور و بدحال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه بینا نشود و معقول نبود که
که معالجه پذیر باشد و ازالة المرض وی نتوان کرد ولی هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا
باشد و بعد از بینائی علت عمی بر دیده طاری شده باشد امکان دارد که معالجه وی که
قوت استاد کحال باشد هم چنین و هم که موفق در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده
باشد و در وجود عینی کو بی بواسطه شهوات نفسانی و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی
مرضی اند علت عمی بر دیده فطرت وی طاری باید مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند
دفع این علت بحسن ارشاد توانند فرمود تا عود بر بینائی فطری نماید و در نشاه ثانی
مشاهده حق کند فاما چون که در فطرت اصلی اعمی بوده باشد نعوذ بالله منه عالم انبیا
بحکم انک لا تهدی من احببت رفع آن نتوانند نمود شعر دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست ، ختم کرده قهر حق بر دیدها ، کر به بیند ماه را بیند سها چون
مشاهده احوال اخروی از رؤیت جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیا خارج از ادراک فهم
و عقلست فرمود که خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیا
یعنی خرد که عقلست از ادراک احوال عقبی مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده جمال مطلق
مانند کور مادرزاد دنیاست نسبت بادراک الوان که هر چند سعی و اجتهاد نماید عقل
ادراک مکشوفات نماید میسر نشود چنانکه اکمه را ادراک الوان محصل نیست چه عقل نسبت

با مکاشفات

با مکاشفات و مدرکات کشفیه عینا بر ضیت است نسبت با مدرکات حسی که کسی ما تلذ بص
نسبت با مسموعات و سمع نسبت با مبصرات که بعقل ادراک آن ممکن نبود قهر نفس نیز
واجب شد یعنی با جهان رحمت که دارد سالها نه بی ضرورت چون بکوبید نفس کش فتوبوا
الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب عقل و فطنت که بی مکاشفه درین احوال
عقبی تصدیق انبیا نموده اند که بعقل صدق اقوال انبیا دریافته و بصدق فانی
احوال انبیا را دریافته و تصدیق این احوال مبنی بر آن داشته چون کشف این معانی بی
بعشق و محبت و سیر و سلوک در تصفیه او کامل میسر نیست فرمود که ورای عقل طوری
دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان یعنی ورای عقل نظری که حیثیت استعلام
مجهول بترتیب مقدمات و اشکال مینماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که بآن طور انسان
اسراری که از عقل پنهانست و محجوب بشناسد و بعین بصیرت بربیند و آن طور بحکم فمن کان
یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک و ریاضت
و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیاست و آن
طریق عشق و محبت است که خود در طینت انسانی ابجمعی نهاده شده بود و از این جهت فرمود که
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهادست ایزد اندر جان و در تن یعنی حکمت الهی
چنانچه آتش را در سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز کرده اینجا است و هرگاه هر دو را بهم
میزنند آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا جدا بیرون نمی آید از طور عشق که طریق تصفیه است
که منتج بلقاء محبوب حقیقی میکرده در جان و تن انسان نهاده است و چون جان و تن بهم زده شد
آن آتش عشق ظهور مینماید و جمیع مغیبات و مخفیات اسرار بر وی روشن شود و از هر یکی از جان
و تن تنها این معنی حاصل نیست لاجرم معرفت حقیقی جز از انسان نمی آید و بر هم زدن جان و تن آنست
که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت و خلاف ما یعتادت و کر نفس مشغول باشد تا از میان آتش
عشق اشتعال یافته خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیریت محو کرداند و نیست سازد
شعر آتشی از عشق جانان بر فروز ، بود و نابود عبارت در آن آتش بسوز ، هر کجا سلطان
عشق جا کند ، صد حجاب در یک نفس بر هم زند ، چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع

جان وتنست فرموده که **از ان مجموع پیدا کرد دانی راز هر پوشیده بروبا خود برملا**
یعنی این رازی پنهان که بعقل مدرک نمی‌شود از مجموع جان وتن انسانی بطریق تصفیه پیدا
وظاهر میگردد وچون این معنی پوشیده دست از عقل ودلایل وحجج باز دارد وبا خود پرداختی
وبطریق تصفیه وتطهیر محل مشغول باشی ونقوش اغیار از لوح دل محو کردانی وخود را از
از خودی خود واپرداز چون ظهور آتش موقوف بر هم زدن سنگ وآهنست فرموده که
چو بر هم او فتادان سنگ وآهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن یعنی چون سنگ
وآهن جان وتن برهم افتادند وتصفیه وتجلیه که مثال برهم زدن سنگ وآهنست یافت
الله نور بیش یعنی از نورات برهم او فتادن جان وتن انسانی که بمثابه سنگ وآهنست
هر دو عالم روشن شد باین معنی که بخود گشته خود را از نظر وعین نور وحدت حقیقی دید
وهر دو عالم را بنور حق منور یافت **شر** او چو خالی کرد خود را از خودی ، یافت خود را شر
عین نور ایزدی ، چون تعلق دست کشتی جان فنات ، پر خود بینی همکوت ومکان
چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر ومجلای صورت جامعه ذات ومجموع اسما
وصفات الهی انسانست فرموده که **تو نی تو نسخه نقش الهی بجو از خویش**
هر چیزی که خواهی یعنی چون حق بجمیع اسما وصفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی
وظهور فرموده است وقابلیت این جامعیت غیر از انسان را نیست ونسخه جامعه صورة الهی
انسانست وحق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی ومستتر گشته است وبلباس تعین
وی ملتبس شده فلهذا میفرماید که بجو از خویش هر چیزی که خواهی . یعنی اگر طالب آنی که حق
عیان ببینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا عبادت حال
الهی بینی وحصول این دولت عظمی بعقل وفطنت ودلیل وبرهان میسر نیست مگر آنکه تعین
وهستی مجازی خود را در حق محو سازی وپرده تویی تو از اندازی تا حق از پس حجاب
تو نی روی بتو بنماید وحق را در خود مشاهده نمایی واین جز بطریق طاعت وعبادت
وسیر وسلوک ومجاهده وارشاد کامل وتصفیه وتجلیه ودوام ذکر که بمثابه مصقله اینه
دل را از غبار وزنگ اغیار مصفا میگرداند تا نور الهی در آن دل تابان میگردد حاصل نمیگردد

وچون

وچون نور خورشید ذات تابان شد بحکم **شر** چون تجلی کرد اوصاف قدیم ، پس بسوزد وصف شر
حادث را کلیم ، سالک بنور تجلی جلالی که مقتضی فناء ظاهر است محو وفانی گردد وسالک
در عین بیخودی خود را عین آن حقیقه بیند وبحقیقت شناسای حق بحق الیقین گردد
ویقین بداند که حق را هیچگونه وبهیچ طریق نمی‌توان دید ودانست وشکوک وشبهات که ارباب
عقول در این معنی فرموده اند بالکل از پیش نظر وی برخیزد مافی ما چون شد علم شوق جفا
بحر قدم منصور وقتم دم بدم گویم انا الحق بر ملا ، شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز
فرموده است در تذکرة الاولیا که شافعی گفته است که در زمان من علم هیچکس بعلم من نرسید
وعلم من بعلم صوفیه نرسید وهم در تذکره می آورد که احمد حنبل بسیار پیش بشر حافی قدس سره
میرفت وارادت تمام بوی داشت شاگردان احمد گفتند که تو امام عالمی وبسیار علم در احادیث
وفقه واجتهاد داری در انواع علوم نظیر نداری هر لایق بحال شما است که هر ساعت در پی
این شوریده میروی احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من برازوی میدانم فاما
او خدا را بهتر از من میداند ومیشناسد وچون پیش بشر حافی میرفت گفتی که حدثنی عن ربی
یعنی مرا از خدای من سخن گوی **شر** ای زبی انصافی خود بیخبر ، یکزمان انصاف ده شر
بشان نگر ، گر زنو انصاف آید در وجود ، بر که عمری در رکوع ودر سجود ، واین دو حکایت
که از این مرد وشیخ عطار نقل فرموده دو گواه عادلند بر آن که بطریق تصفیه وسلوک معلق
چند حاصل میتوان کرد که بطریق عقل وعلم ظاهر آن حاصل نمیشود پس اگر عالمی بنا بر قصور
فهم انکار آن مکاشفات نماید از غایت بی انصافی باشد چون قطع جواب سوال سابق
بابن فرموده که هر چه خواهی از خود بطلب میفرماید که **سوال** این سوالیست در تحقیق آنچه شرح
ارباب کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند مثل انا الحق وانا الفاعل فی هذا العالم ولیس فی جبتی
سوی الله وسبحانی ما اعظم شانی ولیس فی الدارین غیری وامثال ذلک فلهذا بسبیل استفهام
فرموده که **کدامین نقطه را نطقست انا الحق چه گویی هرزه بود آن مزبق** یعنی
چه نقطه وچه کس است که ناطق بنطق انانیت انا الحق شد این معنی حال وانفعیت که کاملان را
حاصل میشود وباین مقام میرسند یا هرزه وبی معنی بود آن مزبق یعنی زندیق کرده شد در محل

اللغة اورده است كه الزيبق فارسي معرب ومنه درهم مزابق والعامة تقول مزيبق ان مزيبق يعني
مضمون حلاج كه قايل اين قولست مانند درهم مزيبق بوده بان معني كه چنانچه درهم بزيبق روشن
كرده ميشود ومانند نقره ميكردد واو نيز بزيبق نور تجلي الهي روشن گشته بود ومي فرمود
كه انا الحق وبعضي مزيق خوانده اند ومن قولهم رنقه ترنيقا اي كدره يعني جيري كويي
هرزه وبي معني بوده ان تيره كرده شده واولي اولي را صحت ومي فرمود تا ظاهر آدولت بمطابق
سوال سايل ميفرمايد كه **جواب** حاصل جواب انست كه نقطه وحدة حقيقيه است كه ناطق
باين نطق ميشود در هر مظهري از مظاهر كه هست وازينجه ميفرمايد كه **انا الحق كشف**
اسرارست مطلق بجز حق كيست تا كويد انا الحق يعني انا الحق كشف واظهار اسرارست
مطلق يعني بي ثنايبه شك وشبهه وحاشا كه هرزه وبي معني باشد وبجز حق كيست وموجود
ديكر كجاست تا انا الحق كويد **شعر** ان انا الحق نيست از غير خدا غير حق خود كيست تا كويد
انا چون تو از تو بكل خالي كني تو شوي پست او سخن عالي كني جون در هر ذرات عيي مظاهر
ذرات كاينات افتاب وجود حقست كه منعكس گشته ومصورة همه ظاهر شده است وغير از حق
هيچ نيست ومي فرمود كه **همه ذرات عالم همچو منصورند تو خواهي مست كير وخواهي**
مخمور اشارت بانست كه افشاي سر حقيقت بجز در حالت مستي وبيخودي مطلق يا در مرتبه
كه تمام بيخود نيست واز مقام فنا وسكر تنزل نموده فاما از غايت خمار ان مستي خود را نكاه نمي تواند
داشت جايز نيست در شريعت وطريقت ممنوعست يعني ميفرمايد كه چه جاي انكه صاحب حالي
واهل حالي باين نطق ناطق شود كه همه ذرات عالم همچو منصور مست وبيخود ومحو باين معني
ناطقند فلهذا ميفرمود كه **در تسبيح وتهليلند دايم بدين معني همي باشند**
قايم يعني جميع ذرات عالم هميشه در تسبيح وتهليل اند يعني قول انا الحق وتسبيح تنزيه حقست
از مشارك غير در ذات وصفات وتهليل كفتن لا اله الا الله است يعني نفي غير واثبات حق
كردن وكمال التسبيح وتهليل بحقيقت انست كه مسبح ومهلل ناطق بر انانيه انا الحق شود زيرا
كه در هو وانت كه حقيقه غيبت وخطابست شايبه غيريت واثنينيت ملاحظاتست پس تنزيه
از مشارك ونفي غير تمام نكرده باشد چه بقدر هستي مسبح ومهلل هنوز بوجاست كه هو وانت

ميكويد **بلت** ما وحق لفظا معصيت بيم چون رفا بكذر بعيام مانده حق بدين معني همي باشد
قايم يعني ذرات موجودات قايم بانا الحقند وحق قيوم همه است واكر نه ظهور حق بصورت ذرات
عالم باشد همه عالم عدم باشد چه غير وجود عدمست ووجود عين حقست پس هر انچه غير حق عدم
باشد وبطريق شهود وعيان يافته ايم كه حق بصورت جميع ذرات متجليست وهمه بنطق انا
الحق مسبح ومهلل حقند جز بطون وتصفيه وتزكيه وسلوك ميسر نمي شود **شعر** خواهي كي شود
كشف تو سر انا الحق فاني ز خودي تا شوي ومحو با حق مطلق بمناسبت محل واقعه از واقعات
خود كه در اوايل سلوك وريافت روي نموده بود ذكر كرده ميشود تا مبين وهويدا كردد
كه ارباب تزكيه وتصفيه چكونه بدين مقام متحقق كشته اند **واقعه** شبي بعد از نماز تهجد وذو
ذكر واوقات مراقب شدم در واقعه ديدم كه خانقاهيست بغايت عالي وكشاده واين فقير
دران درون خانقاهم بيكبار ديدم كه از ان خانقاه بيرون امدم مي بينم كه تمامت عالم بهيي
وترتيب كه هست از نورست وهمه يك رنك شده اند وجميع ذرات موجودات بكيفيتي وخصوصيتي
انا الحق ميكويند كه لا ينبغي تعبير از ان حال وكيفيت نمي توان نمود چون اين حال غريب بديده
نمودم مستي وبيخودي وذوق وشوق عجب دراين فقير پيدا شد ومي خواستم كه در هوا پرواز
نمايم ديدم كه جيزي در پاي اين فقيرست مانند كلنك ومانع من از عروج ميشود وبا منطرب
هرچه تمامتر پاي خود را بر زمين ميزدم تا ان كلنك از پاي اين فقير جدا شد ودر هوا پريدم
كه از مكان تحت بجهت بلكه بصد مرتبه زياده از ان اين فقير عروج نمودم ورفتم جون باسمان
اول رسيدم ديدم كه ماه منشق شد ومن از ميان ماه بكذشتم واز ان حال وغيبت حضور
كردم **شعر** عاقبت الامر ميان كشي مكش حبل بر عشق مرا بود خوشي در دلم تابنده شد
انوار حق كشت جانم واقف اسرار حق تابنده ديدم از كمال عشق وذوق جمله ذرات جهان
از تحت وفوق از كمال بيخودي منصوروار هر يكي كويان انا الحق اشكار كرد پرواز از قفس
شهباز جان تا بديدم رزه كذشته از اسمان چون تصديق اينچنين مكاشفات بي انكه بدليل
نص مدلل باشد مشكلست ميفرمايد كه **اكر خواهي كه كردد بر تو اسان وان من**
شي را كره فرو خوان يعني اكر چنانچه ميخواهي كه بدان كه ذرات عالم مسبحند وتنزيه حق

ازمشارکت در ذات وصفات منجا باشند ایه کریمه وان من شیء الا یسبح بحمده را بیکبار بجزات
تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیهند و تنزیه تمام چنانچه مذکور گشت آنست که ناطق با نانیه انا کرده
واله انیت نباشد و تنزیه تمام نباشد وجلا اظهار صفت آن صفتست وحامد حق بجمیع صفات
غیر از انسان نمیتواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات اوست و بس چون تنبیه فرموده
که همه اشیاء در تسبیحند وبدین معنی قایلند اکنون در کیفیت اطلاع بر آن معنی میفرماید که
چو کردی خویشتن را نیز کاری تو هم حلاج وار این دم بر آری بدان که توحید علمی
نوع دیگریست و توحید عیانی شهودی نوع دیگر توحید علمی آنست که بدانند که غیر حق
موجود نیست و اشیا مظاهر حقند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا را زبان
حال ناطق بکلمهء انا الحق اند باین معنی که قایم بوجود حقند وبی او عدمند فاما توحید عیانی
کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانکه مکرر ذکر آن رفته است موقوف بر آنست
که سالک بطریق تصفیه عیانی برسد که تعین و هستی مجازی وی که پرده جمال الهی گشته
مانع مشاهده بود محو وفانی گشته بجود خود را حق دیده بلسان حق ناطق بنطق انا الحق
کرده فلهذا فرموده که چو کردی خویشتن را نیز کاری یعنی چون وجود خیالی خود را برهم
زدی وازهم درو ریختی وازقید تعین وکثافت خالی و خلاص یافتی هم اینه که تو نیز مانند
منصور این دم انا الحق بر آری و بعمل حلاج چه ناطق بنطق وی کردی شعر از شراب جام
منصور بنوش، مست وبیخود کو انا الحق وبلا، جان بجانان زنده جاوید گشت، تا زقید خود
بکلی شد فنا، گفت اسیری گر تو میخواهی وصال، بی تو بی در بزم وصل ما در آ، چون بدانکه
هستی وغیریت که مانع مشاهده جمال توحید حقیقی میشود درخود که برادر پنبه پندار
از گوش ندای واحد القهار بنیوش یعنی چون غفلت وپنداریست که مانع
اطلاع بر حقیقت حال میگردد میفرماید که پنبه پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار
تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست و همه شان و حرف صفت
تقاضای یگانگی وانتفاء غیری نماید نه آنست که یکباره چنین خواهد بود و هر که چشم و گوشی

مجوز

معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز بر نقد ببیند و بشنود فلهذا فرمود که
ندا می‌آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت یعنی چون ذات
هستی اقتضای یگانگی مطلق میفرماید که غیر هستی چیزی نیست و آن تقاضای ذاتیست که معنی
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می‌آید تو چرا پای
دوام این ندا موقوف بقیامت گشته و تا حصول حال انتظار استقبال می‌نمایی این معنی نیست
الا بسبب آنکه گوش هوش تو پر از پنبه غفلت و پنداریست وبحکم لهم اذان لا یسمعون بها نمی
توانی شنید چون کمال اطلاع و یگانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر
نیست میفرماید که در آ در وادی ایمن که ناگاه درختی گوید انی انا الله
بطریق ارشاد میفرماید که بر طبق سلوک حضرت موسی ع در وادی ایمن که چنانچه سابقا
گذشت طریق تصفیه مراد است در آ چنانچه از درخت که نشاه نباتی است ظهور صفات کمال
که در نشاه انسانیست در آ و بنیت ناگاه انی انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت
مظهر تجلی الهی میتواند بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولی بتر خواهد بود وقید
ناگاه بر طبق آنست که فرموده اند که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشارهء بمعنی آیه کریمه
فلما اتیها نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله
رب العالمین است که چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله پروردگار عالمیان
یعنی بتصفیه باطن مشغول شو تا رنگ غیریت و دوئی از آیینه دل زدوده شود و ببینی و بدانی
که تو بسطه موانع کدورات بشریست که از مشاهده جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق صورت
جمیع مظاهر گوینده ناطق بانا الله و انا الحق الحق است و همیشه میفرماید لمن الملک وخود جواب
خود میگوید که لله الواحد القهار غیر حق موجود نیست شعر زرنگ دوئی زآینه دل زنگ زدوده
ناصح جان فزای تو با تو نموده ایم، هم چون کلیم تا که بطور دل آمدیم، انی انا الله از همه عالم شنوده ایم
چون نشاه انسانی اشرف جمیع مراتب موجوداتست و در مظاهر اتم واکمل فرموده که روا باشد
انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی اشارتست بدو حالتی که
بقتل حسین منصور حلاج فتوی داده اند که بقول انا الحق کافر شده است و واجب القتل است شعر

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم
ذوالنون در زندان بود یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگرگان میدهند یعنی لی
انا الله از درختی جایز میدارند و منکر نمیدارند چرا انا الحق از نیک بختی که منصور است
روا نمیدارند و منکر میشمارند با وجود آنکه نشاء انسانی باین معنی از جهة مظهریت سزاوار
تر است زیرا که انسان بجامعیت صفات کمال الکل جمیع موجودات خصوصا از نشاءه نباتی
و نداء شجره باثبات انا الله نص قرآنی است چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر
تجلی حق میتواند بود انسان بطریق اولی که باشد چون کسی که از شکوک و شبهات وهم و خیال
عبور نموده بمرتبه یقین علمی یا عیانی رسید میداند که هستی مطلق حقست و غیر حق عدمست و نبود
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبه
وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی که مشروح گذشته اند در گذشتند و در ظلمات اثار شک
و شبهه نمانده است که صاحب علم الیقین و عین الیقین اند که خلاصه افراد انسانی اند یقین
جزم میدانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی بجز واجب نیست و وجود اشیا عبارة از تجلی
وجود واجبی است بصورة اشیاء چون غیر از وجود واجب موجودی نیست فرمود که
انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب وهم و پندار یعنی بواسطه آنکه ذات
هستی تقاضای یکانگی مطلق مینماید انانیت که ناطق بانا الحق و انا الله شد لایق حق است زیرا
زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و لفظ هو بغایب اطلاق کرده
میشود زیرا که در اصطلاح هو اشارت بذات است بحسب غیبت و نایافت و غایب وهم و خیال و پندار
و حق حاضر است و عین همه است لیس هر چه موهوم غیریت و اثنینیت و غیبت باشد لایق ان حقیقت
نیست و چون در انانیت این توهمات ملاحظه نیست هر اینه انانیت سزاوار آنحضرت باشد چون ماسوی
در توی و اوی مقتضی کثرت و غیریت است فرمود که **جناب حضرت حق را دوئی نیست**
در آنحضرت من و ما و توئی نیست یعنی جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت حقیقیه است
و دوئی را بانحضرت راه نیست تا از و تعبیر بهو نماید بلکه در آن حضرت من و ما که افراد و جمع است
و توئی که مستلزم خطابست نیست چه ذات آنحضرت اجمع کثرات خواه حقیقی و خواه اعتباری

منزه و مبراست و این اعتبارات نسبت باسماست چون در مرتبه وحدت کثرات و تعددات و تغایر و تمایز ملاحظه
منتفی است فرمود که **من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز**
یعنی من و ما و تو و او یعنی مائی و توئی و اوئی یک چیز و یک ذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبه
وحدت این اعتبارات که نسبت باسماست همه برخاسته و تمیز از میانه مرتفع گشته است و غیریت را
اصلا در آن مرتبه گنجایی نیست **مثنوی** من و توئی من و تو ما و شماست همه یک ذات و کثرت از
اسماست توئی تو مود اوئی اوست انا و انت عین نحن و هوست عالم خلق و امر هر دو یکیست
چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنویست فرمود که **هر آنکو خالی از**
خود چون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد جماعتی که قایل شده اند که مکان
که جسم در او متمکن میشود خلاست دو فرقه اند یک فرقه آنها اند که نفی خلا بر شیئی محض نموده اند
و دوم آنها اند که تعبیر از خلا عقلایی مجرد از ماده کرده اند میفرماید که هر آنکس که از خودی و تعین
خود مانند خلا که لاشیئی محض یا مقداری مجرد از ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی
وا پرداخته و محو کرده اند بی او صوت و صدای انا الحق پیدا شود صدا عبارت از انعکاس صوت
از جسم صلب که برابر مصوت باشد یعنی آنکسی که آواز میدهد یعنی آن انا الحق که در نشاء منصوری
مسموع بود صوت و نطق حق بود و بطریق انعکاس بصورة صدای از منصور شنیده میشد
و بندا شنیدند که او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب انعکاس از کوه مکرر میشود
و نادانان پندارند که آن آواز از کوه است **مثنوی** از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق شکوه بر چه
منصورم چرا بردار عشق او بحق تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب که گرد غیریت بجز رای خود
انگیختی چون تعین که مستلزم بعد علمی بود محو گردد یقین که حق ظاهر شود و امتیاز عابد
و معبود و سیر و سلوک نماند و همه یکی گردد فلهذا فرمود که **شود با وجه باقی غیر هالک**
یکی گردد سلوک و سیر و سالک بدانکه هر موجودی از موجودات معتبر را دو جهت است
یکی من حیث التعین و از این حیثیت اول غیریست مانند جز مطلق از وجوهی غیر معتد است و دوم
من حیث الحقیقه و این جهت وجه باقیست که عبارت از وجود واحد است که بصورة همه متجلی است
عندکم ینفد و ما عند الله باق اشارت باین دو جهت مذکوره است میفرماید که هر گاه که تعین

که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجه باقی عین هالك کردد یعنی با وجه باقی کردد
ربانی مرادست غیر که جهت عبد است هالك و نیست کردد و کل شیء هالك الا وجهه جلوه کری
نموده در نظر حق بین سالك عارف غیر از وجه باقی که وجود حقست نماند و تعینی که منشأ
غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع کردد هر اینه سالك و سیر و سلوك یك حقیقت و یك چیز کردد
و تضاد و ثنانی نیست و نابود شود **شعر** این تعین شد حجاب روی دوست، چونکه برخیزد
تعین جمله اوست، انجم تو چو بیایی این روز و شب، در توقف شد او ثبات یا للعجب، چون دلت
صافی شود از عین و زین، بیند او ما و تو برخیزد ز بین، نیست کردد صورت باك و بیت، حق
بینی بر نقش هر چه هست، تا تعین بر نخیزد از میان، حق نمانست و بخواهد شد عیان، چون
معنی این ابیات که در خود موهم حلول و اتحاد بود رفع ان توهم نموده میفرماید که **حلول و اتحاد
اینجا محالست که در وحدت دوئی عین ضلالست** یعنی حلول که فرود آمدن
هستی در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه چیزی دیگر شدن است اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصور
اشیا، بطریقی که معتقد طایفه صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیه و غیریت میباید و معتقد
صوفیه است که در دار وجود حق دیار نیست و در وحدة حقیقیه دوئی محض ضلال و کمراهی و محالست
شعر اینجا حلول کفر بود اتحاد هم، کین وحدتیست لیك بتکرار امده، اینجا چه جای وصف حلول و
اتحاد، کین یك حقیقتست باطوار امده، چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت اند فرمود که **حلول
اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد** یعنی حلول و اتحاد باین
معنی که کفته شد از غیر میخیزد یعنی حاصل میشود زیرا که مادام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری حاصل
شود حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد که یکی با ان دیگر متحد کردد اتحاد نیست فاما وحدة همه از
سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تقید بتعین
اعتباری نموده است و ان نقوش که بحقیقه عدمند موهم تعدد و تکثر ان حقیقه واحده کشته اند
هرکاه که سالك بطریق تصفیه بسیر رجوعی بازگشت نماید و تجلی وحدة ذاتیه تعینات و نقوش
که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند و وحدة بر صرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم کردد
کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یك حقیقه موجود نیست **شعر** بو ثبات

بر هر دو عالم استیت، در مقام وحدة الامن نشین، چون ز روی راه خدا بخود بد، دوست خواهی
از خودی بیکانه شو، چونکه کردد نور وحدت اشکار، ظلمت کثرت نماند برقرار، چون فنا
وصول عبارة از رفع تعین است فرمود که **تعین بود کز هستی جدا شد نه حق
بنده شد نه بنده با خدا شد** یعنی انچه کفته شد و میشود که خود را از خود خالی کن و از خود
بکذر و فانی و محو و نیست شو و هستی خود را بر انداز همه فرع انست که اینکس را هستی بوده باشد
مراد از این معنیست که مبادر وهم است که تا وجود بود سعی نماکه ان عدم کرده بلکه مراد انست که ظهور
حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواج است که بر روی دریا پیدا میشود و بحر بسبب
ان حباب و امواج متحقق مینماید و امواج و حبابات غیر بحر مینماید و فی الحقیقه غیر دریا انجا هیچ
نیست فاما وهم مینماید که هست و تا زمانی که امواج و حباب از روی بحر رفع نمیشوند بحر بصرافت
وحدة ظهور نمی یابد و معلوم نمیکردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقه الا
شعر جمله عالم نقشهای دریاست و بس، هر چه کویم غیر از این سوداست و بس، بحر کلی چون بجنبش
کرد رای، نقشها بر بحر کی ماند بجای، فلهذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد یعنی نیستی از خود
و هلاك شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از برخاستن تعینات از وجود مطلق که حق
است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف انست **شعر** تا تو پیدائی خدا باشد نهان، تو فنا
شو تا که حق کردد عیان، چون برامد از حجاب و نقاب، از پی هر ذره تابد افتاب، و چون تعین
که موهم غیریت میشد مرتفع کشت پیدا امد که غیر از حق هیچ موجود نبوده است تا انکه حق بنده شده
تا انکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد باز دید کردد تعالی عن ذلك **عربیه** متی حلت عن قولی انا
هی او اقل، وحاشا لمثلی انها فی حلت، ... سبیلا و اشرع فی اتباع شریعتی
فنبع صدا من شراب نقیعه، لدی فدعنی من سراب بقیعه، چون تعینات اشیا نفی الا امور موهومه
نه انکه حقیقتی داشته باشند میفرماید که **وجود خلق و کثرت در نمودست نه هر چه مینماید
عین بودست** یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقه نمود بی بودند و از تجلی حق
نمود ایشان و تقیدات حقیقت بقیود اعتباریه نموده شده اند و هرکاه که ان قیود اعتباریه محو کردد
غیر از یك حقیقه چیزی دیکر نیست فلهذا میفرماید که نه هر چه ان مینماید عین بود دو هو بیت

زیرا که حد مشترکست میان ماضی و مستقبل و نسبت حال با امتداد زمان هم چو نسبت نقطه است با خط
معروض غیر متناهی از جانبین میفرماید که چه ماضی نیست مستقبل و سال یعنی در امتداد زمان
ماضی رفته است و نیست شده و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال
که منوط بزمان است هم چنین اگر کذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است چه باشد
غیر از یك نقطه حال دیگر که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطه حال است و امتداد زمانی
مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است و چون امتداد زمان از تجدد تعینات نقطه حال
بازدید کشته است فرمود که **یکی نقطه است وهمی کشته ساری تو انرا نام کرده نهر
جاری** چون نسبت حال ذات با امتداد زمانی هم چو نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی
از جانبین یا نسبت نقطه با نهر جاری باعتبار سرعت و جنبانیدن نقطه در ان خط وهمی اعتباری و
نقطه حال و ان نیز فرضی و وهمی است و الا جزء لا یتجزی لازم اید و نزد حکیم جزو لا یتجزی موجود نیست
فلهذا میفرماید که یکی نقطه است وهمی کشته ساری یعنی ان نقطه حال نقطه وهمیست که بسبب سرعت تجدد
که او راست بسبب دوام حرکت فلك اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از ود ر خیال امده مثال قطره
باران که در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه کردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری
یعنی بواسطه سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده تو ان نقطه وهمی را نهر جاری یعنی جوی اب
روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدء و منتها ندارد و حال انکه این نقطه وهمی درین صورت بجز
نیست و فنی که از نقطه وهمی نهر جاری میتوان نمود که هیچ بود ندارد بقیاس میتوان دانست که بود
و نبود بسیار است بی وجود ممکنات از ین قبیل خواهد بود چون از جمله نمودهای بی بود یکی
دیگر صداست فرمود که **جز از من اندرین صحرا دکر کیست بکو با من که این صوت و صدا چیست**
یعنی از ین کفته شده بود که صدا انعکاس صوتست از جسم صلب که در محاذی مصوت باشد مثل
انکه شخصی در عمارت عالی یا در صحرائی که در اطراف ان صحرا کوه باشد مانند انکه شخصی در عمارت عالی
باید صحرائی که در اطراف ان صحرا کوه باشد استاده اواز محکم بکند همان اواز بعینه از انکوه که محاذی
ان شخص باشد برسد بسبب انعکاس همان اواز باز کردد و با وجود انکه انجا یك شخص مصوت
و یك صوت بیشی نبوده است ان عمارت و صحرا پر صدا کردد و تصور و وهم ان نماید که دیکر خلق

بسیار و اواز بسیار است ان کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بودست **شعر** و اصنع
رجع الصوت عند انقطاعه الیك باکناف القصور المشیدة، و هل کان من ناجاك ثم سواك
لم سمعت خطابا عن صدای المصوت، میفرماید که بجز من اندرین صحرای وجود دکر کیست
چون غیر حق موجود نیست بکو با من که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حقست و غیر از وی هیچ
نیست این صوت و صدا که درین صحرای وجود مینماید که عبارت از وجود ممکنات است چیست
پس هر اینه ما اشعار صداست که از صوت و نغمه قول کن که از حق بجهت ظهور و اظهار
کمال خود ظاهر کشته است و از اعیان ممکنه که علوم اضافی اند منعکس شده مینماید و حقیقت
عالم اصدا و عکس است **شعر** مطرب عشق مینوازد ساز، عاشقی کو که بشنود اواز، همه عالم
صدای نغمه اوست، که شنید اینچنین صدای دراز، راز او از جهان برون افتاد، خود صدا
کی نکاه دارد راز، چون از نمایشهای بی بود دیکری ترکیب جواهرست از اعراض فرمود که
عرض فانیست جوهر زو مرکب بکو کی بود یا خود کی مرکب نزد متکلمین که
قایل بجواهر مجرده از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر در جوهر
فرد است و ما یترکب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر انند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند
و طایفه دیکر بر انند که اعراض داخل در حقیقه جوهر و جسم اند و جوهر انست که قایم بذات خود
باشد و عرض ان که نباشد میفرماید که عرض فانیست جوهر زو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی
زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست میشود باز متجدد میکردد و جوهر از عرض مرکب
بقول طایفه که جوهر را مجموع عوارض مجتمعه کفته اند یا داخل در حقیقه جوهر داشته اند
و درین محل قول ایشان مخصوص بذکر کردانیدن از جهة انست که عنوانی بود درین صورت
اخراج است و محققان این طایفه بر انند بکو کی بود یا خود کی مرکب یعنی بوقتی که جوهر قایم
بذات خود است مرکب از عرض که فانی و عدم است باشد بکو که چیزی که ترکیب از نابود یافته است
کی بوده است کی بوده است و مرکب کیاست و مرکب ان باشد که متحقق الوجود این مرکب قایل
باشد چون فرموده اند که جسم انست که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق داشته باشد
میفرماید که **ز طول و عرض و ز عمق است اجسام وجودی چون پدید اید ز اعدام**

از جهتی است که موجودی دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات از این حیثیات
ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که ممکن را مرتبت اعتباری که عقل بی توفیق حق پیش از ادراک وجود و عدم
و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور حق پیش رسد که مبدأ کشف است حکم کند بر آنکه اعتبارات
در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم **شعر** این نقشها که هست سراسر خیال
اهل نظر چو صورت نیلوفر اند این موجهای بحر محیط حقیقت است و چون چون از قلزم رخسار
چون اشارت کرد که هرچه غایب لازم نیست که عینی بود و هیچ نباشد جهت استقراب حقیقت در اذهان
میفرماید که **تمثیل در نمود های بی بود** چون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام است که تمثیل معانی
معقوله بصور محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد جهت تقریب فارقی قدس سره میفرماید که **عربیه**
و قرب لك المثال ممن نثره علیك لتاجی حرة لعبرة شیخ ناظم قدس سره در بیان محال نمود بی بود را
جهت تفهیم بچند وجه تمثیل میفرماید و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون صور تعینات
بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته است از غایت شده مناسبت بهمان تمثیل اول بعکس
رائی خود فرموده که **نظر آیینه اندر برابر در او بنگر ببین آن شخص دیگر**
چون شرایط انعکاس صور در مرایا سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم
میفرماید که آیینه در برابر خود بدار و در او نظر کن و آن شخص دیگر که در آیینه میبینی ببین تا آن نمود را که
بود بر آنکه نمود بی بود میباشد چون بحقیقت آن صورت که در آیینه میبینی نه این شخص است که در آیینه
می بیند و نه نیز آیینه است فرموده که **یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه این است و نه آن پس کیست آن عکس**
یعنی بعد از آنکه آن صورت که در آیینه میبینی دیدی یکبار دیگر بر بین و تامل نمای
که آن عکس که در آیینه است چیست چه در بیان محل بغیر از آیینه و آن شخص محاذی چیز دیگر نیست و آن صورت
عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آیینه است و نه نیز آیینه است و نه در آیینه است زیرا اگر در آیینه بودی
بی محاذات شخص با آیینه که نمودی و بمجرد تمایل نمیبود در آیینه نباشد و میان شخص رائی و آیینه نیز صورتی
واقع نیست که تصور آن توان نمود پس آن عکس که باشد و چه باشد بدان که آن عکس که مینماید صورت
خیالیست که حضرت حق جهت تنبیه کاملان اظهار آن فرموده تا ضرب المثال باشد بر آنکه نمود
بی بود میباشد تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن نمود را بجز حقیقت اشیا را وجودی نمودی

کرده اند

کرده اند را بیابند و مطلع گردند **عربیه** و شاهد اذا استجلیت ما تری بغیر مرایا فی المرائی الصقیله
اغیرك فیها لاح ام انت ناظر الیك بها عند انعکاس الاشعة چون از نمود های بی بود یکی دیگر تمثیل
ظلال است فرموده که **چو من هستم بذات خود معین ندانم تا چه باشد سایه من**
یعنی چون من بذات خود معینم و ما را وجودی هست میدانم که سایه من که بسبب انعکاس ضوء از زمین
حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه واقع شده ام میخاید جزات بحقیقت آن نه منم که خط فاصلم
و نه نور است و از این هر دو عمومه شده است پس هر آینه که نمود بی بود بود و حقیقت نداشته باشد و این
تمثیلات تنبیهات است بجهت آنکه تا بدانی که وجود ممکنات مانند این نمود های بی بود ند و حقیقت ندارند
چون اجتماع ضدین محالست فرموده که **عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم**
یعنی نیستی با هستی نمی تواند بود که منضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع ضدین محال
و نور و ظلمت با هم نمی باشد چه بینهما تقابل عدم و ملکه و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان
اعتباریست و در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود است و بحقیقت اعتباری
عدمی من باقیست و انقلاب حقایق لازم آید و وجوبش بسبب ظهور وجود او را یک اعتباریست
دیگر است و همچنان واجب دایما بر وجوب ذاتی خود باقیست و از ظهور واجب بصورت ممکن
تغیری در ذات واجب لازم آید و نه در ممکن چه چنانچه واجب بر وجوب ذاتی خود باقیست
و وجود ممکنات نمود بی بود است و حقیقتی ندارد **شعر** نقش عالم در میان آیینه است
روی خود در پرده ها بنموده است هر که او بگذشت از وهم و خیال پیش او نقشی نبودی باشد محال
چون از جمله نمود های بی بود تمثیل امتدادی زمانست نسبت با نقطه حال فرموده **چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از این یک نقطه حال**
یعنی زمان که مقدار حرکت
فلک اعظم را میگویند و چون حرکت وی دایمیست هر تعینی که در آن حرکت مفروض میگردد البته
با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و بقای در بقا محالست و
امتداد زمانی که از این حرکت پیدا میشود هر جزو که در آن امتداد فرض کرده میشود البته
با بعضی اجزا مسبوقست و آن اجزاء سابقه که نیست شده اند مسمی بزمان ماضی و لاحقه مستقبل و فاصل
میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بدانکه حال منفصل میگردد و واصل جهات زمانی

بدانکه در رسالهٔ حق الیقین شیخ ناظم قدس سره میفرماید که چون وحدت متعین شد نقطه گشت
دائر شد تا نقطها و تجدد تعینات متباینه ماننده خط صورت بست و باز از تجدد تعین خط سطح
پیدا کرد یعنی در جسم مبدأ خط است و از تجدد تعین نقطه طول و از تجدد تعین خط درجات
و احد عرض و درجات بین عمق عوده ملبس شود و از ترکیب طول و عرض و عمق صورت جسمی پیدا
می آید و تا از قها فیکا بی ابعاد ثلثه باز دید نمی کرد جسم محقق نیست فلهذا میفرماید که از طول
و عرض و بی عمقت اجسام یعنی اجسام که در وجود محقق میشاید از طول و عرض و عمق پیدا
شده اند واین هر سه عرض و امور اعتباری و همی علمی اند و وجودی چون پدید آید اعلام
اعلام جمع علم است یعنی وجودی که جسم است از اعلام که طول و عرض و عمقست چون ظاهر
و پدید شد و هرکز وجود عدم عین وجود نشود چه قلب حقایق محالست و از عدم وجود حاصل
نتواند بود چون کثرات ممکنات عوده وحدت حقیقی اند و بود هستی حقیقی ندارند فرمود
که **ازین جنبش است اصل جمله عالم چو دانی نیست بیاران ایمان و السلام** یعنی اصل و وجود
جمیع عالم بحیثیت از جنبش و میل این عوده هایی بی بود است که مذکور گشت از صورت عکسی
مرایی و عکس ظلی و نیز جاری از حق هم سریان نقطه و همی حاد و صلاه تر کیب جوهر از عرض
تایی و ظهور اجسام از اعلام سر کانه جو دانسته شد ایمان فالزم یعنی ازین تمثیلات چون
معلوم عوده که وجود خلق و کثرت عودی بی بود اند و بغیر از حق موجودی نیست ایمان
بتوحید حقیقی و علم موجود تیر غیر حق بیاور و تصدیق نما که هرچه هست حق است و غیر
حق عدمست و لازم این ایمان و تصدیق شو و میباید که متبوعات و هم و خیال تزلزلی در بنای
ایمان حقیقی پیدا نیاری و بحکم اصبت فالزم ملازم همین معنی باشی **شعر** کر دران کو چه بادی
یابی نقی کی ازان کوچه بار نکر نحی کی، نقش خود را بتراش داورا باشی، تا شوی جمله جهان
یک شی، چون ازین مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که **جز از حق
نیست دیگر هستی الحق هو الحق کوی کر خواهی انا الحق** یعنی بغیر از حق هستی
و وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود کثرات و ممکنات همین عوده بی بود است
و الحق که چنین است و غیر ازین نیست چون محقق بدین حال کشتی اگر هو الحق کویی راست

زیرا که باعتبار قید و اطلاق غیریت اعتباری ملاحظت و اگر انا الحق کویی هم راست
چو بودن حقیقی منتفیست الحاصل عارف بهر عباره که تعبیر ازان حقیقت نماید چون جهت
میانه را شناست چون کثرات و تعینات عوده و همی هستی حق اند فرمود که **نمود وهمی
از هستی جدا کن نه بیگانه خود را آشنا کن** یعنی چون تو هم غیریت و بعد
و بیگانگی بواسطه تعین و نمود و همی است که عارض شیئ مطلق شده است و تو محجوب از حق
میدارد این تعین که عوده و همی است و حقیقت ندارد از هستی که حق است جدا کن و دور ساز
تا بر تو ظاهر کردد که بیگانگی تو از حق است این عوده بی بود ست پس پرده خود نمایی از میان
بردار خود را آشنا کن که غیریت حقیقی ندارد و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه
و بیگانگی عارضیست و آشنایی و وصول بحق عبارة از رفع همین عوده است که مانع اطلاع
شد و اطلاع و وصول نفس الامر است چون جواب و سؤال بمقطع رسید فرمود سؤال
این سؤال در تحقیق آنست که در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی که بطریق سلوک
طی منازل و مراحل نموده بمنزل توحید و وصول میرسد میکویند که واصل حق شد فلهذا فرمود که
چرا مخلوق را کویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل یعنی آن سالک را
که مخلوق است چرا واصل کویند و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و چکونه حاصل شد که مخلوق را
وصال خالق میسر گشت چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** این جوابست در بیان
آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چونست **وصال حق ز خلقیت جدا نیست
ز خود بیگانه گشتن آشنا نیست** یعنی وصال بحقیقت عبارة از آنست که سالک را از تعینی
و هستی مجازی و پندار دوئی که موسوم بخلق و خلقیت است جدایی حاصل شود و تعین و همی
سالک که سبب امتیاز خلق از حق میشد مرتفع کردد و نیست شود فلهذا فرموده که ز خود بیگانه
گشتن آشنائیست یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی خود بالکل بیگانه شوید و هستی
و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی کردد **شعر** یار با ماست از ما کی جداست، ما بی
ما بوده ایم ما ست، هر که از ما و منی بیگانه شد، بی حجاب جان بجانان آشناست، میباید
تحقیق و یقین دانستن که انچه شیخ درین ابیات و ابیات گذشته و آینده میفرماید که از خود

بیگانه میباید شد و از خلقیت جدا میباید گشت و عوده و همی دور میباید کرد آن میخواهد که بطریق
سلوک و روش ارباب طریقت با رشاد کامل مشغول میباید شد تا بمرتبه فنا فی الله و بقا
بالله رسی و وصال حقیقی میسر کردد نه آنکه سخنهای خیال بنده که من نیستم و ما یی و هستی
من کجاست که این معنی مزلهٔ اقدام و مضلهٔ افهام است و تا رها فی که عمل نمی چنند الله عمل
دری یابند و بگفتن عمل دهن شرین نمیشود و اگر غیر ازین بودی ریاضات و مجاهدات
و مخالفت هوا و نفس که انبیا و اولیا عوده اند هم ضایع و بی فایده بودی **شعر** تا فی
شو اگر بقا تایابد، بکذر ز خود از حذلات یابد، مردان که ره خدا سپردند، در عالم زندگی
بمردند، کر مردن تو ز خود تمامست، حشر تو هم اندرین مقامست، حقا که بهر بوکون امیری
کر پیشتر از اجل بمیری، فانی شو از ین خودی عرعی، تا زنده لا یموت کردی، کرجه ز هیچ
محال بکذار، بحقیق طلب خیال بکذار، چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکانیست
فرمود که **چو ممکن کرد امکان بر فشاند بجز واجب دکر چیزی نماند** یعنی
ممکن در وقت هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که ما نند کرد و غبار امکانست
که بر صفحه وجود مطلق نشستهاست هر کاه که ممکن تعین خود را که کرد امکانست بر فشاند
و محو سازد هر آینه غیر از او واجب هیچ نماند چه امکان همین عوده بی بود است چون عوده و همی
رفت بود انچنانکه بود بود **شعر** قصه ما و من مکو با او، یا تو باشی درین میان یا او
رهنمای من و تو از قرآن، از قل الله ثم ذرهم خوان، چون وجود چنانچه ذکر رفت عمالی
و همیست فرمود که **وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست**
یعنی چون هستی واجبیست که بصورة عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق دایما عدمست
پس هر آینه وجود عالم که میکویند عوده بی بود باشد صورة حقایق حقیقی ندارند شیخ محی
الدین اعرابی قدس سره در فصوص میفرماید که واذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک
خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالموجود ای الوجود الکونی
کله خیال فی خیال و الوجود الحق انما الله خاصة **شعر** دو عالم ما یره غیر او خیالست، مثی
جانا کر فتار خیالات که در وقت بقا عین زوالست، یعنی عالم در وقت بقا چون موجود بحق

باقیست او وجود حق است که بصورة عالم عالم عوده است هر آینه باعتبار انفراد از وجود حق
وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورة ممکن نیز در واجب تغییری حاصل
نمیشود و نیز ممکن از امکانیت عدمی خلاص نمی یابد زیرا که دایما هست هست و نیست نیست و قلب
حقایق نتواند بود **نظم** نیستی نیست با هست، نیست او خود اکرچه با هستست همه
و نشان همیشه خوش از آن، خلق را کل من علیها فان، چون اطلاق مخلوق بر اشیا باعتبار تعین
و تشخص عدمیات فرمود که **نه مخلوقست آنکو گشت واصل نکوید این سخن را
مرد کامل** یعنی چون مخلوق و خلق عبارة از تعین و تشخصات ولا وجود در هر مرتبه
که هست واجبست و مادام که تعین و تشخص مرتفع نمیکردد وصول حاصل نمیشود چه وصال چنانچه
فرمود که عبارة از رفع تعین است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا او بی از مخلوقیت
مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصلست مرد دانای کامل هرکز نکوید
چه واصل حقیقی بحقیقت غیر حق نیست **شعر** بوصال او کجا ره میتوان برد بما تا ذرهٔ باقی و تا هست
و هرکاه که مانی ما نماند خود واصل خود ست چون غیر حق بحقیقت عدمست فرمود که
عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب چون ممکنات قطع
نظر از تجلی واجبی که بصورة ایشان عوده است عدم اند و سلوک و وصول و وجدان از لوازم
وجود ست ازین جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود کرده عدم است درین
باب وصول و سلوک کی راه می یابد و چکونه عدم متحد با وجود کردد و تا مناسبت میان
مدرک و مدرک نباشد ادراک میسر نمیکردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب
که لطیف و نور مطلق است چه نسبت است تا عارف و واصل وی کردد تشبیه عدم با خاک از جهت
ظلمت کرده است زیرا که خاک معروفست و این مثلیست که میان دو شی که هیچ وجه مناسبة
نمی یابند این مثل میکویند چه خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی
که نباشد فلهذا فرمود **عدم چبود که با حق واصل آید وزو سیر و سلوکی حاصل
آید** یعنی عدم که نیستی محضست با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوک تابع
وجود و حیاة و علم است چکونه حاصل آید و چکونه کسی را درین معنی شبهه روی نماید که محتاج

سؤال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانکه فرموده اگر جانب شود زین معنی
آگاه بگوید در زمان استغفر الله یعنی اگر با آن تو از این معنی که عین حق عدم آ
دعوی بی بودست و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم و مناسبات آگاه
شود و بیاند از اعتقاد که مخلوق واصل میشود در ساعت و زمان بی تردد و تعلل استغفر
بگوید و طلب مغفرت جوید چرا این معنی سوء الظن بالله است چون حرکت تابع وجود است
فرموده که نی معدوم و عدم پیوسته ساکن بواجب کی رسد معدوم ممکن یعنی
تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده و معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بی نوع
که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنویست بجانب حق مطلق و رسیدن
بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل میشود که حرکت منافی ذات اوست قطع
نظر از تجلی وجود واجب بصورت وی عوده در وجود ما و بق و جمیع ممکنات است در فی
که هست و نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود چون مجلی هد که معدوم متر موجود است
ممکن بمرتبه تحقیق و یقین رساند فرموده که ندارد هیچ جوهر بی عرض عین عرضی
چبود ولا یبقی زمانین یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جواهر ما یقوم بذاته است
و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل در وجود است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد
زیرا که اگر جواهر بسیط اند تا زمانی که متلبس بعوارض و مشخصات نمیگردند ظهور در عین
نمییابند و اگر جواهر مرکب جسمانی اند مترکب و متحقق از اعراض اند و عرضی که تحقق جوهر باد
بحکم لا یبقی زمانین عدم است و هر لحظه و هر ساعت فانی و متجدد است پس عرضی که جوهر از و متحقق
میگردد چون در دو زمان باقی نمیماند و هر زمان فانی و متجدد است چه باشد غیر از عدم
محض و تحقق وجود چگونه بعدم توان بود چون تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه محسوس بجای است
زیاده است تشبیه بمعدوم میتوان نموده میفرماید حکیمی که اندرین فن کرده تصنیف به
طول و عرض و عمق کرده تعریف یعنی آنکه حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست
که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایا قائمه
باشد فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه مینماید تصنیف کرده ا

تعریف

تعریف جسم بطول و عرض و عمق است بطریق تقاطع بر زوایای قائمه بطول و عرض و عمق
نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند و ترکیب و تحقق وجود از اعدام چنانکه بجسم
گفت مجرد وهم است و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمود از دلایل علامتی وجود ممکنات
است چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورتست فرموده که هیولی آمد جز معدوم
مطلق که میگردد بدو صورة محقق بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان
معرف ممکن موجود لا فی موضوعست چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است یا حال
اگر محل است هیولاست و اگر حالست صورتست و اگر مرکب از هر دو است جسم است میفرماید که هیولی
چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولائی بی صورت با وجود آنکه شان او تقدم ذاتیست عین
معدوم مطلق نیست زیرا که از صورة منفک چنانچه مبرهن شده است نمیتواند بود و صورة
بهیولی محقق میگردد و لازم اوست زیرا که تحقق حال الا بمحل است و چیزی که بمحل تحقق
محقق گردد حال او چه باشد از اینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان
اینست که شنیدی اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه خواهد بود چون صورة منفک
از هیولی نمیتواند بود فرموده که چو صورة بی هیولی در قدم نیست هیولی نیز بی
او جز عدم نیست بدانکه حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند که صورة از هیولی اصلا منفک
نیست و هیولی نیز از صورة منفک نیست فلهذا میفرماید که چون صورت بی هیولی در قدم
نیست پس هرآینه هیولی نیز بی صورة جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست اشارة بمعتقد حکماست
که هیولی و صورة را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورة عدم است و صورة بی هیولی نیز عدم
است فرموده که شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
یعنی اجسام عالم نزد حکما مرکب از هیولی و صورتست و این هر دو بی یکدیگر در قدم معدوم اند
پس جمیع اجسام عالم این دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورة جز معدوم نیست
هیچ چیز معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از معدوم موجود شدن چیزی محالست بدانکه جسم
مرکب از هیولی و صورتست و تحقق جسمیه بابعاد ثلثه است یعنی طول و عرض و عمق و چنانکه
فرمود از هیولی و صورة جز معدومست معلوم نیست و طول و عرض و عمق که در تعریف جسم

ماخوذ است جز عرض وامور اعتباری عدمی نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمائی
خواه مرکب از هیولی وصورت وخواه از طول وعرض وعمق وخواه از مجموع از عدم حاصل
شده باشد وحصول وجود از عدم محالست وبنا برین محقق است که شیخ ناظم قدس سره در رساله
حق الیقین میفرماید که جسم وجسمانیات از جواهر واعراض بجملگی از امور اعتباری اند
که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا
شعر صورة وحدة از حبابات مثال، نقطه است نقش بند خیال، نقطه مانند شعله عکس انداخت
وهمش از دور صورتی برساخت، یار چون دایره مجسم گشت، که شکل چرخ اعظم گشت، عکسها
چون رقم درهم شد، نقش هر ذره هزار عالم شد، نقطه دور دور دایره است اگر، وحدت ذات این
چو عکس صور، نیست هیچ اندرین میان جز حق، ما وحق چیست گو بیا احمق، چون حقیقت
ذات که وجود ممکنات خود پی بود است وتحقیقی ندارد اشاره بماهیات ممکنات نموده
میفرماید که بر بین ماهیت را بی کم وبیش نه موجود ونه معدوم مشو دور اندیش یعنی
نظر بماهیت وحقیقت خود کن که بی کم وزیاد داین ماهیت توفی حد ذاتها نه موجود است
ونه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم نشدی واگر در خود معدوم بودی
موجود نگشتی مانند ماهیت ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم میاید پس معلوم شد ممکن
امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود وعدم بهم ترکیب میکند وبحقیقت وجودی ندارد [خود] ود
دائما واجب وعدم دائما ممتنع است واجتماع ضدین محالست چون ممکن بی انضمام وجود
معدومست فرمود که نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
یعنی دیده اعتبار بگشای ونظر بحقیقت نه بطریق مجاز وسرسری سوی امکان و
ممکن کن امکان بی هستی وانضمام وجود باوی عین نقصانست زیرا که معدوم است ونقصان
زیاده از نیستی نیست وکمال ممکن وامکان بواسطه تجلی وظهور وجود واجبست بصورت
ایشان وامثال وجود ممکنات اعتباری بیش نیست ووجود حقیقی حق راست جلت عظمته
شعر یار بست عیان بصورت کون، این نقش حبابات خود پی بود، سد نقش دو نیست
خیال احوال، چون غیر یکی نبود موجود، چون بحقیقت کثرات وتعینات خود هستی ندارند

وحقیقة

وحقیقة علی حده ندارند فرمود که وجود اندر کمال خویش ساریست تعینها امور
اعتباریست یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ذاتی ظهور واظهار
در کمال خویش که وحدت وانبساط است که تقاضای ذاتی او ساری ومتجلی است بجمیع موجودات
ممکنه من الازل الی الابد وتعینات که در مراتب ظهور بسبب تقید بقیود اعتباریه عارض آن
آن حقیقت میگردند همه امور اعتباری وعدمی اند وصورة خیال بیش نیستند وحقیقت
ندارند وموجود حقیقی حق است وبس نظم هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه ولیس سواه
ان نظره بدقة بدا ظاهرا بالکل لا کل بنیاء نشاهده العیان فی کل ذرة چون موجود
امور باعتباریه وابسته اعتبار معتبرات وتحقق ندارد فرمود که امور اعتباری
نیست موجود عدد بسیار ویک چیز است معدود یعنی چون کثرات وتعینات که در
مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند ومحقق است که امور اعتباری
فی نفس الامر موجود نیستند وموجودیت ایشان همین معتبرات مانند تعداد واحد که چون
دو بار بشماری حنا سود هم چنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتبار است اعداد بسیار
بی شمار پیدا میشود ومعدود همان یک چیز است که واحدست شعر عدد بی نهایت وحد
از یکی ویکی بیرون ز عدد، بفصول وخواص نامعدود، گشته هر یک زغیر خود محدود، مبدا
منتهای حد شمار، وحدة آمد زاندک وبسیار، چون هستی ووجود عالم بجملگی اعتباری
وعدمی وهیچ است فرمود که جهان را نیست هستی جز مجازی سراسر کار او لهوست
وبازی اشارتست بآیه کریمه انما الحیوة الدنیا لعب ولهو یعنی جهان را هستی ووجود
حقیقی نیست وهستی عالم مجازی واعتباریست وهیچ تحقق ندارد واساس کار عالم از حیاة
وممات ولذت والم وبزرگی وکوچکی وبدحالی وخوش حالی مانند لهو وبازی کودکانست که مهره
چندین سازند وهر یکی را نامی می نهند واز سفال وگل شکلها میسازند وبست آن بایکدیگر
جنگ میکنند واخر همه هیچ است کار وبار دنیا بعینه چنین است شعر ای عمر بقا که نکرد او
دنیا دین دولت دو روزه پی اعتبار هیچ، این تاج وتخت سلطنت وجاه وکوکبه، وین لشکر وخزانه
وین گیر ودار هیچ، این مهری وزر وزیب وخرگاه طمطراق، وین اسب استران وقطار مهار هیچ این

اب و ملك و مال در رفیع و سرا و باغ • دین نقد و علتی و درد سر بیشمار هیچ • این حب و حوب
منصب و اسباب و حرص و جاه • این کار و بار دیگر و این دفتر دار هیچ • چون فرموده که هیچ
جهات مجازیست و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست میفرماید که تمثیل در اطوار وجود
این مثلیت در اطوار بیان ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمائی و افعا
لی اعتباری هیئی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما مثل الحیوة
الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس والانعام حتی اذا
اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها انهم قادرون علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا
فجعلناها حصیدا کان لم تغن بالامس کذلك نفصل الایات لقوم یتفکرون چون تمثیل محمد
که مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسان تر باشد فرموده که بخاری مرتفع کردد ز
دریا بامر حق فرو بارد بصحرا بدانکه عالم عناصر را بعبارت اهل الله کون و فساد
میکویند ازان جهت که کل واحد از این عناصر قابلیت آن دارند که صورة خود کذاشته صورة ان
دیکر قبول نمایند و فساد عبارة از کذاشتن صورة اولست و کون عبارة از قبول صورة دوم
مثال آنکه آتش هوا میشود مانند آتشی که می بینیم که شعله بر می آید و هوا میشود و باز هوا
آتش میشود مانند آنکه در کوره آهنکران می بینیم که شعله می آید و هوا میشود و باز هوا آب
میشود مانند آنکه کوزه آهنکران می بینیم و سنك آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر میکنند
و آب سنك میشود چنانچه در بسیاری از مواضع واقعست و هوا و آب میشود مانند آنکه کفته اند
که قطرات که بر ظاهر کوزه آب دار مجتمع میکردند بواسطه ترشح است بلکه هوائست که آب شده
و دلیل بر این اقامه کرده اند و بی دلیل چون مقصود ما حاصلست محتاج بذکر ان دلیل نیست
و باز آب هوا میشود وکاهی که تاثیر حرارت در آب پیدا میکردد مانند آنکه کرمی آفتاب در آب
دریا و رود خانه و جایهای نمناك اثر کرده از ان آب کرم شده بخارهای متصاعد میشود فلهذا
فرموده بخاری مرتفع کردد ز دریا یعنی بواسطه حرارة شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر می نماید
بخاری از دریا مرتفع میشود و آن بخار آبست که با هوا شده است و بحقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائی
و اجزاء صغار مائیست که از غایت خردی اجزا در حس متمیز نیست اند و حس از ادراك هر یکی دیکر غیر اب

و هوا

و هوای بیند و هر کاه که این بخار بطریق زمهریر رسید اکر سرما در غایت قوت است ان بخار منعقد
میشود و بصورة تکرک و برف نزول می آید و اکر سرما کمتر باشد ان بخار مجتمع میکردد و متقاطر
میشود و ان بخار مجتمع ابر است و تقاطر و باران فلهذا فرموده که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی
ان بخار در طبقه زمهریر برف و باران شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید امر حق بجهت ان
فرموده که تا بدانند که هر چه در عالم واقع میشود همه بارادة او و امر حق تعالیست که سبحان من
یجری فی ملکه ما یشاء • چون تاثیر حرارت آفتابست که در زمین قابل نمناك سبب تکون
نباتات میکردد فرموده که شعاع آفتاب از چرخ چارم بر او افتد شود
ترکیب با هم یعنی چون ان بخار باران کشته بصحرا فرو آمد و از چرخ و فلك چهارم که مقام
آفتابست شعاع آفتاب بر آن باران نجاك امیخته افتاد حرارة شعاع با ان اب و خاك ممتزج
کشته و بهم امیختند باز چون کل شیء یرجع الی اصله ان حرارة طالب مرکز خواهد بود فرمو
ده کند کرمی دکر ره عزم بالا درآویزد بدو آن آب دریا وان حرارة که کرمی
شعاع آفتاب مذکورست یعنی دکر باره عزم بالا که کوه ناریست بنماید دکر باره بجهت ان فرموده که حرارة
از بالا بزیر امده بود بار دکر عزم بالا که مرکز اوست نمود چون در صورة ترکیبی عشق بازی بهم
نموده اند و ازدواج بینهما حاصل شده بود هر اینه در اویزد بدو آن اب دریا یعنی اب دریا که بصورة
بخاری مرتفع شده بود و بصورة باران بزیر امده بدان کرمی و حرارة در اویزد و دست او در او
زند و کویند که همچنانکه مردی بی مادر و چون داعیه عیش و طرب دارند هر یکی یار همجنس
مطلبند فرموده که چو با ایشان شود خاك و هوا ضم برون آید نبات سبز
و خرم یعنی چون با کرمی و اب هوا بمناسبت کرمی و خاك بمناسبت سردی ضم شوند و از
تصغر و تماس و کسر و انکسار از کل واحد صورة ترکیبی را قبول نمایند برون آید نبات سبز و خرم
یعنی چون این مجموع بواسطه ترك تضاد و تخالف صورة وحدانی پیدا کردند بصورة نباتی ظهور
نمایند و نبات سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشند و آ
یعنی بعد از انکه حرارت شعاع آفتاب با ان اب و خاك بهم امیخته ترکیب شده و خاك بجانب سفل
نکاه میدارد نبات در میان استاده است چون کیفیت ظهور از جهر موالید ثلثه بتفصیل بیان

لکن رفته است تکرار محتاج نیست چون کمال نباتات آنست که حیوان شود فرمود که **غذای جانور کردد ز تبدیل خورد انسان و یابد باز تحلیل** چون نوع انسان از ایجاد عالم غرض معرفة تام جز از نشاهٔ انسانی حاصل نیست پس همه اشیا هر چه هست و صد دادن حوالهٔ بود که مرتبه که دارد ترقی نموده به نشاهٔ انسانی رسد و کمال غرض ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر مقتضای حکمت بالغهٔ الهی تدریجیست فرمود که غذای جانور کردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور که حیواناتند شود باز چون حیوان انسان مجموع و ان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی با انسان ترقی نماید چون غذات که در انسان نطفه میشود فرمود **شود یک نطفه و کردد در اطوار وز آن انسان شود پیدا دکر بار** یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزو بدن انسان کشت که بار دیگر از ازدواج مرد و زن صورة نطفه پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقه و مضغه بکردد و از آن نطفه که در اطوار کشت صورة انسانی تحلیل یافت و جزو بدن انسان شده بود باز دیگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دیگر شود چون اعتدال صورة انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیت قبول نفس ناطقه که روح اضافی است در او ظاهر میشود فلهذا فرمود که **چو نور نفس کویا در تن آمد یکی جسم لطیف روشن آمد** یعنی بعد از کمال اعتدال روح حیوانی از صورة انسانی بواسطهٔ مناسبت چون نور نفس کویا که نفس ناطقه مراد است در تن انسان تابان کردد هر آینه یکی جسم لطیف روشن اید یعنی آن صورة انسانی که از نطفه حاصل کشت بعد از نشو و نمو چون رسید نفس ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است یکی جسم کثیف تاریکی روشن با نوار علوم و معارف پیدا اید چون انسانی از زمان تولد تا آخر عمر نموی حالات چند واقع است شبیه و ان نموده فرمود که **شود طفل و جوان و کهل و کمپیر بداند علم و رای و عقل و تدبیر** یعنی آن صورة انسانی چون از مادر متولد شد چندگاه طفلست و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمیز کردد و چون سن وقوف رسید کهل شود و از سنی که تجاوز نماید و بارذل عمر رسد که پیر و خرف کردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد و بداند و انواع صفات کمالات مطلوبه رسد چون عاقبت کار همه اجل است فرمود که

الم

رسد آنکه اجل از حضرت پاک رود پاکی سوی پاک و خاک با خاک یعنی بعد از آنکه این مراتب عمر و صفات کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت بموجب لکل اجل کتاب و لکل اجل کتاب مبین اجل در رسد اجل مدت شیء را میکویند یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبدء و اصل خود که پاک و مقدس از کدورات تعلقیست نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل و مرکز خود روند چون غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدة بصورة کثرات جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرمایند که **همه اجزای عالم چون نباتند که یک قطره ز دریای حیاتند** یعنی چنانچه که آن نبات از قطرهٔ باران حاصل شده بود جمیع اجزاء عالم مانند آن نبات که در اصل یک قطره ز دریای حیات باشد یعنی مجموع اجزای عالم یک قطره از دریای حیاة وحدة حقیقیه اند یک قطره بجهت آن میفرمایند که همه موجودات تجلی شهودیست که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا از وجه دیکر هر یک از اجزای موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی را مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و آن یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسماء نموده است چون مبدا و منتهای کثرت وحدتست فرمود که **زمان چون بکذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز** یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی باز دیکر هم انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بر هستی آمده بودند باز از هستی بر نیستی روند و بحکم تجلی اسم المعید و الممیت آخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبدا کردد یعنی هم باز کشت بوحدة حقیقیه که مبدء بود نمایند که منه بدا و الیه یعود شعر کثرت ار چه خود نمود ولی باز وحدت از آن شود پیدا که در نقل تو کثرت اید و وحدت بود آن ولی باطوار چون معاد و بازکشت همه مبداء اصلی ایشان خواهد بود فرمود که **رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نکذارد طبیعت خوی مرکز** مرکز مبدأ است که محل اصلی روند زیرا که طبیعت البته خوی مرکز نمیکذارد و مرکز تعینات عالم چون عدم است البته بحکم کل شیء هالک رجوع بعدم اصل خواهند نمود هر چند که سنگ و کلوخ را بزور بر هوا اندازی

چون طبعت جویای حرکت میکند از البته باران بر زمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات
مستفاد از بحر وحدة است فرمود که **بحر دریاست وحدة لیک پر خون کزو خیزد**
هزاران موج مجنون یعنی وحدة مانند دریائیست بی پایان لیک پر خون است باعتبار سرعت
فنا و موجودات چنانکه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فنا و باعتبار انقضا و تجدد تعینات
واقعست و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشاهد است که خیزد هزاران موج مجنون
بر میاید و فرو مینشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است که کثرت نسبت با حق
مثل موج داشته است نسبت با بحر چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارند کثرات ممکنات
نیز چنین است دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز بعینه همین
حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثرات است بمجنون ازان جهة فرموده است که مانند دانه
ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و عقل ان نیز ندارند که علامت
رفتنی خود را بدانند چون عبودار بیان وحدة در مراتب کثرات امکانی بسان قطرات است که تمثیل کرده
فرموده که **نگر تا قطرهٔ باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما** یعنی
نظر کن و ببین که قطرهٔ باران که از دریا حاصل شده چگونه و بچه نوع چندین شکل و اسما یعنی نامها
در مراتب سیر یافت و بچندین صورت مختلف بر آمد هر جا ظهوری نموده باسامی که مسمی گشت
چنانچه تفصیلات میفرماید که **بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان**
کامل یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار میگفتند چون بطبقهٔ زمهریر رسید و مجتمع
شد ابر نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک
آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافت از زمین بر آمد مسمی بنبات گشت چون
غذای جانور آمد تسمیه بحیوان کردند چون ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد و بعد
مضغه گشت و در رحم صورة انسانی پیدا کرد متولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل الخلقه چون
بکمالات کلی بهر شکل و اسما بر آمده است فرمود که **همه یک قطره بود آخر در اول کز او شد**
این همه اشیا ممثل یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل اخر نظاره کن
که در اول حال یک قطره بوده است که با سبحانه از ضرورت و قبول صورة دیگر که معتبر بکون و فساد

ازان یک قطره این همه اشیا مذکوره مصور ممثل و متشکل گشته است و ان یک چیز بلباس مجموع
ظهور نموده و هر جا خود را بنقش و تعین علیحده جلوه گری داده است چون سیر وجود مطلق
در مراتب ظهورات ممثل بسیران قطره است در منازل تطورات شروع در تطبیق نمود فرمود که
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام یعنی جهان که عالم
است از ابتدا مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات
اجرام جمع جرم است و جرم جسد را میگویند در تمثیل مانند ان قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا
و انتها یعنی چنانچه در ابتدا ان قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسامی مختلفه متشکل و مسمی
گشت تا اخر بصورة انسان بر آمد و بجز اصل او در از هم فرو ریخت و در انجام هر چیزی از لطایف
مرکبات و اصل خود پیوستند در مراتب ظهور وحدة بنقش کثرت در ابتدا از دریای وحدة حقیقی عقل
که بمثابه قطره است ظهور یافت و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه
غیر متناهیه بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی نهایت مسمی شد و در انتها چون ملاحظه
نماید غیر الهی متجلی ماحی و ممیت و معید همه را محو و متلاشی و نیست کرده اند و چنانچه بنا
بر حکمت بالغه همه را از بطون بظهور اورده بود باز همه را از ظهور ببطون برد و مجموع جمع
مرکبات و سایط اصل نماید فلهذا فرمود که **اجل چون در رسد در چرخ انجم شود هستی**
همه در نیستی گم بدانکه ظهور کمال انسانی و ذاتی باظهار و اخفای مظاهر ظاهر
میگردد اما اظهار بجهة انکه مادام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر
نمیشود چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور و معتوب نباشد خالق و رازق و راحم و غفار
و قهار را ظهور نیست و باقی اسما و فعلیه برین قیاس و اما اخفا بسبب انکه تا مظاهر ظاهر
بالکل محو و فانی نمیگردند و نیست نمیشوند ذات حق در حجاب اسمائی و صفاتی محتجبست و حق
حقیقی اطلاق ظاهر نمیگردد و ان اظهار معتبر با یجاد خلق است و اخفا باعدام و موت که عبارت
از ارتفاع تعین است و چنانچه اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه مانند مبدی و خالق
و باری و مصور و موجد اخفا و زوال تعینات نیز بتجلیات اسماء ذاتیه هم چون احد و فرد
و قهار و معید و ممیت و ماحی و غیره در او قاتی که این هر دو معنی متخالف بظهور می پیوندد مرتبه

که موهوم غیر بود و فی نفس الامر خیال و نمودی بی بود است و حقیقتی ندارد مرتفع گردد و محو و فانی
شود چه فنا عبارة از همین ارتفاع تعین است خیال از پیش بر خیزد وصال است یعنی چون تعین
که خیال و وهم است از پیش نظر بر خاست و محو گشت وصال است و وصال همین بر خواستن
تعین است و قطع نظر از تجلی و وجود واجب معلوم است فرمود که **مگو ممکن ز حد خویش**
بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشاره بدفع وهمی است که چون ممکن
بتجلی وجود واجب موجودات چگونه عدم نباشد میفرماید که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
یعنی از این معنی که ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورة از وجوبیت بالغیر دارد مگو که
ممکن از حد خویش که عدمیت است گذشته است زیرا که چنانچه وجوب وجود واجب ذاتی
و تبدیل را بهیچ وجه بحضرت مقدس او راه نیست که و هو الان علی ما علیه کان امکان نیز که اعتباری
عدمیت ممکن را دائما لازم ذاتیست هرگز ممکن واجب نمیشود و چنانچه بود دائما بر عدمیت
خود است و نیز واجب هرگز ممکن میگردد هم چنانچه هست دائما بر وجوب و وحدة حقیقی
باقیست بی تغییر و تبدیل چون هست شدی باشی و نیست شدی هیچ از محالات عقلی است
فرمود که **هر آنکو در معانی گشت فایق نگوید کین بود قلب حقایق**
یعنی هر کس که از تقلید و وهم و خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق و از آن
عقول ضعیف که ادراک اشیا کما هی نتوانند کرد امثال این سخن که ممکن واجب میگردد و هر که
عقلا اند که نگوید زیرا که قلب حقایق لازم می اید و قلب حقایق محالست **بیت** ممکنیت ز ممکن
منفک نبود بی خلاف شبهه و شک هرگز او واجب الوجود نشد منبع فیض و فضل و جود
نشد واجب انکه نشود ممکن کی دهد ذات کی بود ممکن زانکه قلب حقایق است محال حاشا
لله ز ایزد متعال خود گرفتم که گشت صفات منقلب کی شود حقیقت ذات صفت ذات
هم نمیگردد هیچ هستی عدم نمیگردد چون نشات و ظهورات مبدائی و معائی و معادی انسان
بسیار است فرمود که **هزاران نشاه داری خواجه در پیش برو آمد شد خود را بیندیش**
چون نشان جامعیت انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شیون دارد و ازین جهة انسان نهایت
ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی واقع است و نسبت این جامعیت است که اطلاع و وحدة

ممکنات و تعینات و وحدة ذاتی اطلاع مخصوص اوست و نشات و ظهورات مبدائی و معاشی
و معادی او بی غایت است فلهذا فرمود که هزاران نشاه داری خواجه در پیش از هزاران
کثرت معادات یعنی نشاه بسیار و ظهورات بی شمار تو که انسانی و متصف بر شانی در پیش است
چه نشاه صوری و چه معنوی و از کل واحد چه نشات مبدائی چنانچه بعضی ازان در چندین محل
مذکور شد و میشود و چه نشات معاشی که مخصوص دنیاست و چه نشات معادی که متعلق بعقبی
است و اطلاع بر جمیع نشات خود هر کاملی را که از خودی فانی و بوجود حقانی باقی گشته
باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یوتیه من یشاء و بعضی از استاد بلفظ خواجه بجهة ان فرمود که
نشاه بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد هر اینه که خواجه است برو آمد شد خود را بیندیش
یعنی تفکر و تدبر کن نشات مبدائی خود کرد آمد اشاره بان است و نشاه معادی که شد تعبیر بان است
بجا غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو تنها از این نشات که حال میخواهی
چه چنانچه معموری دنیا بر انسانست معموری اخرت نیز با او خواهد بود و هر چه در افاق موجود است
در انسان هست بلکه اگر بدانند همه انسانست چون ظهورات و نشات انسانی تمام بیان نفرموده
و موقوف است فرمود که **ز بحث جزو و کل نشات انسان بگویم یک بیک پیدا و**
پنهان یعنی در بحث سوال و جواب جزو و کل که بعد ازین و سوال دیگری اید نشات انسان را
یک بیک بگویم و بیان تمام پیدا و پنهان پیدا اشارتست بر نشات صوری چه مبدائی و چه معاشی
که دنیوی باشد و پنهان اشارتست بر نشات معنوی چه مبدائی و چه اخروی چنانچه در بحث جزو و کل
بتفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخها چنان دیدم که بگویم یک بیک پیدا ز پنهان و ان بیان معنی
چنان باشد که در بحث جزو و کل نشات انسان را ظاهر بگویم ز انکه پنهان در لباس و در موز بان
سابقا این فقیر را بخاطر چنان میامد که معنی ز بحث جزو و کل نشاهٔ انسان ان باشد که بحث جزوی و کلی
نشاهٔ انسان دارد که بود نیز چنین استماع افتاد و شارحان دیگر تصحیح چنین نموده اند که هر حرف
کل از نشات انسان و معنی این نیز تحقیق همان معنیست اگرچه در لفظ اختلاف است و بهر دو نوع تردد
خاطر و شبهه بود که جواب سوال بمقطع رسید و بیان نشات نفرموده مقصودش چه باشد که گویا
خواهد فرمود و دل قرار بر هیچ کدام نمیگرفت مناسبت چون شرح گلشن نزدیک باین بیت رسید

تام که غرض ایجاد عالم است بحصول موصول نمیگردد چرا که اظهار مظاهر نباشد کمال اسمائی چنانچه اشارة
رفت مخفی ماند و اگر اخفا و اعدام مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته
نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماند آن کمال اسمائی و موجب لمن الملک الیوم لله الواحد
القهار مخفی ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضای ذات است پس هر آینه این هر دو معنی را علی الدوام
باید که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی که ایما و ان رفت غیر
انسان کامل را میسر نمیگردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست پس البته انچه در قیامت کبری
موعود است که جمیع موجودات محو و فانی کردند میباید که دایما علی الحقیقة را از اشخاص انسانی مثل
اقطاب و افراد که در هر دور زمان میباشند چنان باشد که هم درین نشاة حسیه مشاهده آن معنی
نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته باشد تا ملاء عالم بواسطه حصول معرفت که سبب قوام
عالم است دایر باشد و باید دانست که فنای کرا علی اختیاری که بسبب ارتفاع حجب ظلمانی و نورانیت
حاصل نمیشود مشاهده این حال که کمال توحید عیانی است میسر نیست فلهذا البته با شهود کامل که بعد
تجلی در مقامات عبودیت بمرتبه کشف اسرار و یقین رسیده است و اسرار فنا و بقا بر او روشن گشته
میفرماید اجل چون در رسد در چرخ و انجم انجم جمع نجم است و نجم ستاره است یعنی بحکم کل شیء
هالک چون اجل در چرخ و انجم در رسد و مدة عمر هستی ایشان نیست با شهود کامل منقض
گردد شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای مجازی عالم که نمود بی بود بودند در نیستی
گم کردند و بعد از تعین اصل خود رجوع نمایند و غیر از حق نمانند چون موجب زوال تعینات و کثرت
بحقیقت تجلیات ذاتی است فرمود که **چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد**
کان لم تغن بالامس طمس در لغت محو شدنست و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم
و آثار صفات سالکست در نور الله تعالی یعنی چون دریای وحدة حقیقی بتجلی اسم القهار والمائج
متجلی و متموج شد جهان طمس و فنا بود و محو گردد و یقین و محقق شود که آنچه حضرت حق در
هوبة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی بنهار یکدیگر بر بزنوده است بیان واقع بوده
و هیچ نابود شبهه در آن نیست چون فنا و موت عبارت از رفع تعین است فرمود که **خیال
از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار** یعنی تجلی ذاتی هو که معنی

فنا

فنا مظاهرات هستی وجود ممکنات مطلقا که فی الحقیقة خیال و نمود بی بود بود زایل مرتفع و محو گردد
و یکبار برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام غیر حق در دار و
سرای وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی بر صرافة اطلاق ظهور نماید و چون کثرات و تعینات
و اطراف شود چون پندار هستی مجازی سالک بالکل نیست شد فرمود که **ترا قربی شود آن لحظه
حاصل شود تو نی تو با دوست واصل** یعنی چون وهمی و خیالی که موهم غیریت
بود بالکل برخاست ترا قرب خاص حقیقی آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و
دوری که مینمود بسبب آن تعین وهمی بوده است سوی تو نی تو با دوست واصل چه تو نی
که موهم دوئی بود چون نماند تو من حیث الحقیقة او ئی و اطلاع بر این معنی معبر بوصالست و الا
فراق حقیقة هرگز نبوده است **شعر** ظن برده بدیم بمن که من من بودم • من جمله تو بودم و نمیدانستم
نقاب ماه کریا فتاد • شود پیدا که ما ماه باشانم • و از جمله تفاقات یکی آنست که در ایام خلوت
که بیزار بعین داشتم و کتاب شرح گلشن بهمین محل رسیده بود بعد از اوراد صبح و وظیفه اوقات
مراقب شدم در مراقبه مراغیبت دست داد در واقعه دیدم که شخصی بر در خلوت آمد و بسم الله
کفت چون در باز کردم دیدم که شخصی مهیب نورانی در آمد کتاب را در بغل کرفت و بجانب هوا
پرواز کرده و مرا بالا می برد و عالم عالم روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غایب شد و بیکبار
دیدم که تعین و هستی این فقیر و از آن جمیع عالم محو و هست گشت و مجموع عالم نور واحد شد
و دیدم که آن نور منم و مطلق و معرا از همه تعینات و قیودم و بغیر از من هیچ دیگر نیست و بعد از
آن از آن حال باز آمدم چون فیض محلی که در محل مناسب از عالم غیب روی نموده بود بتمنا آستم
ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است
و انکار من لم یذق هذا المشهد من العارفین علی ادون الواصلین حال او المغرورین بعقولهم
الضعیفة الغافیة بنور الایمان و تنویر قلبه بطلوع شمس العیان یجد اعیان العالم دایما متبدلة
و تعینها متزایلة کما قال تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت از ارتفاع تعین
و هستی فرمود که **وصال اینجا بگه رفع خیالست خیال از پیش برخیزد وصالست**
یعنی بپیش اهل توحید که قایل بر آنند که هر چه موجود نیست وصال حق عبارت از آنست که تعین

توجه نمودم که بالهام والهام والعلام ربانی شاید که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرو آید از غیب
خود واز هاتف غیبی شنیدم که این اشاره بجواب آن سؤال است که جزو است آن کمان از کل
فزونست چون التفات کرده شد بتحقیق گشت که چنانست چرا اینجا از بحث مستوفی معروض آید
لله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم قدس سره از خاطر صافی عیان در آمد که چنان و یکی
طریقی چنانچه در مقدمه ذکر کرده شده است از بنی فقیر التماس مینمودند که شرحی بر کتاب
گلشن میباید نوشت چون در مقابلیت این معنی عندلیلیم در این باب متردد بودم و اقدام
بر آن از خطر نمینمودم چون الحاح ایشان زیاده شد در ولی سالک مکاشفه را گفتم که من
نیت دارم بر آن نیت من استخاره میبایدکرد و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن
شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و با آن درویش نگفتم که چه نیت دارم که مبادا که شاید
حظوظ نفسانی در آن مدخل سازد که وما ارسلنا من قبلک من رسول ولا نبی الا اذا
تمنی القی الشیطان فی امنیته تکلیف که اولیا از آن درویش استخاره کرده روز اول گفت که توجه
کردم در واقعه میبینم که استاد بنائی بنیاد عمارت عالی کرده است و دیوار بر ده و بلند ساخته
و خود بر زمین ایستاده است و بر سر دیوار عمر نکرد واز زمین آجرها را بالای دیوار میزند چنانچه
میباید آن آجرها بکار میشنید و استادم چنان بر زمین ایستاده است و از غایت استادی
و قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت را بابنوع تمام ساخت چون این صحبت
استخاره فرمود گفتم که اشاره الهی بنوشتن شرح گلشن است میباید مشغول شد چون
اشتغال باین امر بهوای نفس بوده است امید که آنچه گفته میشود خواه باختیار و خواه
بی اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره باشد **شعر** بر کسی تحریر خیالم بر این حرفی
مشغول میبایدم بدین . کر بنیم رمغان رهارا هیچکس . ذکر ایشان گفته ام اینم بس . آخرم راست
ره روان کردی برسد . وشم من زبان رفتگان در دیدی برسد . چون جواب این سؤال بمقطع
رسید فرمود که **سؤال** این سؤالیست بطرق مقطع جواب سؤال پیشین که ممکن را وصال کار
ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا فرمود که **وصال ممکن و واجب بهم چیست**
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست

و بچه نوع و چه کیفیت است و حدیث قرب که میگویند که فلان سالک بحق قرب دارد یکی حاصل کرده
و دیگری از خدا دور است و فیض و حالات و قرب آن یک بیشی و از آن یکی کم است چیست و بچه
معنی میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود **جواب**
چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آن باب تفصیل تمام فرموده
هر آینه از جهت عدم احتیاج متعرض جواب سؤال مصرع دوم کرده فرموده که **ز من بشنو حدیث**
بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش چون حق بصورت جمیع ذرات
موجودات متجلی و ظاهر است و خود همه هستی وجود اوست و بی او همه معدوم محضند و از فیض
عام رحمانی که افاضه وجودات هیچ شیء از موجودات بی بهره نیستند و هریک در خور استعداد
خود برحمت امتنانی وجودی فایز گشته اند فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی
از این حدیث و حکایت واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی
که از خود داری دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراک است غایت قرب
نیز سبب عدم ادراک میشود و عینانی که حق بنقش تو ظهور نموده است و هستی تو حق است
و دایم بتو نزدیک است و نحن اقرب الیه من حبل الورید **شعر** میان آب حیاتی و آب
میجویی . فراز گنجی و از فاقه در تب و توبی . تو کوی دوست همی جویی و عینانی . که گر نظر بحقیقت
کنی توان کوئی . چون تجلی حق بصورت هر شیء عقلا ار قابلیت آن شیء تواند بود فرموده که
چه هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی که چنانچه
بکرات اشاره نموده شد تجلی شهودی الهی بصورة اعیان ممکنه که علم اسمائی اند بقدر قابلیت
و استعدادات اشاره نموده شد تجلی شهودی الهی بصور اعیان ممکنه که علم اسمائی اند بقدر
قابلیت و استعدادات مختلفه ایشانست چه هر عینی از اعیان را استعداد خاصی است که هیچ شیء
دیگر در آن با وی شریک نیست و از اینجا معنی لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین ظاهر
میشود و از این جهتست که یک تجلی بحسب اختلافات قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان
که قابلیت ظهور و کمالات وجود حق در ایشان زیاده باشد را مرتبه اقربیت و هر کدام که استعداد
ظهور را کمتر داشته باشد بحال تفاوت المراتب بعید بالنسبه است و ظهور حق بصور استعدادات

عبارت از این مرتبه است و ارسال رسل و انزال کتب و امر بتفکر و تذکر همه بجهة حصول این قربت
و بواسطه اختصاص باین قربت که ادم مسجود ملائکه را سزاوار آمد **شعر** آدمی چون
نور گیرد از خدا گشت مسجود ملائک را جدا . نیز مسجود کسی کو چون ملک . رسته باشد
جانش از طغیان و شک . و چون حصول این قرب مخصوص بحکم امن کان میتا فاحییناه
وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص
الهی که مقتضای تجلی رحمت خاص رحیمیت که ان الله بالمؤمنین رؤوف رحیم فساکتبها
للذین یتقون ان رحمة الله قریب من المحسنین عبارت ازوست نمیگردد فلهذا فرمود که اگر نوری ز حق
در تو رساند یعنی اگر حضرت عزت عز شانه بنا بر حسن سابقه و قابلیت فطری از خود
نوری خاص که بانبیا و اولیا در حق رساند هر آینه از تاب آن نور تجلی احدی که موجب فنا است
ترا از هستی مجازی خود وا رهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قرب بمرتبه حقیقی گردی که نسبه
با قرب تو هم قرب ما بعد و دوری باشد و اینچه بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در تو رساند
اشاره برشتی علیهم من نوره است غلطیست که از عدم اطلاع و حقیقت حال ایشان ارتکاب
نموده است زیرا که میفرماید که اگر از خود نوری در تو برساند و تا زمانی که آن رشن نور
نباشد مانع وجوب ظهور غنی نیابد و ما دق عود نمیشود دیگر آنکه آن رشن نور بسبب ظهور
هستی ما و بوت ما الکه تر از هستی خود وا رهاند دیگر آنکه آن قرب ایجادی بر همه مطلوبست
از عالم اطلاق بر تقیید و این قرب شهودی رفع تقیید است از تقیید با طلاق **مصرع** بنگر که تفاوت
ره کجا تا بکجا چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالکست بطریق ارشاد میفرماید که **چه حاصل**
مر ترا زین بود و نابود کز او گاهی خوف و گه رجا بود یعنی چه راحت در وجود
امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدمست ترکیب کرده است مرفی و وجود را امتیازی
حق عیاری تا بدان نور خاص الهی نائی گشته از هستی خود وارهی و بیاسایی و ترا از این
بود و نابود چه حاصلست که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود و خواه در نشأه حسی و خواه
در نشأه برزخ مثالی گاهی در خوف نابود و گاه در رجا واهی بود و خواهد بود **شعر** در عشق هیچ
مأمن و صلابر کفتم این سخن را ای ابجد عشق او نخوانده . در وصل و فراق حون نبیه مانده . در عشق

نه شک و نه یقین است نه خوف و رجا کفر و دین است آن سرور دین جو رفت این ره بکر
کر چه گفت لی مع الله چون عارف آنست که از دو م فقدان وجدانی که مستلزم خوف باشد
رسته باشد فرمود که **نترسد زو کسی کو را شناسد که طفل از سایه خود می**
هراسد یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد از حق نمیترسد زیرا که عارف آنست که
از وجود مجازی خود محو و فانی گشته است و خوف و ترس یا بجهة فقدان حیوة صوریست
یا بجهة وقوع ناملائمات و مکروهات و چون او از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان
اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون هر چه موجب ترس و خوف است و یعنی سبب
آن مخوف میگردند همه در نظر شهود او فانی و محو است لیس هر آینه او را ترسی نباشد که طفل
از سایه خود می هراسد یعنی عارف را چون از چیزی خوف نباشد که او بسبب فنا از خودی
بوجود حق متحقق است و اثنینیت از ما بین مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی خود
و جمیع صور ملایم و نا ملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایه شیونات وجود حقیقی خود
می بیند و اما اطفال اند که از سایه خود میترسند و او بالغ بمبلغ کمال انسانی و عاقل و ممیز است
هر آینه که او را ترسی نباشد **شعر** خلق اطفال اند جز مست خدا . نیست بالغ جز رهیده از هوا .
چون عاشق صادق بهوای وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغست فرمود که **نماند**
خوف اگر گرمی روانرا نخواهد اسب تازی تازیانه یعنی سالک سابق
که در عشق و طلب دارد در راه سیر الی الله است چه حاجت آنست که خوف در پی سالک
نیز نیست و چون طالب وصول محبوبست هر چه مانع وصول بمقصد است از همه شسته
و از دل خود بیرون کرده است و خوف و غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که
نفوس انسانی را که طلب حور و حواب و لذت و شهوت بر ایشان غالب باشد و در طریقت
و سلوک و مجاهده تقصیر نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سیر الی الله شد و سرعت
در رفتن بمنزل کمال برسند عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون هم چو
اسب تازی دونده است که احتیاج بتازیانه ندارد **شعر** عاشق آن باشد که چون آتش بود
گرم رو سوزنده و سرکش بود . لحظه ای کافری داند نه دین . ذره ای شک شناسد نه یقین . عشق

مختلف اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتاب است از پس آبگینهای که مختلف باشند در الوان و اشکال
و صفا و تیرگی که ناظر در آن رنگها جات آن نور را مختلف می بیند و در هر یکی برنگی و صورتی
و صفتی مشاهده مینماید در حال آنکه بحقیقت در اینجا یک نور بیش نیست آفتابی در هر
آبگینه افتاده پس هر یک هر یکی تاب عنان انداخته حد یک نور بود لیکن رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته و اگر آبگینه در غایت صفا واقع شود هر آینه نور بر صفای
خود بنماید فلهذا فرمود که چو هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را
ظهور در عالم که اعیان ممکنه بالنسبه انداخت شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم از آنجا
قرب و بعد و بیشی و کم شد یعنی از آن تفاوت استعدادات آن عدم که اعیان ثابته اند قرب
و بعد و بیش و کم پدید گشت زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور
حق در صورت ایشان اتم و اکمل است پس قریب باشد و بیشتر و بیش باشد و هر کدام که قابلیت
و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر مینماید پس بعید باشند بالنسبه
با آن مظاهر دیگر که اصفی از خود اند کمتر و پس تر باشد **شعر** العین واحدة والحکم مختلف
وذاک سر لاهل العلم ینکشف * هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست * ورنه تشریف
تو بر بالای کس کوتاه نیست * چون هرچه بر تو نور وجود بر او تافته است بحقیقت قریب
است فرمود که **قریب آن است کو را رش نوری است بعید آن نیستی کز هست دور است**
اشارت بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور
اهتدی ومن اخطأ ضل ظلمت عبارة از اعیان ثابته است که علم اضافی اند و بفیض و تجلی
اقدس در عالم ظهور نیافته اند و خلق در این محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق بر ایجاد
و رش نور کنایه از ظهور نور وجود است بصورت ایشان که بتجلی شهودی موسوم است
فمن اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بآن اعیان است که بنا بر حکمت الهی از علم بعین آمده
اند و تجلی ... بدانکه قرب بر دو نوع است یکی قرب ایجادی است که مقتضای رحمت عام حق است
که حق بتجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را بنفس همه نموده
و اقرب بنفس عام فرموده که مع کل شیء لا بمقارنة اشارت بآنست زیرا که حکم مقارنت

او

او باشد چیزی که بذات خود معدوم است و موجود نیز او عبارة از ظهور حق است بصورت
او و باین معنی هرچه پرتو وجود باو رسید و موجود گشته است رش نور رش علیهم
من نوره اشارت قرب است فلهذا فرمود که قریب آنست کو را رش نور است یعنی هرچه رش نور
وجود تافته و موجود گشته اند همه قریب اند و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین قربت و اگر ظهور
حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم اباد فی ظلمة متواری بودندی **شعر** هر کس بیار خود
در آغوش و بیخبر چون بی خبر ز یار که آن یار با ما کجاست **شعر** با توام ای یار با یار دور
یکدم دور نیست * گرچه تو محجوبی از روی او ز تو محجوب نیست * پس بعیدی که در مقابل
این قریب باشد آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت عدمیه مانده اند و از علم
بعین نیامده اند و از این جهت فرمود که بعید آن نیستی که هست دور است یعنی بعید حقیقی
آنست که از هست که وجود است دور باشد و از ظلمت نور وجود از خزاین جود بار نشده باشد
و قرب دوم را قرب شهودی میگویند که اشارت بآن نموده میفرماید که **اگر نوری ز خود
در تو رساند ترا از هستی خود وارهاند** بدانکه ادراک بسیط که ذوات اعیان علما
قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی عبادات اضطراری
و رحمت عام رحمانی است که مستلزم قرب ایجادی است که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراکات
که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام و اوامر و نواهی است زیرا که آن مرتبه
ادراک بسیط فطری و ذاتیست و هرگز از ذوات منفک نمیشود و در آن احتیاج تفکر نیست و تحصیل
حاصل محال است و سبب حکمت تکوینی و ایجاد وعی بعثت انبیاء و از تفکر و طاعات و عبادات که
با طبع است که از آن ادراک ادراک بر مصد ظهور آید و محل غلط و ضلال همین ادراک ادراک است و حکم
نفس در آن مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بوده که موجب قرب ایجادی است ادراک ادراک
مستلزم الا لیعبدون و عنایت مرتبه این ادراک ادراک است که مدرک در مدرک مستغرق و فانی
گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست هاجر قبل از آنکه فرمود که چیزی از پیش و پیشتر
دیگر نماند غیر حق در میان نزدیک شود آن لحظه حاصل شود ... و اصل
و این قرب که موجب معرفت تحقیق نفسی است که عرض ایجاد است و قرب نوافل و مقام محمود

جانان هر کجا منزل کرفت جان آنکس را رهینۀ دل کرفت محرجان کوی عشق از غایت شوق و محبت
که دارند لا ابالی وبی باك روانه راه فنا یند وخواهان نیستی خودند شعر جان مشتاق
چو وصلش در فنای خویش دید و بسر کوی فنا زان شاد و خندان میرود احوال طالبان و
عاشقان نوعی دیکر است وهرکس که راه بان معنی بجا نیابد دراوایل سلوك که این فقیر بملازمت
حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم چند وقت در خدمت ایشان بودم و هنوز
احوالی که مطلوب بود بر این فقیر عجب حال منکشف نشده بود یك شب در واقعه میبینم
که آنحضرت جای نشستانده واین فقیر را ملازم وبعرض ایشان رسانید که چون مرات ولایت
وکمال چیزیست که هرکسی را قابلیت وصول بان مرتبه نیست این فقیر را شاید که قابلیت آن
کمال نباشد اکر صلاح فرمایند اجازه دهند تا بروم وبکنج درویشی بعبادة حق مشغول شوم
چون این سخن کفتم هم دران واقعه میبینم که آنحضرت غضبناك شدند وميفرمايند که جای تو
از همه کس بهتر میشود دیدم که سنك بزرك اهنی در دست آن حضرت و بر سر من فرود می آورد
ازان معنی هولی در من پیدا شد ومیکویم که توبه توبه ناکاه هم دران حال بخاطرم الهام کردند که
تا بزنده بمیری که خوف وخوف از من رفت وتسلیم شدم چون آن سنك بر سر این فقیر زدند
من محو وبیخود وبی شعور کشتم وازان حال باز نیامدم اکر نه آیی عشق و بران تربیت نباشد بدان
مراتب عالیه کی توانی رسید وهرکه مجاهده سلوك نکشیده است نصیب او از حالات و مواجید
درویشان همین کفت وکوست شعر لعمری وان اتلفت عمری بحبها ربحت وان ابلت
حشای ابلت دلت بمانی الحی حق وحلیتی وانی خنال عندهم دوق مهنه چون خلق
از آتش وعذاب دوزخ والبهشتی ونعیمی است فرموده که ز آزادی دوزخ چه باکت
کر از هستی تن وجان تو پاکست یعنی اکر از هستی مجازی محو ونیست کشتی از
دوزخ چه باکت وچون جان وتن نواز آلایش وخبائث که آن لازم هستی است پاکست واز اعمال
قبیحه واخلاق سیئه نفسی نفس تو مزکی است واز مشتهیات ولذات نفسانی که هر یکی از شما
در عالم برزخ مثالی بصورة نار ومار وکزدم ومالك متخیل ومتمثل میکردد از همه عبور
وتبدیل هر یکی بضدان کرده لاجرم اعمال واخلاق واقوال وافعال تو همه محمد ومتمثل بصور

غلمان

وغلمان وقصور وانهار واشجار وانوار کشته و دوزخ دیکران عین بهشت است وآنچه
مرویست که در خبران وکذشتن مؤمن از صراط بر دوزخ کوید که جز یا مؤمن فان نورك اطفاء
نوری وبعد از آن مؤمن در بهشت در ایشان از او سؤال کنند که در کذشتن از آتش دوزخ
حال تو چکونه بود کوید که ما جئت بها یعنی من آتش ندیدم اشاره بر همین معنیست از منبع الحقائق
امام جعفر صادق ع سؤال نمودند از دینا انتم ایضا فرموده که جزنا ها وهی خامدة یعنی ما از دوزخ کذشتیم
ودوزخ مرده بود وآتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره در این معنی
میفرماید شعر مؤمنان کویند در حشر ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك زیرا که نص قرانی
که وان منکم الا واردها کان علی ربك حتما مقضیا از جهت آنکه هرکس را لابد از مقتضیات طبیعة
میباید کذشت تا بمرتبه صفات قلبی تواند رسید تتمه سخن مولانا شعر مؤمن وکافر
برو باید کذار ما ندیدیم اندرین ره دود ونار نك بهشت وبارکاه ایمنی پس کجا بود آن
کذرکاه دنی پس ملك کوید که آن روضه خضر که فلان جا دیده اند آن اندر کذر دوزخ آن بود وبست
کاه سخت بر شما شد باغ وبستان ودرخت چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی
کبر فتنه جوی را جهدها کردید وا وشد باصفا نار را کشتید از بهر خدا آتش شهوت که شعله
میزدی سبزه تقوی شد ونور هدی آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وان حسد چون خار بد کلزار شد چون شما این جمله آتشهای خویش
بهر حق کشتید تا شد خوش بخش نفس ناری را چو باغی ساختند اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر وتسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو داعی حق را اجابت کرده اند
در جحیم نفس آب آورده اند دوزخ ما نیز در حق شما سبزه کشت وکلشن برك ونوا چیست احسان را
مکافات ای پسر لطف واحسان وثواب معتبر چون نسبت با پاکان آتش موجب زیادتی
صفات فرموده که ز آتش زر خالص بر فروزد چو غش نبود از ان دوزخ
چه سوزد یعنی چون سالك از مقتضیات طبیعی وشهوانی ونفسانی در کذشت ومعرا پاك
شد مانند زر طلا خالص است که از آتش افروختکی وجوهر او زیاده میشاید وچون در کار
غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزنده غش وپاك کننده زر است چون زر پاك باشد

نباشد از آتش جرناك يعني غضب وشهوة وحرص واخلاق ذميمه نسبت بانفس نفيس انساني
بمثابه غش زر است چون آن غشها بپاکی مبدل کشت همه اين آتشها ملكات رديه مبدل
بآتش عشق وشوق ومحبت وذكر وفكر كشت ونفس انساني السرا ازاينها برافروخته وروصفا
ميكردد وموجب زيادتي كمال ميشود فلهذا مولانا رومي ميفرمايد شعر كوشيد آتش
تو باشد سزاي كافرا محروم زآتش تو جز بولهب نباشد . واين فقير را در اوقات بياد
دست ميدهد كه كوههاي آتش صافي مي بينم وميل آن ميكنم كه خودرا در آن آتش اندازم
وبسوزم وهرچند سوي ميدوم آتش ازما ميكريزد ودر اين معني شيخ فريد الدين عطار
قدس سره در حكايه شيخ صنعان كه مريدان نصيحت وي ميفرمودند كه ترك عشق ترسا زاده كن
ميفرمايد كه شعر ديكري كفتش كه دوزخ در رهست . مرد دوزخ نيست هر كو آكهست
كفت كر دوزخ شود همراه من . هفت دوزخ سوزد از يك آه من . دوزخ خانه را اهل نفرت
طالبان وعاشقان وعارفان را از بهشت نيز فراغتست وعارفان را از بهشت نيز فراغتست
چه جاي دوزخ ونزد جانان جنت جانانست وبعدش دوزخست روضه دل روي يار وقامتش
طوبي بود چون منشاء نقصانات والام وحرمان هستي مجازي ووجود وهستيه خود كه
تا غير از تو چيزي نيست در پيشي ولكن از وجود خود بينديشي چون في نفس الامر
جميع مكروهات وناملائمات والام وحرمانات كمالات وفراق ودوري از حق تعالي وعذاب اخروي
همه وابسته هستي مجازي وتعين وهمي ووجودي است ميفرمايد كه تا غير از تو چيزي نيست در پيشي
يعني از خودي وهستي خود ترا هيچ چيز ديگر در پيش نيست كه سبب مكروه وناملايم وعذاب
ومهجوري تو باشد وهركه از خودي خود وارست اصلا ديكري ناملايم نمي بيند وليكن از
وجود خود بينديشي يعني نكوئي كه در كذشتن از خودي كار آسانست واندیشه از وجود
وهستي مجازي خود ميبايد كرد كه ارتفاع اين تعين ورجوع به هستي اصل خود موقوف عقبه
بسيارست از استعداد فطري ومجاهده ومخالفت طبع وهوا وسير وسلوك وارشاد كامل
وارباب رياضات شاقه شعر برنج وردم روز وشب عمري دراز ، تا معبد زاري دري كرد باز
نابد ، تو بدين رفتي بدين در كي رسي ، در نخستين پايه بي سر كي رسي ، سالها بايد در

استظار

استظار تا يكي را بار بنشيند از صد هزار ، چون سالك را هيچ حجاب غليظ تر از هستي خود نيست
فرمود كه اكر در خود نشستن كردي كرفتار ، حجاب تو شود عالم بيكبار يعني
چون حقيقت انساني نسخه ايست منتخب از جميع عوالم وهركاه كه انسان كرفتار حجاب خودي
شد كرفتار حجاب ديكر اولي نيست ومنشاء واصل همه كناهان خود بيني است وتوهم غير حق
خوداست وعالم شعر فقلت وما اذنبت قالت مجيبا ، وجودك ذنب لا يقاس به ذنب ، كفتم
چه کردم از تو چو ماه کناه نيست ، كفتا كه هست هستي تو بدترين كناه ، چون بحقيقت
جامعيت انساني است كه سبب هستي وخودبيني او شده است فرمود كه تو آن جزوي كه در دور هستي
جزو اسفل تو آن با نقطه وحدت مقابل بدانكه مرتبه انساني در دايره معارج
ومعارج وجودي چون نقطه اخير قوس نزولي وبدايه قوس عروجي است همانا جزو اسفل
در مقابل نقطه وحدت واز آنست كه او ابتدا وترقي ميشود فلهذا فرمود كه تو آن در دور هستي
جزو اسفل يعني در دايره هستي ووجود نقطه اخيري كه جزو اسفل است تويي وبعد از انسان هيچ
در حديث بيان ايجاد عالم ميفرمايد هيچ افريده نشد تو آن با نقطه وحدت مقابل يعني چون
انسان نقطه اخيري تنزل وجود است همانا با نقطه وحدت كه مبدأ است مقابل تو آن كه انسان
چون منتهاي ظهور مراتب كليات واصلا فيضه ذاتي بنوع اخر است فرمود كه تعينهاي عالم
بر تو تا ربست ازان كويي چو شيطان همچو من كيست بدانكه حق به يعيني از تعينات
مراتب موجودات باسم خاص متعين كشته وظهور نموده است وخصوصيه هر اسمي موجب ايثار
وخودبيني آن تعين كه مظهر اوست كشته است چه غيري در آن خصوصيه با خود شريك نمي بيند
وبحسب آن خصوصيه اعلا از خود هيچ شيء ديكر را نمي بيند وانسان چون مقابل نقطه وحدت
واقع شده است بنا بر خصوصيه جامعيه همانا چون بجميع اسماء وصفات متقابله جمالي وجلالي
بصورت او ظهور نموده است وتعينات وخصوصيات جميع عالم در او ظهور يافته است
پس آنانيه جميع عالم در او ظهور با خصوصيت جامعيه در انسان پيدا آمده است فلهذا ميفرمايد
كه تعينهاي عالم بر تو طاربست ودر تو ظهور يافته اند بلكه مطلق عالم تعينات وتشخصات
انانيه وحينا بجز اسم جامع الله كه انسان مظهر اوست شامل جميع اسماء كليه وجزئيه است

واسما و با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان مرکب بوده است و مظهر اوست الهیه مشتمل
بر ربوبیات و مظاهر جمیع اسمات و جمیع مظاهر گویند تفصیل حقیقت انسانند پس همه این
تعینات عالم طاری بر حقیقت انسان پس همه این تعینات عالم طاری بر حقیقت انسانی
بوده باشد از آن گویی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که در مقابل نقطه وحدت
واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورة تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقت
تو مانند اجزااند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می‌بینی و انانیت عامت عالم در تو مجتمع
شده است مانند شیطان که نسبت با آدم گفت انا خیر منه تو میگویی که همچون من کیست
و من از همه مفهوم و هیچ شیء برابر من نیست و این انانیت است که منشأ شرک در افعال شده است
ولهذا فرموده که **از آن گویی مرا خود اختیار است تن من مرکب و جانم سوار است**
یعنی سبب نسبت اختیار بخود انعکاس اسما الهیه است در تو که انسانی بواسطه تقابل با نقطه
وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورة انسانی و چون آثار قدرت و اراده و اختیار حق نیز
انعکاس در خود مشاهده مینماید و از حقیقت امر غافلست که چنانچه انتساب وجود بوی
مجازی و اعتباری بود و خود را در آن مستقل میدانست انتساب این صفات و افعال نیز
که تابع ذاتند نسبت باوی همان نسبت مجاز و وهم است و بنابر استقلال غیر خیال است و تحقیق
او را از ذات و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم سوار است یعنی از جهت جامعیت مراتب
اعلی و اسفل که در خود مشاهده مینماید صدور افعال را منوط بقوی عقل و تدبیر نفس
خود میداند تا بتحریک جوارح و اعضا بواسطه اعصاب و عضلات مرتبه بظهور
می‌آید و از این جهت نسبت اختیار و قدرت و مصلحت افعال بنفس خود میکند و میگوید
که تن من مرکب جان من با او سوار و اختیار دارد بهر طرف که میخواهد میبرد و خود را در جمله
افعال از این سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف را او استناد اختیاری بجانب
که نفس ناطقه است میداند فرموده که **زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف بر
من زان نهادند** یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن نموده که زمام
اختیار را و بدست عقل و جان او است که هرگاه که میخواهد که فعلی از او صادر شود عقل بصواب

آن فعل میکند و نفس در ترتیب حصول آن سعی مینماید و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن
فعل بظهور می‌آید پس چون خود را در فعل مستقل میدانست همانست میگوید که همه تکلیف
بر من زان نهادند یعنی مناط تکلیف اختیار من است در افعال و اگر مرا اختیار نبودی
و من مستقل در فعل خود نبودی تکلیف عبد بر اوامر و نواهی باطل بودی چرا که هرگاه که
عبد در ایجاد فعل خود مستقل نباشد عقلاً صحیح نباشد که گویند که چنین بکن و چنان
مکن چون منشأ توهم اختیار در افعال بیان نموده اشاره بابطال و فساد آن توهم کرده
میفرماید که **ندانی کین ره آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست**
یعنی نسبت افعال بخود بسبیل استقلال لا بطریق المجاز غیر لایقی که طریق آتش پرستیست
چه آتش پرستان چنانچه بعد از این اشاره خواهد نمود اثبات دو مبدأ مینمایند یکی فاعل
خیر و یکی فاعل شر و این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی
این اعتقاد فاسد غیر واقع ز هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفت
روی نموده تا در افعال خود مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چرا که اگر میدانستی
که نسبت وجود هستی بوی مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار بخود نمی‌نمود و گرفتار
خود نمی‌شد چون صفت و فعل تابع ذاتند فرموده که **کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل** یعنی دلیل بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار
و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که او کسی بالذات باطل و نیست است **شعر** ذات ممکن
که نزد اهل شهود نیست فی حد ذاته موجود فعلش از وی وجود چون یابد هستی ار نیست
بود چون یابد آن مثل یاد کن که صاحب هستی ثبت العرش گفت ثم انقش چون فی نفس
الامر وجود و هستی ممکنات تجلی بظهور حقست بصورة ایشان و ممکن بالذات معدومست
و هستی او وهم و خیال بیش نیست پس چنانچه نسبت وجود ممکنات عین مجازات نسبت صفات
و افعال و آثار که تابع ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد و هیچ تحقیق نداشته باشد نسبت
اختیار بخود جهل است و خود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود
و عدمش متساوی باشد فرموده که **چو بود تست یکسر همچو نابود نگویی کاختیارت**

از آنجا باشد یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا
ماند نابود و عدمست چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد
نگویی که اختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمیکنی که چون بود و نابود تو یکسانست وجود
تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه بر اختیار و فعل
قادر باشد در بعضی نسخ چنینست که چه بودست یکسر محو و نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا
محو و نابود و عدمست نگویی که ترا اختیار از کجاست و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار با او دادن
غیر از جهل چه تواند بود چون انتفای علامت ذات علامت صفات و افعال لازم می آید فرمود که
کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویش نیک و بد نباشد یعنی چون افعال
تابع صفات و صفات تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود و نسبت
وجود با وی مجازی باشد و حقیقت نداشته باشد هر آینه که آنکس را بالذات خود نه نیک خواهد
بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمیتواند شد و نسبت وجود و فعل با آنکس مجرد اعتبارات
شعر تو آلت فعل او و جز آن هیچ نه ور فاعل فعل جز نشان هیچ نه تو عالمی و چرا از عالم تو چون
در نگری از آن میان هیچ نه چون دلایل عدم بنده اختیار بسیار است بوجهی دیگر تنبیه نموده میفرماید
کرا دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم یعنی اگر کسی را اختیار
در صدور افعال بودی البته همه امور او بر نهج مرام وی بایستی که واقع بودی از سر انصاف نظر کرده
بوجدان خود نگر و تامل نمای که در جمله عالم تو کرا دیده که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد
و یک روز بمراد خاطر وی گذرد و اگر آنست که هر چه آنکس میخواهد خلاف آن واقع میشود
همه دلیل بی اختیاریست و امیر حضرت مرتضی علیه السلام فرموده که عرفت الله بفسخ العزایم معنی علی
اختیاریست چرا که اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نرسیدی چون دیگر از علامات
بی اختیاری منحصر عدم حصول مرادات فرمود که کرا شد حاصل آخر جمله امید
که ماند اندر کمالی تا بجاوید یعنی میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت
حاصل شده باشد این عدم حصول مقاصد او دلیل بی اختیاریست که اگر اختیار کسی بودی تمامت
مطالب بایستی که بر نهج مرام وی حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبه کمالی که آنرا

حاصل

حاصل شود جاوید و دایم نمی ماند مثل انبیاء در کمال نبوت و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت
و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب
کمال با وجود قدرة معنوی و صوری که داشته اند دلیل ظاهرست بر عدم اختیار شعر درنگر ای
سالک صاحب هنر · تا مجمل کو و آدم دیگر · آدم اجزا کو و ذرات کو · نام کلیات و جزویات کو ·
اگر چه تفصیل مراتب کمال بجد و سعی موهوم اختیاریست · فاما چون انتقال از او دلیل بی اختیاریست
فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق والله غالب یعنی
مانند آنکه شخصی بسلوک بسیار کسب کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام
سلطنة حاصل کرد و دیگری امارة و دیگری وزارت و علی هذا القیاس اگر چه حصول این مراتب دلیل
جبر بحسب بی اختیاری نیست فاما فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض
کنند باقیست و اهل آن مراتب را نمی پایند که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بامر خود غالبست
و هر چه میخواهد چنان میکند بنگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبه ولایت همه در معرض ارتحالند
و انتقال و زوال با ایشان راه می یابد و یکی میرود و دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر میشوند
و مراتب بر حال خود باقیست و علم و سلطنت هم چنین و جمیع مراتب که می بینی همین حال دارند که
خود باقی اند و اهل هر یک از آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی اختیاریست چرا که اگر
اختیار داشتند هیچ کس از کمال خود بر نمی گشتی و جاوید در آن کمال خود بودندی چون دلایل
بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در تاکید آن معنی میفرماید که موثر حق
شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای بحکم انه لا موثر فی الوجود
الا الله در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل موثر حق را میباید دانست چه وجود و فعل
جمیع اشیا وجود و فعل حق است که بصورت ایشان ظهور یافته است و موجود شده از حد خویشتن
بیرون منه پای یعنی پای از حد خود که امکانیت ذاتی و عدمیت است بیرون منه که چیزی را که وجود
از خود نباشد و نظر با ذات خود معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند نمود که صفات
و افعال بدون وجود وجود ندارند و عدم را تاثیر در وجود بودن محالست شعر از جهت
ادیست و من صنم · الف کو سازم من ای شوم · کز او هیچم کند تا بی دهم · و ز مرا انشا کند تا بی و هم ·

کر مرا شکر کند شیرین شوم ور مرا حنظل کند تلخی شوم من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طالع هیچ هیچ چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود عین جهل و نادانیست
فرموده که **ز حال خویشتن پرسان قدر چیست در انجا بازدان کاهل قدر کیست** بدانکه
اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهت انکه استناد افعال عباد بقدرت ایشان مینمایند و قائل بر این
که بنده خالق افعال خودست و انکار ان مینمایند که افعال عباد بتقدیر حق است و معتزله میگویند
که شما اشاعره اید که اثبات قدر مینمایید و قائل بر انید که هرچه از خیر و شر واقعست همه بتقدیر
حق است پس اسم قدریه اولی و سزاوارتر بشما است از ما که نفی قدر مینماییم چه متعارف انست که فرضا
چیزی کسی را گویند که اثبات چیزی اختیاری کند نه انکه نفی چیز نماید اشاعره جواب گفته اند
که چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر میفرمایند بقدر صحیح است نسبت ان جماعت نیز که نفی قدر
مینمایند هم صحیح است کاهی که مبالغه در ان نمایند زیرا که مثلی اند بقدر یعنی بسیار مبالغه
در ان مینمایند و حمل نسبت قدریه بر ان جماعت که اثبات قدر مینمایند هم سبب همین تلبس است
بقدر و مبالغه در او است پس بر هر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و انچه بخاطر این
فقیر میرسد در وجه تسمیه معتزله بقدریه انست که چنانچه قدر ان چیزیرا که حضرت حق تقدیر فرمود
از قضا میگویند انچیزرا هم که انسان تقدیر مینماید میگویند مانند انکه عرب میگوید قدرت
الشی اقدره قدرا یعنی التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و خالق افعال خود میدانند
پس هر اینه بلقب قدریه رسیده اند و هرگاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنابران معنی که در
تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود چه ایشان نافی انند که عباد
مقدر و خالق افعال خود نیند و در این معنی مبالغه تمام دارند بعلت اثبات صحت اطلاق اسم قدریه
بر طایفه نافیه قدر اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود بان دو حدیث مینمایند یکی انکه رسول ص
فرمود که القدریه مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکت طایفه قدریه است با مجوس را
تا انچه مجوس مشهور است که اثبات دو خالق مینمایند یکی خالق خیر که انرا یزدان میخوانند دیگری
دیگر خالق شر که انرا اهرمن میخوانند یعنی شیطان و مشارکت مجوس در این صفت و در این امر معتزله
اند که عبد را خالق افعال میدانند و نسبت قبایح و شرور افعال بعبد مینمایند نه ما که قایل بر انیم که حق تعالی

افعال

افعال عبد را خلق فرموده است و انکار ان در شر و خیر مینمایید و رضا بان ندارید و حدیث دیگر انکه فرمود
که القدریه خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق
چیزی مینماید که حق تعالی اراده ان نفرموده است بلکه از ان کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور
بتقدیر حق میداند و تفویض همه باو نموده است و لهذا فرمود که ز حال خویشتن پرس این قدر
چیست یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود بپرس که این قدر یعنی نسبت افعال بخود کردن
چیست چه وجدان این شخص شاهد حالست که نسبت او را در افعال خود اختیاری نیست که اگر اختیار
بودی بایستی که امور وی بر نهج مرام خاطر وی بودی و حال انکه برخلاف ان واقعست و در انجا
بازدان کاهل قدر کیست یعنی چون در وجدان و حال خود میبینی که تو در بیشتر افعال که اراده
مینمایی هیچ اختیاری نداری و برخلاف طبع و خواست تو واقع میشود از ان حال خود بدان
که اهل قدر یعنی انکس که میگوید که من در افعال خود اختیاری دارم و مستقلم کیست بحقیقت
نادان بی معرفتیست که خود را شریک در افعال میداند چون نسبت قدرت و اختیار بخود نمودن
عین جهل و محض ضلالت است فرمود که **هر انکس را که مذهب غیر جبریست نبی فرمود
کان مانند کبریست** جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه اند که استناد افعال عبد بحق
مینمایند و میگویند که بنده را اصلا قدرت نیست نه قدرت موثره چنانچه معتزله گفته اند که
عبد در افعال خود مستقلست و نه قدرت کاسبه چنانچه اشاعره فرموده اند که افعال عباد بتقدیر
حق است فاما بنده را قدرت کسب هست و جبریه میگویند که بنده مانند جمادات است در صدور
افعال از وی که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد مثل سنگ که حرکت داده بی اختیار حرکت میکند و با
بی اختیار بالا میرود و بزیر هم بی اختیار میشود و در چاه بی اختیار خود میرود
و در هیچ کدام نه قدرت دارد و نه اختیار ادمی در افعال خود مانند انست پس قایل که هر
کس را که مذهب غیر جبریست یعنی هر کس که مذهب و طریقه و اعتقاد وی بر مذهب جبر باشد
و نسبت قدرت بهر نوع که باشد بخود دهد و قایل بخود باستقلال و حول او بغیر استقلال نبی فرمود
کو مانند کبریست یعنی انکس را که سلب قدرت و اختیار مطلقا از عبد نماید و اسناد قدرت
و اختیار بخود کند پیغمبر ص فرمود که مانند کبریست اشارتست بحدیث القدریه مجوس هذه الامة

بدانکه معتقد جبریه خلاف معتقد معتزله واشاعره است زیراکه جبریه اسناد قدرت واختیار اصلا
در افعال به بنده نمی کنند وبنده را بمنزله جماد میدانند در صدور افعال ومعتزله قدرت واختیار در افعال
بسبیل تاثیر منسوب به بنده میدارند واشاعره قدرت واختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد
مینمایند پس شیخ قدس سره نیز دو طایفه را قدریه خواند چه فرموده که هر کس را که مذهب غیر جبرست وطایفه
این هر دو طایفه غیر مذهب جبرست واین سخن اشاره بدانست که نسبت قدرت واختیار و باقی صفات
وافعال بخود خود ت بهر نوع که باشد نزد معتقد محققان ثابت غایة ما فی الباب انست که دوری از صراط
المستقیم معرفت متفاوتست بعضی در غایت بعد اند وبعضی دیگر بعید بالنسبه چون تشبیه جماعت که مذهب
اثبات غیر جبر باشد بگبر فرموده در وجه مشابهت بعینه میفرماید که **همانکان گبر یزدان**
اهرمن گفت مر این نادان احمق او ومن گفت یعنی همانچنانکه گبر مجوس که مجوس نام دارد
مبدا افعال را دو چیز میداند یکی فاعل خیر وآن یزدان میدانند یعنی رحمات ویکی فاعل شر وآنرا
اهرمن میگویند یعنی شیطان همچنین نادان احمق او ومن گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر
جبرست او ومن میگوید چه معتزله میگویند که خیر از حق است وشر از ما واشاعره میگویند که همه
بتقدیر اوست ولیکن کسب تاثیر دخل دارد پس هر دو او ومن میگویند غایة ما فی الباب انکه انی
من ثالث من فرق بسیارست چه انجا مشابهت تام واقعست واینجا مشابهت مانی وشیخ ناظم
در سعادت نامه منظوم خود اشاره بنا تمامی سخن هم فرموده است **شعر** نسبت فعلها
بظاهر ان کسب خوانند بطریق مجاز • غصب منصب مکن بعلت کسب • فعل حق از تو نیست الا عرض
خالق فعل نیک وبد هم اوست • کی بود خلق وفعل خود هم اوست • قدری خود هم خود گیرد خود
اصل نیک وبد کید • گفته که به ارزنست جیت جزا • ظلم کردن بدو چه نیست روا • بلا از ود در وجود چون
ابلیس • بد سود نیک وابن نمی شاید • امر با اطلاق بیدادست • عقل از نیک وشبهه از دست
شنرا نکر بیابد نیست • کر بلا بی تعبیر او اینست • عقد سنک وسته هم حل • کرده ایزد بقول لا
تبیاد • انکه بد میکند بقول مقوم • هست مخلوق حق رغم عدو • بد زخود کی بامود از شیطان
چون ز حقند گشت شیطان • چونکه حق کرد انچه اصل ز رشت • بد خود انیست بلکه بد اینست
سنک وبد جهل چون ارو بنی • هر چه بینی هم نکو بینی • جیست تفسیر ظلم با طلاق • حزیقرف بغیر

الحق

استحقاق • مالک ملک بحقیقه اوست • هر بدی کو کند هم نیکوست • چون نسبت صدور افعال
بمظاهر امر اعتباریست وحقیقتی ندارد فرموده که **بما افعال را نسبت مجازیست نسب**
خود در حقیقت لهو وبازیست یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم علی مجازیست زیراکه چیزرا
که فی نفسه الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابعست البته بخواهد بود نسب خود در حقیقت
وجودی ندارند ومجرد اعتباری بیشی نیستند ولهو وبازی کودکان میمانند وفی الحقیقه
غیر حق را نه ذاتست ونه صفات ونه افعال وهر چه نسبت با مظاهر مینماید هم بطریق مجازست
وحقیقتی ندارد چون هر چه از مظاهر ظاهر میشود هم در ازل معلوم ومخلوق حقند فرموده که
نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی انچه اعتقاد
نموده که فاعل فعل خود منم ومارا قدرتی در فعل خود هست چگونه بیان واقع باشد که حق
نبودی ودر عالم عین ظهور نداشته که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال واعمال تو در عالم حق معین
ومخلوق بود چیزی که بیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری
برگزیدند یعنی ترا از بهر آن تشریف روح امنافی بخشیده اند که باختیار خود فاعل فعل باشی وهر چه
خواهی چنان کنی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امری عظیمست برگزیده اند وخلعت ولقد کرمنا
پوشانیده وان کار بزرگ انست که در بمود ذات وصفات واسماء عبادتانه صیقلی باشی
تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی واسمائی لشهود عینی در تو مشاهده نماید واینرا در نمود
چه اختیار وکجا قدرت **شعر** حال روی تو اخ چنانچه هست بگو • که جز درانه ما کجا کبی
ادراک • چون قدرت حق شامل جمیع معقولاتست وافعالش بر طبق علم فرموده که **بقدرت**
بی سبب دانای برحق بعلم خویش حکمی کرده برحق بدانکه جمیع اشیا معلق
ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی ایشان متعلق شده است ظهور می یابند وقدرت او شامل
جمیع معقولات وافعال او معلل بغرض وعلل غائیه که موجب نقص ذاتی واستکمال بتحصیل الغرض
باشد نیست چه توهم آن غرض در جانبی نواند بود که غیر باشد وتعالی عنه وحمایت نفی افعال
الله عبث نخواهد بود ومشتمل بر حکم ومصالح بی غایت است افحسبتم انما خلقناکم عبثا وهم
در عالم نظهور می بیند ودر مراتب موجودات جلوه گری میکند همه صورت ان احکام علی الله

الوهیت بقدرت وارادت برحق وقابلیت برعینی از اعیان معینی فرموده وقضا بران رفته است وخلاف آن
اصلا نمی تواند بود که لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم ولهذا فرمود که بقدرت بی سبب واراء
برحق یعنی بقدرت بی سبب وعلل غائیه واراء برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا باطل وعبث
در فعل او نیست وبعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده
که هرگز بهیچ نوع نباشد وچه فعل وچه عمل از اشیا ظاهر اید در هر وقت معین ظهور یابد پس
هرانچه هر عمل وفعل که از هر یکی پیدا می اید بحقیقت او را دران هیچ اختیاری نیست ومجبور ومقهور
حکم الهی است چون فرمود که هرچه بهرکس میرسد برطبق حکم علمی است میفرماید که **مقرر گشته
پیش از جان واز تن برای هر یکی کاری معین** یعنی از برای هر شخصی از اشخاص
پیش از ان که جان او در مرتبه ارواح وتن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای انکه بیکدیگر پیوند
وافعال را بان پیوند جان وتن منسوب دارند کاری معین وعملی مخصوص مقدر گشته است وبر
مقتضی علم حکم وقضا بران جاری شده است که عزان نمی تواند بود که اللهم لا مانع لما اعطیت
ولا معطی لما منعت ولا راد لما قضیت **شعر** ما چه ناچیزیم وبنوا در طریقت، ما چو کوهیم وبود
صدا در طریقت، نقش نا بند پیش نقاش وقلم، عاجز وبسته چو کودک در شکم، ما که ناییم ای نی
ما از جان جان، تا که ما باشیم با تو در میان، لذتی هستی نمودی نیست را، عاشق خود کرده بودی
نیست را، چون بیان نمود که اعیان ثابته مجاری احکام علمند وافعال حق بی سبب وغرضست
میفرماید که **یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجای اورد وکردش طوق لعنت**
مشهورست که ابلیس هفتصد هزار سال در میان ملائکه بطاعت وعبادت مشغول بود وچون ادم که
کحقیقت جامعه است مخلوق شد وملائکه بجهت تشریف ادم مامور بسجده وی گشتند که واذ قلنا للملائکة
اسجدوا لادم فسجدوا وهمه بمتابعت امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی واستکبر که ابلیس که در میان
ملائکه از سجده ادم ابا کرد واستکبار نمود ومتابعت امر الهی ننمود وسجده ادم بجای نیاورد بجهة عدم
متابعت این امر طوق لعنت وان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در استشهاد انکه افعال
الله بی غرضست وهرچه واقع میشود برطبق احکام علمی است که بران رفته وکسی را اختیاری نیست میفرماید
که یکی هفتصد هزار ساله طاعت وعبادت بجای اورد با وجود این همه طاعات طوق لعنت بر کردن اوی

نماندند

نماندند وملعون ومطرود ساختند وهفتصد هزار اشاره بانست که هفت مرتبه افراط وتفریط اخلاق
در ابلیس که صورة قوه واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبه عددیت چون
تنبیه برد وطرد ابلیس با وجود همه طاعت کرد اشارت نمود در جانب مخالف اشارت بحکایت ادم کرده
میفرماید که **دیگر از معصیت نور وصفا دید چو توبه کرد نام اصطفا دید**
حکایت ادم مشهورست که حضرت عزت جل وعلا چون او را وحوا را در بهشت جای داد
نهی از اکل شجره ایشان منع ونهی نموده که ولا تقربا هذه الشجرة وشیطان وسوسه ایشان کرده
از ان شجره تناول نمودند وبجهت ارتکاب ان نهی حضرت حق میفرماید که وعصی ادم ربه فغوی
وایشان را بدین عصیان معاتب گردانید بدنیا فرستادند وادم از ان عصیان نادم وپشیمان گشته
چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی مشرف شد میفرماید که دیگر از معصیت
نور وصفا دید یعنی یکی دیگر که ادم است از معصیت که اکل شجره است نور وصفا قبولیت وقرب ومعرفت
دید وچون از ان معصیت توبه وبازگشت نمود نام اصطفا واجتبا دید که ثم اجتباه ربه اصطفا
واجتبا در لغت برگزیدنست یعنی ادم را بر همه چیز برگزیده اند واختیار نموده ولقد کرمنا بنی ادم
واگر کسی را دیده اعتبار باشد درین دو امر نظر کند وببیند که افعال الله چگونه بی سبب وغرضند وهرچه
در علم الهی مقرر شد وامکان تغییر ندارد که شیطان را با ان همه طاعات وعبادات مطرود ومردود ملعون ساخت
وادم را با عصیان نقض ادم رتبه مقبول وبرگزیده میگردانند در حکایت ادم وحوا واخراج ایشان از بهشت
وشیطان وطاعت هفتصد هزار ساله وعدم سجده ادم با وجود امر الهی بخار ارباب تاویل فرموده اند درین
محل احتیاج ایراد نیست ومقصود شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشانست چنانچه ومنا قبل
اگرچه عجب ظاهر رد وطرد ابلیس با وجود طاعت وقبول واصطفای ادم با وجود عصیان از عجایب
وعجایب افعال الهی اند ودو شاهد عدل اند که افعال الله معلل بعلة وغرض نیستند فاما چون نظر
تحقیق در حقیقت حال ادم وابلیس نماید خلاف انچه ظاهر از ایشان با فهام رسیده است دو چیز دیگر
واقعست که از ان هر دو غریب تر وعجیب ترست ولهذا میفرماید که **عجبتر انکه این از ترک مامور
شد از الطاف حق مرحوم ومغفور** یعنی اگرچه رد وطرد ابلیس با ان طاعت وعبادت
وقبول وبرگزیدگی ادم با عصیان عجایب دارد فاما درین صورة عجبتر وغریبتر از ان است که

اشت که این ادم از ترک مامور به که ابلیس کرد که مؤمنش سجده نشد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم
مغفور یعنی بسبب ان کناه که ابلیس کرد که ترک ان مامور که سجده بود کرد الطاف الهی شامل حال ادم
شد و ادم مرحوم و مغفور کشت وکناه دیکری سبب زیادتی مرتبه دیکری شد مانند انکه پادشاهی
ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و برادر نقوف حوید التبر عزیت سلطانی
درین صورت مقتضی انست که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم ان شخص کردد و بمزید لطف و رحمت
فایز کردد و هرکه مؤمن بامر تعظیم نشود باز خواست فرماید چون اشارت عود که ترک مامور ابلیس
مغفرت و رحمت ادم بود اکنون تنبیه بحرم و خاصیت عدم انتهای ادم از نهی قرب شجره کرده می
فرمود که **مراد دیکر ز معنی کشت ملعون زهی فعل تو بی چند و چه و چون** یعنی
چنانچه ادم از ترک مامور که ابلیس عوض رحمت و مغفرت یافت مراد دیکر که ابلیس مراد است از ارتکاب
منهی که از ادم صادر شد که ان نهی قرب شجره منهی نشد ملعون کشت وکناه ادم موجب طرد و لعن
ابلیس شد و فرمودند که تو وسوسه ادم نموده و او را برین کار داشته و این عجبتر است از فرمودن
که در صورت اول ظهور استغنا الهی این بود که یکی را با وجود طاعت ملعون کردانید و دیکری با وجود
عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مامور که کناه ابلیس بود سبب غفران
ادم شده است و عصیان ادم که عدم انتها از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس کشته است
زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت و چند و چه و چون
در حضرت تعالی او کنجایی نیست و فعال لما یرید است و هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند
فعل باری بی غرض نبود زانکه در ذات او غرض نبود لا ابالیست ذات بی علتش بار چون ذات بی
سبب فعلش عاصی را اکر ببخشاید از کرم بی عمل همی شاید مؤمنی را اکر عذاب کند از غضب
بی کنه صواب کند زان سبب کفت باتو لا ابال که تو انیست هیچ کونه محل خلاصه سخن ان ادم
و ابلیس انست که بنا بر حکمت الهی ترک مامور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی ادمست چه اکر فرضا ابلیس
سجده انقیاد ادم کرده بودی هرانیه از اغوا ادم بقرب شجره طبیعت نمودی و ادم رحمت
جامعیت و ظهور کمال معفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیت که مقتضای
ذاتی ادمست بظهور نرسیدی و مقصود ایجاد بحصول موصول نکشتی و اکر عدم انتهای ادم

از نهی قرب شجره طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرد بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی
کال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوت واهمه است در ادم و ذریات او الی یوم القیام در ظهور
نیامدی و مقتضای ذات ابلیس از مکون قوت به منصه فعل جلوه کری نمودی و کمال جلالی
که مقتضی احتجاب بالاثار و تعلیل مبدا است تا موجب تقویم عالم کردد بیدا نکشتی و مظنونات اسما
جلالیه مخفی ماندی و حکم محکم وَلَكِنْ حَقَّ الْقَوْلُ مِنِّي لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ
تخلف یافتی و حقیقة لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب
بهیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست فرمود که **جناب کبریائی لاابالیست منزه از**
قیاسات خیالیست اشارتست بحدیث قدسی هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و هؤلاء
وَهَؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي بِطَاعَتِهِمْ یعنی جناب کبریائی از غایت عظمت و استغنا لا ابالی
و بی باکست بدانت که افعال انحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه کبریائی و استغنا
و عظمت حق دران انتساب که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو ان اولکم و اخرکم
وانسکم وجنکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیئا یا عبادی
لو ان اولکم واخرکم وانسکم وجنکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی
شیئا منزه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و معرا از انست که کرد سرادقات
عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایبست بحاضر و دلایل و براهین وهمی و عقلی توان کشت
واکر میسر بودی اختلاف عقاید و مذاهب شتی واقع نبودی **بسر** نیرتو در علم الهی نه درخور
نیرزیان و سودت از سود و زیان نیرزفو سوی هرکزت سودی رسد نیرز فرعونت زیانی بودی
رسد نیرز و نشان جزئی نشانی کس نیافت چاره جز جان فشانی کس نیافت چون بیان کرد که
کبریائی حق لاابالیست و بی باکست مؤکد بمثال کردانیده میفرماید **چه بود اندر ازل ای**
مرد نااهل که این یک شد محمد وان ابوجهل یعنی ای مرد نااهل ناشناخت انحضرت مقصود
نموده که افعال الله معلل و مسببات اکر بان واقع بودی در ازل و عیله فطرت چه سبب و علت
بود نبود که این یکی محمد مصطفی و برکزیده حق کشت وان دیکر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت
این امر عقل را مداخلت و بدعلم را مجالی بطریق کشف این معنا را معلوم شده است که اعیان ثابته

صور اسماء الهیه و اسماء صور شئونات ذاتیه اند و اعیان استعدادات مجعول بجعل جاعل نیستند تعلق
به عینی از ان اعیان مطابق استعداد اوست و فضا تابع علمست و تجلی حق در عالم عینی مستحق
ان اعیان در حضور قابلیت و استعدادات ان اعیانست چون لایق و سزاوار خداوندی که لا یسئل
عما یفعل است میفرماید که **کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را**
ناسزا گفت یعنی چون کمال ذاتی الهی و تقاضای عظمت و کبریائی بیرون از احاطه عقل و ادراک
لاجرم هرکسی که با خدا در افعال که از و صادر یافته شد بیچ از علم تعیین می باید چون و چرا کوید
یعنی چون بود که فلان کس را بی حیثی و فقیر و دیکری را توانکر و یکی را صحیح و دیکری را بیمار و کور
فرمانبردار و دیکری بی بهره مبتلی میشود و علی هذا چو مشرک حضرتش را ناسزا کفت یعنی انکو بیکه
چون و چرا با حق ماند مشرک حضرت خداوندی را ناسزا و چیزی که لایق انحضرت بودی نیست
کفته است زیرا که انیلم وکیف در افعال و ایجادات حضرت موهمی بانست که انکس را اشتراک در علم
باشد تا برسد که چرا چنین کردی و بنوع دیکر کردی و طلب فعل از حق ما عبر شرکت در خدائی
می کوید چون و چرا مانند مشرکست که چیزی که لایق و درخور ان حضرت نیست میکوید پس چون
چون و چرا لایق خداوندیست فلهذا فرمود که **ورا زیبد که پرسد از چه و چون**
نباشد اعتراض از بنده موزون یعنی چون عظمت و کبریائی شان حضرت خداوندیست او را
زیبنده و سزاوارست که پرسش نماید که از چه و چون نماید از چه از کجزی که نسبت با ان حضرت
مجهول بود معلوم شود بلکه از ان سبب که تا قصور و عجز و نقصان عباد بر عباد ظاهر شود و تمامی
بنا دانی و قصور خود پی کرند نباشد اعتراض از بنده موزون یعنی چون و چرا اعتراض و اعتراض
از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه بو علام اعتراض بر مالکست او را نمیرسد فاما غلام را
اعتراض خواجه نمودن عین جهلست چون اقتضای استغنا و کبریائی بیچون و چرائیست فرمود که
خداوندی همه در کبریائیست نه علت لایق فعل خدائیست یعنی الوهیت و خداوندی
بالکل در کبریائی و عظمت و استغناست و هرچه از انحضرت صادر میشود عین کمالست و علت غائیه
و غرض لایق فعل خدائی نیست و افعالش بی سببست زیرا که اکر فعل حق معلل بغرضی از تحصیل
مصلحت یا دفع مفسده باشد لازم اید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل ان غرض نماید

جر هر غرض که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی یا رجوع باشد باعث بر فعل او نمی شود پس هر
غرض فعل باشد میباید که نسبت با فاعل وجود ان غرض اصلح و الیق باشد تا موجب و سبب اقدام
فاعل بران فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود ان غرض بود و بدون ان ناقص باشد تعالی عن ذلک
علوا کبیرا چون شان اطلاق ذاتی مقتضی انست که صفات متقابله جمالی و جلالی در حیطه او
باشند فرمود که **سزاوار خدائی لطف و قهرست ولیکن بندگی در فقر و جبرست**
یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمت و کبریائی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهرست تا نشات
اطلاق در اسمای متقابله جمالی و جلالی ظاهر کردد و کمال وجود که مقتضی ظهور بود از قوت
بفعل اید و اختلاف اسما موجب اختلاف مظاهر کشته کمال سلطنت و کامرانی در صورت لطف و قهر
ظاهر کردد و لیکن بندگی در فقر و جبرست یعنی چنانچه لایق خدائی لطف و قهرست لایق بندگی
فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار در افعالست تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود و کمال ایشان
مینماید و سبب ظهور لطف و رحمت میکردند و بقهر جبر ایشان بر سبب اختیار در صدور افعال
میفرماید تا بر اضطرار و بنیستی خود مطلع کردند و از خود خود معاون نکردند چون فرمود که بندگی
افعال مجبور است و کرامت و تصرف اولیا موهم اختیار است اشارت بدفع ان توهم نموده میفرماید که
کرامت ادمی را اضطرارست نه زان کو را نصیبی زاختیارست شیخ ناظم قدس
سره در رساله الحق الیقین میفرماید که فعل اختیاری احتیاج بواجب الوجود زیاده از فعل اضطراری
از انکه اختیاری مسبوقست بتعلق قدرت و ارادت و اختیار و دواعی و تحریک اعضا بر وفق علم
و ارادت و بازهر یکی از این جمله محتاجند با یجاد اسباب و علل بی حصر که ان منتهی میشود باضطرار
بخلاف اضطراری که مجرد ایجادست و چون مختار در اختیار خود مضطرست اختیار عین اضطرار
باشد فالکامات کلهم الخیرة میفرماید که کرامت ادمی را اضطرارست یعنی بسبب انکه ادمی مظهر
مجلای ذات و اسمای حضرت الوهیت است تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامتست و از انسان
ظهور می یابد نه انست که ادمی را درات تصرف اختیار است چه ان تصرف در نشاه ادمی حقت
که مینماید و اختیار را و اختیار درین صورت با ایشان بواسطه مظهریت نه انکه فی نفس الامر
او را اختیاری هست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم وَاللَّهُ خَلَقَكُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ چنانچه

در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار نداشته است و در اعمال خود نیز اختیار ندارد و علت هیچ
بنده و فعل ممکن نیز است و ایجاد هر دو از حضرت که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شعر فعلها
جمله فعل حق میدان کافر بکر بیاوری ایمان فعل ما از حقیل و سطلق بنیت الا رغام و کل
حق اختیار تو اختیار ویست بلکه کار تو عین کار وست چون بحقیقت غیر حق را نه وجود
نه فعل معلوم باید که بوده هیچ جزئی هرگز از خود لیکن تو پی بیدش از نیک او
بید یعنی انسان هرگز هیچ جز مطلقا از خود وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و هر چه
او از حضرت زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن عبارت از تجلی حضرت بصورت او
لیکن تو پی بیدش از نیک و از بد یعنی با وجود آنکه انسان از خود نه وجود است و نه فعل از رو سوال
از نیکی و بدی می نماید و ترتب ثواب و عقاب بر آن می دارند این همه دلیل بعرض فعل حق
و اظهار کمال خداوندی و استغنا است چون انسان در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است
و امر بتکالیف شرعیه با وجود بی اختیاری امری است که حکمت او بر عقل مخفیست و خود که ندارد
اختیار و گشته مامور زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی انسان در افعال
خود اختیار ندارد و هر فعل که از او صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او در آن فعل
مجبور است و با وجود این حال مامور و مکلف است با وامر و نواهی و تکلیف بر استقلال در فعل
میخواهد و او را نیست زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان حیران که انسانست که هم گشته
یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبور است زیرا که افعال او بقدرت و ارادت
حق و تقدیر ازلی واقعست و او را فی نفس الامر در آن اختیاری نیست شعر این چه استغناست یارب وین چه کبریاست
این با که توان گفت از جهت این من ندارم اختیار خویشتن گشتم مجبور از سر زلفش هر زمان
ارد دگر زاهم بر بیشی بوده که هیچ جای انم الله کار خویشی که مکانم میکند در راه مکان که کند جایم اسیر گاه گاه
که در راه دردم صد نبوده گاه خالی میکند از غنی که غریق بحر انوارم کند که اسیر قید ملیدم کند که
چنان سازد که سر شته از دولت که زنام ننک میآید مرا که ز طبع و نفس بی ظلمت تنم گاه از نور تجلی
روشنم او بهر ساعت میان زنو کند الی انه در حق جام زند گاه کوی نیک از حق بر بوده گاه کو
جمله جمله حق تو زنت بوت گاه کوی هست جمله از قضا که ندارم گفت من بد از رضا کوی این مکان فرع

ان موفقیست ان یکی درشک وان یک موقنست کو یا این یک عاصی و آن عابدست ان یکی مهجور و دیکی
زاهدست از غیب بود که محض حکمتست عین علم و عدل و لطف و رحمتست اختلاف خلق خالق
چون بود رحمت این بی کمان افزون بود اختلاف اعتیان اینها چون که عین رحمت امر الهی
ره مبین رحمت تو دیدی جا بجا اقتضا میکنی بجا اسما کیج مینالی زین بد ظلم یعنی عارف مسیح
عین اسم او هر جا بی غایب وصف خاص یک حقیقت ذات چه ظاهر و چه خواص توسن عرفان نبود
تند و جرون هات عنان نفس را کی ای ذو فنون تا توان ره رواهت با آیش مر از جانت را مکن تا خلق
ناش بدان که حکمت از ایجاد موجودات حصول معرفتست و ظهور معرفت حقیقی بی آنکه در این
وجود قوسین مدارج و معارج بتحقیق بپوندد صورت نمی بندد چه در قوس تنزلی احکام اسما
و صفات الهی ظاهر میگردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا میشود و در مرتبه انسانست
چون آخر مرتبه تنزل وجودست و مقابل نقطه وحدت واقع شده است هر آینه انعکاس کمالات
مبدا که وحدتست از و بظهور اعلی و شرف مرتبه او حیث مظهر تر علم و قدرت و ارادت و احدیت جمیع
را اقتضای اول اقتضای تکلیف کرد از آن که فیض جودی از حضرت نزول نماید تا ارتقا بی که مجاز وسط
کرد از مراتب تنزلات بر سر عروج صورت نمی بندد که ظهور نسب از هر یک از مراتب لازم است تا بجز
ملکوت بود ظاهر گردد چون مرتب بجلیت از قوت بفعل آمد بعث انبیا و تکمیل نفوس و دعوت
معاد صورت بندد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و از این جهت میفرماید که نه ظلم
است این که عین علم و عدالت نه جورست این که محض لطف و فضلست یعنی این که انسان با وجود
بی اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلمست زیرا که الظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و تصرف
بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدالت علم از جهت آنکه پیش از ظهور انسان بوجود عینی
معلوم خلق بود که حامل بار امانت تکلیف جامع مرتبه انسانیست و عدل از جهت آنکه وضع
الشیء فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در او بتکلیف با استحقاق است چه تصرف در ملک
خودست نه ملک غیر نه جورست این که محض لطف و فضلست یعنی تکلیف انسان با وجود اختیار
نه جور و ستمست چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را
بان مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت این معنی بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف

محض لطف و تفضلست که حضرت لطیف منان درباره انسان فرموده که اورا بواسطهٔ این تکلیف بتشریف کمال قرب معرفت و محبوبیت ملائکه مشرف ساخته است **شعر** بحث عقل است
این چه عقل آن حیله گر تا ضعیف ره بردا نجا مگر تا نکه بعنایی که بورش باز غست از عصا و از
کش فارغست کر کشاید دل سر ایشان راز حیات شوی عرش تا زد در کشاد کرد ران کوهی
زاسل بهمان انسی فرمود بسوز دین حجاب لفظ جبر عشق را بی صبر کرد و آنکه عاشق نیست
حبس جبر کرد چون تکلیف انسان بسبب کمال ظهور الهیت بصورت وی فرمود که **بر غربت**
تران سبب تکلیف کردند کاز ذات خود تعریف کردند یعنی انسانی حضرت الهی
شرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از ان سبب وجهت مکلف کردانیده است که بحکم ولقد
کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است بان معنی که موجب خلق الله تعالی آدم
علی صورته حق بذات وجمیع اسما و صفات بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را اعطیه
علم و قدرت و اهلیت بجمع مخصوص کردانیده و قابلیت قبول این معنی داده است **شعر** نسبت
اقتدار فعل تا هم از ان روی بود کوماشد جام کیتی نمای او ما نم که تا هر چه هست پیدا شد
شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ الحق الیقین میفرماید که قاعده تعلق فعل کار بنیاست بظاهر
و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی هر دو در حق اعتبار بند و بان هر دو نسبت بالهیه
اجمالی و احدیت جمع حقیقی اعتباری دیکرست و در کلام مجید نیک فعل بهر سه حیث نسبت فرموده
اما نسبت بخلق که مظهر است قل یتوفاکم ملک الموت الذی الایه و اعتبار هر دو نسبت با هم
قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از انکه تعذیب عین قتلست و هم جهات اعتبار حق ظاهر در مثل وعلک
ما لم تکن تعلم و در مثل ولو شئنا لآتینا کل نفس هداها و قل کل من عند الله ربنا لحم اعمالهم
و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء
کانوا یعملون و مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک وزین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار
هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصه مظهر
حضرت محمدیت صلعم که مقام است عظیم محمود در شأن او که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما

محمودا و ازین سخنان معلوم میشود که هر چه در صورت انسانی از افعال و آثار ظاهر میشود حقیقتا
از حقست و مجازا با انسان که مظهر است منسوب میدارند و حکمت تکلیف اظهار حقیقی است بظهور عجز
عبد و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت انست که مصر عدمیت ممکن که عبدیت است
از حضرت الهیه که وجوبست ممتاز کرد اینست معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک
و ما قدروا الله حق قدره و حکمت از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق اضطرار مذکورست
و ظهور فنای وجود مجازی که یقینی است علی ما هو علیه کانت و از ینجهت میفرماید که **چه از ان**
تکلیف حق عاجز شوی بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی هر گاه که تو بر حقیقت
عدمیت خود واقف کردی و از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده است
که بحکم اتحاد مظهر و ظاهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده اند و ترا از ذات خود
تعریف کرده و الا ترا از وجود بوده است و ترا فعال بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی حضرت
عدمیت ممکن که عبدیت است از حضرت الهیت که وجوبست ممتاز کردد و تو بالکل از میان بیرون
روی و بدانی که تو فی نفسه بی بود و عدمی و همی بوده است و عابد و معبود و عارف
و معروف و مکلف و مکلف یک حقیقت است که باعتبار اطلاق ممتاز مینمایند و از روی
حقیقت بشناسی که نسبت اختیار با تو بودن و ترا مامور کردانیدن با وجود مجبوری و اضطرار
بنا بر حکمت بوده است چون فنای حضرت امکانیه و عبدیت مستلزم ظهور بقای حضرت وجوب
و ربوبیت است فرمود که **بکلیت رهائی یابی از خویش غنی کردی بحق ای مرد**
درویش یعنی چون غایت حکمت تکلیف که ظهور عدمیت ممکنست و معرفت فنا حضرت عبد
بیدا آمد و تو بکلیت و یکبارکی از خویشتن و خود و تعین عدمی خود رهائی و خلاصی یافتی
و نسبت عزیز که بواسطه تقید و تعین محفوظ میبود و عبادت تعظیم که بسبب آن لازم بود
تمام زایل شد و فقر و احتیاج که مستلزم امکانیت بود نماند غنی کردی بحق ای مرد درویش
یعنی از فنای تو بوجود حق متحقق کشته و ببقاء بعد از فنا متصف شده و معنی دنی انکه یکون کذا
و انکه هیچ ندا نیست اکنون همه داشته باشی بان معنی که وجود و قدرت و علم و اختیار حق همه در خود
مشاهده نمائی و همه تو باشی و تو نیز در میان نباشد **شعر** تا ظن نبری که هستی

معین بر ان نهج که حکم الهی بر ان جاری شده است و چون بحکم لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
تغییر و تبدیل قضا و قدر معین مقدور نیست هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سؤال سابق
باتمام رسید فرمود **سؤال چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر**
حاصل آمد یعنی سؤال مینماید که چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و کناره است و از قعر
ان دریا چه گوهر حاصل بحاصل آمد چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** این
جوابیست مطابق تشبیه معقول بمحسوس چنانچه میفرماید که **یکی دریاست هستی**
نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی هستی که وجودست ما نند یک دریاست
که نطق ساحل و کناره اوست و حروف و الفاظ بمثابه صدف انکه در ان دریای هستی حاصل میشود
و جواهر ان اصداف دانش دلست که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهیاتست و تشبیه هستی
بدریا بواسطه بی نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابهٔ امواج و حبابات اند و چون
انسان نهایت مراتب بسط وحدت و فصل و تمیزی که انسانست از بانی موجودات ممتاز کردیده
نطقست و انتهای هر چیز معین و ممیز او تواند بود و نطق بدو معنی آمده است یکی ادراک دوم
تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصوت و حرف باز دیده میکرد در تنزل غایت ظهور نطق بمعنی ادراک
است هر آینه که ساحل و کنار از مراتب وجود نطق باشد و حروف مثابه اصداف اند که چنانچه جواهر
و لالی در صدف میباشند جواهر علوم و معانی و در حقایق و معارف ایقانی در صورت
حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون می آیند چون نفس انسانرا مشابهتی با موج دریای هستی
میفرماید که **بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار**
یعنی بهر موجی که از ین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز مییابد در شهوار
معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بحیثیت مبالغه است بساحل نطق بیرون
میریزد از نقل یعنی کلمات از اولیا و عرفا و محققات علما و از نص قرآنی و اخبار و احادیث
نبوی عم در شهوار روایت که اعلا در روالیست چنانچه روایت کرده اند که در خزانهٔ سلطان محمود
عقلی بیجاده دانه در شهوار بود که استادان ماهر در آن زمان هر یکی را بکصد و بیست هزار
دینار طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصورت انفاس انسانی بسیار است بهمه

فرمود که **هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی**
یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعیست که هر دم و هر لحظه و هر ساعت هزاران موج
یعنی موج بسیار ازین بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از ان دریا کم نمیگردد و نقصان نمی
یابد چه بنا بر عدم تناهی شئونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهیست که ولو ان ما فی
الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله چون علم و ادراک
تابع وجود و هستی است فرمود که **وجود علم از ان دریای ژرفست غلاف در او**
از صوت و حرفست یعنی وجود علم و ادراک از ان بحر ژرف بی قعر هستیست و وجودست چه
منبع و مصدر صفات ذاتست غلاف در علم از صوت و حرفست زیرا که در و لالی علم و معانی
از اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میکردند و افاده و استفاده علوم بی
بدون الفاظ و حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه بحر
و اصداف و در و لالی فرمود جهت تاکید معانی میفرماید که **معانی چون کند اینجا تنزل**
ضرورت میشود او را تمثل یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت
و حروف فرادست درین جواب سؤال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و در و جواهر
تنزل نموده بتعبیر در امد ضرورت داعی شد که ان معانی را متمثل بتمثیل کرد و انداع شود تا
را افهام میسر قرار یابد فلهذا فرمود که **تمثیل شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف**
بالا رود از قعر عمان نیسان نام ماهیست از ماههای رومیان که در فصل بهار واقعست
و صدف نام حیوانیست که جسم او در صدف ملتصق و محیط است و او را کوشتی است در غایت
سختی و با کوشت او خلط لزج رقیق مخلوطست و در میان کوشت دو شاخ و سر یک طرف
صدف دارد و در بر در هائی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصله مرغست و از دهان تا حوصله
مجرائی و از حوصله تا مخرج منفذ معائی مستقیم دارد و صدفیت مذکور تن او بر منوال مال مرغانست
اگر خواهد که بکشاید میکشاید و اگر خواهد که در هم کشد در هم میکشد و بعضی را دندان و بعضی را
خرطوم هست چنانچه صدف که باب صدف دیگر را سوراخ میسازد و اصل او نیز اکثر از دریا بیرون
می آید بعضی متحرک میباشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که شنیده ام که در ماه نیسان روی

دوبق بکوئیت خود اصل رشته بگیر هو نکو این اوست همه ولیک بیدات عین شان ثبت کرای
حمله منم لبیک برو خطاب عمرم در روشن و فرموده از جهت آنکه فقر حقیقی و فنی حاصل میکند که این کسی
بفنا و عدم اعتبار خود رجوع نمود و بقای ذاتست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب
میبود همه از آن حق بوده است و او هیچ بوده است و هیا نجز هذکرت اشارت رفته فقر
حقیقی عبارت از فنا فی الله است بیان که مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدیست عم که اسناد افعال
بحیثیت اجتماعی و باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظاهر هیا نجز ذکر کرده شد بخود منسوب
و بفعل بهرم و منسوب میکردد مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله و قتی بتحقیق
میشود که عارف از خود محو فانی کشته ببقای الهی محقق کردد و عبارت از این مرتبه آن
انجر فرموده که فنع کردی بحق ای مرد در دیش نام قدس سره در رسالة الحق الیقین اشارت
بدین مرتبه نموده میفرماید که تحقیق این مقام مسبوقست ببقای بعد الفنا که جبر و قدر جمع
میکردد در کدام آیت که متضمنست رجوع محض و عدم تاثیر باستقلال اشارت بود بفنا محض
هیا نجز و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی
من احببت و هر کدام که متضمنست بامر بارسال و تکمیل نفوس هیا نکه و انذر عشیرتک و قل ربی زدنی
علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقای محضست و هر کدام که متضمنست بحرکة بعد از کون و کشف
بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا و بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارت بود باصل بیت
جمع که مقام محمدیست هیا نکه یا ایها المدثر قم فانذر یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم
یوحی الی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی دیکر میفرماید که انجا انجر توحید
میان تشبیه و تنزیهاست یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی مقالات سلبیه که لیس کمثله شیء و هو
السمیع البصیر اعلام از انبا شاید یعنی مقام محمدی میان نفی اثبات یعنی بقا بعد الفنا که
فاستقم کما امرت و بین المشرق و المغرب قبلة و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک
من ربک لا اله الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من
حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال
و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم از انکه حامل و حاملیت

و مطلق

و مظهر وجود اعتدال و حسنات ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهت کثرت فواید و مناسبت محل انتقال
سخنان نموده شد شرط مطالعه کننده تامل تامست چون تحصیل نتیجه و حلاوت از خود
و بقا و غنا و بحق هم نه باختیار بنده است فرمود که **بر و جان بده تن در قضا ده به**
تقدیرات یزدانی رضا ده یعنی چون ترا هیچ اختیاری بخود نیست و در افعال مجبوری
رو و تن در قضا ده و بیقین بدان که انچه در باره تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده
و حکم علمی بر ان جاری کشته است اصلا دیکر کون نخواهد بود و سعی و اجتهاد در باره تحصیل
چیزی که خواست الهی بحصول ان متعلق نشده باشد بی فایده است و هر چه خواسته است البته
حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده و خود را سرکردان مساز و حسرت بر چیزی که
فوت شد مبر و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و توهم اختیار خود مرتفع کردان و بی مجبوریت
خود محقق شو و خود را در تحت ارادة الله مضطر شناس **سعی** بارد بکر ما بعضی احکام
ما از پی قصر روی خود کی شدیم که بجهل ابتر ان ریگ زندان اوست و بعلم انس ان ایوان اوست و ما
بخواب ایم مستان ویم و بر بیداری بد مستان ویم و بکریه ابر پر رزق ویم و بخنده ایم
زمان برق ویم و بخشم جنگ عکس قهر اوست و بصلح و عذر عکس مهر اوست ما کئیم اندر
جهان پیچ پیچ چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ بدانکه که تو دهکا قضا عبارت از علم حق آ
بدانچه میباید که وجود اعیان باشد تا باحسن و اکمل نظام و انتظام واقع شود و ان را عنایت
مینامند که مبدء فیضان موجوداتست و سبیل اجمال بر بهترین وجوه و تمامترین انواع و قدر
عبارت از خروج موجوداتست بوجود عینی با سباب چنانچه در قضا مقرر شده است و بعضی
متکلمین که اشاعره اند قضا عبارت از ارادة ازلیه حق است که متعلق باشیا شده است بر آن
نهج که اشیا علی الدوام بر ان باشند و قدر عبارت از ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذوات
و احوال ایشان بر طبق ارادت ازلیه که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت از حکم حق بر
اشیا بر ان احوالی که مقتضای ان اعیانست و علم حق بر ان متعلق شده است و قدر تفصیل
ان قضاست و عبارت از توقیت هر حالیست از ان احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب

ان حیوان ابی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای اب می اید چنانچه میفرماید که **ز شیب**
قعر بحر اید بر افراز بروی بحر بنشیند دهن باز یعنی ان صدف از شیب
و قعر دریای عمان بر فراز یعنی بر بالا می اید و بروی دریا می نشیند و دهن تنگ که دارد باز
میکند یعنی میگشاید و منتظر است که باران نیسانی با وی برسد **بخاری مرتفع گردد ز دریا**
فرو بارد بامر حق تعالی یعنی از تابش حرارت شعاع افتاب در اب دریا
بخاری از دریا مرتفع گردد و صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود و باران بفرمان حق تعالی
و تقدس فرو بارد و چون صدف بروی دریا دهن گشاده نشسته است فرمود که **چکید اندر**
دهانش قطره چند شود بسته دهان او به پیوند یعنی از ان باران نیسانی
در دهان صدف قطره چند چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف
ان قطرها را قبول کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه گوییا بصد بند بسته اند بعد از ان
رود تا قعر دریا با دل پر شود ان قطره باران یکی در یعنی ان صدف
با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسانی باز بقعر دریا رود و مشهور است که چهل روز در قعر
دریا قرار گرفت بعد از ان اول صباح بروی دریا می اید و تا اخر روز استنشاق هوا مینماید و از وقت
غروب تا صباح در زیر اب میباشد چون چند روز بدین شیوه عمل شد ان قطرات منعقد
و متحجر میگردند چون انعقاد و اتحاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین سویدات
قطره باران یکی در یعنی ان قطره باران که در حوصله صدف قرار گرفته بود در ثمین گردید بعد از ان
که ان جوهر در حوصله صدف بنتیجه تام یافته بحد کمال و بها رسد و هنگام استخراجش باشد
بقعر اندر رود غواص دریا از او ارد برون لؤلؤ لالا یعنی جماعتی که غواص
دریا اند یعنی بدریا فرو میروند بقعر دریا در روند و ان اصداف را از دریا اخراج نمایند و از ان
اصداف لؤلؤ لالا بیرون اورند لؤلؤ جمع لؤلؤه است و لؤلؤ در را گویند و لالا یعنی درخشنده
یعنی از ان اصداف درهای درخشنده و شفاف بیرون اورند چون ذکر تفاصیل مثل بتمام شرح
در مثل کرده فرموده که **تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران**
علم اسماست یعنی هستی که وجود تست مانند دریاست و بدن انسانی مثال ساحل و کناره ان دریا

سابقا

سابقا نطق را بساحل تشبیه فرموده و در اینجا بدن انسانی را ساحل فرموده تا جزم معلوم شود
که مراد بان نطق نطق صوری است که از لواحق بدنست و بحقیقت ساحل یعنی جامعه النشئات
که شامل حضرات سبع عبارة که از اوست مینمایند مقصود ظاهر است و بخار ان دریا فیض عام رحمانیست
که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران علم اسمای الهیه
که از ان بخار فیض بر اراضی استعدادات و قابلیات حقیقت انسانی و علم ادم الاسماء کلها
بارنده شده است چون الحال غواصی مینماید که اخراج لالی از دریا نماید فرمود که **خرد غواص**
ان بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است یعنی خرد که قوت عاقله انسانست
غواص این دریای عظیم هستی است که علی الدوام در غوص تفکر است و از بسیاری غوص که نمود
صد جواهر و صد هزار و بیشمار جواهر نفیسه علوم و معارف یقینیه در گلیم گلیمان شال نا
میگویند که چیزها را در انجا می بندند این مثلیست که فلانکس چیزها در گلیم دارد یعنی خرد جواهر
بسیار در گلیم استعداد خود دارد و اشتغال خرد بر ان در رو لالی علوم و معارفست که بغوص تفکر
تواند از دریای هستی بساحل نطق می ارد چون دل که صورت مرتبه الوهیت و بحسب جامعیت احاطه
تام بر همه علوم دارد فرمود که **دل امد علم را مانند یک ظرف صدف بر علم دل**
صوتست با حرف یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیات و بحسب جامعیت و احاطه که دارد علم را
که بمثابه قطرهای باران اند که اصل در رو لالی معارف و علوم حقیقیه و حقایق اند مانند ظرف است
که محیط بر همه است در طبق مبدا شامل بما کان و ما یکون است و هیچ حقیقه از احاطه او بیرون نیست
و از حیطه مرکزیه مانند قعر بحرست و صدف علم دل صوت با حرفست چه ایشان غلاف معانی اند و معانی
در ایشان پرورده و منعقد میشود و از ایشان بظهور می اید چون اخراج لؤلؤ معانی با اصداف صوت
و حروف بواسطه انفاس نفس میشود که **نفس گردد روان چون برق لامع رسد زو حرفها**
با گوش سامع یعنی چنانچه در زمستان که فصل بهارست ریاح عاصف اصداف را از
میان بحر محیط بجوانب و اطراف میبرد تا بجایی از ان صدف مانند حباب و سطح بحر اب اید
تا قطرهای باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق لامع درخشنده
از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید و از ان

رسان حرفها و صوتها بگوش سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف لبها حل نطق رسید
مغز باید که **صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار**
یعنی چنانچه غرض از صدف در شهوار است و تا صدف نمی‌شکنی جواهر برون نمی‌آید مقصود
از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمنزله اصداف اند در شهوار معانیست و مادام که از الفاظ
و حروف و ظواهر علوم که بمنزله پوستند نمی‌گذری بمغز نغز که آن معانی و حقایق و علوم مکاشفات
و مشاهدات است نمی‌توانی رسید چون از پیچک شرابات در نمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید
لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف یعنی علم لغت و اشتقاق
و نحو و صرف همه گرد حرف و لفظ میگردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربیت و اشتقاق آنست که بدانی
که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که مراعات نمائی محافظت از خطاهای در لفظ نماید که
گردانیدن لفظهاست با الفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس همه اینها گرد حرف میگردند
زیرا که مجموع در بحث الفاظ اند و لفظ مرکب از دو حروفست چون غرض از الفاظ و حروف معانیست
فرمود که **هر آنکو جمله عمر خود در این کرد بجز وی صرف عمر بازیچه کرد** یعنی
هر کس که تمام عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی بیان را بجز تعلق بالفاظ میدارد
کرد آنست عمر بازیچه خود را بهرزه و بیفایده صرف نمیشود و مقصود ملتفت که معرفت حاصل
نکرد فلهذا فرمود که **ز جوزش قشر خشک افتاد در دست نیابد مغز هر کو پوست**
نشکست یعنی طالبیکه عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که از گردکان
پوست خشک بدان پوست نازک که مطلق مغزیست نیست و همی افتاده باشد که انتفاع از آن
نیست و تا آن پوست نمی‌شکند البته مغز نخواهد یافت شکستن پوست عبارت از آنست که این مفید
نباشند و آنرا وسیله علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند والا از آن علوم الباب هیچ بهره
نباشند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از آن استعاذه نموده که اعوذ بک من علم لا
ینفع چون دانستن تفسیر قرآن و احادیث نبوی علیه السلام بحسب عربیه موقوف بدانستن علوم
مذکوره است میفرماید که **بلی پوست ناچار است هر مغز و علم ظاهر آمد علم**
دین نغز یعنی چنانچه مغز را کمال و پختگی بپوست است و اگر در زیر پوست نباشد مغز پخته نگردد

و نفع بآن مترتب نمیشود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و حدیث است بعلم ظاهریست که لغت و اشتقاق
و نحو و صرف چه اگر این علوم کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث تفسیر نکرده پس هر اینه
الکتاب این علوم قشر بعقلا ضرورت میباید نمود چون علوم دینیه است که وسیله قرب
معرفت الهی میگردد که **ز من جان برادر پند بشنو بجان و دل برو در علم**
دین کوش چون حکمت ایجاد معرفت است و معرفت حقیقی سبب عبادتست که و ما خلقت الجن
و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر مسببات و اراده سبب و طاعت و عبادت موقوف
بعلوم دینیست چه تا ندانند که عمل طاعت و عبادت چگونه میباید کرد و اوامر و نواهی
نشناسد عبادت وی البته خراب … **مسمر** خنده دیوت بی دانش عمل بسخره
شیطان بود … علم بلا عبادت و طاعت مانند … میفرماید که
ز من جان برادر پند بشنو یعنی ای جان برادر و عزیز من … دارم این پند
را قبول کن و بجان و دل یعنی بتوجه تمام در کسب علم دین کوش و سعی و اجتهاد نما که علم دین وسیله
حصول مقاصد دنیوی و اخرویست چنانچه میفرماید که **که عالم در دو عالم سروری یافت**
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا
و آخرت سروری و مقتدایی و پیشوائی یافته و میباید در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات
و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام بوی است و در آخرت چون عمل بآن علم نموده
باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود و عالم بعلوم دین اگر در اصل و نسب از همه کهتر
و کمتر بوده باشد ببرکت و نتیجه علم دین مهتر و بهتر همه میگردد و از علم تو بزرگی میباید زیرا که محتاج
الیه خلقست چون غرض از علم عملست و نتیجه عمل احوال فرمود که **عمل کان از سر احوال با**
شد بسی بهتر ز علم قال باشد یعنی آن عمل و طاعت و عبادت که از سر احوال است
و مشتمل رفع حجاب از میان بنده و خدا و رحمت بسیار بهتر از علم قالست زیرا که غرض از علم قال
دانستن کیفیات اعمالست و غرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهده انوار
و تجلیات الهیست و هرگاه که این احوال بر اعمال مترتب نباشد البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود اگر
چه آن صاحب عمل با حال ظاهر اعمال نموده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و عمل بآن علم ننماید اگر

نماید بواسطهٔ اخلاق و اوصاف مذمومه که موجب فساد نتایج اعمال است اعمال منتج احوال
باشد بودن این علم بهتر از بودن نیست چه بودن نیست باز چون آنکه قابلیت و برآن مرتب نیست مثل
عجب و غرور و امثال این میشود و هرگاه که بیاشد از عوایل بخواهد بود و بحقیقت که سبب عجز و
انکسار نباشد **شعر** چون ملایک نیست بر تو این علوم، حق شناس کوی کن و بکلی بر تو
مرو از پی حکمت و علم و هنر، نیست حاصل جز خیالی و درد سر، گر تو خواهی کین شقاوت کم شود
جهل کن تا از تو حکمت کم شود، چون فرمود که عمل با حال بهتر از علم قالست اکنون میفرماید که
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علمست کان کار دل آید یعنی اگرچه عمل با حال
بسیار بهتر از علم قالست ولی عملی و کاری که از آب و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و منضم بحال نباشد
آن عمل هم چون علم نیست زیرا که علم اگرچه هم قالی باشد چون کار دلست کار او را با کار آب و گل برابر
نتوان نمود کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر و تدبر و توکل و رضا و تسلیم خارج شود
چه این اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر از علم قالست چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال و احوال
و علم قال و اعمال بعینه بی مراتب است فرمود بنا بر آن که تا مرتبهٔ هر یکی نسبت با دیگر ظاهر شود که
میان جسم و جان بنگر چه فرقست که این را غرب گیری وان چو شرقست یعنی اگر خواهی
که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن
و روحست چه فرقست یعنی فرق و تفاوت بسیارست که این را جسمانیات مغرب میشمارند چه صفات
کمال در جسم پنهانست و آن که جانست مانند مشرقست زیرا که همه صفات کمال از علم و حیات و قدرت
و ارادت از مشرق جان طلوع مینماید چون اشارت بتفاوت جسم و جان نمود میفرماید که
از اینجا باز دان احوال اعمال بر نسبت با علوم قال با حال یعنی از اینجا که فرق
میان جسم و جان گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه
علوم قال بمنزلهٔ جانست نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست که مرتبهٔ شریف دارد و این اعمال
کار آب و گلست که بدن راست و مرتبهٔ غریب دارد و همین نسبت علوم قال با حال یعنی احوال
که احوال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قالست چه حال عبارت از مکاشفه
و مشاهداتست و هیچ شک نیست که مکاشفه نسبت با علوم ظاهره شرف دارد چه چنانچه و آنکه

احوال بدنیه علوم ظاهرات ماخذ علوم ظاهره مکاشفات چون علم بحقیقت آنست که شخص را
از هر چه مانع راه حقست باز دارد فرمود که **نه علمست آنکه دارد میل دنیا که صورت
دارد اما نیست معنی** یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده که حب الدنیا رأس کل خطیئات
علم که میل دنیا دارد هر آینه بحقیقت نه علمست چه علم آنست که وسیلهٔ اشتغال بحق گردد نه
آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا داشته باشد و سبب و وسیلهٔ حصول جاه
و منصب شود صورت علمی دارد فاما معنی علم ندارد و صورت بی جانست و مانند هر فعل
و صناعات که وسیلهٔ تحصیل اسباب دنیوی میشود و زیان عام نسبت با عموم خلایق زیاده
از همه کس است و از این جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده که لا تجلسوا عند کل عالم
الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی الیقین و من الریاء الی الاخلاص و من الرغبة
الی الزهد و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال ایضا علیه السلام اوحی الله تعالی
الی داود علیه السلام یا داود لا تسأل عنی عالما قد اسکره حب الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک
قطاع الطریق علی عبادی **شعر** بد گهر را علم و فن آموختن، دادن تیغست دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست، به که آید علم ناکس را بدست، علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آمد در کف بد گوهران، چون دانستی حقیقت را بحکم انما یخشی الله من عباده العلماء با حب
دنیا و حرص و آرزوی دنیوی منافاتست فرمود که **نگردد علم هرگز جمع با آن**
ملک خواهی سگ از خود دور گردان یعنی علوم دینیه که سبب طهارت نفس از اخلاق
ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرط حصول قرب الهی است هرگز مجتمع با آرزو و آرزوی حب
دنیا نگردد چه بینهما منافاتست و اگر فرشته خواهی سگ از خود دور گردان اشارتست
بحدیث نبوی که لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و لا تصاویر یعنی ملائکه در خانه که سگ
باشد تا صورت باشد نمیروند که حرص عبارت از حب دنیا جیفة و طالبها کلاب
سگ تشبیه نموده است پس هر جا که حرص باشد هرگز علم نباشد و چون حب دنیا
و از حرص و حب و ظلم از صفات سبعی و بهیمی ظاهر میگردد و موجب بعد از قدس و طهارت
و پاکی الله فرموده که **علوم دین ز اخلاق فرشتست نیاید در دلی کو سگ سرشتست**

یعنی علوم دینی که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانی است از اخلاق فرشتهات فلهذا
واسطهٔ وحی ملایکه میباشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که از روی حرص منافات و تعاند هم
تمام است و آن علوم در دلی که صفات سگی در او سرشته باشد هرگز درنمی آید و اگر صورت علم نماید
معنی علم و خاصیت آن اصلا در آن دل قرار نمیگیرد چون بیان نمود که از روی حرص که صفات سگی است
منافات و بعد تمام با علوم دینی دارد میفرماید که حدیث مصطفی آخر همین است
نکو بشنو که البته چنین است یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله
همین است که در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در آن خانه نمیرود و این معنی را که از
حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمیشوند نکو بشنو و قبول نما که البته چنین است و بغیر از این نمی تواند
بود و حدیث مذکور عبارت است از آن معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که جائی که سگ
و صورت باشد فرشته در نمی رود و اشارت بعدم اجتماع با سگ فرمود اکنون تنبیه بصورت کرده
میفرماید که درون خانه چون هست صورت فرشته ناید اندر وی ضرورت
یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانه که در آن خانه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته
و بالضروره در آن خانه در نمی آید و اگر خواهند که فرشته در خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صور
و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا فرمود برو بزدای روی تخته دل که تا سازد
ملک پیش تو منزل یعنی روی تختهٔ دل خود را که نفس عبارت از لوح محفوظ است از صور
ملکات ردیه و صفات ذمیمه مثل حب دنیا و از و حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب
و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطانی و هواجس نفسانی بزدای و پاک
کن و باب ذکر و فکر و توجه و تصفیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی و عالم
قدس و طهارت پیدا آید و ارواح مقدسهٔ مطهره که صور علمیه خفیه اند و ملائکه موسوم شده
در خانهٔ دل مصفای تو در آیند و منزل سازند و بحکم علمه شدید القوی عملی شغل کثرتا
دلالة بتعلیم علوم یقینیه نمایند چون ملک جهة تعلیم آمده است فرمود که ازو تحصیل کن
علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی از ملک که در دل صافی تو که شاید
از صور و نقوش است منزل ساخته است علم وراثت که علوم معنوی کشفی ذوقی است که بواسطهٔ صفا

باو

باطن بارث از حضرت پیغمبر و اولیا مرشد تحصیل کن که آن علمیست که باقی ببقای نفس است زیرا
علوم کسبی در سر چه عبارت چیزیست میتوان بود که موروث عنصرا بوده باشد و علوم حضرت پیغمبر
کشفی لدنی بود نه کسبی و بنابراین امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که لا تحل الفتیا لمن لا یستفتی
من الله بصفاء سره اشارة بان علمست و انچه حضرت رسالت ص فرموده که من زهد فی الدنیا و قصر
امله فیها اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان ارث است و نتایج و ثمرات این علمست که موصل به
آخرت می گردند فلهذا فرمود که ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة بهر نشاه
اخروی خود حراثت کشت و زراعت نما که هرچه اینجا نکشته آنجا نخواهی شعر این دهقان
وقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هرچه کشتی حبه نخواهی درود
ورنه اینجا عیان خواهد نمود چونکه فرصت هست بنشان بی درنگ این نهال میوههای رنگ رنگ
چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارث شد فرمود که کتاب حق بخوان
از نفس و آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق اشارت بایه کریمه سنریهم آیاتنا فی
الآفاق و فی انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صوره علم الهی است کتاب آیات صفات و اسمای الهی
از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است که تمامت آیات اسمائی و صفات در او مکتوب
است و از آفاق که کتابیست علی حده که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارجیت از نو
بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیهٔ عدالت در مرتبهٔ حکمت که اصل جمله اخلاق حسنه اند مزین و محلی
شو چون فرمود که مزین باصل اخلاق میباید شد میفرماید که قاعده این قاعده البته قاعده
در بیان اصول اخلاق و شعب آن فلهذا فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت
پس از وی حکمت و عفت شجاعت بدانکه نفس ناطقه نیز میگویند جوهریست بسیط که از شأن
او بود ادراک معقولات بذات خویش و تصرف در بدن محسوس که بهشت مردم اول الشان
میگویند بتوسط قوی و آلات پس نفس انسانی را دو قوة بود یکی ادراک که نطق میخوانند و این
قوة از سایر حیوانات متمیز و مخصوص گشته است و دوم قوة تحریک و باین قوة با سایر حیوانات
مشارکت و هر یکی از این دو قوة منشعب بدو قسم میشوند اما قوة ادراک بقوة نظری و قوة
عملی زیرا که اگر توجه قوة ادراک بمعرفت حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود آن

قوت را باین اعتبار قوت نظری و عقل نظری میخوانند و اگر بتوجه او بتصرف در موضوعات و تمییز
میان مصالح و مفاسد افعال و اعمال باشد آن قوت را ازین روی قوة عملی و عقل عملی خوانند
و از جهة انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم میگردد چنانچه ذکر
کرده خواهد شد اما قوت تحریک ارادی بقوة شهوی و قوة غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث
بسوی جذب نفعی بود آن را قوت شهوی میگویند و اگر منبعث بسوی دفع مضرتی باشد آن را
قوة غضبی میخوانند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوت چهار باشد قوت نظری و قوت
عملی و قوة شهوی و قوة غضبی و هرگاه که تصرف هریک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال
بود چنانکه باید و چندانکه باید بی افراط و تفریط هر آینه هریکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث
شود پس فضایل که اصول اخلاق‌اند نیز چهار باشند یکی از تهذیب قوة عملی و آن را عدالت میا[خوانند]
و سیوم از تهذیب قوة شهوی و آن را عفت گفته‌اند و چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را [شجاعت]
میخوانند چون کمال قوت عملی است که تصرفات او در اینجا تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید [تحصیل]
این فضایل مذکوره تعلق بعمل میدارد ازین جهت عدالت موقوف بود بر حصول آن سه فضیلت
دیگر که حکمت و عفت و شجاعت چون شمول و سریان که عدالت راست بر آن سه فضیلت دیگر
سبب شرافت است ازین جهت عدالت را مقدم داشته فرموده که اصول خلق نیک اهل عدالت یعنی
اصل جمیع اخلاق حسنه عدالتست که عبارت از حالت متوسطه قوت عملی است و بعد از عدالت
حکمتست که حالت متوسطه قوة نظریست و بعد از حکمت عفتست که حالت متوسطه قوت شهوی
و بعد از عفت شجاعتست که حالت متوسطه قوت غضبیست و اتفاق جمیع حکماست که اجناس
کراجناس فضایل این چهارست و خواجه نصیر الدین محمد طوسی میفرماید که هیچ کس مستحق مدح
و مستعد مباهات و مفاخرت نشود الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار هم کسانی که بزرگی
نسبت و بزرگی دودمان فخر کنند مرجع بان بود که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل
موصوف بوده‌اند و اگر کسی بتفوق یا بکثرت مال مباهات کند اهل عقل لا بد انکار میشد
حصر اجناس فضایل اخلاق در این اصول چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده‌اند و آن آنست که نفس
انسانی را دو قوت متباین است که باعتبار آن دو قوت مصدر افعال و آثار مختلف میشود بیکی [اکتساب]

ادر

ارادت و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت
ناطقه است که آن را نفس ملکی میخوانند و آن مبدأ فکر و تمییز و شوق نظر در حقایق امور بود و دوم
قوت غضبی که آن را نفس سبعی میگویند و آن مبدأ غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط
و ترفع در مرتبه و جاه بود و سیوم قوت شهوی که آن را نفس بهیمی میخوانند و آن مبدأ شهوت و طلب
غذا و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند
بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف
یقینی نفس الامری بود نه بانچه گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت
فضیلت علم حادث شود و به تبعیت فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال
بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و هیچ
بی وقت و بجا در حد نماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شود
و فضیلت شجاعت بر تبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت
نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در اتباع
هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این سه جنس
فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه
حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل بان بود و آن را فضیلت عدالت خوانند بنا بر این تقریر ایشان
فرموده است که اصول خلق نیک اهل عدالت یعنی چنان باشد که یعنی اول و بالذات اصل اخلاق
نیک عدالتست که از ترکیب آن هر سه حادث شده است و کمال هم بصورت عدالت ظهور یافته
لیکن از روی یعنی ثانیا باعتبار دیگر که موقوف علیه حصول عدالت‌اند اصول دیگر حکمتست که حالت
متوسطه است و عفت که حالت متوسطه نفس بهیمیست و شجاعت که حالت متوسطه نفس
سبعی است لیکن چنان باشد که باین اعتبار دوم اول اصل اخلاق نیک عدالت فقط نبود [illegible]
بسبب آنکه حصول عدالت بان سه دیگر است ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با معنی ابیات [illegible]
از اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در اصولیة اخلاق در یک مرتبه‌اند اولی نماید
و ازین جهت اول آن اعتبار مذکور شد چون فرموده که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمتست

غضبیه است که بواسطه انقیاد او مر نفس ناطقه را و تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد
و در اقدام بر اموری که واجب بود شجاع بود و از رذیلتی و تکبر صافی معرا بود و ذات آن حکیم از رذیله
طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور باشد و در اعتدال و سعی شجاعت مستقیم
بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آن که یک سوار
خواهد که بر بیست سوار رود و جبن که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر از آن محمود
نباشد مثال آنکه یک سوار در مقابل یک سوار نتواند ایستاد و در روی بهزیمت نهد و ذلیلی
از لوازم جبن است و مذموم است و تکبر نیز که نه از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموم است
هر چند حکما در تعداد انواع اجناس فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده‌اند فاما چون در اینجا
فرموده که از ذل و تکبر صافی باشد معلوم میشود که ذل از لوازم جبن و تکبر را از لوازم تهور
داشته است چون اشارت برذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و شجاعت فرموده اکنون تنبیه
میکند عدالت عود فرموده میفرماید که **عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن**
خلقش نکو شد عدالت عبارت از مساوات و راستی است یعنی مرتبه وسط یعنی چون شعار
و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب قوت عملیت باعتبار اول و حالت متشابه
که از امتزاج و تسالم حکمت و عفت و شجاعت حادث میشود باعتبار دوم چنانچه اشارت بدین
رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او هم نیکو و مستحسن
باشد زیرا که هم باعتدال واقعست و علامت اتصاف بصفت عدالت آنست که هر چه از و واقع شود
[illegible] باشد که [illegible] و عدالت وضع الشیء فی موضعه است و ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه
و عدالت تصرف بقدر استحقاق چون اجناس و اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط
که مذموم‌اند بیان نموده میفرماید که **همه اخلاق نیکو در میانه است که از افراط و**
تفریطش کرانه است یعنی جمیع اخلاق در وسطست زیرا که وسط را از افراط و تفریط کرانه [دور]
و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال در وسط قوت مدرکه و محرکه‌اند اجناس انواع اخلاق حسنه
و هر یکی را اشتمال بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعضی از آنها که در کتاب اخلاق
تعداد یافته است و هم در تحت هر فضیله‌اند و بار هر یک را ضدی و نقیضیست که مذموم بود [illegible]

چون

چون راهی که مقصد و مطلوب میرساند وسط و اعتدالست فرموده که **میانه چون صراط المستقیم**
است ز هر دو جانبش قعر جحیم است یعنی میانه که حد وسطست مانند صراط المستقیم
صراط در لغت راهست و مستقیم راست یعنی حد وسط راه راستست که التباس را بکمال نفسی نفس الامری
میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال و حقایق امور نمی‌توان نمود و از هر دو جانب وسط
و میانه که افراط و تفریط مرادست قعر جحیمست و هر که از اعتدال میل باحد الجانبین نمود گرفتار دوزخ
شد و از درجات کمال بدرکات نقص و فساد و تاریکی افتاد و ظاهرا که صراط اعتدال بصراط که بر روی دوزخ
کشیده است فرموده اشارت بمناسبتی بهم نگرده میفرماید که **بباریکی و تیزی موی و شمشیر**
ز روی کشتن و بودن بود بس اشارت بانچه در صفت صراط فرموده‌اند که ادق
من الشعر و احد من السیف یعنی میانه که حد وسطست و بمثابه صراط المستقیم است بباریکی مانند
موی و بتیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی کشتی نمیتوان یعنی [illegible] حد [وسط]
میل در دوزخ انحراف می‌افتد و از غایت تیزی بودن [illegible] نتوان بود زیرا که چنانچه یافتن [حد وسط]
حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر است ثبات و اقامت بدان بعد از وجود متعذر بود و بدین [معنی]
حکما فرموده‌اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول عنها و لزوم الصواب بعد ذلک حتی لا یخطئها
اعسر و اصعب و هم بدین معنی خواسته‌اند **شعر** صورت عدالت میزان و صراط ، بر صراط حق گذر
با احتیاط ، انحراف از هر دو جانب دوزخست ، اعتدال اندر وسط چون برزخست ، راه اوسط ره
که شد خیر الامور ، تا رهی از دوزخ پر شر و شور ، تا نشد ترک صراط حق عبور ، کی رسی در جنت پر حور و
قصور ، چون ضد عدل ظلمست فرموده که **عدالت چون یکی دارد ز اضداد همی هفت آمد**
اضداد را اعداد یعنی که حکما عدالت را بدستور باقی اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت
طرفین افراط و تفریط اعتبار نموده‌اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل
اسباب معاش است از وجوه [illegible] از غضب و نهب و گرفتن بغیر استحقاق و انظلام تمکین
دادن طالب اسباب معاش بطریق غضب و نهب و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن بی استحقاق
و اینجا چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون عدالت یکیست که ظلمست پس
هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشند و در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت

بتعریف حکمت عنوده میفرماید که **حکیمی راست گفتار است و کردار کسی کو متصف گردد بدین چار** یعنی آنکه حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استطاعت تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمال صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه اشارت کرده شده بود حکمت منقسم شود یکی نظری و دوم عملی فلهذا میفرماید که حکیمی راست گردارست گفتار یعنی حکیم بودن آنست که بتعیین حکمت متصف گردد نظر است کردار ری اشارتست بحکمت عملیست که در کارها قیام آنچنان میباید نماید و تمامت افعال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد و راست گفتار هم اشارت بحکمت نظری است چه هر گاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البتہ راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علمست چون علمش بیان واقع باشد قول الی نیز راست و واقعی خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و عمل مطابق واقع میباید تا حکیم بود و متصف بحقیقت حکمت باشد کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت متصف شود و این اجناس فضایل چهارگانه صفت وی گردد **بحکمت باشدش جان و دل آگه نه گربز باشد و نه نیز ابله** یعنی آنکسی که این اصول اربع اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او بحکمت آگهست و واقف حکمت حقیقی که علم باشیا است چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف بان فضایل چهارگانه میتواند بود بدانکه هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسطه است و در حد ذات خود محمود است دو طرف مذموم دارد که یکی افراطست و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسط را فضیلت میدانند دو طرف مخالف را رذیلت میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطق حکمتست افراط او را جربزه و تفریط او را بلاهت میخوانند که هر دو مذمومست اما گربزی آنست که استعمال قوت فکر نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابلهی آنست که تعطیل قوت فکر نماید بارادت از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمت باشد و علامت اتصاف بحکمت آنست که قوت ادراک را در امور یکه ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن است که وجوب عرفیست کار فرماید نه آنکه زیاده از آنچه میباید بکار دارد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود

گمان کروی است یا آنکه در امور مطلقا قوت فکر را باختیار عمل نفرماید و موجب خسران دنیا و دین باشد که آن بلاهت است و از این جهت فرمود که نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی چون از آن تفصیل حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبه وسط دارد و از افراط و تفریط دور است و هم از نظر ثانی طوسی میفرماید که در آنکه مرتب بر قوت نظری آن حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست که قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی را بسه صنف که یکی از آن سه صنف که علم اخلاقست مشتمل است بر چهار کانه مکارم اخلاق که یکی از آن حکمتست پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمتی مدخول بود و حل این اشکال آنست که هم چنانکه عملی را تعلقات بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصود بود بر علم بر امور یکه وجود آن تعلق بتصرف عالم ندارد موسوم شده است بقسم عملی نظر از آن است بعلم نظر از امور است که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس از این جهت بتحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی مد تا چنانکه عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود یا آنکه مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و از احکام حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلاف از قسمت زایل شود و شک برخیزد و چون تفسیر نموده شد که هر یکی از اصول اخلاق را طرفین مذموم هست و طرفین حکمت بیان نمود اکنون اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که **بعفت شهوت خود کرده مستور شره همچون خمود از وی شده دور** یعنی عفت که حالت متوسط است شهوی است که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت در اتباع هوای خویش حادث شده است و از روی لذات خود را باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود کرده است و طرفین افراط و تفریط عفت که شره و خمود است از آن حکیم دور شده است زیرا که او بر اعتدال وسطست و انحرافات از وی بعید است و شره طرف افراطست و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات زیاده از مقدار واجب و خمود طرف تفریطست و عبارتست از سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده از روی ایثار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت فرمود اشارت با افراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید که **شجاع و صافی از ذل و تکبر مبرا ذاتش از جبن و تهور** یعنی آن حکیم شجاعت که اعتدال قوت

ورذودر مقابل عفت که شره وخمودست ودو در مقابل شجاعت که تهور وجبن است ویکی در مقابل
عدالت که ظلمست ودر این محل انظلام را که جانب تفریطست اعتبار نفرموده است وحکمت درین معنی
انجه بخاطر این فقیر می رسد انست که چون کمال فقر وولایت وعرفان در نیستی وعجز ومسکنیست پس ظلم
وجور که از دیگران باینکس میرسد بحقیقت هم سبب زیادتی مرتبه او میشود فلهذا مولانا در مثنوی
میفرماید که شعر کر بود مال تو دزد بر دنی ، ره زنی را بوده باشد ره زنی ، پس انظلام از فضایل محموده
باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مراتب کمال همین ذلت که از ایذا خلق متلذذ باشد چه عارف
در صورت همه مشاهده محبوب مینماید بهر ایذا که معشوق نماید هر اینه عاشق از ان ایذا التذاذ وذوق
دیگر مییابد ونسبت باین شهودست که میفرماید شعر اهل کفرست بر خلق بر حادثست ، کی درویش
همه عالم بر وفا شریفست ، چون وسط را تشبیه بصراط نموده وانحرافات را بدوزخ میفرماید که بزیر هر
عدد سری نهفتست ازان درهای دوزخ نیز هفتست یعنی بزیر هر عددی از ان
اعداد اضداد هفتگانه که رذایل افراط تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق قدس سره
اسرار نهفته وپنهانست از اجله اسرار انست که این هفت صفات اشارت بهفت در دوزخند که حاصل
ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درهای دوزخ باضداد که رذایل هفت گانه اند نموده اند
ومتعرض درجات هشتگانه بهشت نشده اند وتطبیق ان چنانست که فانام که سالک سالی از افراط
وتفریط اخلاق واوصاف واعمال معرا ومبرا گشته بصراط المستقیم وسط که عدالتست عبور نمود البته
البته به بهشت هشتگانه تجلیات صفاتی وذاتی الهی فانی میتواند بود ودرجات جنات ثمانیه
اشارت بهفت صفت ذاتیه الهیه که حیوة وعلم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام ودر مرتبه
هوتیه ذاتیه عینیه است وهر وصول عالی این جنت ذاتست واهل این جنت ذات ارباب فنا وفی
الله اند که کمل انبیا واولیا اند عم واینها اند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اند زیرا که در مرتبه ظهور
درجات عالیات این کاملان همه از وقوع یا از عدم وقوع او چیزی نشد وهرچه بفوت ان
محزون میکردند همه فانی ومعدومست بلکه ایشان نیز نیستند وخوف وحزن تابع هستیست
بیت نیست درجنت ارباب حقیقت خر حق ، جنت اهل حقیقت بحقیقت اینست ، وبنا
باین تقریر که درهای درجات جنان ثمانیه کرده اعلم میتوانند بود که درکات هفت گانه

دوزخ اشارت بنقایض صفات سبعه ذاتیه الهیه مذکوره باشد که موت وجهل وعجز وکراهة
وصم وعمی وخرس که کنکیست باشد وچون در مقابل ذات که وجود مطلقست عدم که نیستی
لاشی محضست پس هر اینه درجات جنات هشت باشد ودرکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم
وانحراف از عدالت فرموده که چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا بهشت امد همیشه عدل را
جا یعنی چنانکه دوزخ از ظلم وجور وملکات رذیله معد ومهیا شده است
درکات جهنم جای ومنزل ظالم وجایر وفاسق وفاجرست بهشت نعیم همیشه جای عدالت
وحد وسط ومحل عادل وصادق ومتقی از انحراف ومطیع ومنقاد اوامر ونواهی خواهد بود
وهر که بعدالت اخلاق واعمال واقوال محقق شد وبراه وسط عبور نمود بهشت میتواند در امد
شعر خلق نیکو شد بهشت وحور عین ، خلق بد را دوزخ سوزان ببین ، روضه ورضوان
هم خلق نکوست ، خلق نیک را جزا دیدار اوست ، هر که دارد در جهان خلق نکو ، محرم اسرار
حق شد جان او ، چون نرم ونتیجه اعتدال مرتب ورحمت حضرت ربیست فرموده که جزای عدل
نور ورحمت امد سزای ظلم ولعن وظلمت امد بدان که جزای اعمال لازم
اعمالست وهر چیز خاصیت خود میدهد مانند انکه زهر لازم افعیست وحلاوة ونفع لازم عسلست
وازینجهت میفرماید که جزای عدل وراستی در اخلاق وافعال نور تجلیات الهی ورحمت نامتناهی
است وسزای ظلم وانحراف وعدم متابعت اوامر ونواهی لعن ودوری وظلمتست وهر که ملوث
بلوث ظلم وجور گشت وتجاوز از حد شرع نمود از حلال بعید وبلعن وطرد مانند ابلیس قرینست
شعر نیست انسان هر که را خلق بدست ، در حقیقت چون سباعست ودد است ، ما ید دوزخ
چنانکه خلق بد ، خلق بد ما را بره دوست سد ، چون شوی پاک از همه اخلاق بد ، اسم الشیطان
تو باشد سند ، چون مظهر حسن تناسب وتعادل اجزاست فرموده که ظهور نیکویی در اعتدال
است عدالت جسم را اقصی الکمالست یعنی ظهور نیکویی وحسن در اعتدال وحد
وسطست زیرا که هرگاه که انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق محقق شد حسن ونیکوی
در باطن وظاهر او ظهور مییابد در باطن معرفت که حسن نفس است وارایش ان که ایمانست بدلایل
میابد ودر ظاهر عبادت وطاعت که حسن بدنست وارایش ان که دین اسلامست ظاهر میشود پس

ومشبه بر وجه مشابهة ومماثله تمام بود فرموده که بتمثیل این غیبات در بیان انکه تعلق
روح بابدن تعلق تدبیر وتصرفست نه حلول وترکیب که میان دو جسم مفروض میکردد چنانچه
میفرماید که اگر چه خور بچرخ چارمین است شعاع او مدبر زمین است
یعنی اگر چه افتاب بچرخ وفلک چهارمست وبعد مکانی میان افتاب وکره زمین واقعست
اما شعاع افتاب نوریست که تدبیر وتصرف در زمین مینماید وچون بسبب تابش وی انواع
کیفیات وحالات وعناصر پیدا میاید که در افتاب وباقی کواکب ان کیفیات وحالات نبود
ونیست فرموده که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب کرم وخشک وسرد وتر نیست
بدان که هر عنصر از عناصر اربعه را که اتش وهوا واب وخاکند چنانچه سابقا مذکور شده است
طبیعت وقوت خاصیست که مبدء اثاری که در ایشانست میکردد وطبیعة در مقابل ارادت
یعنی تقاضای ذاتی ایشانست وطبایع عناصر عبارت از حرارت ورطوبت وبرودت ویبوست
چه اتش حار یابس است وهوا حار رطب واب بارد ورطب وخاک بارد یابس فلهذا میفرماید که
طبیعتهای ایشان نزد خور نیست یعنی حرارة وبرودة ورطوبت ویبوست در نزد خور یعنی افتاب
نیست بلکه کواکب وفلکیات گرم وسرد نیستند انست که اگر کرم باشند باید که خفیف باشند
چه حرارت موجب خفتست که سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقلست
پس در افلاک میل صعود وهبوط باشد زیرا که چون حار باشند خفیف بوند وخفت قوت
طبیعتست که جسم بسبب ان متحرک بجانب اعلاست پس صاعد باشند وچون بارد باشند
ثقیل بوند وثقل قوت طبیعت بود که جسم بواسطه او متحرک باسفل میکردد پس هابط بوند
پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند واین خلاف واقع ومحالست چه برهان قطعی قایم گشته
که حرکت مستقیمه در فلکیات نیست وایشان متحرک بحرکه مستدیره اند وانما دلیل برانکه فلکیات
خشک وتر نیستند انست که اگر رطب میبودند میبایست که قبول اشکال بسهولت واسانی میشود
چه رطب همین میخواهیم که بقبول اشکال بسهولت نماید واگر خشک میبودند بایستی که قبول
اشکال بعسر ودشواری میشود چه ما بیابس همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس
چون افلاک وکواکب قبول اشکال نمایند خواه باسانی کیر وخواه بعسر باید که قابل خرق

والتیام نیستند پس هر اینه که افتاب وکواکب کرم وخشک وسرد وتر نباشند دیگر از احکام فلکیات انست
که ایشان شفافند ولون ورنگ ندارند ودلیل بران که ایشان ملون نیستند انست که اگر ایشان الوان
بودی بایستی که حاجب ابصار بودندی از رویت هر جرم بالای ایشانست از کواکب چه هر جرم ملون
البته حاجب خواهد بود وحال انکه افلاک حاجب رویت نمیشوند چه با وجود انکه افلاک سبعه
در مابین واقعند کواکب ثوابت را که در فلک هشتم اند میبینیم پس فلکیات لون ورنگ نداشته
باشند چون بسبب تاثیر افتاب وکواکب وشعاعات ایشانست که طبایع والوان در عناصر ظاهر
میشوند فرموده که عناصر جمله از وی کرم وسردست سفید وسرخ وسبز وال وزردست
یعنی با وجود انکه در افتاب ودیکر کواکب طبایع عناصر والوان نیستند عناصر بسبب تابش
افتاب کرم وسردست وملون بالوان سفید وسرخ وسبز وال وزرد وکبودست یعنی هر چه در عناصر
ظاهر میشود بواسطه تاثیر افتاب وکواکب وشعاعات ایشانست وفلکیات را نسبت باعناصر
وموالید فاعلیاتست وایشان قوابلند وهر چه در ایشان ظهور مییابد البته تاثیرات ایشانست
چون تاثیر بسبب شعاع در عناصر جاریست فرموده که بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان کفتن نه داخل یعنی حکم افتاب وشعاع او در عناصر روان وساریست
بوجهی که کیفیت ان محسوس نیست وتشبیه روانی حکم افتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل
فرموده که چه شاه عادل حکم میفرماید چون او از ظلم وجور نیست البته بنا واجب بخواهد بود
پس هر اینه تخلفی نباشد واشعه افتاب را نتوان گفت که داخل طبایع عناصر اند ویا خارج
از طبایع عناصرند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی واگر داخل بودی تجزیه وانقسام
لازم امدی وحال انکه ان شعاع بحسب ذات خود منقسم ومتکثر نمیشود چون بیان تاثیر شمس
با وجود عدم حلول وبعد مکانی نمود اشارت بتطبیق مشبه کرده میفرماید که چو از تعدیل
شد ارکان موافق ز حسنش نفس کویا گشت عاشق یعنی چون اجزاء ارکان ببعد
کسر وانکسار تعدیل وتسویه یافتند عدالت که عبارت از مساوات وتناسب تامست که موجب
محبتست در ان صورت نظمی بسبب بواسطه ان حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه
انسانی است عاشق ان صورت گشت وتعلق نمود چه تعلق روح بابدن تعلق عاشق ومعشوق

هر اینه ظهور حسن ونیکویی ظاهر وباطن مسوی طبا باعتدال باشد عدالت جسم از اقصی الکمالات
چه عدالت مساوات ومناسبات بی اعتبار وحدت صورت نمی‌بندد بی غایت کمال اجسام
ان باشد که اجزای متباعده متضاده ایشان متقارب وملتئم شوند وماده وصورت
ایشان بواسطه تصغر وتماس متداخل گردند وتضاد کیفیات هریک کسر وانکسار یابد
والتیام متحد شوند وصورت وحدانی بظهور آید وان صورت وحدانی عدالت کذی
مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرموده که **مرکب چون شود مانند**
یکچیز ز اجزا دور گردد فعل وتمییز یعنی مرکب که بدن انسانیست چون بواسطه
تقارب وتداخل اجزا وتصغر وتماس ایشان وکسر وانکسار کیفیات هریک مانند یکچیز
شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند از اجزا دور گردد وفعل وتمییز یعنی از اجزاء که آتش
وهوا واب وخاکست فعل کیفی که طبیعت مرادست که عبارت از حرارت ورطوبت وبرودت
ویبوست دور گردد وبسبب اتحاد تام طبیعت واحده پیدا کند وتمییز از ان اجزا دور گردد چه
در صورت ترکیبی مجموع اجزا شیء واحد گشته اند وتمییز از اجزا بالکل مرتفع شده است چنانچه صورت
ترکیبی بسبب تعدیل ومساوات وحدت جمعی پیدا آید میفرماید که **بسیط الذات را**
مانند گردد میان این وآن پیوند گردد یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از
اجزاء لازم آمده مانند بسیط الذات که عقول ونفوس مجرد اند گردد یعنی مناسبت ومشابهت
با ایشان پیدا کند وبواسطه آن مناسبت میان این که مرکب مرادست که بدنست وان که بسیط
الذاتست که نفس ناطقه مرادست که روح انسانیست پیوند گردد چون درین صورت مذکوره پیوند
عبارت از تعلق آن نفس مجرده است باین بدن فرموده که **نه پیوندی که از ترکیب اجزاست**
که روح از وصف جسمیت مبراست یعنی آنچه گفته شد که میان بدن وروح که مرکب وبسیط
الذات عبارت از انسانیت پیوند گردد نه آن پیوند مرادست که از ترکیب اجزا با یکدیگر
باشد مانند ترکیب اجزای بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است وروح که نفس
ناطقه است بواسطه آنکه نه جسمست ونه جسمانی از وصف جسمیت مبراست واوصاف
جسم وجسمانی بر او اطلاق نمیتوان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح وجسم نه بطریق ترکیب

بلکه

بلکه تعلق است میفرماید که **چو آب وگل شود یکباره صافی رسد از حق بدو**
روح اضافی یعنی چون آب وگل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند ویکباره وبتمامی از کدورت
تضاد طبیعی که هریک داشتند صافی شدند وصورت وحدانی پیدا کردند از حق تعالی بدان
آب وگل بدن انسانی بسبب آن اتحاد وتسویه که پیدا کرده روح اضافی ونفخت فیه من روحی رسید
وانسان بتشریف خلعت جامعیت مشرف کرده وبا وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعست
تخصیص آب وگل بجهت غالبیت است فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح ببدن بسبب
تسویه اجزاست فرموده که **چو یابد تسویه اجزای ارکان درو گیرد فروغ عالم**
جان یعنی چون اجزای ارکان که عناصر اربعه اند تعدیل وتسویه یابد چرا که مساوات
بواسطه کسر وانکسار پیدا نکنند صورت وحدانی نیابند وگیرد یعنی حاصل اجزاء ارکان بعد از تسویه
بسبب مناسبت فروغ وروشنائی نور عالم جان بر آن تسویه تابان شود وظلمت آب وگل را
بنور علم ومعرفت وصفات وکمال معنوی رساند بدانکه روح از حیثیت تجرد مغایر بدنست
وتعلق تدبیری وتصرفی نسبت با بدن دارد وقایم بذات خود است ودر بقاء محتاج ببدن
نیست وقائم ازین حیثیت که بدن در عالم شهادت صورت ومظهر کمال اوست آن روح منفک از بدن
نیست واز جهت اظهار کمال محتاج ببدنست وساریست در بدن نه هم چون سریان حلول واتحاد
که نزد اهل نظر مشهورست بلکه مثال سریان وجود مطلق که حقست در جمیع موجودات وباین
اعتبار هیات روح وجسم مغایرة من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری قدس سره میفرماید
که هرکه کیفیت ظهور حق در اشیا وانکه اشیا از چه حیثیت عین حقند واز چه حیثیت غیر اند بداند
کیفیت ظهور روح در بدن وانکه روح از چه حیثیت عین بدنست واز چه وجه غیر بدنست تواند
دانست ظهور حق بصور اشیا دانسته است چون فرمود که بعد از تسویه وتعدیل اجزای ارکان
فروغ عالم جان درو میگیرد اکنون بطریق تشبیه میفرماید که **شعاع جان سوی تن وقت**
تعدیل چو خورشید وزمین آمد بتمثیل یعنی شعاع وروشنائی نور جان که در هنگام
تعدیل وتسویه اجزای ارکانی تن می‌آید ودر بدن تابنده میشود هم چو خورشید وشعاع
اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی در بیان عوده مثال از امر معقول محسوس چون میان تن

از عاشق پیوسته با معشوقست و جدا از معشوقست چون نفس ناطقه مجرده بواسطه مناسبت
عاشقان تعدیل و تسویه که اجزاء ارکان در صورة انسانی واقع شده است گشت و متعلق
شد فرمود که **نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفس کلی داد کابین**
یعنی چون بواسطه تعدیل و تسویه اجزاء ارکان تناسب و نسبت مساوات که عبارت از حسن است
در صورة انسانی بظهور پیوست و نفس گویا به سبب آن حسن عاشق صورت با جمال و کمال انسانی
شد باجازت ولی مطلق که حق است میان نفس گویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی
که عبارت از عقد و تصرف و حقیقت نکاح صوریست در دین مبین ذلک الدین القیم
واقع شد چون نکاح بی مهری نباشد فرمود که جهان را نفس کلی داد کابین یعنی نفس کلی که نفس
ناطقه انسانیست که جمیع نفوس متعلقه باجزاء عالم جزو تابع اویند عالم را کابین او
داد و مجموع عالم ملک انسان گشت و در تحت تصرف او درآمد و محکوم او شد چون از نکاح
میان نفس گویا و عدالت صورت انسانی واقع شد فرمود که **از ایشان می پدید آمد**
فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت یعنی از آن نفس گویا و از عدالت صورت
انسانی که در عقد نفس گویا درآمد فصاحت که عبارت از خالیست سخنی که تنافر حروف
و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقیه معنویه و صوریه و نطق که ادراک و تکلم است
و اخلاق حسنه که منشاء و مصدر اعمال پسندیده و اوصاف حمیده اند و صباحت که جمال
تدلیلی ابدی و ظهور می یابد چون صورة و حقیقت انسانی بحسب جامعیت صورت و معنی
مظهر ظهور جمیع کمالات شد فرمود که **ملاحت از جهان بی مثالی درآمد همچو**
رند لاابالی یعنی چنانچه بواسطه تعادل و تناسب اجزاء و تعلق نفس پدید آمد
صفات کمال و صباحت که جمالست ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب الجمال ملاحت
که لمعه نور وحدت حقیقیست تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی مثالی و خفا بسبب آنکه
تا جا در دلها کرده و نگار در که بر هیچ قیدی مقید نگردد در مرتبه تقید و مثال هم منزل الا
در اهل دلی بالجمال در درجه کمال حسن منزل گرفت فلهذا فرمود **به شهرستان نیکویی علم زد**
همه ترتیب عالم را بهم زد یعنی چنانچه حسن در تعدیل و تسویه های ساختم

بود ملاحت نیز که حالتیست وجدانی در پی حسن آمد در شهرستان حسن و نیکویی تا آنهو
علم زد و حسن حسن شد و بسبب آنکه شورانگیز و مفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل بهم زد
و تسخیر دلها نموده متوجه بجانب خود گردانید و بهر صفتی از صفات که بر یابندگی اقرب بعض
بصورت او ظهور کرد چنانچه فرمود که **گهی بر رخش حسن او شهسوارست گهی با نطق**
تیغ آبدارست یعنی آن ملاحت که پرتو وجه الله نور حقیقی است در مظاهر ظهور
نموده گهی بر مرکب در رخش حسن و جمال شهسوارست و در میدان محبت و عشق گوی دلهای ربا
و گاهی دیگر با تیغ آبدار است و هر مشکل که پیش می آید می برد و حق ارباب جدل مبارزه جوی
در هر مظهری موسوم باسمی دیگر میگردد فرمود که **چو در شخص است خوانندش**
ملاحت چو در نطقست گویندش فصاحت یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورة شخص نوع
انسانی ظهور می یابد ملاحت میخوانند و هرگاه که بنقش نطقی ظاهر میشود فصاحتش
میگویند و هر دو یک حقیقتست که بسبب اختلاف مظاهر باسماء مختلفه مسمی شده است چون
در هر صورت که هست ربایندگی خاصه ملاحت فرمود که **ولی و شاه و درویش**
نبی همه در تحت حکم او مسخر یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت اطلاق است
ربایندگی و دلربایی بنوعی جلوه گری نموده است که ولی که از نقوش اغیار لوح دل را صافی
و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویشی که قطع نظر از کل عالم نموده است
و پیغمبر که بر صراط المستقیم اعتدال واقعست و از هر جهة نفس انسانی را در قید دل بجلب معرا
و مبراست مجموع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان در غایت در تحت حکم
ملاحت مسخرند و از قید تصرف او بحکم ولو اعجبک حسنهن خلاصی ندارند چون جذب و تصرف
دلها در صورت حسن بحقیقت حق راست فرمود که **درون حسن روی نیکوان چیست**
نه آن حسنست تنها گو بیان چیست یعنی در اندرون حسن و خوبی رویهای ارباب حسن
و جمال چیست که تسخیر دلهای عاشقان شیدا مینماید آنچنان فریبندگی و تصرف مینماید
تنها آن حسن نیست چه حسن که عبارت از تناسبست در بسیاری از افراد انسانی ظاهر
میشود که ربایندگی ندارد پس نیکویی که آنکه در صورت حسن دلربا و خوبانست چیست

چون موثر بحقیقت غیر از حق نیست الله بوده فرمود که **جز از حق می نیاید دلربایی**
که شرکت نیست کس را در خدایی یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بصفت لا یسعنی
ارضی و لا سمائی اند بجز از حق تعالی نیاید زیرا که بحکم لا موثر فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف
و تاثیر است هیچکس را شرکت نیست و تاثیر در جمیع صور فعل حقست و غیر حق را هیچ تاثیر بحسب تصرف
نیست و جاذب و متصرف در صورت حسن غیر حق نیست و جمال مطلقست که در صور جمیله مظاهر
ظاهر گشته دلربایی و تصرف و جذب قلوب مینماید و تسخیر هم میکند **عربیه** نکل جمیل حسنه
من جمالها معارة بل حسن کل ملیحة و ما ان لها الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها و هی فیها تجلت
و تظهر للعشاق فی کل مظهر من اللبس فی اشکال حسن بدیعة ولیس سواها لا ولکن عزها
و ما ان لها فی حسنها من شریکة چون فی الحقیقة صدور افعال مطلقا از حقست فرمود که **کجا**
شهوت دل مردم رباید که حق گه گه زباطل مینماید یعنی کجا حق و باطل
که شرعا مستعملست هر یکی چنانچه در اول گذشت قسمی اند از اقسام حق حقیقی که وجود مطلقست
و در مقابل او باطل حقیقیست که عدمست فلهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که
اصدق قول قالتها العرب قول لبید **مصرع** الا کل شیء ما خلا الله باطل چون غیر حق باطل
و عدمست و معتبرست که عدم موثر و متصرف در وجود نمی تواند بود از این جهت فرمود که کجا
شهوت دل مردم رباید یعنی دلربایی و جذب و تصرف در صور حسنه معاشیق بحقیقت از شهوت نیست
بلکه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله حقست که دلربایی و جذب قلوب مینماید اگرچه در صورت
باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت حلالی که باطل شرعیست که کفر ظهور مینماید و نقش
هر چه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر الهیه اند خواه حالی و خواه
حلالی و شیء واحد باعتبار اختلاف نسب میتواند که منکر باشد و میتواند که مرضی باشد مثل
آنکه کفر را نسبتی با حق هست باعتبار آنکه حق فاعل و موجد اوست و نسبتی دیگر با بنده
هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول
و رضا بکفر باعتبار نسبت اولست نه ثانی و فرق بینهما ظاهرست و شهوت و جمیع منکرات
شرعیه بر این **شعر** کفر هم نسبت بخالق حکمتست چو بما نسبت کنی کفر آفتست در یکی بیچ

بود با اصل حیات و مثال چوب باشد در نبات اگر نشناسد نقاب از روی نار عالم
الشمس است دست از روی بدار لعل از بن ماده میخواهیم ولی تا شود بحر با خاشاک
و خس شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که عشق مجازی که افراط محبت است
جز از حسنی که در مظاهر انسانیات صورت نبسته که آینه دلکه موصوف بصفت لا یسعنی
ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد و
عشق بود که از غلبه صورت معشوق مجازی تعین اول بسوزاند و بی مزاحمت اعتبار محجب
اغیار خود بخود عشقبازی کند و آنگاه حقیقی گویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارت بدین
معنی است **شعر** هر حسنی نیک رقم رکتابی جمال اوست در دو ... حال تو که سوره
حرف عشق از سر زبان دورست شرح این آیت از بیان دورست چون فی نفس الامر
ربایندگی و جذب در هر صورت که باشد حق راست فرمود که **موثر حق شناس اندر**
همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی در جمیع صور خواه حالی و خواه حلالی
موثر حق را میباید دانست که لا موثر فی الوجود الا الله و از حد خود که امکانیست پای
بیرون نمی باید نهاد و بتحقیق میباید دانست که تعینات معشوقان مجازی که ممکنانند در حقیقت
معدوم ما شند و وجود ایشان از حق است و تاثیر و جذب و تصرف تابع وجودست پس غیر حق
موثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد **شعر** اگر خود را بنمائی از رخ خوبان
چو ماه میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد تا خود را نظر میکرد
کند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان
عشق تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق گر تو نشاید بیش او باشد یکی
یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق
حقیقی اند اما بحسب تفاوت استعداد مظاهر احکام مجلی ظاهر مختلف است فلهذا
فرمود که **حق اندر کسوه حق دین حق دان حق اندر باطل آمد کار شیطان**
یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین متین
ثابت عادت ارباب یقین و دین قویم و صراط المستقیم دان و مشاهده حق در صورت

باطل کار شیطان و نفس و هواست و موجب تعدی از حد اطوار ارباب کمالست خلاصه سخن آنست
که اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد متابعة
حق در کسوت حق است و دین و عادت حقست و از باطل دور است و البته بعشق حقیقی میرساند
چه شان عشقست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منفی سازد و هرگاه که بواسطه فنا
محل عشق استیلاء تام یافت و آتش عشق تمام برافروخته شد صورت و تعین معشوق مجازی
نیز محو شده اند و غیریت از میان مرتفع میکرداند و خود بخود عشق عیان مینماید شعر
عشق آن باشد که باطل حق شود * میدرا بگذارد و مطلق شود * در دل عاشق چه عشق افزون شود
هر چه جز معشوق بود انجا بسوخت * عشق عاشق را بود حبل المتین * عاشقی ما را بس است
از کفر و دین * و اگر آن عشق سبب شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود از قبیل
و تصرف در صورت حسی فعل حقست که در کسوت باطل شرعی که شهوت ظهور نموده و آن
کار و فعل شیطان و نفس است که واسطه و مظهر شرور واقع شده اند و انحراف از دین
قویم و صراط المستقیم است و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از مبدء حقیقی
و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال میکردد عند الشرع منهی عنه است و مرتکبان مطعون
شعر عشق از هر دانما مباحث * چون درجه دایره افت سوداست * میل تو بضیعه جز فنی
جو بد * در عشق کجا این سخن اکو باید * هر ذره که بینی از کم و بیشی * دارد کششی بمرکز خویشی * تا عشق
بحق ای آن کشش را * چون دایره تا ندانستی را * بدان که انبیا و اولیا و علماء ربانیهم
طیبات ارواح و نفوس الناس اند و هر چه از اعمال و افعال و اقوال که موجب قربت و اتصال
مبدء حقیقی میکردد بتبدیل وجوب یا ندب سند کانی بان امر فرموده اند و انچه موجب حجب
از عالم قدس و سبب تقید بعالم طبیعت که مستحق تجارت منهی از آن بتبدیل حرمت یا کراهت
نهی نموده اند و حکمت و فایده اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا کسی نمی دانند
و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نتوان
نمود حال جماعتی که از مقتضیات طبیعت کذشته باشند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر
مانند آنکه جبر نسبت بکامل عین کمالست و اختیار محض نقصان و جبر نسبت صدور افعال

و اعمال بخود کردن موجب غرور و خود بینی و غیریت است و این معنی نسبت بایشان نقصانست
و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار محض کمالست زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال
بخود سبب زیادتی فسق و فجور و مخالفات شرعیه میکردد و مستلزم هلاکت مطلق وی
میشود شعر جبر باشد پر و بال کاملان * جبر هم زندان و بند کاهلان * مال با دانا شود
سلطان بود * مال نزد غافل بلای جان بود * هر چه گیرد علتی علت شود * کفر گیرد کاملی ملت
شود * نفت جنابت خویش بود در زمین * شد محرم کرچه حق امد یقین * و مثال هذه حق در کسوت
حسن و حال نسبت با کامل و ناقص فی الجمله و این قیاس میتوان نمود حکم کلی آنست که مثال
حق حقیقی در کسوة و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمالست و مثال
حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعت و هواست چون
از بیان قاعده که بر جواب سوال سابق مترتب کردانیده بود فارغ شد فرمود که سوال
چه جزو است آنکه او از کل فزونست * طریق جستن آن جزو چونست * یعنی بطریق
استفسار میفرماید که آن جزو کدامست که از کل زیاده است و طریق جستن و پیدا
کردن آن جزو را که چگونه و بچه نوع است چون محصل سوال معلوم شد فرمود که
جواب وجود آن جزو دان کز کل فزونست * که موجود است کل وین بازگونست * بدانکه وجود
مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده مسمی بموجودست پس وجود جزو هر موجودی
باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از موجودات که هست کل است
که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود
آن جزو دان کز کل فزونست یعنی آن جزو که از کل فزون و زیاده است وجود است زیرا که
کل موجود است و کثیر موجود چنانچه بیان کشتی کفته اند بجهت آنست که دو جزو دارد یکی
وجود و دوم تعین و فزونی وجود که جزو است بر موجود که کل است بواسطه آنست که هر
موجودی که فرض کرده شود وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص
البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص دیگر است چرا آسمان من حیث التعین البته
غیر زمین است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است

پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول افزون باشد و این
فزونی جزو از کل با آنکه نه و خلاف و عکس دیگر اجزاست نسبت بالکلها چه قیاس افزونی
کل است بر اجزا چون نسبت و تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات اند بود موجود را
کثرت برونی * که از وحدت ندارد جز درونی * یعنی کثرت و اختلافات موجب
باعتبار نسب و اضافاتست که موجب تقید و تعین حقیقت واحده است بصور کثیره کرده
ظاهر است و درونی اشارت باین وجهت و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد
مطلق است که حقیقت و باطن همه است و مقوم جمیع موجوداتست و درونی اشارت بدین اعتبار
وجهت و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدت هیچ نیست چون
اختلاف نسب و اضافاتست که موجب کثرت ظهورات و تجلیات کشته است فرمود که وجود
کل ز کثرت کشت ظاهر * کزاو در وحدت جزو است ساتر * یعنی وجود همه
کل که موجوداتست مراد است از کثرت نسب و اضافات و شیونات آن حقیقت واحده که وجود
ظاهر کشته و نموده شده اند و جمیع موجودات نمودار حقیقت اند که در هر موطنی و متعین
بنسبتی و خصوصیتی خاص نموده شده است و کثرت و جمیع ظاهر موجوداتست و وجود کل
که تعینات و کثرات ساتر و پوشاننده وحدت جزو که وجودست کشته اند و صور اکوان پرده
جمال او یند و در حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت مختفی و محتجب است عربیه تجلیت
للاکوان خلف ستورها * فنمت بما ضمت الیه الستاور * عالم همه پرده مصور * اشیا همه نقشهای
پرده * در پیش این پرده سمار یکیست * کرچه شد این پرده برون از شمار * شد ماورق پرده
رخ دوست * عشقست که پرده دار انست * کشت نقاب حسن رویش * هر چه آن بجهان
کن نکانست * چون کثرات و تعینات حجب ظاهر و صورت بسیار ند فرمود که چو کل از روی
ظاهر هست بسیار * بود از جزو خود کمتر بمقدار * یعنی چون کل که موجودات
از روی ظاهر بسیار و بیشمار ند بیان کل موجودست از جزو خود که وجودست هر آینه
بحسب شمول و صدق و کمیت کمتر خواهد بود چرا البته هر موجودی باعتبار تعین غیر آن موجود
دیگر است و وجود که جزو موجودست شامل جمیع موجوداتست لاجرم در کمیت و شمول کل کمتر

از جزو باشد چون وجود واجبی نسبت با کل موجودات اعتبار جزویت دارد فرمود که نه از جزو است
آمد جز و هستی * که هستی کرد او را زیر دستی * هستی در این محل عبارت
از موجودست که کلست و واجب عبارت از وجود مطلق که جزو موجودست در توضیح معنی
انچه فرمود که کل از جزو خود کمترست میفرماید که نه از جزو واجب که موجودات جزو هستی است
که موجودست چه هر موجودی عبارت از وجودست و تعین پس یک جزو موجود وجود است
و جزو دیگر تعین که فی نفس الامر چنانچه بکرات کفته شده عدمست و هستی که موجوداتست را
واجب را که جزو ایشانست زیر دستی و اطاعت و انقیاد مینمایند و همه از وجود او یافته اند
و در تحت تصرف و احاطه او یند و او را سریان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویت
شامل و محیط کلست و با وجود تقیدات وجود بقیود کثرات امکانیه دایما بوجوب و وحدت ذاتی
خود باقیست و هیچ تغییر و تبدیل و کثرت فی الحقیقه بر ذات غیر وحدت وی راه نمی یابد و بان
ممکنات با وجود نمود وجود بصورت ایشان هم چنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که [illegible]
عالمست شعر بود هر بود با تو نابودست * و انچنین بوده است نابودست * هستی نیست با تو
هستی نیست * نیستی هست با تو هستی نیست * بودن بود ها نمود تو بود * همه نابود از آن نمود
نمود * چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه نمود بی بودست و تحقق ندارد فرمود که
ندارد جز وجودی در حقیقت * که او چون عارضی شد بر حقیقت * یعنی کل که موجودات
و کثرات مراد است در حقیقت و نفس الامر وجود ندارند و وجود ایشان نمود بی بودست
هر غیر از وجود واجبی نزد اهل تحقیق و یقین هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات
موجودات بسبب کثرت نسب و اضافات عارضی اند بر حقیقت وجود واجبی و تحقق در وجود
ندارند و شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که وجود اگر چه دایما واحدست و بحقیقت
حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیست و عدم هم چنان دایما بر عدمیت خودست لیکن از ظهور
وجود در عدم که ضد است و بضدها تتبین الاشیا موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده
میشود بعینه عکس شخص که نموده در مظاهر و صور نمود عین نموده نیست و از کثرت
نموده بحسب اعتبار کثرة در بود لازم نیاید که نمودی که غیر بود است عین بود نیست

بعض الظن اثم شعر بارست عیان صورت کونین • این نقش جهان نمود بی بود • شد نقش
دوئی خیال احول • چون غیر یکی نبود موجود • چون مطلق من حیث الذات واحد کثیر نماست
فرموده که وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می نماید
یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسما کثیرست از حیثیت ذات واحدست هم
غیر از وجود عدمست و کثیر از روی کون ظاهر و نماینده است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی
حقیقت واحده است که از دو جهت ظهور کثیر از روی بطون واحد مینماید و بود حقیقی وحدتست
و کثرت نمود آن بودست چه ذات واحد باعتبار تکثر نسب و صفات متکثر مینماید و نمود کون
در اسمات نه در ذات عربیه فوحدة ذاتها لما کل کثرة • وصحة ذاتها بها کل علة • فقد
صار عین الکل فرد الذاتة • وان دخلت افراده تحت عدة • الى الکل یا من لا من تلی • من رای
سواک فرد یا ذاک من احولیة • نظرت فلم ابصر سوی محض وحدة • یعنی بربک قد تقطعت بکلی
چون هیات اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقة نسب و عرض اند فرموده که عرض شد هستی
کان اجتماعیست عرض سوی عدم بالذات شتابانست یعنی موجود ترکیبی که فی الحقیقة
از ترکیب وجود و عدم بازدید گشته است از امور اجتماعیات و وجود امور اجتماعی البته
عرضست زیرا که بشود و پیدا شد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب و شتابان
سوی مرکز خود که عدمست شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که هیات اجتماعی نسبت
و عرضست و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین منعدم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی
منعدم میشود و باز متجدد میگردد ولهذا فرموده که بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد یعنی چون کل که موجودات ممکنه مرادست دو جزو دارد یکی
جزو وجود است که تغییر و تبدل اصلا بدو راه نمی یابد و یکجزو دیگر عدمی است که امر عرضی است
و بمقتضای عدمیت ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد و بهر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد بی شبهه با انعدام
جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرضست و جزو عدمی ممکنات و لازم
امکانیات در هر آنی و زمانی فانی و نابود و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست میگردد کل
که موجودات ممکنات است از روی امکانیت نه از روی وجود بنفی فانی و نیست میگردند چون کل عبارت از مجموع اجزاست

ملزمات

ممکنات است که بعالم موسوم شده است فرموده که جهان کلست و در هر طرفة العین عدم گردد
ولا یبقی زمانین یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارتست از موجودات ممکنه کلست زیرا که
یک جزو او وجودست و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیات اجتماعیست که از ترکیب وجود
و عدم لازم آمده و از جهت عرضیت هیات اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن و زمان جهان
عدم میگردد چه هیات اجتماعی عرضست والعرض لا یبقی زمانین مقررست پس هر آینه عالم بمقتضای
عدمیت ذاتی خود لحظه بلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی هست میشود ولهذا فرموده که
دگر باره شود پیدا جهانی بهر لحظه زمین و آسمانی بدانکه ممکنات
فی حد ذاتها قطع نظر از موجد خود معدوم اند و در عدمیت مستمرند و وجود ممکنات عبارتست از ظهور
حق بصورت ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست میشوند و باتصال
مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردند و فیضان وجود بر اشیا از نفس رحمانی بواسطه
شئونات ذاتیه بتتابع و توالی است تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم
فی لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبسند چه نسبت وجود بر ایشان بحسب امتثال فانات
مختلفست و باین اعتبار هر جزوی از افراد ممکنات بواسطه هیات اجتماعی وجود و تعینی در
هر آن نیستند و هستند و منتفی و متجدد اند و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجدد فیض
رحمانی در نمی توان یافت که در هر نفسی و هر آن هر یکی نیست میگردد و هست میشود زیرا که
میان عدم و وجود او زمان متخلل نمیگردد تا عدمیت او ملحوظ گردد و لکن علی الدوام فیض وجودی
متصلست که احساس عدمیت نمیتوان نمود ولهذا بواسطه اتصال وجود واحد می بینند شیخ ناظم
قدس سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان تعینی
در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل میشود تا در هر چیز حکم حرکتی
محکوم علیه نمیشود با دراک چه هر یک از اجزای آنات او فانیند در جاری و حیطه ممتد مینماید و
همچنین تجدد تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهرست چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل و مکان
در حرکت مستدیر اقتضای اقتضای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسمست
و تجدد و تعین حرکت از مرئیاتست از آنکه خروج از قوة بفعل جز بطریق تدریج صورت نمی بندد

مگر بعبور مبدا و منتها و عدم سکون متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة
العین متبدل میگردد ضرورت بود که حیات و اجسام و اعراض دیگر بدو بتبعیت روند که محققات
که هر آنی از وجودی را از امکان و حرکت با هر یکی از هر صور و صفات ایشان نسبتی است غیر نسبت
اول و هر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند
و این معنی را بحسب زمان و مکان در نیابد بلهم فی لبس من خلق جدید عمثل افتاب
و کواکب را نسبت با بقاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و مشرقی و مغربی
فلا اقسم برب المشارق والمغارب و بنابراین تحقیقات فرموده که دگرباره شود پیدا
جهانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکت که صورت
عدم میگردد و باتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر پیدا میشود و بهر لحظه
زمین و آسمان دیگر ظهور مییابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن منعدم میگردد و موجود
میشود و علی الدوام در خلق جدیدست شعر هر زمانی نیست میگردد جهان • هم در آندم
هست گردد بیگمان • جمله عالم میشود هر دم فنا • باز پیدا مینماید در بقا • هست عالم دایما
در سیر و حبس • نیست خالی یکنفس از خلع و لبس • هیچ کس را آگهی زین حال نیست • غزان
کرتند هالکا بریست • چون یگانی در فنا بی عالم بحسب اقتضای ذاتی و تغیر وضعی متغیر
و متبدلست فرموده که بهر ساعت جوان و کهنه پیرست بهر دم اندرو حشر و
نشرست یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه جوانست و باعتبار آنکه فیض وجود
بودیعه واحده است و پیوسته وجود واحد دیده میشود کهنه پیرست پس البته عالم هر دم جوان
و کهنه و پیر باشد و هر دم و هر نفس اندرین عالم حشر و نشرست حشر یعنی جمعیت حضرتهای جمعیه ذاتیه
بسط و اظهارست یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات عالم نیست میگردد و در جمع بوحدت حقیقیه
مینماید و همه اشیا واحد میگردد حشرست یعنی جمعیت و تفرقه بحکم آنکه و باعتبار تتالی و توالی
نفس رحمانی و امداد وجود و شیونات ذاتی و تجلیات اسمائی چون آن حقیقت واحده هر لحظه
و هر دم بصورت جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر میگردد نشرست که عبارت از بسط و اظهارست
چه پیوسته از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید و دایما در جهان این عروج و نزول

که مستلزم حشر و نشرست واقعست چون جمیع ذرات موجودات علی الدوام متغیر و متبدلند
فرموده که درو چیزی دو ساعت می نپاید دران لحظه که می میرد بزاید
یعنی در جهان هیچ شیئی دو ساعت بیک حال نمی یابد و بیک قرار ثابت نیست و هر چیز
در هر ساعت و آن نیست میگردد و هست میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی بهذا
که بعضی را ان قرارست و ایجاد و اعدام ایشان که ساعت فساعت واقعست معلوم نمیشوند
در این لحظه که می میرد یعنی منعدم میشود میزاید یعنی بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی
موجود میگردد بنوعی که متصل وجود واحد دیده میشود چنانچه در افلاک و عناصر
و موالید مشاهدست که وجود که دیدی و می پنداشتند امروز نیز همان مینمایند با وجود آنکه
لحظه بلحظه متغیر و متبدلند و دو ساعت بیک قرار نیستند و مردن و زاییدن با هستی و بودن
در حقیقت عین زاییدن و زاییدن عبارت از ظهور وحدتست بصورت کثرات و تعینات
امکانیه چون این سخن که فرموده که جمیع اشیا هر لحظه مردن و زاییدن دارند موهم آن بود
که مگر قیامت کبری عبارت از همین حالت دفع آن توهم را میفرماید که ولیکن طامة
الکبری نه اینست که این یوم عمل وان یوم جزاست در بعض ابیات این چاه وقم وآن
که دیدنت بقال جاء السیل فظل الکبرای دفنها و سواها و قیامت مسمی بطامة الکبری عبارت
از آنست که جمیع کثرات و تعینات دران روز نیست گردد چنانچه در حدیث آمده است که حق
سبحانه و تعالی جمیع موجودات را بمیراند حتی ملائکه و ملک الموت را هم و باز هر را برای
فصل و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری بار ساختن
آنست که در هر طرفة العین بنسبت با هر شخص و بنسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانچه در
ابیات که گذشت اشاره بان نموده شد دوم آنکه مخصوصست بعارف بعد از موت اختیاری
بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سوم مشترکست میان اشخاص انسانی
و مخصوص بنوع انسانی است بعد از موت طبیعی و طامة الکبری بنسبت با مجموع اشخاص ونوع
و اجناس بود که زمان تجلیه می کند که وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و مکان آن
هم چنان جلی کند که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا

الشمس کوّرت و اذا النجوم انکدرت الی آخره و از بحث میفرماید و لیکن طامة الکبری ازینست
یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم میگردد و عالمی دیگر موجود میشود و هم
در حالت هر لحظه می بینند و هی این مثال و نمونه قیامت کبری است ز قیامت کبری نیز
کما این مثال و نمونه که ذکر رفت و در نشأه اولی و در روز عاقبت آن قیامت کبری در نشأه
ثانیه و در روز جزاء دیدنیست که انما توعدون لصادق و انّ الدین لواقع چون فرق میان نشأتین
مذکور نیست ظاهر است فرموده که **ازان تا این ببین فرقی زمعنی بنا وا زمکن**
خود وا کن تماشا یعنی از آن طامة الکبری که موعودست که بحکم وانّ الدین لواقع البته
بوقوع خواهد پیوست تا این که در هر طرفة العین اعدام و تجدید عالم مرادست فرق بسیارست
اول یکی آنکه ذکر کرده کران یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی بی شبهه غیرهم انه دیگر آنکه
آنجا ظهور ردّ تعزیات و بجا تدریجی چه هر چه از ابتدای عالم تا انتها در بین نشاء اولی بتدریج
ظهور یافته در آن روز بیک دفعه واحده تما هر خواهد بود که ووجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر
آنکه تفصیل و این اجمالست و آن ابدی و این فانیست کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کسی که
گمان برد که طامة الکبری بعینه عبارت از همین اعدام و تجدید عالمست که در هر طرفة العین
واقعست جاهل از حقیقت امرست و منکر یوم جزاست و بحکم و من یکفر بالله و ملائکته
وکتبه و رسله والیوم الآخر فقد ضل ضلالا بعیدا این قوم البته موجب فساد اعتقاد
و حرمان از رحمت رحمانست فلهذا بسبیل زجر و توبیخ فرموده که زنهار بنادانی ملکی
خود را گرفتار یعنی زنهار و صد زنهار که بنادانی که هر دو را بعینه یکی دانسته است خود را
گرفتار هلاکات دیگر ست و این حکیم شیخ جمال الدین عبدالرزاق کاشانی قدس سره در
اصطلاحات میفرماید که قیامت بر انگیخته شدنست بحیوة ابدیه بعد از موت و آن بر سه
قسمت اول انبعاث بعد از موت طبیعی بحیوة برزخی یا علوی و سفلی بحسب حال میت
در حیوة دنیوی چنانچه حضرت رسالت ص فرموده کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون و این قیامت صغری است و اشاره برای قیامت که آنحضرت فرموده که من
مات فقد قامت قیامته دوم انبعاث بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه کما قیل

مت بالاراده تحیی بالطبیعه و این قیام وسطی است و اشارت باین قیامت آنحضرت عزت
عزّ شانه میفرماید که اَوَمَن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس الآیه سیوم
انبعاث بعد از فنا فی الله بحیوة حقیقیه بقا بالله و این قیامت کبریست و اشارت باین
قیامت که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انعدام و تجدد تعینات عالم با طامة الکبری
نسبت اجمال و تفصیل است فرموده که **نظر بگشای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و**
روز و ماه و سال یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که میان آن طامة الکبری که موعود است
که البته واقع میشود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقعست نسبت تفصیل و
اجمالست و مانند نسبت ساعتست با روز و نسبت روز است با ماه و نسبت ماهست با سال
یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت
ساعت طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد است که نسبت با هر شخص و نسبت با جمیع عالم
واقعست یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة
الکبری تفصیل مثال و نمونه ایست که آنست که ذکر کرده شد که شیخ ناظم در رساله حق الیقین
فرموده است که قیامت کبری را سه مثالست یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخص و با جمیع
عالم واقعست دوم آنکه مخصوص عارفست سیم آنکه مشترک میان افراد انسانیست و این انعدام
و تجدد تعینات عالم در هر طرفه بمثابه ساعتست که احوال و اصل همانست و حال عارف که بعد از موت
اختیاریست بمثابه روزست و آنچه مشترکست میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابه
ماهست و آن طامة الکبری بمثابه سالست اگرچه بعضی بر عکس این فرموده اند و نشأه جزا را
احوال نشأه اعمال داشته اند فاقاملا حفظ معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر
وانّ یوم الفصل کان میقاتا و غیرها و تتبع قول ناظم چه بعد ازین میفرماید که همه
اقوال و افعال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر همه پیدا شود آنجا ضمائر فرو خوان
آیت تبلی السرائر و غایت صید و منتهاء ناقل در تعیین مراتب اربعه در عقیل که نکرده
و مر و سال است عقل سلیم در میابد که مراد آن بزرگ اینست که آنچه نموده شد که آن که ساعت
نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت دو اعتبار است یکی که سال بسط ماهست

چون نسبت یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معینیست که مسمّی
بانسان کبیرست از جهت ظهور حقیقت انسانی در او و چنانچه شخص انسانی را روح و جسمی
مجموع مراتب عالم بمنزله جسمست و انسان روح او و از جهت فرموده که تو او را گشته چون جان
او را تن یعنی تو که انسانی ما جان عالمی و عالم ترا بمنزله تن است زیرا که چنانچه کمال و معرفت
جسم بواسطه روحست معرفت و شناخت و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت حقیقی از غیر
انسان حاصل نیست و کمال غایت موجوداتست که خود را بمرتبه انسانی رسانند و در صورت
انسانی بکمال معرفت که غرض از ایجادست فایز گردند **شعر** ما هادی سرّ کن فکانیم ما نسخه
جامع جهانیم این جمله جهان مثال جسمست ما جان جهان جان جانیم ما ایم محیط هر دو عالم
بنگر که چه بحر بیکرانیم آن گنج نهان بما عیان شد ما حقه طلسم آن نشانیم چون مظهر ظاهر و
باطن هم عین عیان و هم نهانیم بیرون ز احاطه جهانیم برتر ز زمان و از مکانیم از ما مطلب
نشان اسمی از نام و نشان چو بی نشانیم چون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان
بیان نمود میفرماید که **سه گونه نوع انسان را مماتست یکی هر لحظه و آن بر حسب**
ذاتست موت عبارت از عدم شعور و خفا و مکونست یعنی نوع انسانی را سه گونه و سه نوع
مرگست یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه و هر ساعت در هر طرفة العین بحسب
اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیست انسان را واقعست که بحکم کل شیء هالک ای هالک دائما
الا انه هالک فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب اقتضا نیست میگردد و بمقتضای بل هم
فی لبس من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب خلع و لبس در هر لحظه هست میشود و از غایت سرعت
تجلی وجودی ادراک انعدام نمیکنند و علی الدوام وجود را متصل میدانست چون اشارت بنوع اول
موت نمود میفرماید که **دوم زانها ممات اختیاریست سیوم مردن مر او را اضطراریست**
یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه مرگ اختیاریست که مخصوص نوع انسانیست و آن
موت عبارت از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات
طبیعت و شهوات و امام جعفر صادق ع میفرماید که الموت هو التوبه قوله تعالی فتوبوا الی
بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات و آرزوی نفسانی نمود البته نفس

خود را کشته است و در اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل ان
تموتوا اشارت باین موت اختیاریست که ذکر رفت **شعر** رمز موتوا قبل موتوا ای شفیق زنده
میجوید این مرا ای رفیق رازروی نفس هر که مرده است از حیات جاودان دل زنده است مرد کی اینجا
برار صد زنده کی هر که میرد پایدار او پاینده کی چون بکشتی نفس و از رستی زغم کو نشینی فارغ از رنج و
الم هر که مرد از آرزوی نفس شوم هست مدرس برتر از درک فهوم و نوع سیم از آن انواع ممات
سه گانه مرگ اضطراریست که انسان را واقع میشود که عبارت از مفارقت روحست از بدن و تجرد
او از تعلق ببدن و این موت شامل جمیع حیواناتست چنانچه مشاهدست چون هر حیاتی را
مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقابلست فرموده که **چو مرگ و زندگی باشد مقابل**
سه نوع آید حیاتش در سه منزل یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند
هر آینه در مقابل هر مماتی حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه میباشد حیات
نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی از حیات سه گانه انسانرا در مرتبه و منزلی حاصل
و از جهت فرموده که سه نوع آید حیاتش در سه منزل نوع اول حیوانیست که در هر طرفة العین
بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی باعیان میرسد و این حیات در مقابل مماتیست که در هر ساعت
بحسب اقتضای ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقعست و این شامل مراتب وجود
و مخصوص نشأه ظهورست و نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات
نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در مقابل ممات اختیاریست
کما قال افلاطون مت بالاراده تحیی بالطبیعه و منزل این حیات در عالم قلب و روح تجرد
و این موت و حیات مخصوص نوع انسانیست و نوع سیوم حیاتیست در برزخ مثالی
و ملکوتی بحسب حال هر شخص که کما تموتون تبعثون و این حیات در مقابل ممات اضطراریست
که عبارت از قطع تعلق روحست از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت
خواب نمونه ای و نموداریست از این موت که کما تنامون تموتون کما تستیقظون تبعثون
چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست میفرماید که **جهان را نیست**
مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تو داری بدانکه موت اختیاری

وماه بسط روز و روز بسط ساعت ما ست الوف که بسط مآت است و مآت که بسط عشرات است
که بسط واحد است و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز
تفصیل ساعت است و اعتبار دیگر آنکه سال مقدر است بماه چه دوازده ماه یک سال است
و ماه بروز و روز بساعت و بدین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه و ماه
تفصیل سال و بر این تقدیر طامة الکبری عبارت از ساعت نسبت با روز یا روز نسبت با ماه
یا ماه نسبت با سال و به هر نوع که اعتبار مقصود حاصلست تنبیه احوال آفاق که عالم مراد است
با نفس موعوده میفرماید **تمثیل** این تمثیلیست جهت توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در طرفة
العین واقعست و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا میفرماید که **اگر خواهی که این معنی
بدانی ترا هم هست مرگ و زندگانی** یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا
و تجدید عالم در هر طرفة العین عین طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس با حوال خود
کن که ترا هم مرگ و زندگانی هست مرگ عبارت از تفرق هیأت اجتماعی و خفا و مکون است و حیات
عبارت از اجتماعی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حسی و معنوی میباشد ممات مقابل
دیگر اند چون هیأت اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالمست میفرماید که **زهر چه آن در جهان
از زیر و بالاست مثالش در تن و جان تو پیداست** یعنی بدانکه انسان نسخه جامعه است که هم
در جمیع مراتب موجودات از مجردات و مادیات موجودست در نشأه انسانی هست و انسان جامع
جمیع حقایق کونی و الهی است و بسبب این جامعیت است که انسان مستحق خلافت گشته است
عربیه سبحان من اظهر ناسوته سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی صورة
الآکل والشارب فلهذا میفرماید که زهر چه آن در جهان از زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم
از زیر که عناصر و موالید اند و بالا که عقول و نفوس و افلاک اند هست مثال و نمودار آن همه
در تن و جان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را حقیقت باطنه و صورت ظاهره هست
که حقیقت باطنه عالم روح اعظم و عقل کل و نفس کلست و صورت ظاهره از عرش تا فرش و هر چه
در مابین عرش و فرش است از بسایط و مرکبات انسانی نیز که مجملی ازو است از سر و الا که عالمست
حقیقت باطنه و صورت ظاهره است که دو سلطان جامعیت مطابقه با جمیع عالم پیدا کرده است

اما حقیقت باطنه انسان روح اضافی منفوخ فیه است از ربنا و نفس و اما صورت ظاهره او که بدن
انسانی است که نایب منتخب از جمیع عالم اجسام من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزای عالم
خواه اجزای لطیفه و خواه کثیفه نقطه و نصیب وافر در صورت انسانی هست و جمیع موجودات
در نشأه کامله انسان بمعرفت و شناخت خود بمبلغ میرسند و کمال تام هر یک در نشأه انسانی ظهور
یافته **شعر** از غفلت خویش در گمانی گر طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب در نهانی
با تو همه در نعم همه بهشت با تو داری تو رفیع و اسمانی گر یافته بخود نشانی هفتاد و سه
ملت معین در آب و گل تو هست روشن بینی چو نظر کنی چه بر راست گین هر ده هزار عالم
انجاست کرد که تو در بود دی این فرش معلوم تو استوی علی العرش گردید دیده ی
در خود همه را بخود عیانی چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بدنی است که حقیقت انسانی
است روح و جان اوست میفرماید که **جهان چون توست یک شخص معین تو او را گشته چون جان
او ترا تن** یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معینست و چنانچه انسان
بدنی و روحی است و حیات و کمال بدن مترتب بر روحست و بدن بی روح عبث است عالم نیز
نسبت با انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محیی الدین محمد اعرابی قدس سره میفرماید
وقد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه فکان کمرآة غیر مجلوة فاقتضی الامر
جلاء مرآة العالم فکان آدم عین جلاء تلک المرآة و روح تلک الصورة زیرا که تمامت عالم در نشأه
انسانی بکمالی که مقصود ایجادست وصول یافته اند و هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی از اسما
الهی و مظهر جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسمای
الهی و مظهر مجموع صفات الهی غیر انسان نیست و از جهت نسبتی که عالم بی انسان موجود جامع کونی انسان
بصورت بی روح در وجود نبود زیرا که مراد حضرت الهیه که جامع جمیع اشیاست چون انسان نیست
انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجود اسمای دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت هر
اسماء اسم کلی الله است روح و حقیقت عالم انسان کاملست که مظهر اسم الله است و بحکم اتحاد
مظهر و ظاهر در وجود باید دانست که چنانچه هویت الهیه در جمیع اشیا ساریست انسان کامل را
نیز در مجموع عالم سرایت در روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کاملست فلهذا فرموده که جهان

وسیله معرفت که مقصود ایجاد است و آن معرفت مخصوص نشأه انسانیست فلهذا سبب و علت
آن معرفت نیز که موت اختیاریست خاصه نوع انسانست پس هر اسیر حیوانی را موت اختیاری
نباشد و از جمیع موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد و هیچ شیء
در این امر با انسان شریک نباشد و حیات ابدی مرحلهء در ضمن این مرگ اختیاریست
مثنوی اقتلونی یا ثقات: ان فی قتلی حیاة فی حیاه: کر بریزد خون من
آن دوست رو: پای کوبان جان برافشانم برو: از صد عدم مرگ من در زندگیست: چون
رهم زین زندگی پایندگیست: اگر مردن بیش حسنی تملکات: ام لاه تلقا بکلیه او لیلت
وانکه مردن پیش او شد فتح باب: سارعوا آید مراو را در خطاب: چون قیامت موجودات
در موجی که بحسب اقتضای ذاتی ملکی در هر طرفة العین واقعست با انسان شریک در بعضی
وی هر لحظه میکردد مبدل درآخر هم شود مانند اول یعنی اگرچه موت
اختیاری مخصوص نشأه انسانیست ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضای
امکانی در هر طرفة العین منعدم میکردد و با بلاد وجودی و نفس رحمانی بی تخلل زمان عالم
دیگر موجود میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرموده که در آخر هم شود
مانند اول دایما وجود واحد متصل مرئی است و هیچ کس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه
خبردار نیست و بندارد که همان وجود اولست که قارد و از نیستی و هستی هر ساعت که اول واقعست واقف
نیست و غافل ولی هر زمانی خویش را در بی باید **شعر** هر زمان نو میشود دنیا و ما: بیخبر
از نو شدن اندر بقا: ان زیبری مستمر شکل امدست: چون شرر کش تیز جنبانی بدست: چون
در صدد بیان تطبیق احوال عالمست با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری به
کاملان انسانی اشارت میکند که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی جمیع موجودات دو واقعست موت
ما را اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد کرده فرموده که **هر اخیر**
او کرده اند وحشر پیدا ذره ذره نزع میکرده دهویدا یعنی حال انسانی که در قیامت
کبری نشر با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی السماء و تبدیل زمین
و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره از نزع انسانی و نشر منتخب عالی در هنگام نزع وحیا

شدن روح از بدن عنوانان حالها هویدا و اشکال میکردد زیرا که حالهایی که در وقت مرگ
که بحکم من مات فقد قامت قیامته معبر بقیامت صغری است از انسان ظاهر میکردد مشابه
و مماثل احوال قیامت کبریست که نسبت با جمیع موجودات واقع خواهد بود چه تطابق حقیقه
جامعه انسانی با جمیع مراتب موجودات امریست ثابت و محقق چون اشارت بمناسبه
انسان صغیر با انسان کبیر که عالمست نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر کرده میفرماید
تن تو چون زمین سر آسمانست حواست انجم و خورشید جانست چون انسان مختصر
است منتخب از کتاب عالم ارباب عقول تعیین مطابقه اجزای وجود انسانی با اجزای تفصیل
عالم بتفصیل فرموده اند و از این جهت فرموده که تن تو چون زمین سر آسمانست یعنی تن انسانی
در انفس بمنزله زمینست در آفاق و سر انسان و پردههای او در انفس بمنزله آسمان و طبقات
اوست در آفاق و حواس از باصره و غیره که آلات ادراکند در انفس بمنزله کواکب اند در آفاق
بمنزله انجم هم هستند و جان و روح انسانی در انفس بمنزله آفتاب از آفاق که جهان
عالم بنور آفتاب منورست وجود انسانی بنور خورشید جان منور با نوار حیاة و علم
و کمالات و اضیانچه هرچه در زمین از معادن و نباتات ظاهر میشود بواسطه شعاع آفتابست
هر کمالی که از بدن انسانی ظهور مییابد بواسطه تابش پرتو خورشید جان و روح انسانیست
چون اشارت بتطابق بعض اجزای انسانی با بعض اجزای عالم نمود در بیان تفصیل آن میفرماید
چو کوهست استخوانهای که سختست نبات موی و اطراف درختست یعنی در انفس
استخوانها بمنزله کوهست در آفاق چه وجه مناسبت بینهما سختیست و در انفس موی
انسانی بمنزله نباتست در آفاق و در انفس دست و پا که در طرفین انسان واقعند بمنزله
درختانند و علی هذا اخلاط اربعه در انفس بمنزله عناصرند و آب دهن و بینی و چشم و گوش
وطعوم ایشان در انفس بمنزله دریاها و طعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق
اجزای بدن انسانی با اجزای عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت کبری با احوال
موت انسانی که قیامت صغری است مناسب آنچه در نصوص قرآنی وارد است نموده میفرماید که
تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت اشارتست بآیه

اذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاقی بتزلزل و اضطراب
میافتد در انفس تن انسانی که بمنزله زمین است در وقت مردن از ندامت و پشیمانی
که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطه عوایق جسمانی و علایق جسمانی
از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام در لرزه و اضطراب و تزلزل آید و بنابر
مقصود حقیقی پریشان و مضطرب باشد و اینمعنی نسبت با اشخاصیست که کمال تام حقیقی
حیوة حسی کسب نموده اند و بمقتضای الست بلی تحسر و فوت مطلوب میبرند
چون از بیان زمین انفسی که بدنست و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع
در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفسی نموده میفرماید که **دماغ آشفته و**
جان تیره کردد حواست همچو انجم خیره کردد یعنی دماغ که مرکز روح انسانیست
بواسطه آنکه از جمله اجزای سر است بمنزله آسمانست آشفته کردد و بحکم اذا السماء
انفطرت و اذا السماء انشقت انفکاک عبارت از انشقاق که روح انسانی از وی
زایل شود و جان که در آفاق بمنزله آفتابست بحکم اذا الشمس کورت تیره و تاریک کردد
بواسطه الم جدایی و ازاله از بدن و حواس که در انفس بمنزله کواکب آفاقند مانند انجم
بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره کردند و رونق انفاس رفال بلدن و از محل خود فرو
آیند افلاک و انجم آفاقی و انفسی فارغ شد میفرماید که **مساماتت کردد از خوی همچو**
دریا تو در وی غرقه کشته بی سر و پا یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو
از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت کندن پیدا شده باشد مطابق و اذا البحار
فجرت مانند دریا روان کرده و تو در آن دریای عرق غرق و بی سر و پای باشی و
از صعوبت جدا شدن روح از بدن غرق عرق گشته بیخود و سرگردان و گرفتار بوده مثال
شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریادرس وی نتواند کرد چون جدا
کشتن روح از بدن در غایت صعوبت فرموده که **شود از جان کندن ای مرد مسکین**
زسستی استخوانها پشم رنگین یعنی از سختی جان کندن و رخت و صعوبت آن
ای مرد فقیر مسکین دردمند کرفتار از غایت ضعف و سستی استخوانهای تو که بمنزله

کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش مانند پشم رنگین شالیده و لازم حلاج
کرده است و بی ثبات و بی اعتبار کردد چون اشارت بسستی استخوانها نموده میفرماید که
بهم پیچیده کردد ساق با ساق همه جفت شود از جفت خود طاق یعنی از غایت
درد و اضطراب بموجب والتفت الساق بالساق ساق راست باساق چپ بهم پیچیده کردد
جهت صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف در آید و هر جفتی
که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ
منهم یومئذ شان یغنیه طاق شود و جدا کردد و چنان اسیر نزع باشد که پروای پدر
و فرزند و هیچ نداشته باشد چون این احوالی که ذکر رفت متعلقه مفارقت روح از بدنست
و مطابق میان قیامت صغری و قیامت کبری حاصلست فرموده که **چو روح از تن بکلیه**
جدا شد زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت
نمود و بکلیت قطع تعلق کرد جدا شد هرانه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلها از زمین
برداشته میشود و زمین هاموار و راست میکردد و هیچ ارتفاع و انحطاط نمیماند که و یسئلونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا امتا در قیامت
صغری که بعد از موت اضطراریست زمین بدن انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار
راست که لا تری فیها عوجا و لا امتا شود قاع و صفصف هر دو زمین هموار کرده راست
و امت مکانی مرتفع و تلال صغار را میکویند یعنی بدنکی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا
که اختلاف اعتدال و انحراف و صحت و مرض مزاج دو قوتی برطرف کشته و یکسان شده
چون غرض تطابق احوال انسانیست با احوالی که عالم در قیامت کبری واقع خواهد شد
فرموده که **بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش میبینی دمادم**
یعنی بدین منوال و بنوع که تو در وقت نزع و مردن در خود میبینی از انشقاق آسمان و تکویر
آفتاب جان و انتثار کواکب و تفجیر بحار و پاره پاره شدن جبال و حل شدن هر جفتی
از جفت خود و برخاستن تلال و وهاد از روی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه
چنین خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و محیی و معید حق فنای ذاتی

اصلا خود وصول خواهند یافت و وحدت حقیقی بی حجاب کثرت ظاهر خواهد شد
وا زخود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم و خود جواب خود خواهد فرمود که لله الواحد
القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقعست بینا و شنوا میخواهد
که ببیند و بشنود شعر بعد از این ما دیده میخواهیم و بس * تا بپوشد بحر از اغیار
خس * چون غیر حق بحقیقت فانی و عدمست فرمود که بقا حق راست باقی جمله
فانیست بیانش جمله در سبع المثانیست بدان که بقا بحقیقت حق راست و اطلاق
بقا بر غیر حق که مظاهرند بواسطه ظهور حقست بصورت ایشان و مظاهر فی حد ذاتها
فانی و عدم اند فلهذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقای حقیقی حق راست
جلت عظمته و باقی موجودات فی حد ذاتها هم فانی اند و بقایی از خود ندارند و تعینات
کثرت این خود هستی که دارند هم نیست خواهد شد و بیان فنای عالم بجملگی در سبع المثانی
که کلام الله مرادست مذکورست و سایر در آن نزد مومنان نیست بلکه چنانچه بعضی
فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانده اند بجهت آنکه با بسم الله الرحمن الرحیم هفت آیتست
و مثانی از آن سبب که در هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه مقسومست میان حق و بنده بدو
قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات
او مثنی است یا آنکه دوبار نازل شده است یکبار بمکه و یکبار بمدینه و بعضی هفت سوره
دراز را که البقره و آل عمران و النساء و المائده و انعام و اعراف و انفال و سبع المثانی گفته اند سبع
بجهت آنکه هفت سوره اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال در این سور مثنی
شده اند و بعضی دیگر نیز تمامت قرآنرا سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه قرآن هفت
سبعست و مثانی از آن سبب که مواعید و قصص در قرآن مثنی شده است چون
که بیان بقای حق و فنای غیر در قرآن مذکورست اشارت بآن آیات نموده میفرماید
بکل من علیها فان بیان کرد لفی خلق جدید هم عیان کرد یعنی بآیت
کل من علیها فان بیان مینماید که هر چه غیر حقست همه فانی و عدمست و اطلاق بقا بایشان
بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانیست

ایشان

ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست میشوند
بدان که مفسران بآنکه گفته در آیة بل هم فی لبس من خلق جدید اشارت بآنست که جمیع
ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس
وجودی میپوشند و بامداد وجودی در صورت خلق جدید ظاهر میگردند و از غایت
سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد دایمی در نمی‌یابند چون مشابهه و مناسبه
آدم با عالم ثابت و محقق است فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و
بعث و نفس ابن آدم چون ممکنات که وجود و عدم او مساوی باشند هر آنچه
وجود تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات اسما الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان
نیز بحقیقت بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت مانند آنکه مبدی و نافع و نور و باسط
سبب ظهورست معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت موجب فناست و از جهت
فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهیه واقعست یعنی ایجاد
و اعدام دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز
در قیامت نیست میگردند و این زمان که هست مینماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق
موجود نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیاست ع والله اکرم
ایمان حقیقی دارد و در دیده دل او سفر عیان منور گشته است اعیان عالم علی الدوام
متجدد و تعینات کثرات زایل بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید میابد هر آنی بتجلیات اسما
الهیه و همیشه در عالم ظهورست فلهذا بجهت رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم و تاکید و مبالغه
در آن میفرماید که همیشه خلق در خلق جدیدست وگرچه مدت عمرش مدیدست
یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مرادست در خلق جدیدست و هر ساعت
و هر لحظه آفرینشی دیگر و وجود تازه می‌یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر
واقعست و اگر چه از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی بسبب خلق جدید در ایشان
و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می‌یابند نمی‌نمایند و میپندارند که همان وجود

سابقست که ممکنات را حاصلست چه هیچ زمان و وقت فرضا بر افلاک و عناصر و موالید
که در آن مدت حیات ایشانست نمیگذرد که در ایشان نمی‌بینیم در آن وقت اینجا باشند
در ایشان دیده میشد چه علی الدوام وجود واحد از ایشان مرایی است پس گمان میبرند
که آن وجود که در زمان ماضی از عالم مشاهده بود در زمان مستقبل نیز همانست و حال
آنکه فی نفس الامر نه چنینست چه در هر نفسی مطلق اشیاء در خلق جدید و از نفس
رحمانی وجود تازه می‌یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجودند و از غایت سرعت
تجدد فیض هیچکس را علم باین حال نیست بلکه انسان واحد از نفس خود نیز در نمی‌یابد
که در هر نفسی نیست میگردد و باز هست میشود و در زمان علم بغیر زمان وجود مثلا است
مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون بتجلیات اسمایی الهی مقتضی شئونات
و تعینات متقابل صور الهیست فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی بود از شان
خود اندر تجلی بدانکه ظهور و انبساط بمقتضی کل یوم هو فی شان از
اقتضاءات ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شئونات ذاتیه حق تجلی و ظاهر
و صورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام
فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شئونات حق که شئونات ذاتیه مرادست
که صفات و افعالند متجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالمست چه ذات الهی باعتبار
هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهریست که احکام آن صفات و اسم در آن مظهر بکمال ظهور
یابد فلهذا چنانچه وجود عالم از حق است ظهور حق تعالی است کما قال المحقق عربیه
فالکل مفتقر ما الکل مستغنی هذا هو الحق قد قلناه لانکنی فان ذکرت غنیا لا افتقار به
فقد علمت الذی بقولنا یعنی فالکل بالکل مربوط لیس له عنه انفصال هذا قلته
منی چون در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود
میشود فرمود که از آنجانب بود ایجاد و تکمیل وزینجانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمایی و شئونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر
بکمالات وجودی کرده و مشهود کرده و هر لحظه در هر صورتی بظهوری و تجلی

دیگر

دیگر ظاهرست و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم مستمر مینماید و از این جانب
که عالم مرادست بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تغییر و تبدیلست و بواسطه
این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیت و نیستی مستمرند و علی الدوام محو و نیستند
و بتجلی رحمانی هستند و اقتضای امکانیه قطع نظر از وجود عوده انست که علی الدوام
در هر وقتی عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دایمی الهی نیست که همیشه در هر زمانی
عالم هست باشد بلکه مقتضای اسمای الهی انست که همیشه در هر زمانی عالم هست
باشد بلکه مقتضای اسمای الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا
که چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان و منعم و مصور و خالق و مقیم و امثال
ذلک اقتضای وجود و ظهور و مظاهر مینمایند معید و ممیت و ضار و قهار و
قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیت و فنای ظاهر مینمایند هر دمی مرگی و حشری
دادیم شعر تا بدیدم دست بردان کرم * گشت امان و بس از لطف خدا * فهم اسرار بقا
بعد از فنا * زانکه با ما مینماید او عیان * حشر و نشری دایما اندر جهان * چون نشاه
آخرت و آخرتیان در غایت اعتدال و تناسب و توافقند فرمود که ولیکن چون گذشت
این طور دنیا بقای کل بود در دار عقبا بدانکه چون تجلی و ظهور وجود
باقی در مظاهر عینی متوافقه بود فنا که لازم مظهریت ظهور نماید و هر جا که آن تجلی
در مظاهر متوافقه باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهرست در آن مظهر ظهور کند فلهذا
فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا یعنی در نشاه دنیا چون توافق
و تنافر و تناسب کثرت فنا که لازم مظهریت ظاهر بود تا چون این طور دنیا
گذشت چون تنافر و توافق و تناسب و اعتدال در نشاه آخرت در حد کمال
بقا که لازم وجود ظاهرست در آن نشاه ظهور نماید و بقای کل در دار عقبی و آخرت
باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند که وهم فیها خالدون چون هر موجود
از موجودات این صورتی و حقیقتی دارند فرمود که هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت یعنی هر چیزی و هر شیئی که محسوسات

ودیده میشود بالضرورت والتبان جز دو عالمست یکی عالم صورت که می‌بینیم و یکی
دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلّد خواهد بود
زیراکه هر تعینی از تعینات و کوات مظهر صورت اسم خاصست از اسماء الهیه و
معنی و حقیقت آن تعین همان اسمست که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در مرتبه
آن تعین مختفی و ظاهرست و فنا اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم
فنا بود نماند التراشیا، بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد وما عند الله
باق و این دو عالم معنی و صورت که فرموده معتبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت
و حقیقت و مجاز نیز میگردد و بهر عبارت که ادا نموده میشود مراد همان معنیست
چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنیست فرموده که **وصال این و آن**
عین فراقست مر آن دیگر ز عند الله باقیست یعنی در نشاه صوری که
که هرچیزی بوجودی مجازی و هستی در آن نمایشی و نمودی دارند بحقیقت وصال
و بود و هستی این نشاه عین نابود و فراق است و بواسطه این تعین و بود مجازی
کراسی قید فراق و دلم هجران کشته اند مر آن دیگر که عالم معنی مرادست ز عند الله باقی
زیراکه بحکم ما عندکم ینفد هر که از تعین و هستی مجازی نیست گشت هر آینه بوجود حقیقی
حقانی محقق و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود خواهد بود که وما عند الله باق **شعر**
هر که او در وجه حق باشد فنا: کل شیء هالک نبود روا: زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت: هر که از خود مرد و شد زنده بحق: فارغ از مرگست و باشد
بحق: چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بواسطه ظهور وجودست بصورت ایشان
فرموده که **بقا اسم وجود آمد ولیکن بجایی کان بود سایر چو ساکن**
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجودست در مرتبه
مظاهر اما حقیقه لازم ذات وجود بود و مخصوص بود و این لازم ذات تعین است ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق مثلا تعین آنایی حرفی بانکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق فنا
و عدم میکنند با آنکه سفال را آنانی میخوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود

پس بقا اسم همان وجودست که با تعین آنانی بود که بر سفال اطلاق میکنند اگر سفال
حادث گشته بی نیاز نمی‌فرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن یعنی بقا در حقیقت اسم
وجودست و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطه تجلی و ظهور وجودست بصورت ایشان
چون بسبب انبساط و ظهور آن کمالات وجود تعینات و کثرات متراخیه و متمیزه می
گردند و فنا لازم ذات تعین است میفرماید که ولیکن بجایی کان بود سایر چو ساکن
یعنی بقا الا اسم وجودست در آن شایبه نیست فاما در جای و مرتبه که آن وجود
سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود فی حد ذاته قطع نظر
از ظهور او در مظاهر کرده ساکنست و بیک قرارست و باعتبار انبساط او بصور
مظاهر سایر مینماید اگرچه فی نفس الامر ساکنست حاصل کلام آنست که بقا اسم وجودست
و قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین اطلاق فنا مینمایند اگرچه فنا در حقیقت
عبارت از ارتفاع تعین است زیراکه چنانچه مذکور شد تعین آنا در حرفی مثلا که
مرتفع میگردد و بر او اطلاق فنا میکنند با آنچه سفال را آنانی میخوانند و چون تعین سفال
مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا بر سفال میکنند با آنکه خاک را باقی میگویند پس بقا
اسم همان وجودست که این تعینات بر او طاری میگردند اگرچه با ملاحظه تعینات اطلاق
فنا مینمایند و منسوب بحدوث میسازند **شعر** هرچه بینی در جهان از خیر و شر: دو جهت
دارد چو نیکی بنگر: زان یکی ما عندکم ینفد شنو: جزء یکی ما عند الله باق رو: کوزه را
بشکست میگویی سفال: چون سفالش خاک شد بنگر بحال: خاک میگویی که کون آن
کوزه کو: معنی و صورت در اینجا باز جو: آن هیولی کین همه صورت براوست: هست بر جا
آن صور نقش سبوست: از ره صورت نماید غیر دوست: چون نظر کردی بمعنی جمله اوست:
گر ندادی ذوق وجدان ای فقیه: قول رندان گوش کن لا شک فیه: چون وقتی که تجلی
وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد بقا که اسم وجود ظاهرست در آن مظاهر ظهور
فرموده که **مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول مینماید عین آخر**
یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق و مطابق خود ظاهر

باشد در اول که نشاه صوریه دنیویست عین آخر که نشاه اخروی معنویست مینماید
و هرچه در عالم آخرت مشهود خواهد بود در نشاه دنیا بر ایشان جلوه گری نماید و غیب
و شهادت نزد ایشان یکی باشد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و اخروی کل
نشیات ایشان را نقد باشد و بواسطه وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت و معنا و اختلاف
تعینات از ایشان بکلی مرتفع گشته ببقای حقیقی سرمدی موصوف گردند **شعر** گر ندادی
اینچنین احوال دست: این خبرها زان ره است از رکیست: این خبرها دین روایات بحق: صد
هزاران پیر بر وی بوده متفق: یک خلافی بی میان این و آن گشته: اینچنین که هست در علم ظنون: جمله
ظاهرها بر بیشی این ظهور: باشد اندر غایت نقص و قصور: و چنانچه سابقا اشاره
کرده شده که هرگاه آیینه در غایت صفا و جلا واقع شود هر آینه نور و کمال خود چنانچه
هست در او بنماید چون مظاهر نیز در غایت توافق و اعتدال و تناسب باشند البته حق
چنانچه هست مصور وی بنماید چنانچه حق را بذات و صفات احاطه بجمیع اشیاست او را
نیز باشد پس هرآینه در اول عین آخر و در ظاهر عین باطن نماید چون فرموده که در نشاه
صوری کمل ایشان احوال معنوی مینماید اشاره بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند
نموده میفرماید که **هرآنچه هست بالقوه درین دار بفعل آید در آن عالم بیکبار**
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که غایت کمال هرچیزی در او بالقوه
حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیاء در هر شیء مکمونست و بواسطه تعین در رو پوشیده
و بحکم ما بالذات لا یزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از و بظهور آید فلهذا فرموده
که هرانچه هست بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بجمیع اشیاء
حسی و مثالیست از مظاهر جمالی و جلالی و انچه تعلق بمعاد و آخرت دارد در این نشاه
دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعین حسی در او مختفی مینماید چون تعین که موجب
خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع آنچه بالقوه بود بیکبار
بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چه چنانچه عالم صورت
محل ظهور حکمت است و امور وی بتدریج است عالم معنی مظهر قدرتست و امور وی دفعی

چون مقرر شد که هرچه در دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد
آمد اشاره بتفصیل این معنی کرده میفرماید **قاعده** این قاعده در بیان تشکل و تمثل ملکات
نفسانی و بدنی است در معاد مصور بمناسبت اعمال چنانچه در نصوص وارد است
فلهذا میفرماید که **ز تو هر فعل کاول گشت صادر بر آن گردی بباری چند**
قادر یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و بتعدد تکرار در صدور آن فعل
و عمل حاصل شود و از تکرار در آن فعل قادر بر آن گردی و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان
شود و بسهولت آن فعل از تو بی بادی توجه صادر نماید چون از تکرار فعل نفس انسانی را
ملکه حاصل میشود فرموده که **بهر باری اگر نفعست اگر ضر شود در نفس**
تو چیزی مدخر یعنی هر نوبت و هر باری که معاودت و تکرار در آن فعل نمایی اگر آن فعل
خیر است نفع و اگر آن فعل شر است ضر البته در نفس تو چیزی یعنی از این دو یکی خواه نفع و خواه
ضر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و خوی در لغت دلیل میگویند نقال دخرالی قبل و ادخره
غیره لیران ملکات نفسانی را میتواند بود که مدخرات ذخیرات میگویند که از تکرار معاودت
بر آن فعل انسان آن فعل را ذلیل خود کرده است یا آن فعل خود ذلیل انسان شده است
چون هر فعلی که باختیار تکرار در آن واقع شود البته فعل و حال ملکه و خلق میگردد فرموده که
بعادت حالها با خوی گردد بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد بدانکه هرچه
از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آن را حال گویند و آنچه بطئی الزوال باشد آن را خوی
و خلق نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضی سهولت صدور فعلی از وی بی احتیاج
بفکری و رویتی پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود
ملکاتست چنان بود که در اول برویت و فکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلف در آن
شروع کند تا بممارست و فرسودگی در آن با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بسهولت
بی رویت از وی صادر میشود تا او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرموده که بعادت حالها با خوی
گردد یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاولت هر حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد
و خلق میشود و در نفس مرکوز میگردد و بدان معتاد میشود و چنانچه میوه‌ها از ترتیب

خاصی ربی نفع کرد علم لدنی دارند و بد بوی خویش عادة دکان شتی زنهار خوش بوی
و بانفع و لذتی میکردند احوال انسان از افعال و اعمال بر وزن زمان و معاودت بنیاد
خلق میشوند و نفس را خوشی امدی ازان حاصل میاید اگرچه نفس ازان محو نباشد
چنانچه نفوس ارباب غفلت را نسبت با مناهی میبینیم که واقع است چون عادت و مهارت
است که سبب ملکه میگردد میفرمود که **ازان اموخت انسان پیشها را و ازان ترکیب**
کردند پیشها را یعنی ازان عادت و مهارت و معاودت در احوال و افعال و اعمال
انسان تعلم صناعات و پیشها و حرفها نموده و اموخته است و ترکیب کرده و هم ازان عادت
ترکیب در ترکیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه
اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامل و ناقص مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون
بحکم یوم تبلی السرائر کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است دوباره
عالم ظهور خواهد یافت میفرمود که **همه افعال و اقوال مدخر هویدا کرده**
اند روز محشر یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون
گشته باشد در یوم الحشر که روز جمعیت متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا
و ظاهر کرده و از قوة بفعل اید و از مکمن بطون و منصه ظهور جلوه نماید و سالک اهل الکشف
مرتبه یقین رسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین عین الیقین شود **شعر**
چون کند نقش از روح دانش در بیت • خود بر بلغی الحد دانی بحث • دیده با لحق چه بینا بینی
هرچه پنهانست پیدا میشود چون حجاب تعینات و تشخصات جسمانیت که موجب عدم
اطلاع بر معنیات میگردد میفرمود که **چو عریان کرد عانی پیراهن تن شود عیب**
بیکباره روشن یعنی چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعلق
جسمانی عریان شد جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفسانیت و ملکات
و اخلاق فاضله که عبارت از خیرات و هنرهاست بحکم یوم تبلی السرائر بیکبار بغیر واسطه روشن
و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه
امدا بعیدا **شعر** باش تا روی سید یکشایند • باش تا ما بین درجلب اید • تا کیا تو اکرم فرد

دربد

در تو ناکیانوا نشانند • برده چون روح انسانی البته در هر نشاه از نشاءات حسی و مثالی و صوری
و معنوی مظهری لایق ان نشاه و ان عالم خواهد بود میفرمود که **تنت باشد و لیکن بی**
کدورت که بنماید او چون اب صورت یعنی انسان بعد از مفارقت روح از بدن
جسمانی و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و ان بدن
از روی صفا و روشنی مانند اب صافی باشد که هرچه در و باوان دارند در و منعکس گردد
او در و بنماید و جمیع افعال و اعمال خود را در انجا مشخص و متمثل بصور مناسبه باز بیند و تشبیه
بدن معنوی باب بمناسبت لطافت و صفا فرموده است چه چنانچه در اب صافی
صور اشیا محاذی منعکس میگردند در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور
مناسبه منعکس میگردند و ظاهر میشوند چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع
حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرمود که **همه پیدا شود**
انجا ضمایر فرو خوان ایت تبلی السرایر یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق
مدخره مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصور
بصور مناسبه پیدا شود و ظاهر گردد و هرچه در نفس مکنون بود بروز و ظهور نماید
و اشکار اگردد چه ان عالمی است که در انجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب انکه
اشارات کشفیه بدلایل موکل کرده و وهم را مجال منازعت نماند ابو حرکة بیوم تبلی
السرائر عوان و یقین بدان که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة
شرا یره تمامت مدخرات نفس و احوال مستوره مکنونه دران عالم بمحل ظهور و بروز
میرسند و از قوة بفعل می ایند **شعر** نقاب قوة حسی چه از پیش تو بردارند • اگر
کری سقر یابی و گر حور جنان بینی • گر اوصاف جبعت را بروز ارایی رخ را زنبق
همه رز الهی را زخاطر تو جان بینی • چون در عالم محشر عقبنا ما یحشر الناس یوم القیامة
علی نیاتهم هر صفت که در دنیا برادی غالب بوده باشد ان صفت را در ان عالم بصورت
مناسبت بدل میشود فرمود که **دگر باره بوفق حال و خاص شود اخلاق تو**
اجسام و اشخاص یعنی ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چنانچه قوت

باطنیت صید در معاش پیدا میکردد و تعینات او صناع و هیات بر وفق ظهور باین
نشاه عارض او میشود که قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد
و متخیله که معنوی معانی میکند بخصوص در خواب و حالا که وحی که باشکال مختلفه متشکل
میکرد نداهم چنان قوت باطنیه معاشی نفسی و بدنی در معاد بفعل اید و ظاهر گردد
و مناسب ان نشاه مصور و مجسم شود و بر وفق ان قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه
ان بود و صور و هیات و اسمای ان در نصوص وارد است چون حور و قصور و جنات
و اشجار و انهار و با اضداد ان از نار و کژدم و افعی و مالک و وجه مناسبت هر یکی
از اجزا با عملی که مرتب است بان بر صاحب بصیرة پوشیده نماند انما اعمالکم ترد علیکم
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و لهذا میفرماید که دگرباره بوفق عالم خاصی
یعنی چنانچه قوت باطنیه سابقا در معاش بر وفق این نشاه هیئه ظهور یافت دگرباره
قوت باطنیت معاشی بدنی و نفسی در معاد بر وفق ان نشاه اخروی و معادی بفعل
اید و اخلاق و اعمال مناسب ان نشاه مجسم و مشخص گردد مانند انکه اگر بر شخصی
عشق و محبت غالب بود بصورت جرعه شراب ظاهر گردد و گاه بصورت شمع
مست پیدا اید و اذکار و تسبیح بصورت انگور و سیب و ظهور نماید و لذت طاعت
و عنایت بصورت کلهای رنگارنگ هویدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی
و معرفت و توجه تام بصورت حور و غلمان و قصرهای از در و مروارید و لعل
و زبرجد جلوه گری نماید و شهوت بصورت سگ و مار ظاهر گردد و بی غیرتی و دیوثی
بصورت خوکی بنماید و ناموس دنیا بصورت اژدها و تکبر بصورت شیر و درندگی
بصورت گرگی ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم و مور ظهور نماید و علی
هذا القیاس **شعر** بیشه امل و خوجادیی • بر حذر شو زبی و خود از زادی
سر حی کان بد خویت غالبست • هم بران تصویر حشرت واجبست • حکم ان خوی است
کو غالب تر است • چونکه زر بیشی از مس ارزان زر است • ساعتی گرگی در اید در تنت
ساعتی یوسف رخی هم چون قمر • وجاهی که بسبب ترکار غفلت دلهای ایشان

مرید

تاریک شده و درین نشاه حسی بواسطه ان قساوة مشاهده نتایج اخلاق و اعمال
حسنه و سیئه نتوانند نمود و ایمان درست بانبیا ننموده باین امور محققه را خیال
و طامات می پندارند نعوذ بالله من ذلک چون ظهور قوت معاش در معاد بصورت
ملایم مانند حور و قصور و ناملایم مثال مار و کژدم هم چو ظهور قوت صناعات
در معاش فرمود که **چنان کز قوة عنصر درینجا موالید سه گانه گشت**
پیدا یعنی هیچ استبعادی درین که اخلاق و اعمال در نشاه اخروی بر وفق ان عالم
مصور و مجسم شوند نیست زیرا که قوت عنصری درین نشاه دنیوی می بینیم که
اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوانست ظاهر میگردد
و حال انکه در مرتبه عنصری این صور و اشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوة در ایشان
مرکوز بودند که بسبب امتزاج این اشکال از ایشان بظهور امدند هم چنین در نفس انسان
نیز در نشاه معاش بالقوه مرکوز است که بسبب اخلاق و اعمال این صور و هیات و اسمای
که در نصوص وارد است از وی در معاد بفعل ایند و ظاهر گردند و بصور اخلاق و اعمال
حسنه خود منعم و اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشند **شعر** پیش تک
اینه را خوش رنگیست • پیش زنگی اینه هم زنگیست • از تو رست از نکویست ار بدست
ناخوش و خوش هرچه اید از خود ست • لیک شود فعل هر یک جزا • هیچ خدمت نیست
مانند عطا • چون سجودی یا رکوعی مرد کشت • شد دران عالم سجود او بهشت • چونکه پرید
از دهانش حمد حق • مرغ جنت ساختش رب الفلق • چون ز دستت زخم بر مظلوم رست
ان درختی گشت و از زقوم رست • ان سخنهای چو مار و کژدمت • مار و کژدم گشت و میگیرد
دمت • این سببها ان اثرها را غاند • کس نداند خویش جایی ان نشاند • چون ظهور قوت
عنصری بصورت موالید را مشبه به کرده اند میفرماید که **همه اخلاق تو در عالم**
جان گهی انوار گردد گاه نیران یعنی مانند انکه از قوت عنصر درین
نشاه حسی موالید ثلثه ظاهر گشتند و از قوت بفعل امدند جمیع اخلاق و ملکات تو
که انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مرادست گهی انوار گردد

کاه بهار یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق و عفاف و روزه
با اخلاص و تحقیق و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت متصور
بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال سیئه مانند غضب و ظلم و کین و حسد و کبر و عجب
و نخوة متشکل باشکال نار میشاید و سالک صاحب نصیب تمام درین حیات و نشأ
حتی دنیوی از ینجمله عین الیقین است و بوساطت انبیا علیهم السلام تحقیق نموده اند
که هرعمل نیز از نیک و بد جز نتیجه است و حکمی مخصوص معین بوده و جزا مناسب اعمال
مخصوصه با سعادت و شقاوت اخروت حیث داز تخصیص اخلاق و اعمال در عالم
جان حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چنین خبر میفرماید که ان الجنة قاع صفصف لیس فیها
عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح
والتهلیل و باز چنین خبر فرموده که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره
سبعین ذراعا و یضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما انزلت
فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه
تسعة و تسعون تنینا هل تدرون ما التنین تسع و تسعون حیة لکل حیة تسعة رؤس
ینهشونه و یلحسونه و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون و این روضه و قصر و اشجار و انهار
و اتنان و نور و نار که گفتیم و مار و ظلمت و حفره و انثی بعینه اخلاق و اعمال شخص است
که متشخص میشود که انما هی اعمالکم ترد الیکم و احکام آخرت از نیامن منتفی میکرده و دنیا
مادر آخرت و حیاة جز معبری دنیا باد مت معبری آخرت نیز باید شعر هفت
دوزخ هست اخلاق بدت ٭ هشت جنت هست اعمال خودت ٭ حسن تو و صورت اعمال
تست ٭ هرچه بینی نیک و بد احوال تست ٭ جمله اخلاق و اوصاف ابلهی ٭ هر زمان
کرده تمثل در صور ٭ گاه نار میشاید گاه نور ٭ گاه دوزخ گاه جنات و حور ٭
لاله و گلها و ریحان و حور ٭ جمله طاعات اخلاق حسن ٭ حور و غلمان حلیهای وصفت
تست ٭ مهر و مهر و رحمت و قلب صاف تست ٭ فقر و ایثار و در رهای عشق ٭ شد
دل بی یقین نوای مردین ٭ جوی خمر و جوی آب و جوی شیر ٭ نیست جز اوصاف پاك

دل

دل بدی ٭ ان زبانیه حیث نفس پستی ٭ زمینا رای جان من ازدری کرفو ٭ کز زبانی صورت
فعل بدست ٭ روح را ازوی عذاب سرمد است ٭ مالك دوزخ قوای نفس است ٭ مانع
لذات روح نفس سی است ٭ طاعت و اوراد باروی و ریا ٭ گشت زقوم و حمیم اندر جزا
صورت عدلست میزان و صراط ٭ بر صراط حق کنی با احتیاط ٭ شد عبادتها و
طاعات ای پسر ٭ ان طعام و ان شراب چون شکر ٭ چون شود اخلاق و اوصاف
نکو ٭ هشت جنت خود تویی ای نیك خو ٭ گر گرفتار صفات بد شدی ٭ هم تو دوزخ
هم عذاب سرمدی ٭ انچه گفتم هست از عین الیقین ٭ نی باستدلال و تقلید ای یسار ٭ راستی
کن بجز رو در راه دین ٭ راست گو و راست دان و راست بین ٭ خلق نیکو بهترین
طاعت است ٭ در خلاف نفس جانرا راحت است ٭ چون تو را تجلی احدی مستلزم رفع تعینات
و کثرات و ظهور وحدت حقیقیه است میفرماید که تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی   بدان که قیامت عبارت از بر خواستن و مرتفع شدن
تعینات و کثرات و چون بجز رفع تعین جسمانی معنی بقیامت میشود که من مات فقد قامت
قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی و خواه روحانی بنزدیک تما بقیامت
و بحقیقت قیامت کبری اینست و این زمان ظهور کمال توحید است که لمن الملك الیوم لله
الواحد القهار شیب و بالا و بلندی و پستی در نظر محو اهد امد چرکونهن سوی وحدت
محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرموده که تعین مرتفع گردد
ز هستی یعنی تعینات و تشخصات که عارض ذات هستی و وجود گشته بودند بتجلی احدی
مرتفع و نابود گردند و در نظر حق بین و بالا و پستی که از لوازم تعین و کثرت بودند نماند
و وحدة حقیقی جز هست نباشد و غیرت اعتباریه که میبود بالکل محو شود
شعر ایدل قیامتی بسر تا بدیدم انکه ٭ روزت بهشت و لعل لب حوض کوثرست ٭ و جماعتی
که پیش از مرگ طبیعی مرده اند و از قید ظلمات تعینات و کثرات مجرد گشته خلاصی یافته
اند هم درین عالم این معنی نقد وقت ایشان گشته است و دیدهٔ شهود مشاهده
حال نموده اند و علوم مکاشفات از راه سلوك و تصفیه و ذوق معلوم میتوان کرد

نه از راه بحث وفکر واهلیت ادراك این معانی بارشاد کامل و دوام ذکر وکمال انقطاع
وتبتل موقوفست واذکر اسم ربك وتبتل الیه تبتیلا بلکه هر سالك متبتل را این دین
دولت دست دهد بیت عربیه وعنی بالتلویح یفهم ذایق ٭ غنی عن التصریح للمتعنت
ولم امور لم اکشف سترها ٭ بصحو مضیق عن سوای مشعر شعر زاهد اینجا چون درست
مجرای سی ٭ لیکن نابرد که جان تا بجانانت واصلست ٭ هرکه غرق بحر وحدت شد خبر
زحال وزحال ماجرا داند هرکه او برساحلست ٭ چون فنا وتغییر وانتقال لازم نشاه صوری
دنیویست میفرماید که تنا بود مرگ تن در دار حیوان ٭ بیکرنگی برآید قالب
جان ٭ اشارتست بمعنای وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب وان الدار الاخرة
لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواحست تن وجسد لایق ان عالم خواهد بود
فاقارك تن که درین نشاه دنیا بود در دار اخرة که دار حیوانست یعنی دار حیوة باقی
ناقیراست که او را از زوال وموت نیست نباشد ودایم الوجود ومخلد باشند ودر صحیح مسلم
امده است که ان رسول الله صلعم قال اذا دخل اهل الجنة ینادی منادان لکم ان تحیوا
ولا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تسقموا ابدا وان لکم ان تشبوا ولا تهرموا ابدا
ابدا وان لکم ان تنعموا ولا تباسوا ابدا وروح وبدن متحد گشته بیکرنگی که لطافت وتجرد
براید وصورت تضاد واختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع کردد وبعز ازین
واحد درنظر نیاید وان حالات که انقیا امومنا را بعد از مفارقت روح از بدن
مشهود خواهد بود عارفات واصل واولیای کامل را در عالم دنیا بواسطه تخلیه وتجلیه
وروح حاصل گشته است شعر اهل دنیا جاهلی زندانند ٭ انتظار حرك دار فانیست
جز که نادر یکی فردانیی ٭ تن بزندان جان او کیوانیی ٭ حاشی لله او بر ولنت از جهانست
هم بوقت زندگی هم در ممات ٭ چون اتحاد روح وبدن مقتضی انست که جمیع اعضا وقوی
مدرکه در ادراك بادل که منبع علم وشعورست متحد کردند وهر قوتی بقوتی مجموع
موصوف کردد فرمود که بعد پا وسر وچشم تو چون دل ٭ شود صافی ز ظلمت
صورت کل ٭ بدان که کشف وشهود خاکمند بران که حق با احدیت ذات وصفات متجلی

وساریست در هر ذره از ذرات موجودات وکثرات نا ما بواسطه تعین ان کمالات در
نوشیده میماید چون مانع که تعین ظلمانیست مرتفع کرده در هر اینه هر چه از جمیع اشیا
حاصلست از هر یکی بحکم احدیت الجمع حاصل باشد فلهذا فرموده که پا وسر وچشم تو چون
دل یعنی جمیع اعضا وقوی تو مانند دل بصفت علم وادراك وشهود کردند وجمیع
اجزا واعضا وقوی ودانا وبینا وشنوا وگویا باشند وهر قوتی از قوی را مدرکات
مجموع قوی حاصل کردد وظلمات صورت کل وبالی عناصر صافی کردد که موجب ظلمت
وکثافت تعین بود چون تعین مرتفع گشت وحقیقت در همه اشیا علی السواست همه اشیا
همه نورانی ولطیف محض باشند ومطلقا میان دست وپای وسر وچشم ودل هیچ فرقی
نماند ومجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند وامتیاز از میان برخیزد شعر بس بدانی
چونکه رستی از بدن ٭ گوش وبینی چشم میتاند شدن ٭ راست گفتست ان شه شیرین
زبان ٭ چشم کرده بو بموی عارفان ٭ چون جمیع احوالی که بعد از ترك طبیعی واقع خواهد
بود بسبب ترك اختیاری که عارفان واصل را حاصلست شروع در بیان ان احوال نموده
میفرماید که کند هم نور حق بر تو تجلی ٭ به بینی بیجهت حق را تعالی
شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه
که بقوه مجموع موصوف کردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود وچشم که اشرف
والطف الات ادراکست بغایت ونهایت کمال ادراك خویش رسد ووجوه بکلیته باجله
مراتب کمال واو ظاهر شود ومعرفت وکشف که حصه بصیرتست بوی متمم کرده وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرموده که کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی چون تعین
که حاجب ومانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع شد وروح وبدن متحد گشتند وجمیع
اعضا وقوی مانند دل صافی شد وکدورت وظلمت نماند نور الهی وفیض نامتناهی بر تو
تجلی کند وبی کیف وجهت بر کمال اطلاق مشاهده جمال حضرت ذوالجلال نمائی وازین جز
علم الیقین بعین الیقین رسی وشکوك وشبهات واختلاف عقلا که در وجود رویت
وعدم جواز ان بوده اند بلکه در وقوع ولا وقوع گفته اند همه از پیش تو برخیزد وخلایق

کردی شعر بیا ها هی حسنها کالخمرة ٭ بها کل طرف طال فی کل طرفة ٭ ای دولت بی بیوق
با دریای غیب ٭ وی بقاف مکرمت عنقای غیب ٭ ایستاده پیش سلطان ظاهرت
در ریاض قدس جان طاوست ٭ زانکه شهباز بی کما وخفاش نیست ٭ چشم بازش شاه
بی روشنیست ٭ بدان که مطرح تصفیه وارشاد کامل سالك بمرتبه میرسد که بدیده
بصیرت ومشاهده جمال الهی نماید وانوار اسالکان تجلی نماید وتجلی چنانچه سابقا ذکر
کرده شده است چهار نوعست اثاری وافعالی وصفاتی وذاتی واکمل ومنتها حاصل بودی
سیر وسلوك کاملان انبیا واولیا علیهم السلام منایع بوده وحاشا که هیچ عقل سلیم
باور کند که فعل انبیا واولیا بی فایده بوده باشد جماعتی که حضرت حق جل وعلا
حجاب وعبد لهم ولکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارت این کاملان
طامات بی بلا زنند فلهذا مشاهده جمال الهی ومعرفت حقیقی بی بهره ماندند شعر در
تحیر مانده ام کین قوم را ٭ چون بپوشانید حق بر چشم ما ٭ می ندانند خلق اسرار مرا
تا نپندارند کفتار مرا ٭ حقش انست وکه داند از غیب ٭ غیر علام سر وستار عیب ٭ موج
خون تسلیم درون نور غرق ٭ میندانم کرده خوبیان زنور فرق ٭ نیست دستوری وگرنه ریختی
کرد از دریای راز انگیختی ٭ چون شراب تجلی جمال الهی موجب سکر وبیخودی میگردد
فرموده که دو عالم را همه بر هم زنی تو ٭ ندانم تا چه مستیها کنی تو
یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال مولی ترك دنیا وعقبی فرموده وقدم بر فرق
لذات صوری ومعنوی زده وشب وروز در اتش عشق وشوق لقای محبوب
سوزانست چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان گردد بی کیف وجهت مشاهده
انحضرت نماید از غایت لذت وذوق هر اینه دو عالم را بر هم زند ومحو وبیخود سازد وان
شراب تجلی بنوعی مستیها وبیخودیها بار بی نماید که در پیش ان نور تجلی بحکم فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا هستی هر دو عالم وهستی سالك صاحب ذوق نیست
گردد وبعضا واصل رجوع نماید وبیخودی وبیشعوری گشته از خودی نیز حبی نیابد شعر
ساقی بده میی که بود مستیش فنا ٭ تا وارهانم زخیال مین وما ٭ زانک بلائه که چونکه سوختیم

جرعه ٭ فارغ کند زغصه دنیا ودین مرا ٭ دایم حریف شاهد وجی باش رند وقت ٭ کر زانکه
میرویی ره رندان بی ریا ٭ چون عارفان واصل در مکاشفات بی تاویلی میبینند که حضرت
حق عز نواله ساقی شده شراب بایشان میدهد فرموده که سقاهم ربهم چه بود بیندیش
طهورا چیست صافی گشتن از خویش ٭ اشارت بایت وسقیهم ربهم شرابا طهورا یعنی
سقاهم ربهم که حضرت حق فرموده است چه باشد بیندیش وفکر کن در این معنی یکی تفافل
منشین که اهل الله با حق حالاتی است که در فهم عقل نگنجد وجز بطریق مکاشفه
حقیقی بان حاصل نتوان کرد ومعنی طهورا که در شراب طهورا حیست انست که در معنی
ان شراب از لوث یقین وهستی مجازی خود صافی کردی وپاك شوی وشراب طهور
الشراب تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاك سازد وبسیار بیانات
سازد چنانچه از دو حرف فعل کذار ونه صفات ونه ذات بلکه فانی مطلق کرداند و تحیر
که بحجب خال بدین مقام رسید واعیان درت بسختان انبیا واولیا عم نظر در سبیل ره که
انچه در فهم عقل نگنجد مادلست شعر چو پیرا تاویل کن نه اخبار را ٭ مغز را بد گوی
نه گلزار را ٭ هیچ بی تاویل این را در پذیر ٭ تا در اید در گلو چون شهد وشیر ٭ زانکه
تاویلست واداد عطا ٭ چونکه بیند ان حقیقت را خطا ٭ ان خطا دیدن زضعف عقل اوست
عقل کل مغزست وعقل جزو پوست ٭ چون لذت مشاهده جمال ذوالجلال وشراب طهوری
برتر از لذات حسی ودنیوی وعقلیاتست میفرماید که زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی دولت زهی حیرت زهی شوق یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین
کران شراب طهورست که از کف ساقی باقی میشود وزهی لذت که ان مشاهده وان
باده حاصل وزهی ذوق که مذاقات ان شراب را هست مسلم که از غایت خوشی بیخود
ویست میکردند وزهی دولت جاوید که سعادتمندی را ان حال دست دهد وزهی
حیرت وسکر واستغراق که در مشاهده ان نور تجلی وبنوشیدن شراب لایزالی واقع
حاصلست وزهی شوق وارزو که با وجود ان سکر وحیرت خواهان ومشتاق انند
که هر ساعت وهر لحظه دیدار دیگر ببینند وباده دیگر بنوشند واعلم ان لعیانیب الصدق

ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر یعنی الیقین دیده شود شعر
ای که خبر از حالت رندان خراباتت نیست • زین تجلی که شدی سوی مناجات • زان باده
طلب کن که از و گویی همه ذرات • نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات • تا هست از این می تو نمی
دانی • اسرار دل اهل دل از نجلی در طامات • زین باده اگر هست سوی هر دو جهان
محکوم تو سازند ز هی لطف و عنایات • نوشیدن می از کف ساقی مقام • در پیش ابیات
بر از جمله عبادات • چون ارباب تقصیر و اهل ذوق و اولیا را عجب حال روی مینماید حالی
از آنست که فهم و عقل عقلا و تعبیر در آن بلند و تحریر و تقریر پیرامن عزا و توانند گشت و بیان
آن نتوان نمود چون گفتم و من قتلته محبتی فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته یعنی
از خود عین هستی حق است فرمود که خوشا آندم که ما بیخویش باشیم غنی مطلق و
درویش باشیم یعنی خوشا آندم و آن ساعت که ما از تاب پرتو نور تجلی حق
و مستی شراب طهور بیخویش باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی
مطلق و درویش باشیم درویش در اصطلاح آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست
گشته باشد و در فنا از خودی بقاء بحق یافته باشد هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقا
بالله یافت درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلقست باعتبار آنکه
ببقاء حق متحقق شده است و باقی حاوید گشته و بیخود و هم خودست شعر کی
بگفت و کو توان دریافت این حال • باید تا سوی اسرار بین • هر که را ذوقی نداوند
از ازل • کی در و منزل بیابد او محل • آنجه مکشوفست بر اهل شهود • در عبارت شمه
نتوان نمود • چون اعتبارات و کثرات را در مقام فنا در توحید گنجائی نیست فرمود
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک یعنی در آن
مرتبه بیخودی و سکر و استغراق توحید مارا نه دین است نه عقل و نه تقوی و نه ادراک
و علم و شعور چه این همه اعتبارات لازم هستی و تعین است و سالک در مقام فنا و
نیستی محو گشته و هستی و نیستی متقابلانند و اجتماع ضدین محالست و از شرب شراب
ظهور وحدت حیران و بیخود و بر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و ما فیها بلکه از خودی

خود نیز بیخبرست و سرخوش ولا یعقل بدین صورت مترنمست شعر فلا عیش فی الدنیا
لمن کان صاحیا • و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم • علی نفسه فلیبک من ضاع عمره • ولیس
له منها نصیب ولا سهم • بد مستی عاشقان جانبازان • صد بار بر از صلاح و پرهیز چون
لست با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتد ادست فرمود که بهشت و
حور و خلد اینجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد یعنی در مقام حال
معشوق و سکر و استغراق عاشق بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام بقا دارند
چه مقدار وجه و زن باشد و در خلوتخانه وحدت بیگانه را که بهشت و حور است
بلکه تعین سالک را نیز گنجائی کجاست چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرت و قیود
تعینات محال محضست و نسبت با عارف واصل نظاره حور عین قصورست و محض
اهل جنت از دوزخ تنفر دارند و استفاده مینمایند اهل کمال که واصلان حقند
از جنت و لذات وی متنفرند و نظر بغیر محبوب نمودن نزد ایشان کفرست شعر
گر تو خواهی تا شوی از اهل راز • تا ابد منکر بسوی هیچ باز • زانکه گر جانی نظر خواهم
نکند • در کنار خویش سر خواهی نکند • تا بهشت و دوزخت در ره بود • جان تو زین
راز کی آگه بود • چون از این هر دو برون آیی تمام • صبح این دولت برون آید ز شام •
چون مرتبه حال و وجدان اعلا از صدیقیت اشارت بدریافت حال نموده میفرماید که
چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی یعنی چون
دولت مشاهده جمال الهی شود اعیانا بحسب تقصیر و حال مارا میسر شد و الکاس
ساقی و ستقیهم ربهم از آن می که شراب طهورست نوشیدیم و مست ملام گشتیم نمیدانم
که بعد از این حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل چون حال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فراقیست و در پی
هر کلی خاری هر اینه طالب حال که لذت آن مشاهده یافته است نمیتوان که ترسان
که نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر تکیفنی دوری ز روی هم چو ماه • مینماید
بلی عاشق سال و ماه • من کجا و صبر در هجران کجا • یا مکش یا هر زمان رویم غایبی

جمال جانفزای روی یار بیت عاشق را ز صبر و قرار و اطلاع حقیقی بر این حال
خرد ایقان این حال را حاصل نخواهد شد و حقیقت لذت حالات اولیا غیر اهل حال
در نمی یابند چون بسبب عوایق جسمانی الست از حق هر آینه یکی دوری خواهد بود
فرمود که چه هستی باشد خماری درین اندیشه دل خون گشت باری
یعنی چون حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی
هر گلی خاریست و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلفست درین اندیشه که مبادا آن
حال هر لحظه و هر زمان نمود نماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور
گردد حالیا دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشقان شیدا
از دیدار خود یک لحظه محروم نگرداند و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی بمشتاقان
نماید شعر عمر کان بی روی جانان بگذرد • از حساب عمر جانم نشمرد • بی جمالی
مرا بهتر از حیات • وصل او سرزندگی هجرش ممات • گر نماید دوست در دوزخ جمال
هست آن دوزخ بهشت اهل حال • در بهشت ار وعده دیدار نیست • جان عاشق را بجنت
کار نیست • مستی عبارت از حیرت و ولهاست که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب
شهود را دست میدهد و خمار عبارت از احتجاب محبوبست بحجب عزت و ظاهر شدن
پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی اصحاب سالکان را حکم
حال بلند بظهور آثار احوال نیست هر چند کاملان در مقام عکس متمکن اند و از تلوین
درگذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشارت بمبدا احوال نموده است یعنی میفرماید
و الا مناسب کمال کمل آنست که کثرت حاجب وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام
ایشان گشته باشد و عین واحد در صور کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند عربیه
و من فاقنی سکرا عنیت افاقته • لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی • و قد کنت حبا قبل
ان یکشف الغطا • من اللبس لا انفک عن شوبه • اروح بفقد بالشهود مولفی • و اغدو
بوجد بالوجود مشتتی • یفرقنی لی التزاما بمحدی • و یجمعنی سلبی اصطلاما بغیبتی • اما
حصنیع الصحو و السکر معرجی • الیها و محوی منتهی قاب سدرتی • فانعد ما جاهدت

شاهدت مشهدی • و هادی لی ایای بل بی قدوتی • و بی موقفی لا بل الی توجهی •
کذاک صلوتی لی و منی کعبتی • و فارق ضلال الفرق فالجمع منتج • هدی فرقة بالاتحاد
تحدت • و هم کثرت منم معنی منم صورة منم • هم نور و هم ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم •
اول منم آخر منم باطن منم ظاهر منم • غایب منم حاضر منم یکتای بی همتا منم • علوی
منم سفلی منم دینی منم عقبی منم • محبت منم دعوی منم عین همه اشیا منم • چون در
قواعد و اصول گذشته معین شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بنقش هر یک
گشته و حقیقت همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرمود که سؤال
غرض از این سؤال آنست که چون در مراتب ظهور و مظهر و ظاهر یکی و احدند و از یکدیگر
انفصال ندارند چگونه ایشانرا از هم ممتاز میکردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را حادث
میدانند چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد بسبقت ذاتیه و
مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود لا اول له یعنی قدیم
موجودیست که اورا اول و مبدأ نبوده باشد و محدث مقابل آنست که مسبوق بغیر بود
بسبقت ذاتیه و مبدأ و اولی داشته باشد و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم ذات
رفات واجب الوجودست تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثراتست
و چون نزد محققان واجب الوجودست که بصور مظاهر کثرات عالم چنانچه تکرار شده
کرده شد تجلی و ظهور نموده است بسبیل سؤال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا
شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر چگونه جدا شدند حال آنکه خلق تعین
نموده حق قدیم اند و واجب الوجودست که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع
از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مرادست خدا گویند و محدث را که مظهر مرادست عالم
خوانند چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که جواب این جوابیست بنا بر معتقد
طایفه موحده که غیر واجب الوجود را امور اعتباری و عدمی بود و صور خیالیه داشته اند
فلهذا فرمود که قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دایما نیست

يعني قديم وحادث كه واجب وممكنست از هم جدا نيستند وپيوسته با يكديگرند وعلى الدوام قديم را بصور حوادث ظهورست ومحدثات كه ممكن مرادست قطع نظر از تجلي حق بصورت ايشان كرده عدم‌اند وبقاء حوادث دايما از هستي مطلق كه قديم وواجب الوجود مرادست مي‌باشد واگر نه ظهور حق حسب شئون ذاتي بصور محدثات باشد محدثات وكثرات چنانچه بود حقيقي نيست عود نيز هم نباشد كه غير هستي جز نيستي نيست شهد الله انه لا اله الا هو وهستي ووجود محدثات وممكنات عبارت از ظهور وتجلي حضرت بصورت ايشانست ومحدثات وممكنات كه عالم مرادست نيست هست نمايند وامور اند اعتباري كه عقل از اتصال وجود وعدم بهم در ذهن تركيب كند وچون بنهايت ظهور خود رسد كه مبدا ظهور كثرت است حكم كند وآنكه اعتبارات را در خارج وجود نيست ان هي الا اسماء سميتموها فلهذا فرمود كه همه از نيست واين مانند عنقاست جز از حق جمله اسم بي مسماست يعني في نفس الامر هرچه هست همانست يعني قديمست واينكه محدث مرادست مانند عنقاست يعني وجود وهمي وخيالي دارد زيرا كه محدثات را تحقق در وجود نباشد وعنقا سيمرغ را ميگويند وسيمرغ بجهت آن ميگويند كه هر لوني كه در هر مرغي از انواع مرغان مي‌باشد در بال او موجودست وچنانچه از سيمرغ كه عنقاست وغير از همين اسم معلوم نيست غير حق نيز هرچه از صور لطايف وكثايف وبسايط ومركبات فرض كنند في الحقيقة همه اسم بي مسماست وحقيقت ومعني وهستي مطلقا غير از حق نمي‌تواند بود چه غير هستي جز نيستي نيست ونيستي عدم صرف ولاشي محضست شعر يعني يار هر چه داري نيست دياري * خيال غير اگر هست پيش ناداني فتاده است ملايمي مجوري است فراق بوصل دوست رسيدن نه كار آسانست چون نزد اهل تحقيق وتعين قلب حقايق غير واقع ومحالست فرمود كه عدم موجود گردد اين محالست وجود از روي هستي لايزالست زيرا كه وجود دايما واحدست ودر حقيقت خود بلا تغير وتبديل باقيست وعدم هم چنان دايما بر عدميت خودست وهرگز وجود عدم نميشود ومعدوم موجود نمي‌گردد چه قلب حقايق ممتنعست پس هر آينه ممكنات ومحدثات چنانچه در اول معدوم بوده‌اند هميشه معدوم باشند وموجوديت ايشان

عبارت

عبارت از تجلي ذات قديم باشد بصورت ايشان فلهذا فرمود كه عدم موجود گردد اين محالست زيرا كه قلب حقايق لازم مي‌آيد وقلب حقايق نزد محققان محالست پس محدث كه عدم بود موجود حقيقي نتواند شد وموجوديت او عود بي بود باشد ووجود كه وجوب وصف خاص اوست از روي هستي نه از روي تعين قديم ولايزال باشد اگرچه باملاحظه تعين وتشخص فنا وعدم بر او اطلاق ميكنند چه فنا اسم ارتفاع تعينست ولازم ذات تعينست فاما وجود از روي هستي لم يزل ولايزالست مانند آنكه چنانچه مذكور شد تعين آناي حرفي مثلا بانكسار مرتفع ميشود وبر او اطلاق فنا وعدم ميكنند با آنكه سفال را باقي ميخوانند ومع هذا چون سفال خاك گشتي پس بقا اسم همان وجودست كه با تعين آناي بود كه بر سفال اطلاق ميكنند واگر سفال را خاك گفتندي نه باقي شعر گشت روشن حادث از نور قدم * در حقيقت غير حق باشد عدم بود عالم جز عودي بيش نيست * سوي ارباب يقين وظن ما نيست * چون معرفت كه قلب حقايق ممتنع است فرمود كه نه آن اين گردد و نه اين شود آن همه اشكال گردد بر تو آسان يعني نه قديم محدث ميشود ونه ممكن واجب ميگردد والا قلب حقايق لازم مي‌آيد پس هستي ووجود مطلق كه قديمست دايما بوجوب وقدم ذاتي خود باقي ولايزالست وممكن دايما بحقيقت اعتباري عدمي خود باقيست ووجودي ممكن بسبب ظهور وجود بصورة او اعتباري ديگرست ازو انزالست في نفس الامر عدم موهوم گشته است چه عود بي بود بسيارست همه اشكال گردد بر تو آسان يعني چون دانستي كه هرچه هستيست قديم است ومحدث عبارت از همين تعين است كه في الحقيقة نمود بي بودست ووجود خيالي بيش نيست جميع مشكلها وشكوك وشبهات بر تو سهل وآسان گردد وتحقيق وتعين شود كه قديم مقارن محدث نيست وحلول نيز نيست چه محدث بدون قديم عدمست وبا هستي نيستي درنسازد كه اجتماع ضدين محالست وحلول نيز نتواند بود زيرا كه اگر نه تجلي وظهور واجب بصورت ممكن ومحدث باشد اصلا وقطعا عود ممكنات وصورت نباشد ودر عدم آباد لم يكن شيئا مذكورا متواري ومستور باشند شعر حباب اندر ظلمات ابد

زمين دور از رفيق * نقش خود برداش واورا باش * تا شود جمله جهان يك شي * چون در وحدت وجود حكم لا ضد ولا ند ولا شبه دوئي را گنجايي نيست فرمود كه چه شك داري در اين كين چون خيالست كه با وحدت دوئي عين محالست يعني در اينكه وجود كثرات ممكنات ومحدثات خيال وعود بي بودست چه شك وشبهه تواند بود كه با وحدت وجود مطلق كه عبارت از قديم واجبست دوئي اثنينيت عين محال ومحض ضلالست چه غير از وجود عدم ولاشي محضست پس هر آينه غير از واجب الوجود هيچ موجودي نباشد ووجود كثرات عود بي بود ووهم وخيال بود شعر اندرين خنب نيست جز يك رنگ * ودرين خانه نيست جز يك كس * يك حديثست وصد هزار ورق * يك سوارست وصد هزار جرس * عجبي نيست كه نمي‌بيني * گوهري در ميان چندين خس * چون يكي از دلايل وحدت وجود اتحاد معلوم نقيض اوست كه عدمست فرمود كه عدم مانند هستي بود يكتا همه كثرت ز نسبت گشت پيدا يعني چنانچه وجود معني واحدست عدم نيز مفهوم واحد ... وتمايز در عدم نيست پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بي تمايز نمي‌تواند بود ودر وجود وعدم تصور كثرت نميتوان كرد چه غير هستي جز نيستي وغير نيستي جز هستي نيست ومجموع كثرات از نسبت پيدا شده وظاهر گشته است زيرا كه بواسطه نسب وتعينات ذات كه صفات اسما از يكديگر جدا گشته‌اند ومنشا كثرات نسب اند كه عبارت از شيونات ذاتيه اند كه موجب تكثر اسما گشته‌اند واگرچه صفات ونسب كثيرند فاما ذات واحدست وكثرت صفات موجب تكثر ذات واحد نميگردد شعر يك ذات بيش نيست كه هست از صفات خويش * گه در ... گاه در اظهار آمده * از ذات اوست اينهمه اسما عيان شده * وز نور اوست اينهمه انوار آمده هم اسم ورسم وفعل ونعوت وصفت شده هم عين وغين واندك وبسيار آمده * چون مظهر اختلاف وكثرات شئونات تاثير تعينات امكانيه‌اند فرمود كه ظهور اختلاف كثرت شان شده پيدا ز بوقلمون امكان يعني ظهور اختلافات نسب واسما وصفات وكثرات شئونات ذاتيه از بوقلمون امكان كه اعيان ثابته ممكناتند پيدا وظاهر شده است ومظهر اختلافات وكثرات اسمائي وصفاتي اعيان ممكنه‌اند كه صور علميه حق اند

كه شو

كه شواهد اسماي الهيه‌اند وشان امر وحال را ميگويند كه كل يوم هو في شان وشئونات ذاتيه اعتبار نقوش اعيان وحقايقيست در ذات احديت مانند اعتبار درخت خرما وشاخها وبركها وشكوفه‌ها وميوه‌هاي وي در استخوان خرما وشئونات ذاتيه در حضرت واحديت ظهور مي‌يابند ودر علم مفصل ميگردند ومظهر آن اختلافات وكثرات شئون اعيان ممكنه‌اند چه اختلافات اسمائي باختلاف الوان باحوال واوصاف وافعال ظهور مي‌يابند زيرا كه در هر عيني از اعيان خصوصيتي وقابليتي هست كه بآن خصوصيت مظهر اسمي خاص با وي شريك نيست وگفته‌اند كه بوقلمون عبارت از سياه وسفيد وتشبيه امكان باو بجهت آنست كه ممكنات از جهت نور وجود مناسبت با سفيدي واز جهت ظلمت عدم مناسبت با سياهي ميدارد بدانكه جهت كثرت ظهور وانتشار كثرات بي غايت از احديت ذات وتجلي ذات واحد بصورت همه با وجود آنكه بهيچ وجهي از وجوه شايبه كثرت در او راه نيست جز بطريق كشف وشهود معلوم ومفهوم نمي‌تواند شد وعقل بطور فكر از ادراك اينمعني قاصرست نظم گفتي كه بعالم وعقل جويم * بي ديده كسي ترا چه گويم * جاني كه بحال آن دم آمد * اين هرد وحجاب اعظم آمد * او نيست بنان علت توحيد * تو ديده بيار ميتوان ديد * آنكه كه رخ ... كه وحدت نصيب او نخواهد * عقل ار چه اين سخن چنان دور * كان ذره را آفتاب ... چون هر شي را از اشيا واحديت بتعين خاصست كه بآن از ما عداي خود ممتازست وهيچ شيء ديگر در آن معني با وي شريك نيست وآثار ظهور حقيقت وحدت لاشريك له است كه اصطلاح ارباب شواهد التوحيد مي‌نامند فرمود كه وجود هر يكي چون بود واحد بوحدانيت حق گشت شاهد بدانكه هر موجودي از موجودات تخصص بخاصيتي وتعيني است كه هيچ شي ديگر در آن خاصيت با وي شريك نيست واگر نه ظهور آن وحدت خاص بر او بودي آن موجود متعين نگشتي چه تكرار در تجلي الهي واقع نيست كه لا تجلي في صورة مرتين ولا في صورة لاثنين ودر هر موجودي وحدت خاص دليلست بر وحدانيت موجد ونفي مماثل عربيه ففي كل شيء له آية * تدل على انه واحد * ومقتضاي شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بر صفات آن وحدت صورت شهادت

بودی بحق قائم کز انوار جمال او عکسی جهان روشن * صفات عالم از وجود ذات جهان
پیدا * عکسی و بتو ذات هر دو رو زمان روشن * چون وجود و هستی مکونات و جملهٔ
خیال وجودی بودند فرمود که جهان خود جمله را اعتباری نیست چو آن یک نقطه
کاندر دور سیار است یعنی چون ذات واحد است که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات
اسمائی متصور بمظاهر متظاهر میگردد و باعتبار افراد مظاهر از حق ظاهر هر آینه مظاهر که عالم
موسوم است امر اعتباری تواند بود پس لاشک جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود خیالی
و وهمی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصور کثرت مانند نقطهٔ جواله است
که بحرکت دوری در دور سائری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره تخیل و متصور و متمثل
گردد و فی الحقیقة یقین میدانیم که آنجا نقطه بیش نیست و وجود دایره در آن صورت
نمود بی بود است هم چنین وجود کثرات و تعینات نمود بی بود است و بغیر از نقطهٔ وحدت
حقیقی هیچ موجود دیگر نیست شعر چشم جانم چونکه بینا شد بدوست * هر چه بینم
نعم او دوست * من ندیدم غیر حبابات در جهان * در حقیقت اوست پیدا و عیان * ذوق
این معنی برون از فهمهاست * کشف این از گفت و گوی ما جداست * چون فرمود که ظهور
و تجلیات ذات واحد مطلق در مراتب کثرات مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری
سائر باشد میفرماید که برو یک نقطهٔ آتش بگردان که بینی دایره از سرعت
آن یعنی تمثیل است که برمدعای خود میفرماید که جهان از تو همی اعتباریست
و نمود بی بود است و تحقق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند
نقطهٔ سایره در دست که چنانچه نقطهٔ آتش که بدور بگردانی از سرعت حرکت او رسم
دایره در حس مشترک مصور میگردد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه
در خارج موجودی دیگر نیست هم چنین از سرعت تجدد تجلیات نقطهٔ وحدت کثرات بی
نهایت نمود گرفته و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست که بنقش هر ظاهر و پیدا است و بر یک
جمله براه است شعر رو نقطهٔ آتش بگردان * تا دایره روان نماید * آن دایره بیش
نقطه نیست * لکن بنظر چنان نماید * چون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات

نبود

نیکرد فرمود که یکی گر در شمار آید بناچار نگردد واحد از اعداد بسیار
یعنی چنانکه واحد عددی اگر در شمار آید و تعداد و تکرار یابد و نسب تکرر نسب اعداد یعنی مراتب عدد
بسیار بلکه بیشمار از تو در وهم در آید فی نفس الامر واحد بسیار نمیگردد و از وحدت وحدهٔ
خود باقیست و کثرت در حقیقت در نسب است نه در ذات واحد هم چنین هستی مطلق از تجلیات
و ظهورات که بصور مظاهر مینماید بسبب کثرت شیون و نسب ذات هستی اصلا متجزی
و منکثر نمیگردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت وی نمی نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا
شعر حق شناسان از عددها فارغند * غرقه در دریای بیچون ند چند * کز یکی صد بار اگر تمامی
بکشت * عارفان را کی در این معنی شکیست * واحد از تکرار کی گردد کثیر * کی بگوید این سخن هر
کبیر چون فی الحقیقه غیر حق غایبی خیالی و وهمی بیش نیست میفرماید که حدیث ما
سوی را مختصر را ها کن بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی چون غیر وجود عدمیست
پس حدیث و حکایت ما سوی الله یعنی غیر حق را بگذار و یقین بدان که غیر او موجود نیست
هر غیر هستی جز نیستی نمی تواند بود و نمود نیستی هستی است و وجود کثرات نمود و همی
و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرت حقیقت بجز
اعتباری بیش نیست شعر از هزاران گر بداری یکی * ان هزاران اعتبار ندبی شکی
کثرت اشیا نمود و همی است * جز خدا موجود در عالم کی است * هر کرا و ایک نسبت از وهم و خیال
بلی او نقش دوئی از ضلال * چون دانستی که هستی حق است و خلق غایبی و وهمی خیالی
بعقل خویش این را زان جدا کن یعنی بعقل منور بنور قدس که داری این تعینات را که عبارت
از تعینات و تخصصات است از آن قدیم واجب و فرد واحد جدا کن و یقین بدان که هستی مطلق
که حق است هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و دائما بر یک قرار است و تعینات و کثرات نمودات
حقیقت اند و علیکم ما عندکم ینفد و ما عند الله باق فنا و تغییر که واقع است بر تعینات
نه بر حقیقت چه بقا لازم حقیقت است و هر تغییر و تبدیلی که پیدا میشود لازم صورت است
و معنی برقرار خود است شعر یکی از اختلاف امشب و دی * تا برون آیدت مبارز دی
چون با الا یمن زلال تا متی * بدری نامه الیک الی * تا تو باشی و او جدا باشد * اسمانست

حقست بر وحدانیت خود شعر هم توئی ای ندیم فرزانه وحدت خویشرا دلیل و گواه
شهد الله تو بشنو و تو بگو وحده لا اله الا هو شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که قاعده یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای استغنای غیر کند جز حضرت حقیقی را
نیست و آن یگانگی عبارتست از احدیت که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا غایتی که منزه
بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی
صفاتی که ذات در صفات الوهیت نفی مماثل و مشارک کند عبارتست بواحدیت و در کل
هم چنان مخصوصست بحق و در حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست لیکن
بنسبت با مفهوم فرق بود والحکم الواحد والاحد چون وجود هر موجودی من حیث
الحقیقه عین وجود موجودات دیگرست که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیت
اعتبار و تعین غیرست چه هر ذره خصوصیت ذاتی و صفتی دارد که بدان از همه ممتاز است
خود فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود تشخص هر یکی از تعینات و کثرات
چون باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بود و در آن وحده لا شریک له بود آن وجود
واحد هر یکی بوحدانیت حق شاهد و گواه گشت که یگانگی ذاتی و صفاتی اشارت است
عربیه والسر الاکوان ان کنت داعیا شهود بتوحیدی بحال فصیح لثلث فی التوحید
حق وحدته واسطتاه سابا احدی ادلة ووحدة فی اله سبب حق فعله وایقته
التوحید احدی وسیله وجوت نفسی عنها فوجدت وهم تلک تو حافظ غیر وحیده
و چون تامل و ملاحظه نمایند مشاهده کنند دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی
بر وحدانیت و یگانگی موجدیست که وجود جمیع اشیا در حقیقت یکی واحدست
وامتیاز هر موجودی از ما عداء خود بخصوصیت ذاتیه و صفتیه خاصه است که خود
مظهرانست لاجرم هر شیء مظهر اسمی خاص باشد از اسماء الهیه چه اسم عبارت از ذات
با نسبت خاصست پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت حق باشد زیرا
که در هر شیء حق بصورت واحدیت ظهور نموده است و حقیقت آن شیء بلسان
حالی نفی مماثل و مشارکت در آن تعین خاص مینماید و همانچه تعین هر موجودی

دلیل وحدانیت حقست تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیت حقست چه ذات و حقیقت همه یکی
واحدست و نسبت و صفت تابع ذاتست و چون نظر بحقیقت نمایند وحدانیت حقست که شاهد
وحدانیت خودست چه آنحضرت احدیت الذات و واحدیت الصفات است و غیر او را وجود نیست
و عدم شاهد وجود نمیتواند بود اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید شعر دلیل
وحدت غیر او کسی که موجودی بعالم غیر حق نیست توحیده ایاه توحیده و نعت
من ینعته لاحد چون از تحقیق جواب سؤال فارغ شد میفرماید که سؤال این بود که
از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود تعبیر آن بصور محسوسه
فرموده اند تا مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور ماند فرمود که
چه خواهد مرد معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت یعنی جماعتی
که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و تعین
گشته و شهباز بلند پرواز ایشان باشیان صورت فرود نمی سازد از عبارت چشم
و لب چه میخواهند و اشارت بچه معنی است که بلفظ چشم و لب مقصود ایشانست چون
این جواب مفید بدام و دانه نمیشد فرمود که چه جوید از رخ و زلف و خط و خال
کسی کاندر مقاماتست و احوال یعنی کسی که از عبارت رخ که صورتست و زلف و خط و خال که
که از مرتبه قیود صورت محسوس عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنویست چه
میجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورتند و مقامات و احوال معنوی ورای
عالم صورتست پس هر آینه ایشانرا مقصود از این الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل
ذوق و وجدان مطلع بر آن نباشند و مراد از این سؤال اظهار آن معانیست چون حقیقت
سؤال معلوم شد فرمود که جواب این جواب بیت شافی کافی بر طبق سؤال سایل
منابعه میفرماید که جمال حضرتی کندر لطافت و عیانست چو عکسی ز آفتاب آن
جهانست چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات و ذات الهیه اند و از مرایای
اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات و اسماء حقست که منعکس و تابانست فرمود که هر چیزی
که در عالم عیانست یعنی هر چه در این عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی

است از انوار آفتاب آن جهان ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور حق بصور
ممکنات است که عالم نمودی پیدا کرده هر چیزی مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف و تفاوت
در مراتب اسما و صفات واقعست در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبت میان اشیاء نموده
هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقعند فلهذا فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و
ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست چون مقرر شد که ذرات موجودات که بعالم
موسوم اند عکوس و اشعه انوار آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری
شهودی ظاهر و مشهود گشته اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده موجودات
اکوانیست چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشاء انسانیست و بدون اینها
در صورت انسانی نقصانست هر یکی التزام نمودار و مظهر معنی خاص ذات واحد حقیقی باشند
و مناسبت و مشابهتی اگر چه بوجهی ما باشد میان اینها متحقق خواهد بود فلهذا فرمود
که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوصی از اسما
و صفات آن ذات اند و چنانچه در نشاء انسانی این مذکورات با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف
هم اند هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت انسانی اند و هر یکی
فی حد ذاته در غایت خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که
موجب نقص صورت اوست آن معانی معقوله نیز که این صور دال بر آن و شواهد آنند
اگر چه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال و نهایت جمال واقعند
و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمال متصور نیست شعر هر چه هست آنچنان
همی باید نیست بد به نیک کی شاید در نیت نقص غایت جهلست جاهل آنرا که کامل است بگفت
بدانکه چشم اشارت بشهود حق مر اعیان و استعدادات ایشانرا و آن شهودیست که معنی
بصفت بصیری میکرد و صفات از آن رو که حاجب ذاتست معبر بابرو میگردد و لب اشارتست
بنفس رحمانی که افاضه وجود بر آن اعیان مینماید و زلف اشارت بتجلی جلالیست در صور
مجالی جسمانی و خط اشارتست بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ اشارت
بحقیقت من حیث هی هیست که شامل خفا و ظهور و مکونست در بر نیست و خال اشارت بنقطه

وحدتست من حیث الخفا که مبدا و منتهای کثراتست که منه بدء والیه یرجع الامر کله و مناسبت
بلونها اظهرست چه خال بواسطه سیاهی مشابه هویت غیبیست که از ادراک و شعور اغیار
محتجب و مختفیست که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله چون بسبیل اجمال اشارت
بجواب سؤال فرمود شروع در تفصیلات نموده میفرماید که تجلی گه جمال و گه جلالست
رخ و زلف آن معانی را مثالست یعنی تجلی و ظهور حق جمالی میباشد و جلالی
میباشد تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر
و غضب و بعد باشد و بحقیقت هر جمالی مستلزم جلالیست و در پس پرده هر جلالی نیز جمالیست
زیرا که جلال احتجاب حقست بحجاب عزت و کبریا از عباد هیچ کس او را بحقیقت و هویت
چنانچه هست نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره
و جمال تجلی حقست بوجه و حقیقت خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالیست
و آن قهاریت حقست مر جمیع اشیا را با فنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبه علو جمالست و این
جمال را دنوییست که بان اشیاء نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلقست بصور
جمیع اشیاء و این دنو جمال را نیز جلالی هست و آن احتجاب جمال مطلقست بتعینات اکوان
شعر جمالک فی کل الحقایق سائر ولیس له الا جلالک ساتر که نیست شعاع جمالش
جنان و جانان تا چنین بودی از سطوات جلال او در پرده نقاب روی جمالش شده
جلال عالم نبودی بفروغ جمال او شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که ظاهر و باطن و اول و آخر چون هویت از غلبه ظهور تنزل کرده بتفصیل از ظهور و بطون
عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت و جهت نسبت این دو اسم با مبدا مظاهر صفات
متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از شایبه تعلق بتفصیل متعین
شد بدین وصف جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام و آن وحدتی مکنی
اعنی ظهور در تفصیل بتسمیه نایب نور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد خلق الموت والحیوة
و جعل الظلمات والنور پس هر آینه روی مه رویان بمناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی
جمالی مشابهت داشته باشد و زلف بتان سیه دل ربا بمناسبت ظلمت و پریشانی و حجاب

بتجلی جلالی نسبت تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و
جلالی باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی است فرمود که صفات حق تعالی
لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهره است یعنی حضرت حق تعالی را صفات لطف
مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهار
و مذل و ضار هست و رخسار و زلف بتان مر یکی را بحسب جامعیت نشأه انسانی از
هر دو صفت متقابل بهره و نصیب داده اند شعر مرا از روی هر دلبر تجلی میکند
رویش ز تار یک سویش میبینم که میبینم ز هر سویش کشد هر دم مرا سوئی کمند از
مو رویش که اندر هر سر موئی همی بینم بحر مویش ز تاب چشم جادو بین چه افسون خانه
در چشم که در چشم نیاید بغیر از چشم جادویش فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه
کجا ره بردمی سوئی ز تاریکی گیسویش بر هبین مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد که از
هر ذره خورشیدی عیانی بینی از رویش پس هر آینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف
صفات قهر خداوندی مراد باشد و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقعست
چون اشارت فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت بعض
است در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست
از بهر محسوس است موضوع یعنی چون الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو
و لب مرادست محسوس اند اولی آنست که اول در ازای معانی محسوسه موضوع باشند
بجهة آنکه در محسوسات مشترکند و وضع تخصیص لفظ است بازاء معنی بحیثیتی که هرگاه
که آن بشنوند یا ببینند یا بگویند آن معنی ازو مستفاد گردد و هرگاه که این الفاظ مذکور
گفته میشود این معانی محسوسه هنا بجهة ذوق در می یابد مستفاد میگردد پس هر آینه
اول بازای این معانی محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر که دلالت بر آن میکند که اول
این الفاظ محسوس بازاء این معانی محسوسه موضوعند آنست که میفرماید که ندارد
عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت یعنی عالم معنی که عالم
ذات و اسما و صفات حضرت الهیه مرادست غایت و نهایت ندارد و باز هر معنی از آن

بعض

ازان معانی را مراتب و درجات بی نهایتست و در احاطه نمی آید پس البته در ظرف الفاظ
او را گنجائی نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر حرف
ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید تشبیه به بحر قلزم بجهت عدم احاطه فرموده والا
وسعت میدان معانی زیاده از آنست که بدریای قلزم و عمان نسبت دهند از اینجا
معلوم میگردد که این الفاظ مسموعه اول بازای این معانی محسوسه موضوع شده اند
چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است و فرمود که ظرف لفظ گنجائی بحر
معنی ندارد اینمعنی موهم آن میشود که بجهة این عدم احاطه عارف حقیقی بحق نتوان
شد رفع آن توهم نموده میفرماید که هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر
لفظی یابد او را یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه
ظاهر میگردد تعبیر لفظی کرد و سعت میدان آن نمی تواند گشت و جز بذوق و حال
تحصیل آن معانی محالست و عرفان حقیقی و ادراک معانی کما ینبغی از راه کشف و شهود
حاصل میباید کرد نه بتعلیم و تعلم شعر تا دل نشود مطلع انوار الهی عارف نشوی
گشت ز منهاج و طوالع عکس رخش از پرده هر ذره نماید جز آن دل ارباب شد از
موانع چون داب اصحاب اشارت طریق تمثیل معقولاتست بمحسوسات فرموده که
چو اهل دل کند تفسیر معنی بمانندی کند تعبیر معنی یعنی اهل دل
که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تجلیه قلوب کرده اند هرگاه که خواهند
که تفسیر و بیان آن معانی که بر الواح صافیه ایشان جلوه گری نموده است نمایند
و بجهت ارشاد ناقلان و طالبان اظهار آن بفرمایند عادت شریفه ایشان آنست
که البته مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه را در نظر محرمان نمایند و از
حیث است که ظاهر بینان محجوب که حوصله درک آن معانی ندارند اشارات این قوم را
طامات می پندارند و از سر جهل و عناد طعن و انکار اقوال و احوال اهل حق جایز
میشمارند نعوذ بالله من ذلک شعر چه هر یک را ازین الفاظ جانیست بزیر هر یکی
پنهان جهانیست تو جانش را طلب از جسم بگذر مسمی جوی باش از اسم بگذر چو

عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورتست اصلست فرموده که محسوسات از آن عالم
سایه‌ایست که این چون طفل و آن مانند دایه است یعنی محسوسات که عالم شهادتست از آن عالم
اسما و صفات حق مانند سایه است چه چنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدم است
هم عالم بتجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی پرورش و هویدا اند و این
عالم محسوس بر مثال طفلست و آن عالم معنی همچو دایه از آنکه پرورش و تکمیل این عالم
از آن عالم است بلکه هر چه هست آن عالم است و این عالم وجود ظلی خیالی بیش ندارد
چون بیان تحقیق بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود اکنون اشاره بتحقیقی که دارد
خاصه خود است نموده میفرماید که بنزد من خود الفاظ ماول بر آن معنی فتاد
از وضع اول چون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات
موضوع بوده اند و اهل دل بنا بر مناسبتی که یافته اند اطلاق بر آن معانی کرده اند پس همانا
اطلاق بر این محسوسات حقیقی باشد و بر آن معانی بطریق تاویل اکنون میفرماید که بنزد
من که از محققات این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته شد که بطریق تاویل بر آن معانی
اطلاق کرده اند اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از آن معانی بر این محسوسات
نموده شده است چه آن معانی اصل و متاصل الوجودند و این محسوسات فرع و تابع
چون بیان فرمود که اول موضوع برای آن معانی بوده اند میخواهد که اینمعنی را بیان نماید
که دلالت این الفاظ بر این محسوسات بچه نوعست فلهذا فرموده که بمحسوسات خاص از عرف
عامست چه داند عام کان معنی کدامست یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات
خاص بطریق نقل عرف عامست و تداول ایشان و عام چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی
ایشانند کدامست چون دست رس عوام بآن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواصست
بدانکه هرگاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ بر آن معنی اول
نمایند اگر اینجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند مانند دابه که در اصل هر چه
بر روی زمین میرفت دابه میگفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بذوات القوائم الاربع
از اسب و استر و خر کرده است شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق

نقل

نقل عرف عامست و اکنون آن معنی اول میان ایشان متروکست حقیقه سخن آنست که جماعتی
که از اهل مکاشفه نبوده اند این الفاظ از ارباب کشف و شهود استماع نموده اند و مراد کما ینبغی ندانستند
پس بر این محسوسات خاص عبارت فی الجمله که یافتند بطریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک
شد فاما نزد محقق موضوع که اول آنست چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص
بطریق نقل واقع است فرموده که نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را
نقل کردند یعنی آن جماعتی که نه از ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان
شد چون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل و فهم آن معانی اصلی نمودند لاجرم
این لفظها را از آن معانی موضوع له نقل کردند و بر این محسوسات خاص اطلاق نمودند
و معنی اول متروک داشتند چون نقل بطریق عقل بوده است میفرماید که تناسب را
رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل یعنی این الفاظ را که نقل
بر این معانی محسوسه نموده اند و بجهت نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده
نقد را لامکان رعایت تناسب عقلا مرعی داشته اند و مناسبت فرو نگذاشته اند تا تخصیص
بعضی الفاظ بر بعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات
از قبیل ممتنعاتست فرموده که ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن
میباش ساکن یعنی در حین نقل اگر چه رعایت تناسب عقلا نموده شده است فاما تشبیه
کلی بین المعنیین التزامی نتواند بود چه میان محسوس و معقول بون بعید است و از جست
جوی تشابه تام بعینها ساکن میباید بود و طالب جزئی که باشد نباید بود والا طلب محال
سبب حیرت و ضلال خواهد بود چون بحضرت عزت شانه اطلاق لفظی که موهم باشد
بچیزی که لایق کبریائی نباشد ممنوعست فرموده که بر این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست بدانکه علما در این معنی اختلاف دارند که اطلاق اسمائی
که ماخوذ صفات و افعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف باذن شارع هست یا نه
بعضی بر آن رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند بر آن که حق متصف است بصفتی وجودی
یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده

باشد یا نشده باشد و افعال نیز هم چنین و بعضی بر آنند که هر لفظ که دلالت کند بر معنی که آن معنی
مر حضرت حق را ثابت باشد اطلاق آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد بر آن حضرت جایز
بود کاهی که موهم نقص نباشد که لایق کبریایی آنحضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم باشد
و بعضی دیگر بر این رفته اند که اسماء الله مطلقا توقیفی است و هر چه از شارع نشنیده ایم
و حکم شرع بر آن نرفته اطلاق بر آن حضرت نمی باید کرد زیرا که فهم و ادراک ما در نیابد
وافی نیست و لابد است که مستند باذن شارع باشد و این قسم احوط است که مرضی اهل سنت
و جماعت است شیخ میفرماید که بر این معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی بر این که اطلاق این
الفاظ بر حق نمایند هیچ کس را بر تو دق نیست زیرا که صاحب مذهب بجا عزیز حق نیست
و هر چه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود شعر مذهب عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست * انچه ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود
بالاتر از مدارک عقلست و تکالیف بعقلاست و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی
باشند البته هیچ کس را بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف حضرت حقند مولانا رومی
قدس سره میفرماید که مثنوی میدرم میدوزم این خیاط کو * صد مد میسوزم این
نفاط کو * ساعتی کافر کند صدیق را * ساعتی زاهد کند زندیق را * ما سکانیم
انچنین دامی کراست * گوی چوگانیم چوگانی کجاست * چون مناط تکالیف باتفاق
همه عقلست میفرماید که ولیکن با خودی زنهار زنهار عبارات شریعت را
نکه دار یعنی هر چند صاحب مذهب درین مرتبه حقست فاما تا زمانی که سالک با خود
باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نمیتوان گفت و ارباب
طریقت تجویز نفرموده اند و منع افشاء اسرار کرده اند طریق اهل کمال آنست که با وجود
حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز میفرماید
که سکر در مرتبه انکه به کر صوفی را کنند شعر جمع صورت با چنین معنی ژرف * نیست
ممکن جز ز سلطان شگرف * سکر و هشیاری بباید جمع کرد * تا براه فقر باشی شیر مرد * چون
ارباب طریقت را سه حالتست که در آن حالات معانی که بر ایشان منکشف شده بر عبارت

والفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان در آن حالات اختیار ندارند و مغلوب
تجلی الهی اند اشارت باین بشارت بر آن نموده میفرماید که کرد رخصت اهل دل را در سه حالت
فنا و سکر پس دیگر دلال است بدانکه حالات و مقامات چند هست که بطریق
کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر میشود که آنها را مواجید مینامند
یعنی بوجدان حاصل شده چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته شده را میگویند
این وجدان حالی واردست نه علمی یکی از آن حالات فناست و فنا از زایل شدن تفرقه و تمیز
میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد
نور عقل که فارق بود میان اشیا در غلبه نور ذات مختفی و مستتر گشت اختفاء انوار
الکواکب عند طلوع نور الشمس و بحکم و قل جاء الحق و زهق الباطل والحادث اذا
قرن بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذاتی بالکل
محو و فنا بود گشت و این حالت راجع بنزهی نامند زیرا که جمیع کثرات درین تجلی رنگ وحدت
گرفته واحد شده اند و اعتبار کثرات فانی گشته لم یبق الا الحق القیوم و درین حالت
هر چه از سالک استماع افتد بحقیقت گوینده آن حقست چه هستی سالک در میان نیست
چون که ره شد بحر با جان هم خم باده با باده داشتم زان سبب قل گفته دریا
بود گر چه گفت احمد گویا بود و درین مقام بود حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس
سره العزیز که فرمود که لا اله الا انا فاعبدنی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از آن حالات
سکرست و سکر حیرت و دهشی و وله و هیمانست که در مشاهده جمال محبوب فجاة ببنده محب
میرسد چون سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه دوری از تفرقه و بعد
در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد که حواس او از محسوسات غافل
شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمیز از میان مرتفع شد و از غایت بیخودی ندانست
که چه میگوید و این حالت را سکر بجهت آن گفته که در اوصاف مذکوره بسکر ظاهر میماند
و درین حال بود که شیخ حسین منصور حلاج قدس سره فرمود که انا الحق شعر بدمستی
عاشقان بی باک * صد باره به از صلاح و پرهیز * مستی کاید ز بوی شاه فی

صد خم می در سر و مغزان نکرد * پس برو تکلیف چون باشد روا * اسب ساقط گشت
شد بی دست و پا * و یکی دیگر از آن حالات مذکوره دلالست و دلال اضطراب و قلق
میگویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق بباطن سالک میرسد و هر چند در آن
حال بمرتبه سکر بیخود نیست فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هر چه بدل
او در آن حال لایح میشود بی اختیار میگوید و ازین حالت بود حکایت چوپان که مولانا
جلال الدین محمد رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است مثنوی دید موسی
یک شبانی را براه * کو همی گفت ای کریم و ای اله * تو کجایی تا شوم من چاکرت * چارقت دوزم
کنم شانه سرت * جامه‌ات شویم شپشهایت کشم * شیر پیشت آورم ای محتشم * دستکت بوسم
بمالم پایکت * وقت خواب آید بروبم جایکت * ای فدای تو همه بزهای من * ای بیادت
هی هی و هیهای من * زین نمط بیهوده میگفت آن شبان * گفت موسی با کیست این ای
فلان * گفت با آنکس که ما را آفرید * این زمین و چرخ ازو آمد پدید * گفت موسی های خیره
سر شدی * خود مسلمان ناشده کافر شدی * این چه ژاژست این چه کفرست و فشار * پنبه
اندر دهان خود فشار * گفت ای موسی دهانم دوختی * وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت * سر نهاد اندر بیابان و برفت * وحی آمد سوی موسی
از خدا * بنده ما را ز ما کردی جدا * تو برای وصل کردن آمدی * یا برای فصل کردن
آمدی * ما برون را ننگریم و قال را * ما درون را بنگریم و حال را * چند ازین الفاظ و
اضمار و مجاز * سوز خواهم سوز با آن سوز ساز * آتشی از عشق در جان بر فروز * سر بسر
فکر و عبارت را بسوز * موسیا آداب دانان دیگرند * سوخته جان و روانان دیگرند
لعل را گر مهر نبود باک نیست * عشق در دریای غم غمناک نیست * چونکه موسی
این عتاب از حق شنید * در بیابان در پی چوپان دوید * عاقبت دریافت او را
بدید * گفت مژده ده که دستوری رسید * هیچ آدابی و ترتیبی مجوی * هر چه میخواهد
دل تنگت بگو * کفر تو دینست و دینت نور جان * ایمنی از تو جهانی در امان * ای
معاف یفعل الله ما یشاء * بی محابا رو زبان را برگشا * گفت ای موسی از آن بگذشته ام

من کنون در خون دل آغشته ام * تازیانه بر زدی اسبم بجست * عزم بالا کرد و از گردون
گذشت * حال ما اکنون برون از گفتنست * آنچه میگویم نه احوال منست * شیخ میفرماید
که رخصت اهل دل را در سه حالت یعنی درین سه حالت که فنا و سکر و دلالت اهل دل رخصت
اند با آنکه بهر عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند در حالت فنا که غایت انتها
اسم سالک واصلست باتفاق همه علما او مکلف نیست و در حالت سکر که از آن پستر است
چون نمی داند که چه که چه میگوید چنانچه مست صوری را معذور میدارند که حتی تعلموا
ما تقولون او نیز معذورست و در مرتبه دلال که از سکر نازل است بواسطه شدت اضطراب
که دارد هر چه میگوید نیز معفو داشته اند باید دانست که رخصت که فرموده است نسبت
بارباب مواجید است که بسبیل حال و شهود بآن حالات و مقامات رسیده اند نه آن
جماعتی که بتقلید عبارات آن کاملان یاد گرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را صاحب
آن حال میشمارند زیرا که باتفاق ارباب طریقت نسبت با جماعت هر چه مخالف شرع
شریف از اقوال و اعمال باشد البته واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقت این
الفاظ و دلالات ایشان موقوف بر آنست که آن احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر
شود فرموده که هر آنکس کو شناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ و دلالت
یعنی هر کسی که این سه حالت که فنا و سکر و دلالت کما ینبغی بشناسد وضع این الفاظ
و دلالات ایشان البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته اند چون بدون آنکه آن
حالات بطریق انکشاف تام بر کسی پیدا آید با اختیار متکلم بآن کلمات شدن موجب
رد و منعست میفرماید که ترا گر نیست احوال مواجید مشو کافر ز نادانی بتقلید
یعنی اگر ترا آن حالات وجدانی که ذکر رفت نباشد و بسبب حال و مکاشفه
بآن مراتب نرسیده باشی زنهار صد زنهار که بمجرد تقلید اهل کمال که صاحب آن حال
بوده اند کافر نشوی و متکلم بآن کلمات نگردی و بسبب نادانی و جهل که ندانسته
که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات فرموده اند پنداشته باشی
که هر کس میتواند که تعبیر بآن عبارت نماید و حال آنکه باتفاق اهل شریعت و طریقت

کههرکه بیان حالات ان سخنان کوید البته محکوم بکفرست ومنع او واجبست **شعر** در ذات
حق ای دوست بجز حق نرسد * سنقاد هوا بذات مطلق نرسد * در اسفل سافلین بر
تقلید ولی * خرس وسک وخوک را انا الحق نرسد * چون حصول احوال واسرار حقیقت
موقوف بمقدمات بسیارست از قابلیت وارشاد کامل وسلوک وریاضات میفرماید که
مجازی نیست احوال حقیقت نه هرکس یابد اسرار طریقت یعنی احوال
حقیقت که انبیا واولیاء ازان اخبار فرموده اند مانند رأیت ربی فی احسن صورة ولی
مع الله وقت ومن رآنی فقد رأی الحق ومثل قول علی ابن ابیطالب ع انا نقطة
تحت باء بسم الله وانا جنب الله الذی فرطتم فیه وانا القلم وانا اللوح المحفوظ وانا
العرش وانا الکرسی وانا السموات السبع والارضون وحکایت در بعضی از اولیا
بسیارست مانند سبحانی ما اعظم شانی ولیس فی جبتی سوی الله وانا الحق وانا الفاعل
فی هذا العالم ولیس بینی وبین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة وانا اقل من ربی
بسنتین وغیر هذا کسی فکر باطل نکند که سخنان چنین مجازیست غیر واقعی بوده وحقیقتی
نداشته است چه این همه احوال کاملانست که در مراتب کشف وشهود برایشان ظاهر شده
وایشان بان محقق کشته اند وبیان حالات واقعی خود فرموده اند ونه چنانست که هرکسی
اسرار طریقت میتواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیارست از قابلیت وفطری
وارشاد پیر راه بین وسلوک وریاضات وقطع منازل که ارباب طریقت تعیین نموده اند
وتاییدات الهی واستقامت در احوال **شعر** ره رو ببین است ای برادر راه ای
کم * ای ساده هرکه ره رو بیک رهبر راه نانند * وقلیل من عبادی الشکور * طریقت سیر
سیرهاست که مخصوص سالکان راه حقست مانند ترک دنیا ودوام ذکر وتوجه
بنفس وانزوا ودوام طهارت ووضو وصدق واخلاص وعزلت واسرار طریقت که فرموده
عبارت از همان احوال حقیقتست زیرا که طریقت مقدمه حصول حقیقتست وچنانچه طریقت
سر شریعتست حقیقت سر طریقتست وطریقت بی شریعت وسوسه است وحقیقت
بی طریقت زندقه والحاد وهرکه عقل کامل دارد البته میداند که ارباب طریقت که از کتاب

ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیه معنوی درضمن ان یافته اند که بدون زحمت ان
فواید حاصل نمیتواند شد که وان لیس للانسان الا ما سعی **شعر** کر تو خواهی دولتی
طاعتی کنی * طاعت صد ساله یک ساعت کنی * تو مکن یک لحظه طاعت را رها * پس مکن
تو طاعت خود را بها * چون سخن اولیاء الله واهل تحقیق از سر حال وعلم است فرمود که
کرا فهمی دوست ناید زاهل تحقیق مرو انرا کشف باید یا تصدیق یعنی بطریق
ارشاد میفرماید که ای دوست وعزیز من میباید دانست که از اهل تحقیق که ارباب کمالند
سخن کرامات وغیر واقع نماید وکمان بد نسبت باولیاء لایق دین داران نیست وعدم فهم ما دلیل
نادانی ماست نه انکه سخنان ایشان غیر واقع است وبقینست که هرچه محقق ویقین باشد از ایشان
صادر میشود وتحقیق کردن انکه سخنان کاملان بیان واقعست بدو طریق میتواند بود یا انکه
شخصی بطریق سلوک وارشاد کامل بمقام کشف وشهود رسد ومشاهده همان حال
نماید ویقین بداند که انچه ایشان فرموده اند دیده ودانسته کفته اند یا انکه بتوفیق
الهی تصدیق تام بسخنان اولیا داشته باشد ویقین داند که هرچه ایشان میفرمایند
از عین شهودست وخود را از مشاهده ان حال عاجز داند وازطایفه اذکم بهیستان
بر یقولون هذا افک قدیم نباشد **شعر** کار وانها بینوا وین میوها * پخته میریزد
چه سحرست ای خدا * کفته هر شاخ وشکوفه وان عصون * دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانک می آید بسوی هر درخت * سوی ما آیید خلق شوربخت * بانک می آمد زغیرت
بر شجر * چشمشان بستیم کلا لا وزر * چون اشارت فرمود که این الفاظ اول بر ان معانی
اطلاق کرده اند وازانجا باین محسوسات بنقل عرف عام منقول شده است میفرماید که
بکفتم وضع الفاظ ومعانی ترا سربسته کردادی بد انستی یعنی بیان
نمودم وکفتم وضع الفاظ ومعانی باین نوع که ذکر کرده شد که نزد طایفه صوفیه آنست
که این الفاظ چون محسوس است اول از برای این محسوسات موضوع شده اند واهل
دل بطریق تاویل نقل از رعایت مشابهت بان معانی واطلاق کرده اند ونزد من که ناظم
کتابم انست که این الفاظ بوضع اول بر ان معانی افتاده اند وازان معانی باین محسوسات

بطريق نقل يا ملاحظه نسبت و مشابهت معقول شده و ناقل عرف عام علي كلا النقلين
وضع الفاظ و معاني را سرايت يعني بطريق اجمال گفتيم اگر ان طريق نگاه داري و ممات فقط
غايت بداني كه از هر يكي ازين الفاظ چه معني مرادست چون هر معني را از ان معاني
درجات بسيارست و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرمود كه **نظر كن در معاني سوي**
غايت لوازم را يكايك كن رعايت يعني در هر معني از ان معاني نظر بسوي
غايت كن و ببين كه مقصود از ان چيست و چون مراتب معاني بسيارست در هر مرتبه
رعايت لوازم ان كما ينبغي بجاي و تخصيص لازم هر مرتبه علي حده بجاي تا حيثيت
تشبيه و تنزيه معين گردد و موهم تجسيم نشود ملهذا فرمود كه **بوجهي خاص از ان**
تشبيه ميكن ز ديگر وجهها تنزيه ميكن يعني بوجه خاص از ان لوازم كه كل
هر مرتبه از ان معاني را خاصست تشبيه ميكن و اطلاق الفاظي كه دلالت بران معني خاص
ميدارد بجا ار و از وجوهات ديگر از لوازم ان مرتبه تنزيه ميكن مثال انكه چشم مكنون
و صفت بصيري محقق هست با سببي انكه در نهايت مراتب تجليات و ظهورات كه مرتبه شهادت
بصيري لازم بصرست پس باين وجه خاص تشبيه ميفرمايد و از وجوه ديگر كه فرضا اين چشم
جسميست و از لوازم اجسامست تنزيه ميكند كه مانند اين چشم نيست و از جسم منزه است و علي
هذا القياس حقيقت سخن انست كه در مرتبه ذات حق منزه است از مدلولات همه الفاظ
و عبارات و در مراتب تنزلات افعال و اثار اوست كه مصورست همه ظاهر گشته است و منقش
همه را مالك باز رعايت مراتب تجليات و ظهورات حق تشبيه و تنزيه هر دو واقعست و
ظاهرست و في الحقيقه تشبيه و تنزيه از امور اعتباريه اند چون في نفس الامر غير حق
موجود نيست مشبه بجه باشد و منزه از چه باشد تعالي عن الاشباه و الاضداد و الامثال
و الانداد چون قاعده كه موقوف عليه جواب سؤال مذكور بود بيان نمود ميفرمايد كه
چو شد اين قاعده يكسر مقرر نمايم زان مثال چند ديگر يعني چون
اين قاعده كه رعايت لوازم هر معني ميبايد نمود و بوجهي خاص تشبيه ميبايد كرد و از وجوه
ديگر تنزيه ميبايد فرمود يكسر يعني مطلق مقرر و ثابت شد اكنون جهت تبيين قاعده

مثالي چند از هر يكي از ان معاني و لوازم ايشان بنمايم و از مرتبه اجمال بتفصيل ارم تا خواص
و عوام از ان بهره مند گردند چون از بيان قاعده كه موقوف عليه بود فارغ شد شروع در
تفصيل جواب سؤالات نموده ميفرمايد كه **اشارت بچشم و لب** چون در سؤال
چشم و لب مقدم داشته بود در جواب نيز مقدم كرده اند تا جواب و سؤال مطابق باشد
و چون لوازم و صفات هر يكي از چشم و لب را قريب باان ديگر بود چنانچه در اشارت بگاهي
هر دو را در يك بيت اشارت اوردند ميفرمايد كه **نگه كن چشم شاهد چيست بيا**
رعايت كن لوازم را بجا اينجا يعني نگاه كن و ببين كه از چشم شاهد و محبوب
حاضر چه چيز پيدا و ظاهرست رعايت لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بدانجا يعني بدان
معني بجا ار در نسختي ديگر فل ميشود در بعضي از نسخها چنين يافته شد كه نگه كن چشم و از لب چيست
پيدا يعني نظاكن كه ازين چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر ظاهرست رعايت لوازم ايشان
بعالم معني بجاي و تشبيه بان وجه خاص مرعي ميدار چون هر دو را در يك اشاره ذكر كرده است
اولي انكه در بيت اول ايما و اشعار بهر دو نموده باشد چون فرمود كه رعايت لوازم ميبايد
نمود اشاره بر لازم هر يكي كرده ميفرمايد كه **ز چشمش خاست بيماري و مستي ز لعلش**
نيستي در عين هستي يعني بيماري و مستي كه از تعب و فراق و سهر و خودي روي
نموده و از مشاهده جمال جانان عاشقان دلسوخته را محروم ميكند همه اثار و لوازم چشم
و كرشمه است و پيدا از لب لعل جانان بحشي نيستي در عين هستي است يعني از اثار و لوازم لب
كه اشارت بنفس رحمانيست غايت نيستي امكانست در حالت وجوب و جود **شعر** بيش
بي رخت چه بود جهان سايه در عدم سراي خراب راست امد طلعت تو يافت سايه
از رنگ مهر يافت خضاب در بعضي نسخها چنين يافته شد كه ز لعلش گشت پيدا عين هستي
يعني از لب لعلش كه نفس رحماني مرادست حقيقت هستي ظاهر شده است و بصورت جميع
اشياء تجلي نموده و از ان ظهور نيستها در حيطه هستي در امده است **شعر** خرم
دل انكه از لب يار خالي مي ناب مكند وام اي بيخبر از شراب وحدت بنهاده دمي
برون ز خود گام در صومعه چند ديت سودا بختيم و هنوز كار ما خام در ميكده

نيز روز كي چند بنشين تو بتوقت صبح تا شام مي نوش بگام دوست باده پس همچو
بلبد چشم ان دلارام بي بين رخ جانفزاي ساقي درجام جهان نماي باقي چون
مستي بيدار خودي و خمار فراق از لوازم چشمست ميفرمايد كه **ز چشم اوست دلها**
مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور يعني از اثار چشم شوخ جانان بري پيكرست
كه دلهاي خلايق مست و مخمور و خراب اند و اسير مستي بيدار و خمار لعل و جانها
و از لب لعل اوست كه جانها و ارواح مجرده جمله مستور و در حجاب عزت متواري و از
صفات نقص و جود عاري مبرا و معرا اند چون گرفتاري بلاي فراق از اثار چشم فرمود
ز چشم او همه دلها جگرخوار لب لعلش شفاي جان بيمار يعني از
لوازم چشم عيار اوست كه تمامت دلها جگرخوار يعني گرفتار غم فراق و اندوه اشتياق اند
و از اثار لب جانبخش اوست كه جان بيمار درد تعب و دوري را شفا و راحت شربت وصال
ميچشانند و از مرتبه مرض نيستي بصحت هستي ميرسانند و هر چند لب شربت شربت و صفات
چشم موجب خمار فراقست و لي گذارد كه گاهي از وصال يابد **شعر** تا چشم تو هيچ
فتنه انگيخت كز هر طرفي هزار غوغاست تا جام كشت كلام هيلاد كز جرعه او دو كون
شيداست با غنيت جهان ز عكس رويت خرم دل انكه در تماشاست چون در فضاي استغنا
حق عالم و ما فيها را نابيني بنيست فرمود كه **بچشمش گرچه عالم در نيايد لبش هر**
ساعتي لطفي نمايد يعني اگرچه هستي استغنا و عدم التفات كه از لوازم چشم بي
رحمت مقتضي انست كه عالم را در نظر هستي نيارد و در بينيي خود نگذارد فاما لب جانفزا
حيات بخش بلطف شامل خويش جهان نيست را بتجدد و فيض رحماني در مقام هستي نگاه ميدارد
و محروم از خود وجود نمي دارد **شعر** دل و جان همه عالم فداي لعل نوشينش كه چون
كام طرب نوشد دو عالم جرعه دان سازد هزاران بيكسي هم كه نتوان گفت در عالم
چه شايد گفت با مستي كه خود را ناتوان سازد چون كرم و مردي از لوازم مستي چشمست
فرمود كه **دمي از مردمي دلها نوازد دمي بيچارگان را چاره سازد**
يعني با وجود كمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهي از كرم و مردمي كه از لوازم

مستيست دلهاي عشاق مشتاق را بمشاهده جمال معشوق مينوازد و لب جان پرورش
دي بيچارگان عدم اباد را با فاضه فيض وجودي چاره كار ميسازد و از نيستي بهستي
مي ارد **شعر** چون نبات ميكند از هم شب در اب ديده با ميل انكه يا بم شكر از دهان
تنگش بروم ز چشم مستش نظري بوام گيرم كه بدان نظر ببينم لب لعل رنگش چون
متعلق كردانيدن روح مجرد باين كثيف با وجود عدم مناسبت از مقتضاي شوخي است
كه از لوازم چشمست فرمود كه **بشوخي جان دمد در اب و در خاك بدم دادن**
زند اتش در افلاك يعني بشوخي و بي باكي بواسطه رويت استعداد جامعيت انساني
چشم دوربينش جان مجرد و روح اضافي در اب و خاك بدن عنصري انسان ميدمد
و لطيف را بسي كثيف ميسازد تا حامل بار امانت جامعيت تواند شد و لب حيات
بخشش بدم دادن و نفخت فيه من روحي اتش غيرت و حسرت حرمان جامعيت بر افلاك
ميزند و دايم دل افلاك بحسرت اين حرمان از اتش ميسوزد **شعر** نه فلك را ست
ميسر نه ملك را حاصل انچه در سر سويداي بني ادم ازوست چون گرفتاري محنت
و اسيري دام بلا از اثار و لوازم چشمست فرمود كه **از و هر غمزه دام و دانه شد**
و ز و هر گوشه ميخانه شد غمزه حالتيست كه از بر هم زدن و گشادن چشم
محبوبان در دلربايي و عشوه گري واقع ميشود بر هم زدن چشم كنايت از عدم التفات
و گشادن چشم اشارت بردي و دلنوازيست و اثار اين دو صفت كه موجب خوف
و رجا ميشوند يعني از ان چشم هر غمزه دام و دانه ايست كه سوي ان دانه مرغ دل عشاق
اسير دام بلا ميگردد دام و دانه از ان جهت فرمود كه البته در هر محنتي راحتي و در عقب
هر راحتي محنتي است و قبول دام محنت و زحمت البته بهواي دانه راحت ميتواند
بود و البته با هر يكي از ان دام و دانه مختلف ميباشد حضرت رضي علي ميفرمايد
كه سبحان من اتسعت رحمته في عين نقمته و اشتدت نقمته في عين نعمته **شعر** گر كوي
بر اميد راحتي از ان طرف هم بيست ابد محنتي هيچ كنجي بي دد و دام نيست جز بخلوتگاه
خوي ارام نيست والله از شوراخ موسي در روي مبتلاي كرب جنكالي سويي چون

از مقتضاي اسمائي است كه عالم هر نفس هست و نيست ميشود فرمود كه **زغمزه ميدهد مستي بغارت ببوسه ميكند بازش عمارت** يعني غمزه كه اشارت باستغنا و عدم التفات كه از لوازم چشمست موجب مميت و ماحي و قهار و قابض هستي عالم و غارت و تاراج نسبتي ميكند و ببوسه لب لعل جانفزا كه عبارت از نفخ روح و احيا است بمقتضاي خالق و محيي و لطيف و باسط باز عالم غارت زده و نيست كشته را عمارت ميكند و ايجاد ميفرمايد و در مقام هستي ميآرد **شعر** جان بتابي داد و بستد بوسهٔ و لبت لب را بكان شوان بمانده چون گرفتاري دام فراق و شدت اشتياق بسبب استغناست كه از لوازم چشمست فرمود كه **زچشمش خون ما در جوش دايم ز لعلش جان ما مدهوش دايم** يعني از استغناي چشم فتانش خون ما دايم در جوش است و از خوف و بيم بعد و حرمان و عدم التفات ترسان و لرزان ميباشيم و از ذوقي كه از لب لعلش شراب وصال در كام جان ما ميريزد جان ما دايم مدهوش و مست و بيخبرست و راه بر نيستي خود نمي برد **شعر** مرا كه لعل لبت ساقيست و جام شراب از آن چو نركس مست توام ملام خراب بدين صفت كه منم مست ساقي باقي عجب كه باز شناسم شراب را ز سراب چون دلربايي از لوازم چشمست ميفرمايد **بغمزه چشمش دل ميربايد بعشوه لعلش جان ميفزايد** يعني بطلوع و خفا كه غمزهٔ كنايت از وست چشم عيار شعبده نماي عشاق ميربايد و گاه محبوب را در دلها ظاهر و گاه مخفي ميسازد و بعشوه و دلبندگي و لطف لب لعلش جان مي افزايد و براتب كمال ميرساند چون منع و صدود از لوازم چشم و لبست فرمود كه **چو از چشم و لبش جويي كناري مراين گويد ندارم آن كويد آري** يعني هرگاه كه عاشق صادق الارادهٔ وصل ميخواهد و قرب محبوب ميجويد استغنا كه از لوازم چشم فتنه جوست آن شيفتهٔ عشق را بخطاب ما للتراب و رب الارباب در مقام منع ميدارد و لب كه كنايت از فيض شامل رحمانيت و لطف كامل خود عاشق را از ماندن در سرگشتگي و دوري بكنار قبول ميآرد و محروم نمي گذارد چون قهر و افنا از لوازم چشمست فرمود كه **زغمزه عالمي را كار سازد ببوسه هر زمان جان**

مي نوازد يعني بغمزه كار عشاق ميسازد بدان معني كه همه را نيست ميكرداند و فاني و محو ميكند و مشهورست كه كسي كه ناگاه قصد كسي كرد ميگويند كه كار او را ساخت يعني آخر كرد و لعل لبش ببوسه و آنا منه فيض وجودي هر زمان و هر نفس جانرا مينوازد و خلعت هستي و تكميل ميپوشانند و از نيستي و كم و كاستي بمرتبهٔ هستي و بود و وجود ميآرد **شعر** لب نو بسر بهوم زلبت دل دگري خواست فرمود فراق نو كه فرماني دگر نيست چون اماتت از لوازم چشم و احيا از آثار لب جانبخش اوست فرمود كه **از و يك غمزه و جان دادن از ما وز و يك بوسه و استادن از ما** بدان كه نيستي و هستي كه لحظه فلحظه اعيان عالم را واقعست از مقتضيات چشم و لبست يعني از چشم او يك غمزه و كرشمهٔ تجلي جلالي و از ما جان دادن و فاني شدن و قبول نيستي نمودن زيرا كه چنانچه كمال فاعل در تاثيرست كمال قابل در قبول آنست و از لب او يك بوسه كه كنايت از آنا منه فيض شامل رحمانيت و عشوهٔ تجلي جمالي و استادن آن بوسه و قبول آن فيض و در مقام هستي استادن و قيام بر آن نمودن از ماست چون اماتت و احيا از آثار چشم و لبست فرمود كه **زلمحاً بالبصر شد حشر عالم ز نفخ روح پيدا گشت آدم** اقتباس است از آيهٔ كريمهٔ وما امر الساعة الا كلمح البصر او هو اقرب لمحه اذا البصره نظر حقيقت يعني از نظر بصر و كرشمهٔ تجلي جلالي حشر و جمع عالم شد و از مقام تفرقه و كثرت بمنزل جمع و توحيد رسيدند بآن معني كه همگي ذرات عالم فاني و محو شدند و غير از حضرت موجود حقيقي باقي نماند كه كل من عليها فان و يبقي وجه ربك ذو الجلال والاكرام و اين اماته و حشر از لوازم چشمست و نفخ روح كه فاذا سويته و نفخت فيه من روحي است كه از لوازم لب آدم كه جان عالم است پيدا گشته است و ظاهر شده چون چشم و لب را قرب دو لوازم و آثار و صفات هست ميفرمايد كه **چو از چشم و لبش انديشه كردند جهاني مي پرستي پيشه كردند** يعني از مستي محبت شهود تفصيلي كه در تجلي اول بحكم فاحببت ان اعرف از مقتضيات ذاتيست و شراب هستي حقيقي وجودي كه ساقي

فخلقت الخلق در جام نسبتي ريختست چون انديشه و تفكر كردند عجب تاثيرات مستي در جميع موجودات يعني جهاني مي پرستي پيشه كردند بلكه چه جاي عالمي كه تمامت موجودات مي پرستي را شيوه و آيين خود كرده اند همه مست بي محبت و هستي شده اند **شعر** ساقي كه شد كرشمه جهان بي پرست شد اين خود چه باده بود كه ذرات مست شد اين روح چه روي بود كه يك جلوه چونكه كرد عالم كه نيست بود از آن جلوه هست شد و ميتواند بود كه مراد آن باشد كه اين مي پرستي و مستي و شراب كه عجب صورت واقعست همه از لوازم و آثار ظهورات مستي و مي پرستي و شرابست كه بسبب تنزل در اينجا روي نموده است **شعر** نخستين باده كاندر جام كردند ز چشم مست خوبان وام كردند لب ميگون جانان جام در داد شراب عاشقانش نام كردند ز بهر نقل مستان از لب چشم مهيا شكر و بادام كردند چون هستي موهوم بحقيقت نمود بي بود و وهم و خيالست ميفرمايد كه **بچشمش در نيايد جمله هستي در و چون آيد آخر خواب و مستي** يعني در نظر بصيري حق جل و علا جمله هستي عالم در نمي آيد و وقعي و قدري ندارد و در شهود علمي حق عز از اشيا محقق و ثابت الوجود مشهود نمي كردد و هستي عالم مانند خوابيست كه نايم بيند و مطابق واقع نباشد تا مثال مستي و غفلتي كه نابود را بود ميشمارد و آنحضرت از اين هر دو و قذرهست و مبراست كه لا تاخذه سنة ولا نوم يعني هر آينه كه در نظر علمي و جمله هستي را قدري نباشد پس چشمي در نيايد خودي وجود عالم بي اعتبار و خيالات باطل است فرمود كه **وجود ما همه مستي است يا خواب چه نسبت خاك را با رب ارباب** يعني وجود ما كه موجودات عالميم في نفس الامر خواب و مستي و پندار بيش نيست زيرا كه ممكنات را وجودي از خود نيست و وجود واجبست كه بصورت ممكنات تجلي و ظهور نموده است و بنقش همه ظاهر شده و في الحقيقه وجود ممكن صورت بي اعتبار خواب و خيال و مستي و پندار و خيالي كه وجود ممكنات مرادست كه در مذلت و بي اعتباري و نيستي مثلست با رب الارباب كه حضرت باعتبار اسم اعظم چه نسبت است وجه قدر دارد كه در شهود علمي او مشهود

تواند گشت و در نظر اعتبار تواند در آمد چون اشارت بي اعتباري ما فرموده استدراك آن نموده ميفرمايد كه **خرد دارد ازين صد گونه اشگفت ولتصنع علي عيني چرا گفت** يعني اگرچه وجود ما را در نظر شهود علمي حق قدري و وجودي نباشد فاما خرد خرده دان از اين معني صد اشگفت و فرح و سرور دارد كه حضرت عزت در كلام مجيد با موسي پيغمبر چرا ميفرمايد كه والقيت عليك محبة مني ولتصنع علي عيني يعني من كه خدا و ندم القا محبت خود بتو كردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبي من محبوب همه كس شدي چنانچه فرعون نيز ترا دوست داشت و لتصنع علي عيني و تو ساخته و پرورده از زمان طفوليت تا بلوغ در چشم من شدي بعضي از مفسران تاويل عيني بحفظ و نگهباني حق كرده اند كه از لوازم ملاحظه عيني است پس از اين آيت ظاهر ميشود كه ما را در چشم حق قدري و وقعي باشد و چون تواند بود كه نباشد كه در تجليات افعالي و ظهور احكام صفاتي هنانچه منبع فيض و تائيرست لابدست اعيان قابله كه قبول تاثير نمايند هم لابدست تا تجليات اسمائي ظهور يابد و قابليت و استعداد ظهور تمامت اسما و صفات الهي بجز حقيقت انساني متصور نيست پس چون مجلاي تجلي حق بوجود جميع اسمائي و صفاتي انسان كامل باشد هر آينه ولتصنع علي عيني بود و مقصود آفرينش باشد و از معني اين حديث قدسي كه يا ابن آدم انا لك محب فبحقي عليك كن لي محبا مقدار و احترام انسان در بارگاه حضرت قدسي مشاهد ميبايد نمود و از خود غافل نميبايد بود و تامل بحقيقت من عرف نفسه فقد عرف ربه كما ينبغي ميبايد كرد تا مخدرات حقايق و معاني و كمال كه در پردهٔ نشأهٔ انساني مستورند نقاب عزت از روح بر اندازند و در نظر محرمان جلوه دهند و اينجا شيخ محيي الدين اعرابي قدس سره فرموده كه **عن سبب** ولولاه ولولا نا لما كان الذي كانا فانا اعبد حقا وان الله مولانا وانا عينه فاعلم اذا ما قلت انسانا فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا فاعطيناه ما يبدو به فينا واعطانا فصار الامر مقسوما باياه واياتا ترا اهل بصيرت ظاهر شود و بدانند كه

ولقد کرمنا بنی ادم چه میکوید وامر ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض واسبغ
علیکم نعمه ظاهرة و باطنة چه بشارت میدهد لولاک لما خلقت الافلاک چه بیان میفرماید
وانسان عین الله و عین العالم بچه معنی کفته اند **شعر** همیشه ذات تو محبوب ذات
من بوای انکه حجاب تو در بهای توام بهای معلم واسم جامع اعظم ازانم از عظمت ملکم
کرانبهای توام لقای خویش کرت ارزو کند دیدن مرا ببین بحقیقت که من لقای توام
مرانکر که بمن ظاهرست حلیه جان چرا که مظهر طلم جان نمای توام بکوش هوش جان دوستی
معرفی میکفت مرا شناس که من مظهر خدای توام چون اشارت با بشارت چشم ولب با تمام
رسید بر طبق ترتیب سؤال در جواب میفرماید که **اشارت بزلف** چون لوازم زلف
کد اشارة بتجلی جلالی مرقومه بوده در مراتب تنزلات و ظهورات بسیارات در این اشاره
هر یکی از انها اتیانی با حسن صورت بلا عذر میفرماید اول بجهة انکه تعینات مشابهی با زلف
ثابت میفرماید که **حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید کفت ازان**
مکان جای راز است یعنی سخن زلف جانان بس دور و دراز است و در ضبط و حصر نمی اید درازی زلف
اشارت بعدم انحصار موجودات و کثرات و تعینات است و وجه شبه میان زلف و تعینات
انست که چنانچه زلف روی محبوب هر تعینی از تعینات حجاب کثرات ایشان حقیقت
واحده محقق و مستور است و از اعراب احکام ظهورات الهی یکی انست که صورت هرچه ظاهر
کشته در ان صورت مختفیست که سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره و بیان ان در این
و شرح خصوصیات هر تعینی که میتوان نمود و کجا در حق حصر می اید وجه مینماید کفت که
جای رازها و اخفاست نه اظهار چرا که ازان اسرار ناکاه مخبر بعشر و رسوائی و سر کردانی
و طعن و انکار میکردد **شعر** سخن زلف مشوش نکذارد دل از این شیفته تر نتوان
کرد ابتلا نیست درین کار چرا که ازان هیچ خبر نتوان کرد چون احکام کثرات و تعینات
کرمانع مشاهده جمال معشوق میکردد فرموده **مپرس از من حدیث زلف پرچین**
مجنبانید زنجیر مجانین یعنی از من عاشق بیدل حدیث و سخن زلف پرچین
و شکن معشوق مپرس و کرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرات که هر یکی

شکنی است ازان زلف پرچین اظهر من الشمس است و احتیاج بشرح و بیان ندارد و از هیچ
حال با کمال محبوب مانع محب عزازین نیست و مرغ دلهای طالبان و عاشقان از جهت
کرفتاری این دام بلاست که مبتلای قید فراق واند و وا اشتیاق اند و زنجیر مجانین عشق
و طلب مجنبانید و بر وده بیاد مستان میارید که سلسله زلف معشوق که سبب تقید
مجانین محبت و عشق میشود و کثرت کشته وی کذارد که در هوای وصال المحبوب طیران
نمایند و از اندوه فراق خلاص کردند **شعر** هردم بباد برد پریشان جمع او برهم دل و جان
بازم کند پریشان سودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردار تا نماند نام و نشان
تمام از مؤمن و زکافر چون راستی و عدم انحراف از لوازم قامت معشوق فرموده
ز قدش راستی کفتم سخن دوش سر زلفش مرا کفتا فراموش یعنی از قد
و قامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب و امکانست دوش
سخن راستی و اعتدال کفتم یعنی براستی و اعتدال او راستودم و وصف نمودم دوش از حضرت
ان میفرماید که حضرت الهیه من حیث ظهورها للاسماء والاعیان مینماید بواسطه ظلمت کثرت
مناسبت شب میدارد سر زلف معشوق مرا کفت که این سخن را فراموش و اظهار مکن
که در عالم ظهور و تضاد اسمائی و صفاتی کجی و تخالف است و از غایت درازی زلف
که مظهر کثرت و تباین اسمائیست راستی قد را پوشانیده است و پنهان ساخته و ستر
مستور کردانیده است چون در عالم ظهور و اظهار غلبه و استیلای احکام اسمائی راست
میفرماید که **کجی بر راستی زان کشت غالب وزو در پیچش امد راه طالب**
یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال از زلف که اشارت بکثرات و تعینات
و احکام انست غالب کشته است و ظهور تخالف اسمائی و صفاتی بر راستی و اعتدال تجلی ذاتی
که در جمیع ذرات یکسانست پوشانیده و مختفی کردانیده است و از کجی زلف راه طالب
و عاشق در پیچش امده و هرچند که مرود عزل بمنزل نمیرسد و از غلبه میشود کثرات احکام
ان عمیق اند که طی مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نماید و واصل مطلوب کرده
و از زحمت سفر و برزخ راه طلب بیاساید و براد دل برسد **شعر** عاشق دل نوازی

چون حواله کرد بقید روی یار؛ زلف او اشتر گشت پیچ و تابی میکند؛ تا جمال او عیان
هستند مشتاقان اگر؛ پرده بردارد ز رخ فکر صوابی میکند؛ چون گرفتاری دلهای شکسته
سلاسل اندوه و غم فراق از لوازم زلفست فرمود که همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او بوده مقلقل یعنی همه دلهای عاشقان صادق از زلف
او مسلسل گشته‌اند و در زنجیر احکام کثرات مقیدند و مطلق خلاصی از این قید ندارند
حتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبهٔ جمع اند و از تفرقه وارسته‌اند البته که گاهی
در بند پوشیدن و نوشیدن میباشند و تعین مستلزم اینمعنی است و از این جهة نیست
و همه جانها و ارواح مشتاقان از زلف بواسطهٔ گرفتاری که در دام کثرت دارند و مانع
وصول ایشانست بمطلوب مقلقل و محرک و مضطرب اند و نمی‌آسایند و در آتش اشتیاق
مقلقل و جوشان میباشند شعر اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد؛ هزاران آه
مشتاقان ز هر سو زار برخیزد؛ اگر غمزه اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند؛ و گر نقش
را شوید رقیبان زنهار برخیزند؛ چون قنادیل دلها در مشاهدهٔ عشق و حیرت معلق بار
زلف بی تابست فرمود که معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از
حلقهٔ او یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور نمایند معلق و وابستهٔ زلف اوست
و هر یکی در بند چیزی علیحده اند و هوای دیگر دارند صد هزار گونه مراد است ز این عدد
خاص و چون هر چه در مراتب کثرات می‌بینی بحقیقت حلقه ایست از حلقه‌های بی‌نهایت
آن زلف لاجرم یک دل بیرون از حلقهٔ آن زلف نیست بآن معنی که هر دل که هست بهوا
و هوس جزئیات و طالب مطلوبی خاص است یا آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد
و بخودی خود که تاری از آن زلف گرفتارست رهایی نمی‌یابد خودی است شعر
ز نوعی زلفش از آن غافلی که در کوی؛ و گر ز انزاح زلفش تو خود یکی موئی؛ تو کی
دوست همی جوئی و عینا لهی؛ که گر نظر بحقیقت کنی تو آن کوئی؛ چون زلف را بواسطهٔ
اختفا و پوشیدگی نسبت با کفر و کافرست میفرماید که اگر زلفین خود را برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند یعنی اگر زلف اشارت بتعینات و کثراتست

و تعین جمالی و جلالی و حجاب نورانی و ظلمت میباشد فاما از آن روی که حجابند همه مشتبه
بزلف گشته‌اند یعنی اگر زلفین خود را که تعینات جمالی و جلالی مراد است برفشاند و پرده
تعینات و کثرات را از هم باز کند هر آینه آنکس که در پردهٔ این تعینات مخفی بود ظاهر گردد
و تمامت عالم مشاهدهٔ جمال توحید الهی نمایند و چون بوحدت بینا گردند در عالم
یک کافر نماند و همه مشرکان موحد شوند و مسلمان حقیقی شوند و رسم کفر از جهان
زایل شود شعر ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست؛ در بند کفر مانده و
ایمانم از دست؛ چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید که وگر بگذاردش پیوسته
ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن یعنی اگر زلف خود را که ظلمت کثرات
و تعینات سلسلهٔ موجوداتست پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات
از وجه وحدت بر ندارد در همه عالم یک نفس مؤمن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد
نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه وحدت مخفی کرده اند
و رسم ایمان برانداز د شعر از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده؛ وز زلف
اوست اینهمه کفار آمده؛ آن یک ز روی اوست بر تسبیح مشتغل؛ وین یک ز موی اوست
بزنار آمده؛ چون ظلمت نقوش کثرات مانع و حاجب نور وحدت میگردد فرمود که
چو دام فتنه میشد چنبر او بشوخی باز کرد از تن سر او یعنی چون
چنبر زلف که عبارت از دایرهٔ کونی است که از مراتب موجودات ممکنه بهم آمده است و اند شبه
و امتحان طالبان راه الله و مشتاقان وصال معشوق میشد بشوخی و شنگی و غیرت سر زلف
از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت
بجذبهٔ الهی است و باز کردن سر از تن زلف اشارة باشد بظهور انوار تجلیات وحدت که در
اثنای سلوک و ریاضات و سالکان روی مینماید شعر چون نقاب زلف مشکین
از جمال خود گشود؛ صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود؛ هم بچشم دوست دیدم چون جمال
جلوه کرد؛ کآفتاب از شرق هر ذره تابان گشته بود؛ چون محو کثرات موجب ظهور وحدت
میشود فرمود که اگر زلفش بریده شد چه غم بود که گر شب کم شد افزود روز

یعنی اگر زلف معشوق پریشان شد و سر رشته را از دست جدا کرد چه جای غم و ملال و پریشانی است
بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا که اگر چیزی کم شود از شب نزانست که علم میگردد
بلکه در روز میافزاید یعنی هرچند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر میشود ظهور روز وحدت
زیادت میشود اینمعنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهت است یکی جهت
کثرت و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش میشود
نزانکه هست نیست میگردد و هستی دایما هست و نیستی دایما نیست چه قلب حقایق ممتنع
است و پریشان شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علما اند فنا و تغیرات عالم مراد است
که سبب حدوثش میگردد و از حدوث استدلال بواجب مینمایند و نسبت با ارباب حال که
صاحبان کشف و شهود ند پریشان شدن زلف اشارت بمحو و انطماس تعینات و کثرات است
که در مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان میگردد و وحدت اطلاقی ظهور مییابد
شعر صد قیامت گشت هر دم آشکار ¤ تا جمالش پرده از رخ برگشاد ¤ چون نقاب زلف
از رخ برگرفت ¤ جان عاشق گشت واصل با مراد ¤ ما بلطفش سرفرازی میکنیم ¤ سایهٔ او از سر
ما کم مباد ¤ چون عقل از مشاهدهٔ توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود که چو او بر
کاروان عقل ره زد بدست خویشتن بر وی گره زد یعنی چون محبوب حقیقی
بر کاروان عقل راه زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی
و توحید حقیقی برهنه و عور کرد و بدست خود بر زلف تابدار پرچین گره زد و بحکم کثرات
و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدء واحد کرده قایل
هرگز نمیتواند دانست که همان حقیقت واجبی است که در مرایا و مظاهر امکانی تجلی و ظهور
نموده است و مطلقا هرگز از برای عقل این گره گشوده نخواهد شد کما قال اللهم لا مانع لما اعطیت
و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت و دریافت اینمعنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید
از ما سوی و ارشاد رهنما و توجه مولی اصلا نمیتواند بود شعر که بعقل ادراک
این ممکن بدی ¤ قهر نفس از بهر چه واجب شدی ¤ عقل در سودای او کور است و کر ¤ اندرین
ره عشق باشد راهبر ¤ اندرین ره گر خرد ره بین بدی ¤ فخر رازی راز دار دین بدی ¤ چون

نوشته سلسلهٔ ممکنات در تغیر و تبدلست فرمود که نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام یعنی زلف محبوب که یک لحظه و یکدم آرام و قرار نمییابد
بیقراری زلف اشارت بتغیرات و تبدلات سلسلهٔ وجود موجوداتست که هر ساعت بنوعی
و وضعی دیگر است گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلف او که کثرات مراد است از وجه وحدت
دور میشود و بام میآورد یعنی صبح که وحدت مراد است ظاهر میگرداند و گاهی وجه وحدت مستور
میسازد و شام میکند و بغیر از ظلمت کثرت نمینماید و این هر دو معنی نسبت با سالک است که گاهی
نور وحدت بر دلش تابان میشود و در همه مظاهر حق را ظاهر میبیند و گاهی احکام کثرت بنوعی
غالب میگردد که اصلا نمیگذارد که مشاهدهٔ نور توحید نماید یا آنکه بام ظهور حق مراد باشد
بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و از این جهت گفته اند که در عین ظهور
مخفیست و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایت از این خفا و ظهور باشد شعر
بیدا است حسن دوست ز ذرات کن فکان ¤ از بس که ظاهر است نماید چنین نهان ¤ خورشید
روی دوست ز بهر نظاره رو نموده ¤ مرآت حسن اوست اگر کون اگر مکان ¤ چون شب و روز از لوازم
زلف و روی محبوب حقیقی است میفرماید که ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچهای بوالعجب کرد یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرده هر جای
یک شب و یک روز که درین عالم نموده است چه غایت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقعست
همه آثار و لوازم رخ و زلف جانانست که در ظاهر و باطن روی نموده است و معبر بشب و روز
گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل کثرت مراد است و الا نسبت با هر سالکی و عاشقی در هر بابی
صد روز و شب از احکام و آثار رخ و زلف ظهور می یابد و اینمعنی را اهل دل در می یابند و بوسیلهٔ
این روی و زلف بسی بازیچهای بوالعجب نموده و میسازد عجب صورتی که گاهی شب میکند و گاهی
روز و گاهی ابر مینماید و گاهی آفتاب و گاهی زندیق را موحد میکند و گاهی مؤمن را کافر
گاهی فاسق را از اهل مناجات و گاهی بر عکس و عجب معنی نسبت با عموم خلایق گاه خوف و گاه
رجا گاه دوزخ و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی وحدت گاهی در مقام جمعند و گاهی در مرتبهٔ
فرق الجمع گاهی در تلوین اند و گاهی در تمکین و علی هذا القیاس شعر که عزیزی عجب کار

کند کر اسیر قید بنیادم کند که مکانم میکند در لا مکان کر کند جانم اسیر خاکدان کاه زنغم
هم چو دود ظلمتم کاه دیکر سینه و خویش چون شمع سنم کر ز طبع نفس بر ظلمت تنم کاه از تف
تجلی روشنم چون هر چه در قامت موجودات عالم ظهور یافته در نشاه جامعه انسانی
بحکم خمرت طینت ادم بیدی ای بیدی الجمال والجلال موجود ست فرموده که کل ادم
دران دم شد مخمر کرد ادش بوی ان زلف معطر یعنی طینت ادم که خلاصه
عالمست دران دم مخمر و سرشته کشته که بوی جامعیت و کثرت ان زلف معطر که سلسله
کثرات اسما و صفاتست داده شده که خلق الله تعالی ادم علی صورته ای بصورت جامعیت
جمیع الاسماء والصفات و کثرات و تعینات اسما و صفات از روی کثرت و اخفا بزلف معطر
معبرست چه تمامت موجودات از اثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطرند
شعر نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جمله عالم معطر قد چون سرو او از عز
ناز لباس جان و تن را کرده در بر چون مظهریت هیئت حقیقت انسانی دلست که خلاصه
نشاه اوست میفرماید که دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمیکردد
زمانی یعنی دل ما که خلاصه بغیرا انسانیست نشانی جامع مظهر جمیع اسما و صفات
از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرارست و مظهر کل یوم هو فی شان کشته هر دم
بصفتی و ظهوری تازه ظاهر میشود و بلحظه ساکن نمیکردد و ارام و قرار نمی یابد و
دایم در تطورات تجلی و ظهور در بودن منقلب و ازین جهت است که موسوم بقلب شده
است چون تنزل و ترقی ملایج و معارج فیض وجودی چنانچه بکرات اشارت رفته است
و در حقیقت انسانی دلست که مظهر انست میفرماید که از و هر لحظه کار از سر کرفتیم بجان
خویشتن دل بر کرفتیم یعنی از و که اشارت بدل باشد یا اشارت بزلف باشد فاما
سید و طریق بکیب هر لحظه کار و سلوک از سر کرفتیم زیرا که سالکان راه الله و طالبان لقاء الله
هر چند سعی و جهد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و احکام ان عبور نموده عقبات
مراتب کمال و وصول یابند بحکم انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی یوم و لیله سبعین مره
باید دل بواسطه تامی لوازم زلف کاشفکاری و پریشانیست یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام کثرات

و تعینات را بجهت انتظام و ترتیب امور کونیت و معاش و خیالات منک و بلکه در اول داشت
میکند و مشغول میشود و ازین جهت بیش هر لحظه باز سعی میباید نمود تا نفی ان
بنمایند و از ان خیالات معرا شوند تا وصول بان مراتب بازیابند و ادامت توانند داد
و از جهت انکه راه دور و بجایی عجیب و منزل پیدا نیست دل از جان خود بر کرفتیم و بکرانی
و طرف نموده تن بقضا دادیم تا هر چه خواست محبوب باشد بظهور رسد شعر چون
قضا ایل شود دانش بخواب مه سیه کردد بکیرد افتاب از قضا ابری بود خورشید
پوش شیر را از در ها شود از روی جوش کر قضا پوشد سیه هم چون شب هم
قضا دست بکیرد عاقبت کر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان
کند این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا کیجست کیج چون تقلب و عدم
سکون و قلب بواسطه مظهریت تضاد کثرت اسمائیست فرموده که از ان کردد دل
از زلفش مشوش که از روی خویش دلی دارد بر اتش یعنی دل عاشق شیدا از زلف
محبوب از ان جهت مشوش و اشفته و بیقرارست که از هوا و عشق روی محبوب دلی
بر اتش شوق و اشتیاق دارد و زلف که کثرت و احکام ان مرادست مانع مشاهده جمال
جانان کشته و نمی کذارد که روی جانفزا بلا پرده دلداده شود شعر خواهم که کنم
تازه بر خسار تو ایمان کفر سر زلف تو با ایمان نکذارد از کافر و مومن بجهان هیچ
کسی نیست کز اتش عشق تو بدل داغ ندارد چون از بیان لوازم زلف فارغ شد
بر تطبیق سوال در جواب فرموده که اشارت برخ و خط هر چند
در سوال ذکر رخ نفرموده بود فاما بجهت انکه میان رخ و خط علاقه و ارتباط تام
هست و تفهیم معنی بعضی از لوازم خط موقوف بذکر رخ میشود لاجرم در جواب ذکر رخ
فرموده و هم در این بواسطه قرب با یکدیکر در یک اشارت در اورده بدانکه رخ اشارت بذات
الهیست باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از روی و خط اشارت بتعینات عالم
ارواحست که اقرب مراتب وجودست بغیب هویت در تجرد و بی نشانی چون رخ محل
ظهور کمالات اسمائی و صفاتیست فرموده که رخ اینجا مظهر حسن خداییست

مراد از خط جناب کبریاییست تیا ینجا بحث ان فرموده که در غیر این محل بجای
دیگر بی تعلل از رعایت مناسبت اطلاق کرده میکویم یعنی از رخ درین محل که ما در صدد
بیان آن ایم الفاظ مظهر حسن جلالی میگویم و حسن و جمال الهی عبارت از جمعیت
کمالات اسما و صفاتست که لازمه ذات الهی است که تجلی اشیا و متفرقه باین جمعیت
کرده شده و مظهر این حسن و جمال ذات با کمال انحضرتست زیرا که چنانچه صفات مظهر
ذات میشود ذات نیز مظهر صفاتست **بیت** حکمت حق در قضا و در قدر؛ کرده ما
عاشقان یکدکر؛ و مراد از خط جناب کبریائیست که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب
وجودست بمرتبه غیب هویت و جناب بفتح جیم کناره سرایست و جایی که محل قریب
باشد و بمرتبه اطلاق که مقام شاهد ذاتست از عالم ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس
کناره سرای عظمت و کبریائی ذات عالم غیب ارواح باشد چون در صور تمامت تعینات
ذات حق باعتبار اسماست که ظهور یافته است فرموده که **رخش خطی کشید اندر نکوی**
که از ما نیست بیرون خوب روی یعنی رخ محبوب بر نیکوئی و لطافت و نازکی
خطی کشیده است که جامع جمیع دقایق و نکات حسن و جمالست و هیچ خوب رویی و ملاحت
از ان خط متجاوز نتوانند بود و مظهر حسن و جمال مطلقا ان روست و بس و هیچ روی
دیکر بیلا عنوان کرد **شعر** چون افتاب از رخ هر ذره ظاهرم؛ از غایت ظهور عیانم
بپیشت؛ چون هر چه هست در همه عالم همه منم؛ مانند در دو عالم از انم بدیل نیست؛ زاوی و کمم
هرم و جهان صیدکرده ام؛ منکر بیان که تیرو کمانم بدیل نیست؛ چون اول مرتبه که متعین کشته
عالم غیب ارواحست فرموده که **خط امد سبزه زار عالم جان** **از ان کردند نامش**
دار حیوان یعنی انکه چنانچه خط بر رخ وسیله میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی
بر آمده باین معنی که اقرب مراتب وجودست بمرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح
مرادست سبزه زار عالم جانست چه سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست مرتبه ارواح
اول مراتب ظهور در مظاهرست و برزخ میان غیب مطلق و شهادت مطلق و شهادت مطلق
مرتبه ارواحست ارواحست و از ان که سبزه زارست دار حیوان نام کرده اند اشارتست باینه

کریمه وان الدار الاخرة لهی الحیوان عالم ارواح را دار اخرة بجهت ان کفته اند که بازکشت ارواح
مطهره بعد از مفارقت بان عالمست و حیوان از حیاتست کما قیل الحیوان خلاف الموتان الله
الله که چه در غایت لطافت فرموده که بجهت انکه سبزه زارست دار حیوان نامی کرده اند
حیوانات را حیوان هم از ان سبب میکویند که ذو حیات اند چون در عقب هر شبی الستر
روز غیبست فرموده که **ز تاریکی زلفش روز شب کن** **ز خطش چشمه حیوان**
طلب کن یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت میکوید روز شب کن
یعنی این کثرات که از جهت ظهور وجود مانند روزست و لیکن چنانچه در اوایل کتاب فرموده
بود روز تاریکست چون مانع اطلاع طالبست بر حقیقت توحید از تاریکی زلف این روز
کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست کردن از جهت غلبت تنبیهی را شب فنا است
و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که عالم غیبیاتست و خط اشارت بدوست بنی
صور بها و چون حیوات بسبزه کرفتار عشق و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمه حیوان که ذات
مطلق مرادست طلب کن و ذات را تشبیه بچشمه حیوان از ان جهت فرموده است که منبع و محل
حیاة و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و اثار اوست و همه باو زنده و ظاهر اند **شعر** ای
صفات حجاب چهره ذات؛ ذات پاکت ظهور بخش صفات؛ لب تو بر حبابی مرده دمید؛ یعنی
زان نفس یافت حیاة؛ جان ما در خروش و جوش امد؛ بلی مهر رخ تو چون بدر آمد؛ چون
سالک بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات و بی نشانی میباید فرموده که **خضر وار**
از مقام بی نشان **بخور چون خطش اب زندکانی** یعنی از ظلمت کثرات چون
صور بودی و عقلی و حدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبه ذات مطلق است
هم چو خط محبوب که تعینات عالم ارواحست از منبع و چشمه ذات اب حیات مینوشی و بی
مانند سبزه زار ارواح سرسبزی و خرمی یابی چه حیات ما و ذات خضر که نا جود از حضرت
بواسطه رسیدن اوست بدین چشمه زنده کانی **شعر** کی جوید خضر دولت از اب حیوان
شربتی؛ تا تو ظلمت را نصیب کرده اب حیاه؛ چون بسبب مناسبت روشنی و تاریکی که ذکر شد
شب و رخ و خط میکردند فرموده که **اکر روی و خطش بینی تو بشناس** **بدانی کثرت**

از و وحدت یکایک یعنی اکر روی وخط محبوب بربینی و مشاهده نمایی بی شک وشبهه کثرت را
از وحدت یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روزست زیرا که یک وجه ویک
روست وجمعیت ونورانیت دارد وکثرت شبست از انکه ظلمت وتفرقه دارد وکثرت ست واین کثرت
مانند خطیست که بکرد یک وجه ورود نموده است نظم چنان خطیست که کرد عذار آید پدید
چه خط خوش که بکرد عذار پیدا شد • بدید کشت زکثرت جمال وحدت دوست • یکی بکسوت
چندین هزار پیدا شد • چون زلف وخط هر دو اشارت بکثرات وتعینات استعاره نمائی
بیمانموده میفرماید که ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی
سر مبهم یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی وبشناسی که مراد زلف کثرات وتفرقه و
پریشانی عالمست واز خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط کرد شت بکرد وجه وحده که نشان
توسط عالم ارواحست میان غیب وشهادت مطلق باز خوانی وبدانی بمناسبت خط فرموده
است بدانکه زلف وخط درین معنی معنی بکثرت میکردند مشترکند فاما شمول زلف چون
زیاده است عطلق کثرات وتعینات معول میکردد وکاه نیز مخصوص بعالم شهادت میکرداند
وخط مخصوص بتعینات عالم ارواح میدارند زیرا که اول ظهور تعینات وکثرات میبایند
وبعد بنیز محل مستوان معلوم نمود که کدام معنی مقصودست شعر از خط خوش نگار جهان
سرو وجان ولی مکن فاش • بر نقش ونکار فتنه کشتم • زان روی نمی بسم بنقاش • چون مشاهده
لا ملاذن در مشاهده وحدت وکثرت مختلفست فرمود که کسی کز خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید یعنی اکر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده
نمود یافت معنی که کثرت از وحدت دید که حق پیش او اینه خلق شد که در اصطلاح این مرتبه ذو
العقلست پس خلقرا ظاهر دید وحق را باطن چه اینه در صورتی که در و ظاهر میشود مختفی
پس هماینه حق کر اینه است در خلق که صورت ظاهره در اوست مخفی باشد فاما دل من که نجر
کنجای حق ندارد روی او یعنی محبوب در خط او دید یافت معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود
ونزد من خلق اینه حقست که در اصطلاح این مقام ذو العین است که حق را ظاهر میبیند
وخلق را باطن زیرا که اینه که خلقست در صورتی که در و ظاهر شده که حق مرادست مختفیست

دیوان

وبعیران حق مجبیند واجعیع بعینرها نست که در اوایل کتاب فرموده بود که دلی کز معرفت
نور وصفا دید • ز هر چیزی که دید اول خدا دید • واشارت باین هر دو معنیست که کفته اند
شعر ای جلوه جمال در رخ جان بخش تو پیدا • وی روی تو در اینه کون هویدا • تا شاهد
حسن تو در اینه نظر کرد • عکس رخ خود دید شد واله وشیدا • هر لحظه رخت داده جمال رخ
خود را • بر دیده خود جلوه نصد کسوت زیبا • چون روی محبوب حقیقی کتابیست که جامع جمیع
ایات حسن وجمالست فرمود که مکر رخسار او سبع المثانیست که هر حرفی
از آن بحر معانیست یعنی کوییا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمالات
المثانیست یعنی سوره فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی ایات
قرانیست ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما وصفات دارد وچنانچه فاتحه دوبار
نازل شده وهفت ایتست وبدین سبب مناسبت سبع المثانی کفته اند ذات حق را باعتبار
تنزل وظهور در دو مرتبه علم وعین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعه ذاتیه اند
که حیوة وعلم وقدرة وارادت وسمع وبصر وکلامست پس هر اینه مشابهت ومناسبت بینهما
محقق وثابتست که هر حرفی از آن بحر معانیست یعنی تو کیل مشابهت ومناسبت میفرماید
که چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی ایات قرانی دریای معانیست
که غایت وساحل ندارد وهر تجلی وظهوری از ظهورات وجمال الهی نیز باعتبار اشتمال او از همکی
ذات بر تمامت تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات میکویند چون اشارت بتشابه وتناسب
رخسار سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید که نهفته زیر هر موی از و باز
هزاران بحر علم از عالم راز یعنی چنانچه بحکم ما من ایة الا ولها ظهر وبطن ولکل
حرف حد ولکل حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانیست در زیر هر موی
از آن رخسار محبوب باز نهفته وپنهان هزاران بحر علم از عالم راز وسر وغیبت که معنی
او بمقام اقرب بود درین اشارات بیان نموده شد چنانچه فرموده که زیر هر موی مولشاءت
وظهور وتجلیست یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجمال الهی بنا بر اشتمال او
بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم ومعرفت واسرار از عالم راز وغیب نهفته ومخفیست انجا

هر جا یک بحر معانی بود اینجا در تحت هر حرفی هزاران بحر علم و معانیست و غواص آن بحار علوم اولیاء الله‌اند که بمقام و مراتب تجلیات اسمائی و صفاتی و ذاتی رسیده‌اند و از خودی خود محو و نابود گشته یعنی هم رشده الله الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله شعر مائیم خلیل وقت موسی ‌ داود محمدیم و عیسی ‌ خضریم و چشمهٔ حیات و آبی ‌ اسکندر و آب زندگانی ‌ سیمرغ نشیمن هویت ‌ مائیم بقای قرب وحدت ‌ مائیم طلسم گنج معنی ‌ مائیم کلید قفل دعوی ‌ خورشید سپهر اولیائیم ‌ اعجوبهٔ کاینات مائیم

چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که

ببین بر آب قلب عرش رحمان ‌ ز خط عارض زیبای جانان

چون قلب انسان بحکم قلب المؤمن عرش الله الاعظم عرش حقیقی است چرا استوای الهی بجمیع اسماء و صفات در وی بر آیه است و عرش موجب آنکه هیز وکان عرشه علی الماء و السبع الطوی محبوب از جهت نازکی و لطافت باب تشبیه مینماید و قلب انسان از آن رو که از تعینات ارواح مجرده است خط است لاجرم میفرماید که ببین بر آب قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش رحمانست که اضافت بیانی باشد بر آب از آن جهت که قلب انسان بسبب آنکه از عالم ارواحست خط عارض زیبای جانانست که آب یعنی عرش بر آب بودن اشارت بدین معنی است که قلب انسانی خطیست بر مانند روی آب محبوب ظاهر شده و صلاح گشته چون ختم لوازم رخ و خط نموده بطریق سؤال در جواب فرموده که اشارت بخال بیان که مبدأ و منتهای کثرت وحدتست و خال اشارت بآنست زیرا که نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفای شعور و ظهور و ادراکست مناسبت دارد چه هر دو شعوری و علم ظهور و ادراک معنی بظلمت میکرده چنانچه تجلی ظهوری معنی بنور میشود چون خال بر روی محبوب میباشد فرموده که

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است ‌ که اصل مرکز دور محیط است

شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که کثرت و کلیت قاعیت نوعیت که مبدأ معلول اوست و باز هر یکی از مراتب کثرات از روی کلی و کلیت و وحدتی محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول بس ظاهر و باطن کثرت و وحدت بود

و کثرت جز اعتباری نبود از اعتبارات وحدت و اختلافی که از خواص کثرتست امر عدمی بود و باز میفرماید که ظهور احکام جزوی در کلی موجب تجزی و تعدد و تغییر نیست که او بجملهٔ اجزا محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیره که نسبت است جزئیت و جزئیت که کثرت و اختلافست متعلق موجب کثرت و اختلاف متعلق نیست میفرماید که بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مرادست نقطهٔ خال که وحدت حقیقت مرادست بسیطست و باعتبار ظهور و تجلی آن هفت در مظاهر و مجالی عین متناهیه هیچ تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که اصل و مرکز دور محیط است یعنی زیرا که آن نقطهٔ خال اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجودست که همه موجودات از فرض است و چنانچه سطح دایره بالوجود آنکه حقیقت مرکزست که منبسط شده است هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایرهٔ وسلسلهٔ موجودات نیز نقطهٔ وحدت حقیقیست که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است و تمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او شده و همچنان که مو بر صرافت بساطت خودست و هیچ تکثر و تعدد در وحدت او لازم نیامده است چون نسبت خال بنقطهٔ مرکزی نموده میفرماید که

از او شد خط دور هر دو عالم ‌ وزو شد خط نفس و قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور دایرهٔ موجوداتست خط دور هر دو عالم که غیب و شهادة مرادست شده است و اصل این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدتست که خال عبارت از وست و چون آدم را که از جملهٔ عالمست باعتبار خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم هست افراد ذکر فرموده میفرماید که و هم از آن نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدتست و اوست که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است میتواند بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و آن زمان قلب عطف تفسیری بود چه هر دو در معنی یکی اند و میتواند بود که نفس حیوانی مراد باشد که انسان با باقی حیوانات در وی شریکند و بقلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطهٔ او از باقی حیوانات ممتازست و بی شبهه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود که وحدت مرادست شعر یک نقطه بیش نیست در این دور

دایره مرکز محیط دایره که اولا آن وحدتست بر ظهور صفات خویش راه عیان ممکنات باطوار امله چون در نشأه کامله جامعهٔ انسانی که انیز وحدت و کثرت آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته و مصور گشته است فرمود که

از آن حال دل پرخون تباه است ‌ که عکس نقطهٔ خال سیاه است

یعنی از آن سبب حال دل پرخون تباه و خرابست که دل عکس آن نقطهٔ خال سیاهست که نقطهٔ وحدت حقیقتست بدان که اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاهست که در دل صنوبری محیط اوست و دل پرخون اشارت بآنست و اصل دل اوست و آن قطرهٔ خون که نزد بجمیع دل میباشد بواسطهٔ ظلمت و حاطه که دارد عکس آن خال سیاهست که نقطهٔ هویت غیبیه است که بجمیع علم شعور و ادراک بسیاهی موصوف میشود و چنانچه منبع و مصدر هستی و حیاة جمیع موجودات آن نقطهٔ خالست که هویت غیبیه مرادست منبع حیاة و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاهست که در درون دل او پنهان و مستورست چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست ‌ کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت مرادست حال دل بغیر خون شدن نیست زیرا که چون آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را راه نیست هر اینه منزل و مقام وحدت ذاتیه راه بیرون شد و خلاص از جهل تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه بجهت عدم علم و شعور منزل غیب هویت راه بیرون شدن ندارد بسبب خال مشمول نیز ندارد زیرا که هیچ شیئی از موجودات علمی و عینی از احاطهٔ دایرهٔ وجود وجودی خارج نیست هر چه هست اوست و غیر او عدم محضست شعر هر آشوب کمال سودائیان خال فتنه بر رخ زیبا نهاده ‌ فتنه انگیخت شوری در نهاده ‌ در سر او بهر ما چون پا نهاده چون میخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خالست زانکه علاحده نقطهٔ حقیقت است رابه میفرماید که

بوحدت در نباشد هیچ کثرت ‌ دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا کثرت و دوئی را بهیچ نوع گنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست که تا باشد و نمی تواند بود والا وحدت نباشد پس لاجرم از این دو نقطه که دل و خال سیاهست البته یکی اصل خواهد بود و یکی عکس نا اصل چون نقطه

دایره که قوس عروجیست نقطهٔ مبدا حقیقت انسان واقع شده است فرمود که

ندانم خال او عکس دل ماست ‌ و یا دل عکس خال روی زیباست

بدانکه مدارج و معارج وجود بحسب تنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوریست و در قوس نزولی این دایره نقطهٔ مبدا اول وحدتست و نقطهٔ اخیره نشأه انسانی که آخر مراتب تنزل وجودست و در قوس عروجی این دایره البته بعکس آن خواهد بود پس مبدا سیر عروجی نقطهٔ دل انسانیست که صورة اصلیه جمعی نشأه کاملهٔ انسان اوست و اگر چه باعتبار مبدا تراحیع و اولیه حقیقی نقطهٔ وحدة اصلست و اشتباهی در آن نیست فاما نسبت با سیر سالک که در قوس عروجی واقعست و بحقیقت انجذاب موجب معرفت یقینی است که مقصود ایجادست این سیرست چون مبدا نقطهٔ دل انسانیست اعتبار اصلیه در این اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیه بر این معنی نموده میفرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی چون در اصل وحدت دوئی و کثرت متصور نیست البته از این دو نقطهٔ مذکوره یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون مبدا سیر عروجی سالک از نقطهٔ دلست تردد در اصالت نقطهٔ دل مقدم داشته فرمود که نمیدانم که خال او که نقطهٔ وحدت مرادست عکس دل ماست چرا که نقطهٔ دل نسبت با ما محقق مشهودست و آن غیب و یا آنکه آن نقطهٔ وحدت چون باعتبار مبدائیت اصلست دل ما عکس خال آن روی زیباست که نقطهٔ وحدت حقیقی است که بر وجه ذات ظاهر گشته است چون عکس بر وجهی اعتبار میتوان نمود فرمود که

ز عکس خال او دل گشت پیدا ‌ و یا عکس دل آنجا شد هویدا

یعنی از عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا آنکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات موید او ظاهر شده است که نقطهٔ دل اصل باشد و خال عکس آن چون بنا بر تعارض جهات اولویت اصالت احد الاعتبارین تردد تام در این معنی واقع میفرماید که

دل اندر روی او یا اوست در دل ‌ بمن پوشیده شد این کار مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقعست مانند خال بآن معنی که روی محبوب که وجه ذات

اصل نباشد و نقطهٔ دل بمثابهٔ خال متفرع بر آن و عکس آن و یا آنکه روی او که احدیت جمعیت
در دولت بآن معنی که دل اصل باشد و روی او که وجه ذات است در دل ظهور یافته باشد یعنی
که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا می‌آید و روی جمال بعینه بعکسیه موسوم گشته باشد
و این راز در تشکل می‌نویسد و بیان است و ترجیح اصالهٔ احد طرفین پیدا نمی‌توان کرد و کدام
کدام که اعتبار میفرمایند حتی چند معارض دارد **شعر** حال دل دیوانه عجایب حالتیست
کین نقطهٔ دل بروی دلبر خالیست ✿ در حیرت انکه این چه حالت و چه روست ✿ خاموش چنانم
که نه گویی لا لالیست ✿ چون فی نفس الامر حال که نقطهٔ وحدت حقیقیه است باعتبار اولیت
و مبدائیت اصالهٔ اولی است میفرماید که **اگر هست این دل ما عکس آن خال چرا می**
باشد از مختلف حال یعنی بطریق تسلیم که نقطهٔ خال که وحدت حقیقیه است بواسطهٔ
اولیت و مبدائیت اصل بوده باشد و نقطهٔ دل ما عکس آن خال بود بگو که چرا دل مختلف
حال و منقلب احوال میباشد چون نقطهٔ وحدت که اصلست ساکن و بر حال واحدست
میبایست که دل نیز که عکس اوست ساکن و بریک قرار بودی و این تقلب و اختلاف در او
نبودی حقیقت سخن آنست که در وحدت حقیقت باعتبار ظهور و شئون در مظاهر
اختلاف و تلوین بحسب صورت باز دید می‌کرد اگرچه فی نفس الامر اختلاف احوال
دل بواسطهٔ مظهریت آن شئونات است چون دل را باعتبار احدیت جمعیت که دارد
مناسبت با جمیع مراتب ثابتست فرموده که **گهی چون چشم مخمورش خرابست گهی**
چون زلف او در اضطرابست یعنی دل بنابر اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند
چشم مخمور محبوب از حال مستی جمعیت وحدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال
عالم تفرقه و کثرت گرفتارست و گاهی هم چو زلف بیقراریست در اضطراب و اضطرارست
که در عالم کثرت بواسطهٔ اختلاف احوال و پریشانی روزگار روی می‌نماید و اشفته
و شیدا میدارد چون اختلاف احوال مقتضیات است که اگرچه گاهی بیحال نباشد گاهی دیگر چون
خال بوده فرموده که **گهی روشن چو آن روی چو ماهست گهی تاریک چون**
خال سیاهست یعنی دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلی وجه محبوب و صفای وصال

مانند

مانند روی هم چو ماه دلبر روشن و تابانست و گاهی بواسطهٔ ظلمت تعین و هجران و حرمان
تاریک و ظلمانی هم چو خال سیاه هست و در و ساعت بر یک حال نیست **شعر** که از روی
تو محجوبم که از زلفت پریشانم ✿ که زین در ظلمت کفرم و زان در نور ایمانم ✿ بیم یک لحظه
از سودای زلف و خال تو خالی ✿ گهی سرگشته ایم گهی آشفته‌ایم ✿ حدیث کفر و دین بی‌تیم
مکو زیرا من مسکین ✿ بجز روی تو می‌بینم بجز موی تو عینانم ✿ چون اختلاف احوال دل بحسب
انواعست فرموده که **گهی مسجد بود گاهی کنشتست گهی دوزخ بود گاهی**
بهشتست یعنی دل از غایت اختلاف احوال که دارد با وجود آنکه در مقام طاعت و عبادت
و انقیاد باشد هر لحظه بشان دیگریست گاه در مقام عشق معنویست که مرتبهٔ محمدیست هم که مسجد
اشارت بر آنست و گاه در مرتبهٔ استیلاء صورت که مقام موسوی هم که کنشت عبارت از آنست
و گاهی بواسطهٔ آثار و احکام کثرات و صفات نفسانی دوزخست و گرفتار نار شهوت
و موش حرص و عقرب بخل دارد در رهائی ناموس در نیران قوای نفسانیست و گاهی بسبب
غلبهٔ روحانیت و صفات ملکی بهشت روح و ریحان و حور و غلمان و روضه و رضوانست
شعر که چون چوب کاه رشتهٔ کعبه‌ام گاهی کنشت ✿ که در رحم گاهی بهشت هذا جنون
العاشقین ✿ که رند و گاهی زاهدم که مست و گاهی عابدم ✿ گاهی بنا زاساجدم هذا جنون العاشقین
چون در علو مرتبه ترقی در کمال هیچ جز از مقام دل کامل نیست میفرماید که **گهی برتر شود**
از هفتم افلاک گهی افتد بزیر تودهٔ خاک یعنی دل انسانی بسبب جامعیت
که او را حاصلست گاهی که از اخلاق و اوصاف دنیه متزکی و متزکی میشود و سلوک صراط مستقیم
بارشاد کامل مینماید ترقی نموده بمقام محمود که اعلی علیین است وصول می‌یابد
و گاهی بواسطهٔ استیلای نفس و طبیعت و متابعت شیطان سرزیر میشود و منکوس گشته
تحت الثری بعد و حرمان می‌افتد و از صفات انسانی محروم میماند چون اختلاف
احوال دل موجب تلوینست فرموده که **پس از زهد و ورع گردد گرفتار شراب**
شمع و شاهد را طلبکار بدان که دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل هست و معنی این
بیت اشاره بدو میتواند بود بطریق تنزل هیاتست که سخن در اول صالح و مصفت

زهد و ورع متصف بود دگرباره بواسطهٔ غلبهٔ هوای نفس و طبیعت زهد و ورع را
گذاشته طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبهٔ اعلا باسفل تنزل کند و این
از لوازم اختلاف احوال دلست اما بطریق ترقی چنانست که سالک راه و طالب الاله
ریاضت نفس بطاعت و عبادت میدهد و بصفات زهد و ورع متصف میبود تا بعد
از رعایت شرایط سلوک دگرباره یعنی بعد از عبور بر مراتب و مقامات پیر سالکان شراب
و شمع و شاهد معنوی را طلبکار میگردد و وصول بمراتب تجلی و نور معرفت و مشاهدهٔ
محبوب که غایت مرامست مییابد و این معنی نیز از اختلاف و تقلب احوال دل صادر میشود
که از حالی بحال اعلا بتدریج ترقی مینماید و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی میرود و بیک
مرتبه از مراتب کمال مقید نمیگردد و قانع نمیشود **شعر** رهیست ساقی بحر طهادر کام
دل ÷ هم تشنه سراب درد آشام دل ÷ هفت دریا را بیکدم درکشید ÷ میزند او نعرهٔ هل من
مزید ÷ در حقیقت دان که شد دل جام جم ÷ مینماید اندرو هر بیش و کم ÷ چون از جواب
این سؤال که گذشت باتمام فارغ شد میفرماید که **سؤال** این سؤالیست از معنی
الفاظی چند دیگر که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد و بحسب صورة منافی
حال ایشان می نماید میفرماید که **شراب و شمع و شاهد را چه معنیست خراباتی
شدن آخر چه دعویست** یعنی شراب و شمع و شاهد که در منظوم و منثور بر زبان ارباب حال
که اهل کمال اند جاری میشود چه معنی خواسته اند و مقصود ایشان ازین الفاظ چیست و خراباتی
شدن که ایشان میگویند چه دعویست و اشارت بچه حالتست و چه معنی مقصود ایشانست
چون سؤال محرر شد میفرماید که **جواب** جوابهای شافی کافی میفرماید هم بطریق
مشرب خاص اهل عرفان که در جمیع مظاهر عینیه و غیبیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر
میبینند و هم بطریق حال که بلسان تاویل اشاره بمعنی خاص که بر ایشان بسبب ذوق و کشف
روی نموده باز رعایت مناسبت بینهما اطلاق مینماید چون هرچه هست هم حقست میفرماید
شراب و شمع و شاهد عین معنیست که در هر صورت او را تجلیست یعنی این شراب
و شمع و شاهد که میبینیم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شهود مشاهده فرمایند عین معنیٔ

زیرا که بصورت جمیع اشیا آن موجود آن معنی و حقیقت که تجلی و ظهور نموده است و غیر آن
حقیقت موجود حقیقی نمیتواند بود چه غیر حق عدمست و وجود موجودات نمود بی بودست
پس هرچه هست بی شبهه همه او باشد و موجودات باسرها عین آن معنی و حقیقت باشند
و در صورت همه آن معنی ظهور نموده باشد **شعر** ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقت ÷
از نور تجلی جمال تو هویداست ÷ بحر قدم نقش حباب است و مراتب ÷ ظاهر همه موجست حقیقت
همه دریاست ÷ بدانکه این جواب که بطریق مشرب عرفانی شیخ محیی الدین عالیا در جواب
این سؤال فرموده در جواب سؤال سابق نیز که از چشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده
بود بعینه همین جواب میتوانست فرمود زیرا که چون بصورت جمیع اشیا آن حقیقت متجلی
و ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال عین او باشد و هرچه بدیگران منسوب میسازند
همه از آن او باشد **نظم** ای سرو خرامان بلب جوی جهان ÷ ای از قد ستان همه دم
بی قراری دگر ÷ چشم منست عین چشم دلبران کرده دگر تا ÷ مست چشم او شود هر لحظه هشیاری
دگر ÷ چشم جان را روی یاران چهرهٔ همراه رویی ÷ مینماید هر زمانی تازه دلداری دگر ÷ لیکن
اینجا این جواب فرموده و درین محل اظهار کردن آنست که اینجا سؤال از این عبارت در حق
که چه خواهد مرد معنی از آن عبارت پس بقرینهٔ محل الشر معلومست که سائل آن معانی خاص
میخواهد که بر ارباب حال منکشف است و درین سؤال فرموده که شراب و شمع و شاهد را چه
معنیست لازم معنی چنین شود که اینها که میبینم هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب
کلی درین محل فرموده که انسب بود و صاحب مشرب عرفانی که طایفهٔ موحده اند ازین جهة
جواب سؤال اول استدلال مینماید و حقیقت حال معلومست چون اول مناسب اهل
عرفان جواب فرموده ثانیا بطریق ارباب احوال اشاره بمعانی که مخصوص این طایفه است
نموده میفرماید که **شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست
پنهان** یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان و حالتیست که از جلوهٔ محبوب حقیقی ناگاه
بر دل سالک عاشق روی مینماید و سالک را مست و بیخود میسازد و شمع نور عرفانست
که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و آن دل را مستنیر میگرداند و شاهد

حقیقت باعتبار ظهور و حضور منها فرموده که بر بین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی
بعین الیقین نظارهٔ تجلیات جمال الهی نما که در همه ذرات ظهور ذات و از هیچ کس محجوب نیست
فاما نیب ما بینی و بیننا و توانرو محجوبیم شعر محجوب نباشد رخت از نظر کسی
ای دوست که خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب * چون شراب و شمع و شاهد
که مناسب احوال ارباب کمالست آن معانی خاص تواند بود که مخصوص ایشانست و آن
انواعست نوعی دیگر اشارة فرموده که شراب اینجا زجاجه شمع مصباح بود و شاهد
فروغ نور ارواح یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجات
زجاجات صور مظاهر حسیة الله که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و صورت و معنی
از ورای تابش سالک مبتدی که هنوز بمرتبهٔ شهود جمال مطلق نرسیده است بان صور
ظاهر میگردد و انوار تجلیات افعالی مینماید زیرا که حق بصور اسباب ظاهر شده است و این
تجلی را در اصطلاح صوفیه تابش میخوانند و شمع آن مصباح نور تجلی است که در صورت
زجاجه ظهور نموده است چه زجاجه و تابش مصاحب و شاهد فروغ و روشنی نور ارواحست
یعنی فروغ نور تجلیست که مخصوص ارواح طیبه است و اینرا تجلی نوری میخوانند و در مرتبه انوار اعلی
از تابش است چنانچه سابقا ذکر رفته است چون تجلی که موسی عم از شجره مشاهده نمود تجلی
نوری بود میفرماید که ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش
شجر شد یعنی شاهد که فروغ و روشنی نور تجلیست بر دل موسی پیغمبر شرر شد و شرر
آن چیزیست که از آتش میجهد یعنی آتشی در دل موسی افتاد و شراب موسی آتش شد که انی
آنست نارا زیرا که مشاهدهٔ آن آتش ذوق و شوق و بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی
شجر شد چه چنانچه نور از شمع تابش میکرد نور آن تجلی بر موسی از درخت وادی ایمن
بود که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله
رب العالمین چون بنابر تفاوت استعداد حالات اهل کمال متفاوتست میفرماید که شراب و
شمع جان آن نور اسراست ولی شاهد همان آیات کبرا یعنی نسبت با سرور محمدی
صلعم و همین بانکه کاملان اولیا اند که بواسطه حسن متابعت محرم اسرار ولایت آنحضرت گشته‌اند

شراب و شمع جان آن نور اسراست که در شب معراج آنحضرت مشاهده نمود و روایت که غایت
ازحضرت پیغمبر پرسید که هل رایت ربک جواب فرمود که نورا انی اراه و در بعضی بعضی از کبار
صحابه که در صحبت در فهم این معنی بحثی داشتند فرموده که نور انی اراه نورا نیز اشاره
و روایت آن حاجت صحابه است ولی شاهد حکیم لقد رای من آیات ربه الکبری همان آیات
کبری تجلیات اسمائی و صفاتی است که ظهور آن بصورت جامعیت مخصوص دل مبارک
آنحضرت بود چون تابعان باخلاص آنحضرت را از آن مشاهدات نصیبی تمکانی و حظی
وافر هست فرموده که شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد باری
احضر یعنی اگر چه کمال نبوت بوجود خاتم انبیاء مختتم گشته فاما ذوق و مشاهده
این تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر بشراب و شمع و شاهد میگردد چون
مخصوص مقام ولایتست و ولایت باقیست پس شراب و شمع و شاهد جمله حاضر است دایم
هر آنچه میباید که تو در حجاب غفلت هستی و خود بینی محجوب محبوب و اسباب عیش
و عشرت بانواع که هر که این لذت او را میسر نشد از عمر خود بهره نیافت عربیه ولا عیش
فی الدنیا لمن کان صاحیا ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم علی نفسه فلیبک من ضاع
عمره ولیس له منها نصیب ولا سهم شعر هر که او را ذوق این اسرار نیست * جان او را
با حقیقت کار نیست * من که چشم از غیر او بر دوختم * شمع جان از نور او افروختم * از وجود
بی حال ناظرم * جز بروی در جهان بی ننگرم * چون فرمود که غافل از شاهد بازی
مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش میفرماید که شراب بیخودی در کش زمانی
مگر از دست خود یابی امانی یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلیات ذاتیست
در کش و نوش کن تا مدد آن مستی بیخبری مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب
عاشق از معشوق است امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب
و مقاصدست چنانچه هست روی بنماید و از محنت بعد و فراق بیاسائی شعر
پاک کن زنگ خودی از خویشتن * تا رهد بینی جمال ذوالمنن * هر که او در ره که رفتار
خودست * دایما محجوب از یار خودست * سد خود را از ره خود در کن * از وصالش

جان ودل همی رکن ❊ چون فنای از خود موجب بقای بحق است میفرماید که بیخودی
تا زخویشت وارهاند وجود قطره با دریا رساند یعنی می و شراب تجلی جمال
محبوب مطلق بحیز دنوش کن تا ترا از خودی خود وارهاند و مست محو و فنا سازد و بسبب رفع
تعین و هستی مجازی وجود تو که قطره از بحر اعظم حقیقت مطلق بود بی تعین قطرگی بدریای
حقیقت رساند و قطره خود را بی مزاحمت غیریت خودی عین دریا یابد شعر قطره بودم
چو شدم غرقه دریا بی قدم ❊ قطرگی رفت و دگر من همه دریا بودم ❊ چون ز خود فانی و باقی به بقایش
نو شدم ❊ در همه کون و مکان مطلق و بی جا بودم ❊ تا شد آزاد ز قید تو اسیری جانم ❊ بجملا
که چو عین همه اشیا بودم ❊ چون شراب تجلی وجه محبوب که سالک را هست ولا تعقل سکر داند
و نموده که شراب خور که جامش روی یارست پیاله چشم مست باده خوارست
یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی یار است چه مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از باده تجلی
جمال محبوب حقیقی است که بسبب مشاهده آن جمال سکر دهد و حیرت بر عاشق مستولی میکرده
عربیه سقینی حمیا الحب راحة مقلتی ❊ وکاسی محیا من عن الحسن جلت ❊ و پیاله آن شراب تجلی
چشم آن مست است که آن باده تجلی از پیاله چشم خود میخورد و نوش میکند زیرا چشم را که بیننده است
بود و بواسطه اوست که آن شراب تجلی از چشم خود شرب مینماید و مستی از ان بود که روی چشم
محبوب باشد و مست باده خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیاله چشم
محبوب نوش کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی و ناظر و منظور یکی است
شعر در مشاهده مشهود دو نیست ناظر و منظور ❊ در عاشق و معشوق دو نیست طالب و
مطلوب ❊ چون در تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلق تعینات بالکل مرتفع میگردد
شراب درد طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار ساقی آشام یعنی طلب
شراب تجلی ذاتی کن که نه ساغر دارد و نه جام زیرا که تجلی ذاتی چنانچه سابقا ایما کرده شد
مقتضی فنا و مطلق تعینات از وجوبی و امکانی و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا
گنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی آنست که باده خوار و ساقی آشام است و امتیاز
و تعین همه از ما بین مرتفع میسازد چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبه

تنزل ذاتست ما بعد صفات که مرتبه ظهور اسما و اعیانست و در این مرتبه ظهور باده آن تجلی
اسمائیست و ساقی ذات باعتبار حب ظهور و باده خوار اعیان ممکنات که عبارت از عالم است
و ساغر و جام و کاس استعدادات اعیان ثابته چون در تجلی اطلاق ذاتی اسما و صفات
و اعیان و اعتبار حب ظهور و مظاهر همه محو و متلاشی میکردد و هر آینه شراب تجلی ذاتی
باده خوار و ساقی آشام باشد و او را نه ساغر باشد و نه جام شعر اسما و صفات که عین
هر یک ❊ در ذات تو هست محو بالذات ❊ نه اسم و نه نعت هست آنجا ❊ نه رسم نه شکل و منع هیأت
بدان که این معانی که شیخ ناظم قدس سره در این ابیات ادا نموده و میفرماید همه حالات و
مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل بر ایشان روی نموده است و بعین الیقین
مشاهده آن کرده اند و سالکان که بمراتب تجلیات افعالی میرسند بحسب آن احوال که در آن
دم بر ایشان غالبست حضرت حق را در عالم برزخ مثالی بمثل صور مظاهر محسوسه از انسان
و غیره مشاهده مینمایند چنانچه امام محمد غزالی قدس سره در رساله مضنون به علی
غیر اهله فرموده حضرت حق را مثل نیست ولی مثال هست و رایت ربی فی احسن صورة
شاهد این معنی است و از اکابر دین این معنی بسیار منقولست و می بینند که حق ساقی گشته
شراب با ایشان میدهد و ایشان چون آن شراب می نوشند محو و فانی میکردند و کتب
صوفیه مشحون از بین واقعات و حالاتست و این معنی را اجزای ارباب شهود که بآن مراتب رسیده
باشند و مشاهده آن حال نموده کما ینبغی درنمی یابند و بحقیقت این سخن نمیرسند لاجرم
هر کسی سوی تاویل و موافق مشرب خود میسازند و هر چند شرح و اقعی بیشتر کرده میشود
از جاعی که نه اهل آن حالند بحکم من لم یذق لم یدر این معانی از ایشان مخفی تر و پنهان
تر میگردد و کل میسر لما خلق له شعر هیچ بی تاویل این را در نیابی ❊ تا در آیی در مقام کشف
شهود و شهود ❊ زانکه تاویلست وادادِ عطا ❊ زانکه بیند آن معانی را خطا ❊ چون مستان حق
الهی را شراب مشاهده حال معشوق فرموده که شراب خور زجام وجه باقی ساقی
بتهمت او و راحت ساغر یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که حضرت حق نوش
کن و در معنی و سقیهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که حق آنکس را ساقیست که باده تجلی از جام

وجز نا قابل شرب میباید و در مستی حال محبوب مست و حیرانست **بیت** شرابی خورده
جانم رضا بی که هردم میکند صد مرده را حی * چون ایه کریمه و سقاهم ربهم شرابا طهورا
ناطق برانست که حق سبحانه در شراب طهور است اشارت یعنی طهور نموده فرموده که
طهوران می بود کز لوث هستی ترا پاک گرداند در دم مستی یعنی چون
تجلی الهی که مستلزم فناست و کاهی نیست می شراب طهوران می خوش گوارست
که از لوث و ناپاکی هستی مجازی و تعین ترا در وقت ذوق و مستی پاک گرداند و از هستی
وجود یعنی بیخود و نیست گرداند چه تا زمانی که هستی سالک برجاست وادی توحید از لوث
دوئی و غبار اغیار هنوز پاک نیست و در حقیقت بواسطه تلویث باین لوث هستی و تعین است
که سالک اسیر قید کثرت دارد مشاهده توحید حقیقی که طاهر و مطهرست محروم است **شعر** ساقیا
بیده که هشیارم کند * مستیش زین خواب بیدارم کند * زانکه میی کار خارش نیستی * فارغ از
هستی و پندارم کند * هر عزیزان میاسری کو بنوش * تا چو مولانا و عطارم کند * چون خودی و
فردی موجب بعد است فرموده که **بخودی وارهان خود را ز سردی که بود مستی
بهست از نیکوی** یعنی محبت و عشق که وسیله وصول بمشاهده جمال محبوبست بخور و
نوش کن و خود را از سردی و فردی که لازم زهاد خشک است که همین صورت آرائی
دارند و بباطن مقید بقیود اوصاف ذمیمه باطنی اند و بالاتر از کمالی که در خود تصور کرده
می‌دانند وارهان و خلاص کن که بد مستی بهتر از نیکوی زیرا که عشق و محبت و آتش شوق
و طلب باطنی باید مستی که علم تقید بقیود صورتها است بسیار بسیار بهترست از آن شاهد
در زهد و سلامت حالی که عیب صورت نباشد و در باطن فرده و اسیر قید پندار باشد و دل او که محل
و بارگاه ظهور کبریائی حضرت ملوث بالوث کبر و خود نمائی و حب جاه و ریا و ثنا دیگران باشد
در صورت خود را زاهد و نیکوکرد و آراسته نماید و در باطن بانواع گرفتاری مبتلا باشد **شعر**
دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه باک * سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود * چون غرض از عبادات
و علوم آنست که وسیله قرب بحق گردد فرموده که **کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب
ظلمت او را بهتر از نور** ملان که غرض از علوم و اعمال آنست که وسیله قرب حق و معرفت

درشناخت

درشناخت گردند هرگاه که سبب غرور و انانیت و عجب و تکبر و ریا و خود بینی شوند و موجب بعد
و دوری از درگاه حق گردند بحکم رب حسنة یعلمها الی الجبل ولا یکون له سبیل الا خیر منها ان در صورت
طاعت و در معنی گناهست **شعر** که کسی عجب آورد در طاعتی * لعنتی باید بود هر ساعتی
و باز هر معصیت که موجب ندامت و عجز و انکسار و بازگشت بحق باشد عقبی شناسی و رب سیئة
یعملها الی الجبل ولا یکون له حسنه انفع منها ان معصیت در حقیقت طاعت مفیدست اکرم صرف
تا گناه نماید ولهذا میفرماید که کسی کو افتد از درگاه حق دور یعنی هر که از درگاه حق دور
شود افتد حجاب ظلمت او را بهتر از حجاب نورانیت حجاب ظلمانی مانند ارتکاب مناهی و ملاذ
طبیعی و حجاب نورانی مثل علوم رسمی و عبادات عادتی حجاب ظلمانی را بهتر از حجاب
فرموده که صاحبش اکثر اوقات بجز میکند بیست ولایق نیست والبته موجب پشیمانی و عجز و افتقارست
و حجاب نورانی زاید تبیین ان فرموده که چون در صورت طاعات است البته تا ابد میلان
و راه بکنار خود می برد قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا
وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا اشارت باین معنیست روایتست که چون این آیت نازل شد
و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت علیه السلام تفسیر این آیت سؤال کردند
فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات فوجدوها فی کفة السیئات چون فرموده که حجاب ظلمانی
بهترست از نورانی اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که **کرا دم را ز ظلمت صد مدد
شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد** یعنی حجاب ظلمه بهتر از نورست زیرا که آدم را
از ظلمت استیلاء طبیعت در اکل شجره مدد شد و بسبب علم انتقال از آن بر زمین بگناه خود
معترف گشت ربنا ظلمنا فرموده و این معنی موجب اجتبا و اصطفاء او گشت و ابلیس از غرور و نورانیت
و احتجاب بانانیت خلقتنی من نار و خلقته من طین ملعون و مطرود ابد گشت پس هر آینه سالک
راه میباید که با وجود طاعات صوری و معنوی و اقامت لشرایط آداب طریقت معترف گردد
و خود را از همه کس کمتر و عاجزتر شناسد که هیچ وسیله بدرگاه حق بهتر از عجز و نیستی و شکست
و نیازمندی نیست **شعر** زاد راه عشق عجزست و نیاز * گر همین میروی بگذر ز ناز
از عمل وز علم در رهت سود نیست * جز شکست و نیستی بهبود نیست * چون غرض از تصفیه

قلب و تجلیه روح آنست که جمال الهی در وی بنماید در خود که **اگر آیینه دل را ز دوست**
چو خود را بیند اندر وی چه سود است یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که بصیقل آیینه دل
مصقله ذکر و فکر و سلوک و ریاضات از زنگار اغیار مصفا ساخته بجهت آنست که جمال حق
بواسطه صفا در آن دل بنماید نه آنکه تصفیه سبب انانیت و خودبینی شود چه هر تصفیه
که موجب خودبینی باشد نبود آن بهتر از بود است و سالک راه حق را هیچ حجابی بدتر
و محکم‌تر از هستی و خودبینی نیست و هرکه از هستی و پندار خودی نیست گشت از جمیع حجاب
صوری و معنوی خلاص یافت **شعر** اول ز خودی خود گذر کن * وانگاه نگر بروی
معشوق * از هستی خود چه نیست گشتی * از جمله حجابها گذشتی * چون از حالات و مشاهدات
که اهل شهود را درین معنی شهود گشته فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر کرد و اینطور میفرماید
ز درویش پرتوی چون بر محیط افتاد * بشکل حباب بر روی آب افتاد یعنی ز روی نور
که وجه ذات حق مراد است چون پرتوی و فروغی بر بحر هستی ذاتی که فاحببت ان اعرف
اشارت بدانست افتاد و دریای ذات بسبب عواصف ریاح محبت متموج گشت بشکل حباب
بر روی محبت و دریای حقیقت افتاد و وجود و هستی را باعتبار حب ظهور مجلی شد و بنای
ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور مینمودند وجود عینی یافتند و از خانه
علم بصحرای عین آمدند بشکل حبابی از آن جهت در خود که تعینات و کثرات مانند حبابی اند
بر روی بحر حقیقت زیرا که هرچه هست دریاست و وجود حباب همین عود بی بود است
شعر منم که بر سر دریای بی نهایت ذوق * مثال هر دو جهان چون حباب می بینم * خیال جام
جهان را بسوی چشم یقین * بجنب بحر قدم چون سراب می بینم * چون عالم غیب و شهادت بحقیقت
حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق در خود که **جهان و جان بر او شکل حبابست * حبابش
اولیا را قبابست** یعنی جهان که عالم اشباح مراد است و جان که عالم ارواح است
بر او یعنی بر بحر ذات باعتبار محبت ظهور که معبر می میگردد شکل حبابست یعنی نقش و صورت
حبابی و شکل حبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و کثرات حبابی عود بی بودند
حبابش اولیا را قبابست یعنی حباب این بحر هستی قباب و پرده اولیای حق گشته است

چرا اولیاء الله

چرا اولیاء الله در قباب حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند و بغیر حق کما ینبغی ایشان را
نمی‌شناسند و چنانچه بحر وحدت در حباب تعینات مختفی میشود اولیا نیز که در دریای وحدت
مستغرق و فانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور و مختفی اند **شعر** در خرابات
مانده ام کین دوم را * چون بپوشانید حق بر چشم ما * چشم بندی بد عجب در دیدها
سد شان مکر حمید من لدا * حلق هم پایی چراغی گشته بود * بی نشان شمعی که بر وی
میفزود * چون هر ذره از موجودات بقدر استعداد و قابلیت خود مست محبت فطری
اند در خود که **شده ز عقل کل حیران و مدهوش * فتاده نفس کل را حلقه در گوش**
یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات امکانی از آن می محبت فطری که در جهت
جام استعداد و قابلیت خود نوش کرده است مست محبت و حیران و مدهوش است و بسبب
نوشیدن آن می محبت نفس کل را که در مرتبه دوم از مراتب موجودات واقعست حلقه در گوش
افتاده و مطیع و منقاد ارادت و امرست و در مقام طلب و محبت قانعست که هیچ از آن
مرتبه تجاوز ندارد **شعر** عقل کل از جام عشقت باده نوش * نفس کل مستانه از شوقت
بجوش * چون معین است که وجود هر موجودی شراب محبت الهیست که در خم استعداد
و قابلیت او ریخته اند در خود که **همه عالم چو یک خمخانه اوست * دل هر ذره
پیمانه اوست** یعنی تمامت عالم از غیب و شهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب
هستی گشته اند و دل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است بحسب
قابلیت و استعداد خاص که دارد پیمانه شراب محبت حقست و پیمانه همه از این شراب پر
بلکه هر موجودی در خور قابلیت خود از آن پرتو وجه ذات الهی که پرتو محبت ظهور
و اظهار افتاده است بتجلی خاص از تجلیات وجوه اعیان مخصوص شده اند و جام استعداد
هر یکی از آن شراب تجلی خاص که مستعد آن بوده اند پر گشته و تمامت ذرات عالم
استعداد همه مست مدام آن می اند **شعر** از خم عشقند از ازل ذرات مست * لیک
ساقی صلای میزند میخانه را در وا شدست * چون در خود که بیان از جمیع موجودات از می
محبت حق پرست میفرماید که **خرد مست و ملایک مست و جان مست * هوا مست**

زمین مست آسمان مست یعنی از آن می محبت فطری حق که عقل مست است و ملائکه که فرشتگان مقربند مستند و جان که روح مراد است مست است و هوا و زمین و آسمان هم مستند و همه هست مست این می اند چه هریک از آن شراب که ساقی نحن قسمنا در جام ایشان ریخته است مست و لا یعقل اند و تا هستند هشیار نخواهند شد و این معنی عامست که جمیع موجودات را بحق درکرده است و عزلی درین معنی گفته شده عنایت محل نوشته میشود شعر

دوش دیدم یار مست و جمله اغیار مست ⁂ جام مست و باده مست و خانه خمار مست ⁂ جان ما مست و حریفان مست و ساقی مست مست ⁂ بزم مست و شاهد و مطرب همه یکبار مست ⁂ عقل مست و عشق مست و عاشق و معشوق مست ⁂ زاهد مست و توبه مست و زاهد و هشیار مست ⁂ کعبه و میخانه مست و مسجد و محراب مست ⁂ سنگ و چوب و گل همه در و دیوار مست ⁂ گبر و ترسا و کلیسا مست و عیسی بوده مست ⁂ دیر و ناقوس و صلیب و راهب و زنار مست ⁂ بت پرستان مست بوده‌اند و بت و بتخانه مست ⁂ کافر و انکار مست و مومن و اقرار مست ⁂ خاک و باد و آب و آتش جملگی بوده‌اند مست ⁂ انجم و افلاک مست و کوکب و سیار مست ⁂ عقل کل مست و ملائک مست و روح و جسم مست ⁂ جبرئیل و وحی مست و احمد مختار مست ⁂ امری مست بوده و جمله ذرات مست ⁂ کفر و ایمان مست و دین و مذهب و دین دار مست ⁂

چون همه موجودات مست می محبت و عشقند و هم طالب و جویای او یند فرموده که فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی یعنی از آن می محبت فاجبت که فلک نوش کرده دائما سرگشته و حیرت زده در تکاپوی و جست و جوی است و یک لحظه آرام و آسایش ندارد و در طلب دوست کرد عالم معلق زنان سیر میکند شعر فلک از رقص سرگردان چو ذره پیش خورشید است ⁂ بروز و شب نیارامد که شاید روی بنماید ⁂ و هوای عشق و محبت در دل فلک بامید یکی بوی است که از نفحات تجلی جمالی محبوب بوی رسد با آنکه تا مدد یکی بوی است که از آن می محبت در فطرت بوی رسیده است و دایم طالب و خواهان آنست و آنکه عنصر هوا در جوف فلکست هوا در دل در غایت خوبی و لطافت اماره است چون ملائکه که عقول و نفوس و قوای ارضی و سماوی اند بواسطه تجرد و علوی نزاهت که دارند از کدورت

کثافت مراد اند فرموده که ملایک خورده صاف از کوزه پاک بجرعه دردی بریخته بدین خاک یعنی ملائکه و فرشتگان از آن می محبت انجر صافیت از کوزه پاک خورده و نوش کرده اند صاف اشارت بآنست که فیضی که از حضرت فیاض فایض میگردد اول بارواح مقدسه که ملائکه اند بواسطه عدم وسایط یا قلت وسایط میرسد و از آنجا بعرش و اجسام فلکی و دیگر بعناصر و دیگر عوالم سفلی همراهست صاف و از آن جهت صاف بود که ملایک نوشیده اند و کوزه اشعار بآنست که چون ملایک ارواح از سواد و کدورات صفات طبیعی معراست بجرعه ریخته دردی بدین خاک یعنی بیک نوشیدن و بازخوردن آن می دردی او را بدین خاک تیره ظلمانی ریخته اند مصراع وللارض من کاس الکرام نصیب ⁂ ریختن دردی بخاک اشارت بآنست که اسفل سافلین مراتب تنزل مرتبه خاکست چون فرموده که دردی آن می محبت را بر خاک ریختند میفرماید که عناصر گشتند از آن یکجرعه سرخوش فتاده گه در آب و گه در آتش یعنی عناصر اربعه که آتش و آب و باد و خاکند از آن جرعه دردی که ملایک بر خاک ریختند از غایت اتحاد که با یکدیگر داشتند باتفاق نوش کرده سرخوش و مست گشتند و از غایت ذوق و شوق و مستی که ایشان از آن جرعه دست داده از تابان عشق و مستی گاه در آب غریق افتاده اند و گاه در آتش عشق و طلب سوزان اند چه فرمود که عناصر گه در آب و گه در آتش فتاده اند در غایت حال لطافت و خوبی واقع شده است شعر از پی عشقت عناصر سرخوش شده ⁂ از هوای روی تو در آتش شده ⁂ آب هر سو از پیت گشته روان ⁂ خاک از پی سودا فتاده در میان ⁂ چون خاک آدم با بوی محبت و عشق مخمر شد فرموده که ز بوی جرعه کافتاده بر خاک برآمد آدمی تا شد بر افلاک یعنی از بوی و لذت آن جرعه دردی که بر خاک افتاده آدمی سر از خاک برزده بر آورده بر آمد و همت عالی و بزرگ شد که از غایت علو مرتبه بر افلاک برآمد و مراتب عالیه اش از فلک و املاک نیز بگذشت بدانکه حقیقت انسانی عبارتست از اجزای بدنی و هیئت اجتماعیت و بواسطه آن که مرکز که عنصر خاکیست و علو محیط که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است حامل بار امانت جامعیت توانست شد و خلافت و مسجودی ملائکه

امد چه خلیفه و صورت مستخلف نتواند بود و علم ادم الاسماء کلها و ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی بیان این معنی است یعنی طینت ادم ازان دردی که و نفاله خمخانه شد اگرچه صورت نقص مینماید ولی بحقیقت بسبب جامعیت لطافت و کثافت و نور و ظلمت غایة کمال ادم ازین جهت مذکوره است که شراب تجلی و جرعه باقی بتمامت حسنی و جمال که جامعیت جمیع اسما و صفات مرادست در ظروف حقایق جمیع مراتب موجودات نگنجید و در ظرف دل و حقیقت انسان کامل گنجید شعر اگر نوشند مست عالی چه عجب چنین که من همه خود را شراب می بینم ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را بذات و نعت و صفت عین اب می بینم مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر که من حقیقت خود را کتاب می بینم چون ظهور اثار این محبت و عشق در حقیقت انسانی بواسطه مرتبه قابلیت و استعداد زیاده است فرمود که ز عکس او تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت

یعنی از انعکاس این محبت ذاتی در زجاجه حقیقت انسانی تن و جسم پژمرده و خشک گشته جان گشت و حیات یافت و از تاب حرارت و سورت او جان افسرده روان گشت و کمال شوق و عشق و هیمان نسبت قدم سعی در راه طلب نهاد و هوای رجوع مرجع اصلی نمود و علی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان طلب و اسیر بلای تعب فلهذا میفرماید که جهان خلق از و سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم

بواسطه سرایت اثار این محبت ذاتی در حقیقت جامعه انسانی بسبب زیادتی قابلیت و استعداد اصلی او خلق عالم دایم ازان محبت سرگشته و متحیر و سرگردان بیابان عشق و طلبند و محبوب حقیقی را میجویند و از غایت درد طلب و سوز محبت که دارند دایما از خان و مان و منزل و مکان خود برگشته اند و گرد عالم بپای سعی دوان و دست حسرت بر سر زنان میگردند و مرشد و هادی میطلبند که ایشان را بوصال محبوب رهنمایی کند این بیان حال سالکان و عاشقانست که ترک لذات دنیا و عقبا کرده مشاهده جمال باکمال مولی میطلبند چون قابلیت و استعداد نظر به هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی مختلف و متفاوت افتاده است میفرماید که یکی از بوی دردش عاقل امد یکی از رنگ صافش

ناقل

ناقل امد یعنی بنا بر تفاوت استعداد یکی از بوی درد این می محبت عاقل امد باین معنی که تعمق و توغل در تعقل معقولات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد مانند حکما فلاسفه که راه بعقل میروند چون استدلالات عقلی در معرفة الله کافی و وافی نیست هر اینه که غیر بوی بمشام جان ایشان ازان حقیقت نرسیده است و یکی دیگر از رنگ صاف ان باده ناقل امد باین معنی که راه حق را بدلایل نقلی رفت مانند علمای ظاهر که نقل بر عقل مقدم میدارند و هرچه از انبیا و مجتهدان بنقل بایشان رسیده بران عمل مینمایند چون ایشان ناقل از انبیا اند هر اینه که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود که انبیا دیده اند و این مرتبه اعلی از اولست که بعقل مجرد راه حق میرفتند اما چون هیچکدام ازین هر دو طایفه ذوق و وجدان حاصل نیست رنگ و بوی بیش نیافته اند و بحقیقت حال نرسیده اند چون اختلاف در اذواق اهل ذوق و وجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقع است فرمود که یکی از نیم جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یعنی از ارباب اذواق از مرتبه رنگ و بوی نقل و عقل فراتر نهاده اند و از ذوق و وجدان بهره مند گشته یکی از نیم جرعه ازان می محبت فطری صادق و ثابت گشته است و قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق راسخ دارد و در اکتساب اعمال مرضیه و اخلاق حسنه سعی تمام مینماید و شارب نیم جرعه ازان شراب محبت از جام تجلیات افعالی است و این مرتبه مقتصدان و نیکوکارانست و یکی دیگر از اهل اذواق که ازان اعلی است از یک صراحی ازان می محبت فطری عاشق گشته است و لاابالی شده و بقیود صوری زیاده التفات ندارد و مست عشقیت و شارب ان صراحی شراب محبت و عشق از خم و سبوی تجلیات صفاتی و اسمائیست و این مقام ابدالا و امنا و اوتادست شعر مست ان می هرکسی از جام دیگر گشته اند ان یکی از بهر سالی مست و این یک از سبوی هر یکی در حوصله جام خویش مست این می اند کو یکی هشیار تا بینید هر مستی از وی چون اعلی از مراتب اصناف اولیا مرتبه اقطاب و افرادست که صاحب تجلی ذاتی اند فرمود که یکی دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار یعنی یکی دیگر که مرتبه اعلی از جمیع مشارب مختلفه اصناف اولیاست که اقطاب و افراد اند

بواسطه وسعت میدان قابلیت و استعدادی فطری از نهایت قیود مراتب کثرات افعالی و اسمائی صفات وارسته و بمقام اطلاق ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت گشته و بفنا فی الله و بقا بالله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام نایب فعل و اصل خم که اعیان که کثرات نشئه و خمخانه که مرتبه علم و امتیاز اسما و اعیان است یک یک بهت و ساقی که ذات باعتبار حب ظهور و اظهار مرادست و میخوار که خودست فرو برده یعنی همه را بیکبار فرو برده و در کشیده است و مست ازل و ابد شعر ای ساقی از ان می که دل و دین منست پر کن قدحی که جان شیرین منست گر هست شراب خوردن ایین کسی معشوق بجام خوردن ایین منست چون سالک واصل دران مقام مظهر ذات مطلق گشته است میفرماید که کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دل رند سرافراز یعنی جمله خم و خمخانه و ساقی و میخوار را بیک جرعه کشیده و نوشیده و دهن بهل من مزید مزید زیاده ازان میطلبد چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع ازانست که باین مذکورات و جمیع تعینات پر شود شعر لبی جمود زدل باده ساقی ولیکن پر نمی گردد دل بیا بشنو ز رندان خرابات اگر نشنیده افسانه دل از غایت تعجب این حال میفرماید که زهی دریا دل رند سرافراز یعنی چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده است هر اینه که دریادل باشد و رندیست که جمیع کثرات و تعینات وجوبی و امکانی اسما و صفات و اعیان بیک بار محو و فنا از حقیقت خود ترا شیده و دور کرده است و سرافراز عالم وادیست که مرتبه هیچ مخلوقی بمرتبه مقام رفیع او نمیرسد عربیه فنی عا حبو العظیم الذی به وجدت کهول الحی اطفال مبتق مدیری ما یا قل و سمی العب و نی بهدی کل الی التراری المنزه افنا فی بی غاتیه دلش مجموع الحرین سده اب و کلش انکه مکشوفست براهل شهود در عالم شمه سوال عو چون شراب تجلیات بی غایت که در جامات و پیمانات استعدادات جمیع موجودات مراتب عالم ریخته شده است در بحر محیط استعداد و قابلیت انسان کامل جمعیت واحاطه بر همه دارد فرمود که در اشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار یعنی هستی عالم را بدفعه واحده یا بتمام و کلی بجمیعه کمال وسعت مشرب و استعداد در اشامیده و نوش شده است و تعین و نقش هستی و لوح وجود نگذاشته و از

و اشیای از اقرار و انکار نظر دارد زیرا که نه از او انکار کسی دارد و نه بر وی انکار و اقرار دیگران میدارد چه این جمله متفرع و مترتب بر اشیه و توهم تعدد و اثنینیه و غیریتست و او ازین همه تنوع مقرات و هستی او از میان مرتفع شده قایم بوجود مطلق گشته است و از شراب ناب جام اطلاقی بیخود و بی پروا است شعر ما مست مدام کوی ان خماریم عالم همگی شراب و ما میخواریم هر لحظه جهان بجرعه نوشیدیم مست ازلیم و تا ابد خماریم عجبتر انکه تا جایی که تا نظر داشته باشند بلا نند که شهود اهل کمال در مشاهده احوال ورای ادراک ارباب عقل دری باشند حال دیگریست و برتر ازانست که هر کسی را و هر طالب سالک ان نیز دست رسی بران باشد و بفکر عقلی بر اموری ان توان گشت مناسب این محل واقعه از واقعات خاصه خود که در ایام اربعین بمحض موهبت الهی روی نموده بود بحکم عربیه دلت ملوک ان اب موا هبی وامنح ابنا جنی جزیل عطیتی نوشته میشود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک و ریاضت و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای اب روان در میان صحرای بی نهایت نوری میکنند و این فقیر بر کنار ان دریا ایستاده ام و چیزی میطلبم دیدم که خلایق بجد و بی شمار صف در صف ایستاده اند و پیوسته میروند و در میان جنان اند که جای محلی و محیطی نیست و این خلایق انبوه میروند در اثنای ان بیکبار دیدم که در گنبدی بدم که هیچ جا اطراف و جوانب این گنبد از غایت بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد از نور محلو و پرست بحیثیتی که تلالا و تشعشع میمانند که چشم خیره میگردد و بیش نظر نمیتوان کرد و این فقیر در هوای این گنبد طیران مینمایم و حیران و مست و بیخودم که چشم خود بهیچ جا نمیتوانم کرد و حضرت حق جل جلاله بی تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی ندارد بطریق ریزه که متصلست و در دهن تحفه ریزد و من علی الدوام دهن باز کرده ام و لا ینقطع بی جام و کاسه این شراب بی رنگ و بو در حلق میریزند و در عالم من دران حال چنان بود که سال های بی حد و شمار است که بهمین امر ناگاه دیدم که تمامت عالم از اسمان و زمین و عرش و فرش و جمیع یک نور واحد متمثل و رنگ سیاه شدند و من نیز همان نورم و هیچ تعینی دیگر جسمانی و جزوی ندارم و بجز علم دلیل حضرت حق بی جهت و کیف دریا های شراب هم ازین نور تجلی

صد هزاران دریای شراب از بی‌خودی بیکبار آشامیدم و در آن حال معلوم من بود که تمامت کائنات
که بوده‌اند همه در بحر بی‌خودی غرق‌اند و همه بی‌خودند و بعلم سیرانی در بی‌خودی محوند ناگاه دیدم
که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات و مجردات و مادیات همه شراب شد و من همه را
بیک جرعه کشیدم و فانی و رهائی یافته فانی مطلق و بی‌شعور شدم آنگاه دیدم که
حقیقت واحده ساری در جمیع اشیائم و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم عین
وجود من و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و مرا در جمیع ذرات موجودات سرایت
و همه بظهور من ظاهرند بعد از آن از آن حال واقف شدم و با خود آمدم و چندین روز در آن
سکر و بیخودی بودم شعر صد هزاران بحر صهبا دیدم که شد در دم عیان * جمله را یکجرعه
کردم بی‌حضور از بی‌خودی * بعد از آن دیدم دو عالم شد شراب و من ز شوق * جمله یکدم در
کشیدم جمله را زان جام هو * پس از آن دیدم رهیدم از هستی فانی مطلق شدم * سر عالم زان فنا شد
کشف بر من موبمو * چون بقا دیدم اسیری زان فنای سرمدی * بودم آن دریا که می‌جستم
مدام می‌گفتم بکو * چون تقیید باعمال و اطوار ظاهره در حالت استغراق محالست فرمود که شده
فارغ ز زهد خشک طامات گرفته دامن پیر خرابات یعنی در آن مستی چون
او را آثار نابیزد و هستی و بیخودی حاصل شده است هر اینه گویا از زهد خشک و طامات که فراغ
انانیت و انیت است تواند بود فارغ شده باشد و از همه مبرا گشته که زهد خشک آنست
که صورت زهد داشته باشد و ممد باحوال معنوی نباشد و طامات عبارت از خودنمائی
و خودفروشی و کلماتیست که جهت فریفتن عوام و تحسین ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات
یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک همه گفته ولیکن متمسک بدامن
پیر خرابات و دستار نوبتی بی‌مانند زیرا که این همه کمالات که او را حاصل گشته بواسطه
وحدانیت آن پیر خرابات است و دست از وی نمی‌دارد زیرا که این همه کمالات که او را حاصل گشته
بواسطه ارشاد و هدایت آن پیر خرابات که مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم
و عادات هدایت کرده و راه فقر و فنا نموده است چون رهنمائی او بدین مقام رسیده
هر اینه که دست ارادت و نیاز از دامن او نمی‌کشد تا استقامت در مراتب کمال و استغراقات

احوال

احوال پیدا گشته از تزلزل تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و در هر لحظه بکمال حال
دیگر در تاثیر آن قابل جلوه گری نماید شعر در میان بحر اگر بنشسته‌ام * طمع در لب بسته
بسته‌ام * آه سری هست اینجا بی‌نشان * گر سوی خضر عیسی شود موسی دوان * هم چو عیسی
گرانش پیش نیست * بر هر انجم رافیق بالله حاجت * بی عنایت حضرت این بارگاه * صد بلا را
صد بلا رات راه * چون از بیان شراب و شمع و شاهد که بحسب قرب معنی در بیان عظ و اشارت
ذکر فرموده بود فارغ شد میفرماید که اشارت بخرابات خرابات اشارة بوحدت اعم
از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدا و آن عبارت از مقام فنای افعال و صفاتست و خراباتی
سالک عاشق لا ابالیست که از قید رویت غیرانی افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته
افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی بخود و بدیگران
منسوب ندارد و نهایت این خرابات مقام فناء ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق
یابد و الیه یرجع الامر کله و در بیان اشارت بیان همه خواهد نمود و امعان نظر و اصغاء سمع باید
کرد تا هر یکی را در محل خود دریابد چون در حقیقت خراباتی آنست که از خودی وارهید تا
خود را بکوی نیستی در باخته باشد فرمود که خراباتی شدن از خود رهائیست خودی
کفرست اگر خود پارسائیست یعنی خراباتی سالک که ارباب احوال ادعای آن نموده بخود
منسوب داشته‌اند آنست که سالک تا سالک بترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات گفته
از خود رهائی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلقا باز نگذارد چه خودی که اضافت
فعل و صفات و هستی بخود نمودنست بحقیقت کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بهستی و
خود و غیریت بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب دارد لیکن حق را پوشانیده
باشد و اظهار آن غیر نموده و پارسائی عبارت از اعراض از مقتضیات طبعی و شهوی
یعنی اگر آن پارسائی که از صفات مستحسنه است موجب خودبینی و هستی گردد سالک
هنوز از مقام کفر نگذشته است و هم چنان حق را در خود پوشانیده است و صفت ...
ندارد شعر تا نبینی آن خودی بینایت او بدو * تو ثنان شو تا کر سید ایزدان * تا تو خود
بینی نه بینی دوست را * از خودی بگذر بمحو و بیکران لقا * چون خرابات مقام فناء کثراتست فرمود که

نشانی داده‌اند اندر خرابات که التوحید اسقاط الاضافات یعنی ارباب
عرفان و اهل ایقان نشانی با تو از خرابات داده‌اند و گفته‌اند که التوحید اسقاط
الاضافات یعنی توحید اینست که اسقاط اضافه صفت و وجود و هستی بغیر حق نماید
بدان که ذات حق باعتبار تجلی و ظهور در مظاهر عین همه اشیاست و تمامت اشیا
بحق موجودند و بدون حق معدوم‌اند و از آنکه ذات حق بتجلی و ظهور بصورت ایشان
نموده است اضافه وجود بایشان کرده میشود و هرگاه که اسقاط این اضافه نماید
هر اینه اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر حق هیچ نباشد و اینست معنی اسقاط الاضافات
شعر تاب نوار جمالت بهر اظهار کمال * پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته * وجود همه
هستی شده و آنگه رای روی خویش * نام هستی کرده و که وان انداخته * ظاهر و باطن توئی
طالب و مطلوب تو * انکه تا ملیت اندر هر زبان انداخته * چون در مقام وحدت توهم غیریت
محال نیست فرمود که خرابات از جهان بی‌مثالیست مقام عاشقان لا
ابالیست یعنی خرابات که مقام وحدتست بجهت آنکه مرتبه محو و فنا نفوس و اشکال است از جهان
بی‌مثالیست یعنی منزه از جمیع صورست خواه حسی و خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت
و دوئی در مقام توحید محال و ضلالست و این خرابات مقام عاشقان جانبازان لاابالیست
که بهیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و بی‌باکانه از هر چه در قید تعین در آید
عبور نمایند و در هیچ منزل توقف نکردند شعر در خرابات ما گذر نکنند * هر که از خود
سفر نکند * این خرابات عشق دریائیست * ما فی ما در وکنار نکند * هر که محجوب کفر و دین باشد
دست با دوست در کمر نکند * چون مرجع روح انسانی که عنقای قاف قربت مقام وحدت
فرمود که خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست
یعنی چون نهایت مرتبه سیر عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح انسانی انجا خواهد بود
لیکن هر اینه خرابات که مقام وحدتست آشیان مرغ جان انسانی و منزلگاه خفیع او باشد
خرابات آستان لامکانست زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت
افعالی و صفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفات آستان لامکانی توحید ذاتست

چه اول بتوحید صفاتی میرسند و از آنجا بتوحید ذاتی و تا از آستانه نگذرند قدم در خانه
نتوان نهاد شعر اسرار خرابات بجز مست نداند * هشیار چه داند که درین بوده چه رازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی * در میکده بنشین که ره کعبه درازست * چون در مقام
وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی میگردد فرمود که خراباتی خراب اندر خرابست
که در صحرای او عالم سرابست یعنی خراباتی که از خودی وارسته است خراب
اندر خرابست زیرا که اول خراب محو صفات یافته و آنگه خرابی و فنای ذات و هر اینه صفات
و ذات او همه محو و معنی لا شده است و خود را و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او که فضای
اطلاق وحدت ذاتیست خود عالم و آدم مثال خود سرابست که بخود بی‌بودست و بغیر از وجود
خیالی ندارد شعر بنیاد هر اگر چه خرابست باک نیست * خوشتر بود بنا ده خرابات خراب
مستم کن آنچنان که سر از پا کم کنم * در نشو عربده همه عالم کنم بباب * تا او بود همه نه جهان
باشد و نه من * خود بشنود زخود لمن الملک را جواب * چون مقام وحدت ذاتی از احاطه
حدود و جهات برونست فرمود که خراباتیست بیحد و نهایت نه آغازش کسی
دیده نه غایت یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحد ود و جهاتست و نه منتهی
بنهایات و نه آغاز و مبدا او مرئی و معلوم کسی گشته است و نه غایت و منتهی چه در آن مقام
اطلاق تمامت این اعتبارات محو و متلاشی است و اصلا اشارت بذیر نیست و از احاطه
علمی و عینی منزه و مبراست شعر نی اشارت می‌پذیرد نه بیان * نی کسی از وی علم یابد نه نشان
نه نشان * متم خلق از وی خیالی نیست نیست * ز وجود دادن محالی بیش نیست * چون در مقام
وحدت و اطلاق تعین و تشخص را راه نیست میفرماید که اگر صد سال در وی می
شتابی نه خود را و نه کس را باز یابی یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم
وحدت ذاتی بشتابی و تفکر نمائی در آن عالم نه خود را میتوانی یافت و نه کس دیگر را
چه در آن عالم هر چه در قید تعین و تشخص بیاید همه محو و نابود است زیرا که خود و غیر
خود در جائی متصور تواند بود که تعین را اعتباری خواه روحانی و خواه جسمانی در او گنجائی
باشد و در مقام وحدت غیریت اعتباری را نیز مجالی نیست چگونه که حقیقی را شعر

در قلندرخانهٔ توحید عشق • کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست • در خرابات فنا از ننگ و نام
کوشان ابجامه شرط و خیر نیست • چون مقام وحدت و اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و
عاشقان جان‌نگداز است میفرماید گروهی اندرو بی پا و بی سر همه نه مؤمن و
نه کافر یعنی جماعتی از رندان لاابالی درین مقام خرابات وحدت جای
و منزل کرده‌اند که محو و نیست گشته بی پا و بی سر شده و هر چه هست همه را در قمارخانهٔ وحدت
باک در باخته‌اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر و ازل و ابد در جنب ایشان محو است و نه مؤمن
و نه کافرند زیرا که ایشان از هستی و تعین خود فنا حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان
کسی فرع آنست که آنکس وجود و تعین داشته باشد پس بواسطهٔ عدم تعین هر آینه که
معلوم بکفر و ایمان نگردد بیت کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست • کوست مغز و کفر
و دین او را دو پوست • چون در خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمیشود فرمود
شراب بیخودی در سر گرفته بترک جمله خیر و شر گرفته یعنی آن
گروه بی پا و سر شراب ناب بیخودی و محو و فنا در سر گرفته‌اند و در مستی آن از هستی خود نیست
گشته و بترک جملهٔ خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته‌اند و خیر و شر چون از لوازم
هستی و متضادت و ایشان در مقام نیستی و اتحادند هر آینه که بترک جمله گفته باشند شعر
مستم ز جام بیخودی مست ملام سرمدی • نزدیک دانم نز بدی هذا جنون العاشقین
من بیخود و شیدائیم و کل شیء رسوائیم • هرجائی و بیجائیم هذا جنون العاشقین • چون
در مرتبهٔ فنا هر چه در قید تعین و تقیدست محو است فرمود که شرابی خورده هر یک
بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی هر یک از آن گروه خرابات نشین بی
سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده‌اند زیرا که در مقام نیستی لب و کام که از لوازم هستی
و تعین است محو است و شراب بیخودی و فنا با لب و کام و کاس و جام منافات دارد و فراغت
یافته از ننگ و از نام یعنی در آن مستی نیستی از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته و معرا
گشته همه را بلکه خود را نیز در خرابات فنا در باخته است شعر چون عیسی میتوان رستن
ز هستی لاجرم • عاشقان را هیچ رستی بر نطاعات اصلا ست • از فنا چون مستیان در بوم

وصلش

وصلش راه یافت • پس بمعنی نیستی عین کمالات اهل است • چون سیر و سلوک و ریاضات
و حالاتی که در اثنای آن روی مینماید همه مترتب بر هستی و وجود سالک است و رندان خرابات
از شراب بیخودی مست نیستی‌اند فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات بدانکه رجوع و وصول بعبد حقیقی که مستلزم معرفت
یقینی کشفی است که غرض ایجاد است غیر محجوبان مطلق را جز بارشاد کامل راه نما و سیر و سلوک
و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست و اکابر دین که مشایخ طریقت‌اند قدس الله اسرارهم اختیار
عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا بجهت آن فرموده‌اند که تا حواس ظاهره بسته شوند و از اعمال
خود معزول کردند که هر حجابی که بروح انسانی رسیده و او را از مشاهدهٔ جمال مولی محجوب
ساخته همه از روزنهٔ حواس در آمده است پس بواسطهٔ عزلت آن مداخل نفسانی از هوی و لذات
و شیطان کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال برسد و سالک را قبل
از وصول بمقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضات است انواع حالات
میدهد و منازل و مقامات بسیار دیده میشود مثل انوارات سعیر که سالکان مشهود میگردد
علی تفاوت مراتبهم و متفرقات آنها در اصطلاح صوفیه ببوارق و لوامع و لوایح موسوم‌اند
و کرامات که خرق عادات است مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح
و طامات که در عرف صوفیه صافی دل عبارت از حرکت اسرار و احوالات وقتی که وجد ایشان
ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو ریزد و نگاه نتوانند داشت و در آن
سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد و قصد
طعن و انکار کنند و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود
بالذات وصول تام و رفع انیت است و لهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات یعنی حکایت
و سخن گفتن و گویائی شطح و طامات که عبارت از اظهارات حالاتست که سالک صاحب ذوق را
دست داده است و خیال خلوت که انزوا و انقطاع از خلقست و مشاهدهٔ انوار مطلقه که مشهود
سالکست و کرامات که اخبارات از غیب و اشراف بر ضمایرست مجموع این مذکورات را که در اثنای
سلوک سالک را دست میدهد میفرماید که ببوی دردی از دستی داده ز ذوق

نیستی مست افتاده یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره بوی دردی از آن
شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه کرده الا از ذوق و چشیدن شراب نیستی
و بیخودی و بی شعوری افتاده خود را و همه را بباد فنا برداده اند و محو و نابود گردانیده
و براه خود رسیده شعر ملا حاجات ما کوی خرابات امده ست * شاهد روی یزدان
عین مناجات امده ست * بت پرستی گر کند انکار خودی در حق پرست * در طریقت بیخودی
اصل عبادات امده ست * تا اسیر بار خودی فانی ز بافی شد بدوست * ساقی میخانه و پیر
خرابات امده ست * چون در صورت مستی و بیخودی نفی نقوش صوری و اثار و علامات
ملتی و منطوقیت فرمود عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی
جمله یکبار یعنی عصا و رکوه اب و تسبیح و مسواک که اسباب و الات صوفیان و زاهدانست
همه را گرو و رهن دردی شراب بیخودی و نیستی کرده لذ همه مجرد و منزه گشته اند و مقید بهیچ
قیدی از قیود و هیچ مرتبه از مراتب نیستند و لا ابالی و بی پروا و بی باک اند شعر رندانیم
ملامتی و بدنام * قلاش و حریف و ساغر و جام * بدمست و قمار باز و بی باک * معشوقه
پرست و باده اشام * اوباش و عاشق و نظرباز * ازاده ز قید و ننگ و ز نام * در مستی
عاشقی بزاری * انگشت نمای خاص و عام * بی مطرب و بی دف و بی نی * جان و دل ما نگیرد
ارام * چون باز امدن از حالت استغراق موجب اضطرابست فرمود که میان اب و گل افتان
و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان یعنی بعلت رجوع از ان مقام
محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایای سکر و مستی ان حال میان اب و گل افتان و خیزان
در اضطراب و بیخودیست و بجهة تاسف و تحسر که از لذت ان حال باز مانده و محجوب گشته است
بجای اشک خون از دیدهای بی روی و تضرع و زاری میبارد شعر ماهی از دریا
چو با صحرا فتد * می طپد تا باز با دریا فتد * میطپد پیوسته در سوز و گداز * تا بجای خود
رسد ناگاه باز * چون درین حال در مقام تلوینست فرمود که گهی از سرخوشی در عالم
ناز شده چون شاطران گردن افراز یعنی گاهی از سرخوشی و مستی ان شراب
بیخودی و ذوق ان حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تفاخر همانند شاطران

و میکان

و میکان رعنا که بسبب تردد بین کردن گردن افرازی بر یکدیگر مباهات کردن افراز و خوش حال
و فرحان و شادمانست والحق جای ذوق و صد چندان شادمانی و سرورست که کسی را اگرچه هم
یکساعت و یکلحظه باشد در عمری انچنان دولتی روزی گردد شعر گر چنان دولتی
بعمری یکدمی دستم دهد * بر فراز ان عالم گردن افرازی کنم * گر بصد جان جرعه از باده وصلی
دهند * در زمان جان بازم و با وصل دمسازی کنم * چون تلوین مقتضی انست که گاهی
فرق و گاهی مرتبه جمع باشد فرمود که گهی از زرد و سیاهی رو بدیوار گهی از سرخ
روئی بر سر دار یعنی گاهی بواسطه تنزل از مقام علیه جمعیت کثرت و تفرقه از زرد
سیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت علامت روی بدیوار تعین و هستی مجازی اورده
راه برون شدن ندارد گاهی بسبب ترقی و عروج از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع و وحدت
از سرخ روئی سورت شراب تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت و طعن و انکار
گرفتارست اشارت بحکایت شیخ حسین منصور حلاج است قدس سره شعر در خرابات
فنا تا از پی وصلیم مست * شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم * چون وجد و حالت
مفقود موجب تحرک و اضطرابست فرمود که گهی اندر سماع و شوق جانان
شده بی پا و سر چون چرخ گردان یعنی گاهی که از ان حال استغراق و فنا و تام با خود امده
و در مرتبه سکر و بیخودیست و خود را نمیتواند نگاه داشت اندر سماع و وجد و شوق
و ذوق وصال جانان که محبوب حقیقی است مانند چرخ و فلک بی پا و سر میگردد و معلق
میزند و قرار و سکون ندارد و در اضطرابست شعر در مشام جانم امد بوی دوست
چون فلک چرخی بزنم در کوی دوست * اهل مجلس را ورد ببرده رو بوست * هر یک از مستی
نوائی ساخته * غلغله در عرش و فرش انداخته * چون در مجلس سماع اثر مطرب هست فرمود که
بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از ان عالم رسیده یعنی بهر
نغمه و اهنگی که ان خراباتی مست بی سر و پا از مطرب شنیده است ذوق و حالتی و حالتی
و یافت خاص که مقتضای تجلی و ظهور کل یوم هو فی شان است رسیده است و جلوه
محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسیست که بواسطه خوش اهنگی میخواند و سرود بیاد مستان

مبدهند اهل ذوق را بحال مطرب می‌برد وخوش وقت میکرداند **شعر** جان محبوس
بود در زندان تن ‌ صحبت ناجنس کردش ممتحن ‌ در سماعش مژده جانان رسید ‌ بوی
پیراهن سوی کنعان رسید ‌ این مفرح هر هر محزون نیست ‌ لایق او جز دل پر خون نیست
چون فی الحقیقه موجب سماع اهل حق وارباب حال نه صوت وحرف ونه آهنگ صوت
میفرماید که **سماع جان نه از آن صوت وحرف است کز ره پرده بر تحریک شد است**
یعنی سماع جان وروح اهل حال وارباب کمال نه از آنجهت صوت وحرفست که از مطرب مشتاق
زیرا که در هر پرده واهنگ سری از اسرار وحالی از احوال نهفته وپنهانست وان اسرار جز از برای محرمان
خاص پرده از رخ برنمی‌اندازند وخود را بجز اهل نمی‌نمایند وندانست که هر که سماع کند
ودستی بهوای نفس افشاند وچرخی زند اهل آن اسرارست **شعر** هر گدایی کی شود
مرد سماع ‌ پاکبازان را بود درد سماع ‌ مجلس خاص است وجای عام نیست ‌ پخته باید
که کار خام نیست ‌ خوب گفتند آن خط وخال ‌ نیست نقش پرده را این جلال ‌ چون
ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری وباطنیست فرمود که **زسر پرده برون**
کشیده دلق ده توی مجرد گشته از هر رنگ وهر بو یعنی در هنگام شنیدن
آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه ولباس ده توی حواس عشره ظاهری وباطنی را از سر
برون کشیده ودور انداخته است وبکوی عشق ومحبت سامع آن اسرارست ودر سماع از جمیع
رنگ وبوی ریا وهستی وخودنمائی وخودفروشی معرا ومجرد گشته است واصلا تصنع نکرده
واخلاص محض **شعر** کو هستی از خامی رود ‌ با بی همت بد وعام کو رفته ‌ از نهان
بخواسته گفت وشنود ‌ ره روان غیب در عین شهود ‌ در حریم انس در عیان حرم ‌ کرده
هنگام طواف از سر قدم ‌ چون مقام حق با ثبات مرتبه اطلاق وجلوت ولا تعین است مقرر شد که
فرو شستم بران صاف مروق همه رنگ سیاه وسبز وازرق یعنی آن
خرابانی بی سر وپا جمیع الوان که از امتزاج نور وظلمت وجوب وامکانی صورت بسته ومتعین
شده است که کثرات وتعینات ارواح واجسام مراد است خواه آنکه ظلمت وکثافت او غالب باشد
مانند اجسام کثیفه که برنگ سیاه اشارت برده است وخواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات ارواح

دمی

وصور مثالی که برنگ سبز وازرق اشارت بآنست همه را از لوح وجود فرو شسته ومحو کرده است
بدان شراب ناب تجلی ذاتی صاف مروق یعنی از کدورت تعینات وکثرات مصفا وپالوده
وپاک کرده شده که او از جام اطلاق نوشیده است **شعر** ادر لی کاس توحید
الا یا ایها الساقی ‌ ازحف ساعة عنی وعن قبلی والاطلاقی ‌ شراب ناب توحیدم تو الله
داری جا ببنداز ‌ رفت شرک وکفر ودین وسالوسی وزراقی ‌ چون تجلی ذات مقتضی محو تعینات
وصفات وافعالست میفرماید که **یکی پیمانه خورده ام از آن صاف شده زان صوفی**
صافی ز اوصاف یعنی یک پیمانه از آن صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت تعین
وکثرت مصفاست خورده ونوشیده ام واز آن پیمانه ونوشیدن آن بسبب فنا از خودی
صوفی شده است صافی وپاک از اوصاف بشری وتعین انانی وتقید جسمانی درگی
وکدرات اکوانی **شعر** مرا خوبی برهاند ز دست خویشتنم ‌ بمیکده شدم بهتر بن طا
عاتست ‌ چون حصول عیش ولذت بی خودی وفنا موقوف بتزکیه نفس است از
صفات طبعی وشهوات نفسانی ومالوفات جسمانی فرمود که **بیان خاک مزابل**
پاک دختر ز هر چیزانه دیده از صورت نگفتم یعنی در مقام عبودیت بصدق
واخلاصی که منبعث از جان وصمیم قلب باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی ونفسانی
از مزابل طبع ونفس اماره ولوامه پاک رفته ومزکی کردانیده است والحمد لله در مراتب کشف
وشهود از تجلیات شهودی وحالات معنوی وکمالات عیانی رخ نموده ومشاهده آن
کرده شده است با وجود آنکه در مستی وبیخودی این هم گفته ام از صد یکی گفته نشده و
احوال کرده ام وعنان سخن باز کشیده ونگاه داشته **شعر** چون نتوان قال کشتی
کرد حال ‌ دریاب حال خر اهل کمال ‌ چون کجا این عیان از زبان ‌ کی توان از بی‌نشان
گفتن نشان ‌ چون چنین علت ضمت فرمود که **گرفته دامن رندان خمار ن**
شیخی ومریدی کشته بیزار یعنی ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید
که چون عارف بدین مقام کرسد یعنی از ولایت بی واسطه دیگری استفاضه نور کند
از مرشد خارجی مستغنی گردد که مصرف جهت ریاضت نفس است وصفر نفس عارف است

که فرمود که و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوک است
و حال عارف ضلال و حیرت در مقام بی بصری و بی نطقی است و من یضلل فلن تجد
له ولیا مرشدا از آن جهت فرمود که گرفته دامن رندان خمار یعنی آن خراباتی خراب حال
بی سر و پا از غایت عشق و لایت که در خرابات اطلاق و وحدت یافته دامن رندان خمار
گرفته یعنی رندان بسیار جرعه خوار باخمر فروش که شراب بیهشی میدهند و نقد هستی اینکس را
میستانند رندان آن کسی را میگویند که از اوصاف و نعوت و احکام کثرات و تعینات
معرا گشته همه را برنگ محو و فنا از خود دور ساخته است و بصد هیچ بند ندارد رند محو
رهایی گشته بیزار یعنی از غیرت شیخی و مریدی و احکام و رسوم آن بیزار گشته در مقام
حیرت و ضلال بی سمع و بی بصر و بی نطق است و از رشد و استیلای ظهور
اطلاق و وحدت با احکام کثرت نمی پردازد چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام
معرفت اکمل است بر دارد که از همگی حواس داخل و خارجی حاصل میشود محجوب
گردد مکیف که اعمال و آداب و رسوم شعر مست خراب ناید هر لحظه در خرابات
هیچ که آن نیابد صلیحه در مناجات خواه که راه یابی بی رنج و بر گنج میپرهیز
سجده گاه خاک در خرابات در بیخودی و صفی حالی رسیده که اینجا در هم شود عبارت
بحکم کند اشارات جا بنا از خرابات تا جرعه بیابی معروش رهل کاینجا ملتفت
طامات چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرات و تعینات را راه نیست فرمود که
چه شیخی و مریدی این چه قیدست چه طاعت چه زهد و تقوی این چه شیدست یعنی شیخ مرید
آن میباید که در نفس مرید با خلاص تصرف نماید و دلالت براه هدایت کند اکنون که او
از همه قیود کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق و وحدت و بیخود است
هدایت که شیخی و مریدی نسبت با جاه او قید است و زهد و تقوی و طاعات و عبادات
نظر با مستی و بیخودی او شید و ریاست شعر در صومعه تو با نی میکنی اتقی
در میکده رها کن از نیز فضول و طاعات لب بسته چند باشی رسا حل عتقی الله بر خوی باید
در مهر نهایات این سخن نسبت با حال واصلی است که در مقام استغراق مست و خراب

بیخودی و بیخبری باشد زیرا که سر هوس هوای نفس دعوی این معنی غایت و سعی
قبل صفات طبیعی و لذات جسمانی و شهوانی باشد چه این حکایت نسبت با آنکس که فی
محبت چون در مقام وحدت و اطلاق کثرت و تمیز و تفرقه را اصلا گنجایی نیست فرمود
اگر روی تو باشد در که و مه بت و زنار و ترسایی ترا به اگر تو اسیر
قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت باشی و روی تو در هر وقت باشد که یکی را گوهر
دانی و یکی را بنزلت و یکی را عاصی گویی و یکی مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مؤمن
بهتر حال تو آن باشد که روی تو بوحدت آری که بت اشارت با آنست و زنار خدمت
و طاعت و سلوک و ریاضت رهبان شدی و ترسائی و تجرید و تفرید اختیار کنی
تا بمقام اطلاق و وحدت و وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند
و در مرتبه وحدت هیچ امتیاز و تفرقه و کثرت نیست شعر خواهی که شود رایت
حقیقت چشم دل تو شود مکحل باخلاق و نعوت خود دل کن چون گشت صفات حق
مبدل خود را بخرابات خانه انداز کاینجا شود این غرض محصل بلبان تلذذی و بجز شوی
از هر مفصل است و مجمل بنیوش بد و چشم مست تا خالی مکن نظری خود اینست افضل بنگر
رخ جانفزای ساقی در جام جهان نمای باقی چون از جواب این سؤال بتمام و کمال
سؤال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤالیست از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال تکلم
بان میکردند و خود را منسوب بان میفرمایند و حال آنکه ظاهرا مناسب احوال ایشان نمینماید
چنانچه فرمود که بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست وگرنه چیست برگوی
یعنی بت و زنار و ترسایی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفرست و اگر
کفر نیست برگو که چه معنی دارد و ازین الفاظ چه مقصود است
چون سؤال محرر شد فرمود که جواب از جواب بیت
بر طبق مذهب طایفه صوفیه موحده که غیر حق موجودی ندانند فرمود که بت اینجا
مظهر عشق است و وحدت بود زنار بستن عقد خدمت بدانکه عشق درین محل
حقیقت مطلقه مرادست چنانچه شیخ عراقی قدس سره در لمعات فرموده است و نزد اهل کشف

ملامت قلمی نیست این سخن ملامت از حکم ابی غرض بلند آید هر چه او کرد انجمان بادید
چون در لباس پرده تعین هر ذره آفتاب وحدت خودستوی و مختفی است فرمود که مسلمان
گر بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت پرستیست یعنی اگر مسلمان که قایل
بتوحید است و انکار بت مینماید بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقه بت چیست و مظهر
کیست و ظاهر در بت جز کیست بدانستی که البته دین حق در بت پرستیست زیرا که بت
مظهر هستی مطلق است که حق است پس بت من حیث الحقیقه حق باشد و دین و عادت مسلمانی
حق پرستی است و بت پرستی عین حق پرستی پس هر آینه دین در بت پرستی باشد شعر
بت پرستان را تویی مطلوب جان هست از بت روی تو محبوب جان چون کفر مشرکین
بسبب عدم اطلاع است بر حقیقت بت میفرماید که وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی یعنی اگر مشرک که عبادت میکند از بت و حقیقت وی
آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و او را نخست
مسجود و معبود و صنو قبر السیاست کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی و باطل
بودی با استهنام و سبیل انکار بت یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست بودی
و در دین اسلام منکر نبودی شعر بحق است رو بروی من او در بت و بت هر که
که کرد سجده لات و منات ما چون موجب کفر بت پرست توجه او بر صورت ظاهر فرموده که
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر یعنی مشرک
از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص و مرادست ندید و بدین علت و سبب که نظر او
بر همین صورت ظاهر بت منحصرست در شرع نبوی ع کافرست که اگر نظر بت پرست بر آن
حقیقت بودی که در مظهر بت ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی مسلمان بودی
چون فرمود که سبب کفر بت پرست در صورت خلقیت بت میفرماید که تو هم گر زو
نبینی حق پنهان بشرع اندر نخوانندت مسلمان یعنی چون موجب کفر بت پرست
در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دین داری اگر هم مانند
آن همین صورت خلقی بت بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که بصورت او ظهور

و تجلی نموده است نبینی هر آینه که در شرع ترا نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق را
که در صورت بت ظاهر گشته نوشناید شعر آنکه نشناسد نقاب از روی یار
کافر شرعست دست از وی بدار چون از ین سخن که اگر از بت حق پنهان نبینی ترا مسلمان
نمیخوانند بر آید که از اسلام لازم می آید فرمود که ز اسلام مجازی گشته بیزار
که را کفر حقیقی شد پدیدار این بیت اشاره بجواب سؤال مقدر است تقریر سؤال
آنست که کسی گوید که در دین اسلام آنست که وجود ممکنات البته غیر وجود واجب است و هر یکی
علیحده منفرد و مستقل اند و حال آنکه میفرمایی که اگر از بت حق پنهان نبینی ترا مسلمان
شرعی نمیخوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که اینکه وجود
واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازیست نه حقیقی و از سبب بیزاری از
اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا می شود و کافر حقیقی
میگردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی در حقیقت عین کمال اسلامست و آن کافری عین
مسلمانیست و از آن جهت میفرماید که شعر مسلمانان مسلمانان نگه دارید دین خود
که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد و اگر درین محل کفر حقیقی را بان معنی حمل نمایند
که غیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسد و وجود موجودات را محو و مستهلک
در آن وجود واحد داند آن زمان معنی مصرع دویم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد
بلکه خلاف واقع باشد زیرا که میفرماید که ز اسلام مجازی که بان معنی مذکور البته بیزار
شده باشد مگر آنکه گرا اگر کفر حقیقی شد پدیدار معنی هر که را کفر حقیقی شد پدیدار باشد
و این بغایت بعید است و این معنی را فهم سلیم در نمی یابد معنی اول صواب مینماید
و قرینه مقام نیز مقوی همین است چه سایل در سؤال فرمود که همه کفرست وگرنه چیست
برگو و این کفر البته کفر متعارف اهل ظاهر میخواهد پس درین محل نیز کفر حقیقی کفر نفس
الامری متعارف اهل اهل ظاهر خواهد بود و اگر خواهند که کفر حقیقی محمول بمعنی دوم باشد
معنی باید خواند که ز اسلام مجازی گشت بیزار اگر کفر حقیقی شد پدیدار یعنی اگر کسی را کفر
حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات و تعینات مرادست در وجود واحد حقیقی پدیدار

وشهود کرده و غیر منافی دانند جمیع ذرات موجودات مظاهر و مجالی این حقیقت اند و
بصورت همه اوست که تجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر عشقست
و وحدت اینجا که مشرب ارباب کمالست بت مظهر عشق است که ذات مطلقه مرادست
و وحدت عطف تفسیری عشق است چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس هر آینه
که بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد و هر مطلوبی را نیز باین اعتبار
بت میتوان گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است و از این رو
همه ذرات مقصود و متوجه الیه اند **بیت** حسن شاهد از همه ذرات چون مشهود ماست
حق پرستم دان اگر بینی که گشتم بت پرست * بود زنار بستن عقد خدمت یعنی زنار در
محل که ارباب حال فرموده اند اشارت به بستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی
است در هر چیز که باشد **شعر** بیزار شدم ز نقش اغیار * زنار ز عشق یار
بستم * بی باده بباد میرود عمر * ناقوس بزن که بت پرستم * چون نزد محقق حق عبارت
از هستی و وجود مطلق میفرماید که **چو کفر و دین بود قایم بهستی شود**
توحید عین بت پرستی یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده
اند قایم بهستی و وجود اند و هستی مطلق حقست پس هر آینه که توحید و یگانه کردن
حق عین بت پرستی باشد چرا که کفر و بت را من حیث الحقیقة غیر ذاتی ثبوت نباشد و قول بدوئی
مقتضی ثنائی باشد **شعر** در بتکدها غیر تو را می نپرستند * آنکس که برد سجده بر سنگ
دگل بر چوب * چون عالم مجالی تجلی ذاتی و صفات الهی است فرمود که **چو اشیا هست**
هستی را مظاهر از آنجمله یکی بت باشد آخر یعنی چون تمامت موجودات
و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق اند که حق عبارت ازوست و بصورت و نقش
همه حق ظاهر و متجلی است و هر اشیا از آنجمله مظاهر یکی بتست که کافران از او عبادت مینمایند
پس بحکم وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه بالضروره همه عابد حق باشند که فأینما
تولوا فثم وجه الله و تعیین طرفی و حصر ممنوع بود **شعر** ز اصنام سومنات
هر حسن تو جلوه کرده * شد بت پرست عابد اصنام سومنات * لات و منات را ز

سوی سجده کرد کافر خود بی حسن تو از منات و لات چون هر چه مخلوق و موجود است
بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حقست فرمود که **نکو اندیشه کن ای مرد**
عاقل که بت از روی هستی نیست باطل یعنی بحکم ویتفکرون فی خلق السموات
والارض اندیشه و فکر نیکو کن ای مرد عاقل دانا و تامل نما که بت از روی هستی و وجود
که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید که ما خلقناهما
الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فایده است و از این که کسی
راه بحکمتهای الهی نبرد منکر آن چیز نتوان شد **شعر** هر چه بینی محض خیر و
حکمت است * گر ترا زو راحت و گر زحمت است * زانکه ناید فعل باطل از حکیم * فعل حق باطل
چه باشد ای سلیم * چون از حق بد صادر نمیشود فرمود که **بدان کایزد تعالی**
خالق اوست * ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست یعنی بدان که ایزد تعالی خالق
از بد کار نیست و هر چه از حق صادر میگردد همه نیکوست زیرا که از نیک هرگز بد
نمی آید و بدی بد نسبت با ماست والا هر کار که نسبت با حق میدهند همه نیک و محض حکمت
شعر تا تو در خویش مبتلا باشی * دوست خود دشمن خدا باشی * کار او را
همه خود ببینی * لاجرم نیک را تو بد بینی * هیچ بد خود نکو نخواهد بد * هم برین ختم
گشت کن فشد * چون مقرر است که وجود خیر محض است فرمود که **وجود آنجا**
که باشد محض خیر است * اگر شری است در وی آن ز غیر است یعنی وجود و هستی هر جا
که باشد و در هر صورتی که یافت شود محض عین خیر است و اگر در وجود بدی و شری
مینماید آن شر از غیر است که عدم است بدان که این مسئله مقرره است نزد حکما و محققان
ملا که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود یابند دیدی کرد و آن
از عدمست مانند آنکه زید که سر عمرو برید و عمرو مقتول شد از آن رو که زید قدرت
بر قتل داشت خیر است و از آن رو که تیغ برنده بود خیر است و از آن رو که عضو عمرو
و قبول آن فعل نمود خیر است فاما از آن جهت که عدم حیاة لازم آمد شر است پس همانا
شر و بدی فی الحقیقة عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر و شر آن وجود نه

ظاهر کرد وانکس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا غیر وجود واجب اعتبار کرده است
بیزار گشت ودانست که وجود واجبی بوده که بصورت ممکنات تجلی وظهور نموده است
وغیر وجود واحد موجودی نیست چون در پردهٔ تعین هر موجودی هستی حق مستور گشت
فرمود که **درون هر تنی جانیست پنهان بزیر کفر ایمانیست پنهان**
یعنی در درون هر تنی وصورتی وتعینی که می بینی جانی وروحی وحقیقتی پنهان ومحتجب
ودر تحت تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان ومستور است وان جان واعیان محجوب در کفر
ونیست وهرچه فرض کرده میشود وجود وهستی واجبی است که بصورت ان چیز متجلی گشته
ودر تعین ولی مختفی ومستور است **شعر** چون در رشد نقاب جلال از جمال دوست
گردد عیان که غایب نبود حق پوست بی بهره از جمال رخت نیست ذره ان حسن روی تو
بود است هرچه هست چون بموجب وان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح
هستند فرمود که **همیشه کفر در تسبیح حقست وان من شیء گفت اینجا چه دقست**
انکه موجودات باسرها صورت هستند وحق روح همه است وچنانچه صورت انسانی متنی روح
خود است که مظهر صورت اوست چه اعضا وجوارح انسان اجساد اند اگر ایشان را روح نباشد
نه حرکت دارند ونه ادراک وهیچ فضیلتی از فضایل علمی وعملی بدون روح ایشان را حاصل نمیشود
پس همچنانکه صورت انسان ذاکر روح خود باشد بذکر جمیل باشد ودر حقیقت ثنا همین ذکر
حضرت حق جل وعلا صور جمیع عالم را که انسان نیز بجمله ان صورت هم چنین کرده اند که همه
مسبح ومثنی هستند زیرا که باعتبار تنزیه از صور عالم روح خود را که حقست از نقایص که اضداد
کمالات انسانیت مسبح هستند وباعتبار اظهار صور عالم ان کمالات را که در خود مظهر شده
حامد هستند که ذکر حق بان کمالات حمید مینمایند پس همه جمیع ذرات موجودات مسبح وحامد
حق باشند فاما بحکم ولکن لا تفقهون تسبیحهم ما تسبیح ایشان را بحجاب بشریت که فهم زبان ایشان
نمیکنیم چنانچه ترک زبان هندی نمیداند وبنابرین مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح
حقست یعنی کفر که از اشیاء موجود است همیشه در تسبیح حقست وتنزیه حق از نقایص که ضد
کمالات اند که خود مظهر ان میشود وباظهار ان کمالات چنانچه ذکر کرده شد ثنا وحق میکند

حضرت

وحضرت حق چون در قرآن کریم میفرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء وهیچ
جزئی نیست الا که تسبیح وتحمید حق میگوید پس بدین سخن که کفر در تسبیح حقست هیچ کس را دق نباید
چه کفر نیز شیء است بدانکه هر شیء از اشیا مظهر اسمی خاص از اسماء الهیات وروح حقیقت
ان اسمست که خود مظهر ان واقع شده است وحامد ومسبح حق بان اسمست وکفر چون
مظهر اسم مضل واقع است وهمانکه مسبح او بود وثنا او گوید وازانرو که جمیع اسما از روحی
که ناظر بدانستند محتمل ند همانکه مظاهر جمیع اسماء بحقیقت مسبح وحامد اسم الله که اسم ذات
باشند چون در تحقیق وتدقیق بیان نیست وکفر سخن بمرتبه رسانید که فهم ان از حوصله اهل
ظاهر دورست عنان توسن عرفان کشیده میفرماید که **چه میگویم که دور افتادم از راه**
فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی چه سخن وچه حکایت است که میگویم وبیان میکنم
که از راه اختصار یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور افتاده ام وسخن توحید بلند کرده ام
وفهم هرکس بانجا نمیرسد وبجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن وانکار مردم نادان میگردد
وموجب زیادتی بدبختی وبعد وحرمان ایشان از اولیا میشود **شعر** ای در بقا عرصهٔ
او نام خلق سخت تنگ امد تدارک خلق خلق فذرهم بعد ما جاءت قل الله یعنی مردم را که از
فهم این سخن دورند بگذار وبا الغرض را ظاهر حقایق ومعانی مثال علمی که در قرآن کریم
امده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی اسم جامع الله را بخوان وانها را
که باحکام استعداد جزوی گرفتار ماندند اند ودراه بحقیقت حال نمی برند بگذار در جزو در فتنه
ایشان در لعب وهو که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء وهو اعلم بالمهتدین
ولن تجد لسنة الله تبدیلا **شعر** هرکسی را سوی کنج از ره بلیغ هر که را بی انداز ره
سر ملایی لیس ولو شنا کما نوری صواب حق ولکن حق کجا کردی خطاب چون خالق
ومصور جمیع اشیا حقست دیگر مشتبه وخواست او هیچ واقع نمیشود وهرچه اوکرده است
همه خوبست فرمود که **بدان خوبی رخ بت را که اراست که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست**
یعنی بدان حسن وخوبی که می بینی روی بت را غیر از خدا که اراسته است واکنون
خدا نمیخواست که بت پرست میشد هیچ کس بی وقتی که خالق ومصور وحرمت حق بت حو

وجه پرستی بازایست الله نباشد یعنی کسی را چه اختیار باشد سبحان من لا یجری فی ملکه الا
ما یشاء **شعر** بدان خود را که از ره گشت بیرون ✱ بسی بلندی و وجود خود شود ✱ کفر او کفر نیست
ایمانست ✱ منع او منع نیست اعطاست ✱ چون هرچه هست بقضا و تقدیر الهی است و وجود
همو کرد و همو گفت و همو بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود یعنی بت را
هم حق کرده و آفریده است و هم حق گفته است که بت پرست باشند از اراده بقول تعبیر کرده است
چه قول صورت ارادتست و تا ارتضایی که ارادت بر چیزی نباشد نمی‌گوید که چنان کنید و هم
حقست که بصورت بت ظاهر شده است کل ما یفعل المحبوب محبوب چون او کرده است نکو
و خوب کرده است و چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او بصورت بت متجلی
و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچکس را عجب لا یسئل عما یفعل نمیرسد که
که چون و چرا گوید **شعر** هرچه بینی نیک دان در ذات خود ✱ بد اگر بینید هر که بیند
زین غلط ✱ راست باشد نقطه لیکن دایره ✱ کج نماید چون بهم آمد نقطه چون فی الحقیقه
غیر حق موجود نیست و هرچه هست حقست فرمود که **یکی بین و یکی گوی و یکی دان**
بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید
و در هرچه نظر نمایی حق را بصورت او ظاهر بینی اگر کفر باشد و اگر اسلام و بزبان اقرار
نما که موجود حقیقی حقست ولی و هرچه هست اوست و بدل تصدیق جزم کن که هرچه موجودست
حقست و غیر او عدمست یا آنکه یکی بین در افعال که اشارت بتوحید افعالی بود و یکی گوی
در صفات که اشارة بتوحید صفاتی باشد و یکی دان در ذات که اشارة بتوحید ذاتی
باشد که اصل و فرع ایمان مختتم بتوحیدست و معرفت توحید حق اصل الاصول جمیع عقاید
دینیه و معارف یقینیه است **شعر** دورنگی برده دور از دل یکسوی باشی ✱ یکدل و یک
قبله و یک روی باشی ✱ هر که در صحرای وحدت گم شد ✱ گر همه آدم بود مردم نشد ✱ چون
در تجلی رحمت عام رحمانی جمیع اشیا مساوی اند فرمود که **نه من میگویم این بشنو**
ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمان یعنی اینچه گفته شد که همه را یکی بین و یکی گوی
و یکی دان نه از خود میگویم این سخن نه من میگویم این معنی را از قرآن بشنو که خدا فرموده است که ما

ترى فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش رحمان تفاوت نیست و در فیض نامتناهی وجودی
وسعت رحمتی کل شیء جمیع موجودات علی السویه اند و مرتبه حق بدین تجلی بجمیع اشیا
علی السویه است و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در این معنی همه مساویند و هر تفاوتی
که هست در تجلی رحیمیست که تجلی اسمائی است ان رحمة الله قریب من المحسنین اشاره برحمت
خاص رحیمیست **شعر** چون حبابان جمله رحمت را هست مظهر از چه رو ✱ نیست یکسان
کفر و ایمان بعد ذلات منات ✱ ممکن از جود وجود واجب آمد در وجود ✱ فیض عامش
گشت شامل بر جمیع ممکنات ✱ چون از تحقیق بیان بت فارغ شد بر طبق ترتیب سؤالات
میفرماید که **اشارت بزنار** هر چند بطریق اجمال فرموده بود که زنار اشارت
بر بستن عقد خدمتست در این اشارت میخواهد که تفصیل آن نموده آنچه از لوازم آن باشد
مفصلا در بیان آرد لاجرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده فرموده که **نظر کردم**
بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار یعنی از سر کشف و یقین نظر
در اصل و ارباب امور کرده ام و دیده و دانسته که مقصود از وضع او چه بوده است عقد زنار
یعنی بستن زنار در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت و عبادت
بوده است چون نظر اهل تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال الفاظ بمعنی موضوع له
اصلیست فرمود که **نباشد اهل دانش را معوّل ز هر چیزی مگر بر وضع اول**
یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امورند و وضع دلالت الفاظ بر معانی اند معلومست
یعنی اعتماد و استعانت ز هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر وضع اول که بر بینند که در ابتدا آن لفظ
از برای چه موضوع بوده است تعویل و اعتماد بر آن موضوع له اصلی مینمایند و نقل عرف
عام را اعتبار نمی‌نمایند چون معنی اصلی زنار عقد خدمتست فرمود که **میان دربند**
چون مردان بمردی درآ در زمره اوفوا بعهدی اشارتست بآیه کریمه اوفوا بعهدی
اوف بعهدکم یعنی شما که بنده ما اید وفا بعهد کنید در معهد ازلی بحکم الست بربکم قالوا بلی با من
که خداوندم کرده اید و قبول عبودیت نموده تا من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم در
عوض آن بندگی و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت حقست

رودرغي ستما كردهام ميفرمايدكه ميان دربند چون مردان مردي يعني بتاب خدمت وعبادت
حق ميان خودرا چون مردان مردكه طالبان وسالكان وعاشقانند محكم دربند ومحكم
كن وانكه دراه رسيدن رخنه يعني جماعتي كه مخاطب امراهي اوفوا بعهدي شده اند وامر حق
عبوديت است بجاي ار شعر زنار عشق تاكمر چه كنار ببستهايم دركفر زودين عشق
توجه بازبوده ايم چون علم وعمل دو مقدمه حصول نتيجه مطلوب ومقصود حقيقي الله
فرموده كه بخش علم وچوكان عبادت زميدان در ربا كوي سعادت
چون علم بي عمل مانند درخت ستبري ميوه است وفايده ندارد بلكه متابعت وعمل بي علم
باطل وبحالت ميفرمايد كه بخش علم يعني مركب علم كه مراد علم فرايض است واجبه در شريعت وطريقت
براسكي واجب باشد وبچوكان عبادت وطاعت حق كوي سعادت ابدي كه معرفت الله
است وقرب حضرت از ميدان دنيا در رين ايام فرصت در ربا وتعلل منماكه عمرنا پايدارست
ودنيا دركذار شعر در طلب زن دايما تو هر دو دست كين طلب درراه نيكو رهبرست
لنك ولوك وخفته شكل وبي ادب سوي او مي غنج واورا ميطلب چون بموجب وما
خلقت الجن والانس الا ليعبدون مقصود افرينش عبادتست ميفرمايدكه ترا از بهر اين
كار افريدند اكرچه خلق بسيار افريده شد يعني ترا كه انساني از بهر اين
كاركه وفا بعهد ازلي نموده بوسيله علم وعمل معرفت وقرب حق حاصل كني افريده اند اكرچه خلق
بسيار افريده اند ولي چون قابليت حمل بار امانت جامعيت مخصوص انسانست اين عبادت
اختياري خاص كه منجر بوصول وتحقق بمقام وحدة باشد غير انسانرا نيست قطعه
خلقت ادم براي حب وجودست هركه جويا نيست چون نقش سوست هركه طالب نيست
انسان نشي حيوان زانكه صورت دارد اما نيست جان چون از انضمام علم وعمل احوال
معنوي زاييده ميشود ميفرمايد كه پدرچون علم ومادر هست اعمال بيان
قرة العين ست احوال يعني در حصول نتيجه احوال كه قرة العين وروشني چشم ارباب كمالست
علم بمنزله پدرست وعمل بمنزله مادر وتا زماني كه اين هردو با هم جمع نشوند نتيجه كه احوال معنويست
حاصل نميكردد وبموجب فلا تعلم نفس ما اخفي لهم من قرة اعين جزاء بما كانوا يعملون احوال

جزاي اعمالست وعمل بي علم نميتواند بود شعر علم بايد تا عمل نيكو بود زانكه بي دانش
عمل رنجي بود خنده دنيوست بي دانش عمل سخره شيطان بود مرد جاهل چون از عمل تنها
حصول نتيجه احوال از توالد دراست فرموده كه نباشد پدر وانسان سكي نيست
مسيح اندر جهان بيش از يكي نيست يعني بي پدر از مادر تنها تولد انسان نميتواند بوده
ودرين هيچ شبهه وشكي نيست ومسيح كه عيسي است در جهان يكي بيش نيست كه بي پدر حاصل
شده است ومثال جزئي نقض قاعده كليه نميكند كه لا حكم للنادر پس هر جاهل بي علم كه بمنزله
پدرست از اعمال تنها كه بجاي مادرست احوال حاصل نكردد مكر بسبيل ندرت كه با مرشد
كامل باشد ميبايد دانست كه از ين علم كه ميفرمايد علم فرايض وما لا بدست والا طالب
حق را با علم علما احتكار نيست چون او با مرشد كامل مكمل مشغول سلوك ورياضات
هرانيه كه هرچه كامل فرمايد بر نهج علم خواهد بود ولهذا شيخ جنيد بغدادي قدس
سره العزيز فرموده كمال المريد الصادق غني عن علم العلماء ان تتقوا الله يجعل لكم فرقانا
شعر مشغول تا دوست علم وعمل نيست در سينه مجنون مطلب جز غم ليلي چون هرچه
موجب خودنمائي وخودفروشي است سد راه حقيقت است فرموده كه رها كن ترهات
شطح وطامات خيال نور واسباب كرامات يعني چون كمال مرتبه انساني
در فنا ونيستي است ترهات سخنان باطله يعني شطح وطامات وخيال نور واسباب
كرامات كه در مبادي سلوك روي مينمايد رها كن وبكذار وخودنمائي وخودفروشي
وعام فريبي را شيوه خود مساز تا اين مبادي احوال مبادي موجب انانيت وهستي
نشود وحجاب ظهور مطالع از كمالات حقيقيه كه وصول بمقصد اقصي وتحقق بمقام تمكين
اطلاقست بازنماني شعر بي حوار رند باشي ولي خودنما مباش بي نوش
درطاعت ما بر زهد خود فروش زنار بند خلق وبد خود نهان مكن عيب كسان
بپوش ولي عيب خود مپوش چون طاعت وعبادت حقيقي انست كه معرفت با خلاص
باشد ميفرمايد كه كرامات تو اندر حق پرستيست جز اين كبر وريا وعجب
هستي يعني كرامات وكمالات تو در انست كه حق پرست باشي وبحكم فمن كان يرجوا لقاء

رتبه نلیس عمل ما لکما ولا نترك بعبادة ربه احدا طاعت وعبادت خالصا لوجه الله
کنی که غیر این حق و هیچ کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع راه حقند و سالک
عمل کارند که بمقام معرفت که وصول بحق است برسد چون غرض از طاعت و عبادت و سلوک
و ریاضت فی الحقیقة آنست که سالک بعلم یقین و بحقیقت ذات خود عالم و بینا و دانا گردد
و بداند که هستی غیر حق نیست و هرگاه که خواهد که باظهار کرامات و خرق عادت نماید و خود را
معتقد خود کرداند و خود را بدین سبب از سایر خلایق ممتاز سازد همانا موجب
کبر و ریا و عجب و هستی خواهد بود و از فایده عبادت و سلوک و ریاضت بی بهره و محروم
باشد نعوذ بالله من ذلک و از اینجهت است که اولیاء الله وصیت باخفا دوستی احوال
کرده اند و بجوینا ظهار کرامات باختیار نفرموده اند **نظم** اتق الله زین
هستی تا بکی ٭ یکدم باشی از این هستی خوبی ٭ وانه سینان کن که بکلی نام ستی ٭ محو شو
کن کیاه نام ستی ٭ اشتهار خلق بند محکمست ٭ در ره این از بند آهن کی کمست ٭ چون همه
ازین سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت رهروانست و اجتناب از آن
واجب فرموده که **درین ره هر چه آن نه از باب فقرست همه اسباب استدراج او**
مکرست یعنی درین طریق عبادت و سلوک و ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک
روی نماید و برو ظاهر شود و آن چیز نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور
آن موجب هستی و انانیت سالک گردد و آن همه استدراج یعنی طلب درجات
و بزرگی کردن و مکرست که حضرت حق تعالی بر ایشان حب جذب عوام ظاهر کرده تا سبب
آن در ضلالت افکند مکر در اصطلاح صوفیه ارداف نعمات با مخالفت و ابقاء حالست
با سوء ادب با حق و اظهار کرامات و حالات و آیات بی امر الهی بهوای نفس بعنوان هم
آنکه مخالفت حق میکند نعمت صوری یا معنوی از و باز نمیگیرد و با وجود آنکه سوء ادب
با حق دارد محجوب از احوال نمیسازد تا مغرور تر شود و در مهالک کبر و ریا و نخوت
صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادت محروم ماند و با وجود ایشان
بنداشته باشد که از مقربانست **شعر** مرا نمی برد سوی ذو الجلال ٭ کو کمالی مود

خود را

هو ندرا کمال ٭ علتی بدتر ز پندار کمال ٭ نیست اندر جان تو ای ذو دلال ٭ چون کرامت خرق
عادت دلیل کمال و قرب نفس الامری نمیگردد میفرماید که **ز ابلیس لعین بی شهادت**
شود پیدا هزاران خرق عادت یعنی ابلیس که صورت قوت واهمه است
و مطرود و ملعونست و درا شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران
خرق عادت ازو صادر میشود که یکی از آنها اگر عام کالانعام از شخصی بر بینند همه فریفته
مرید او گردند دانسته که ابلیس را کامل و مقرب حق تصور نمایند چون در خود که
از ابلیس خرق عادات صادر میگردد اشارت بانها نموده میفرماید که **گه از دیوارت آید**
گاه از بام گهی در دل نشیند گه در اندام یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم
ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم و بحسب ان الشیطان لیجری من بنی ادم مجری
الدم شیطان گاهی از دیوار میاید و دیوار حجاب او نمیشود وگاه از بام میاید و گاهی
در دل انسان می نشیند و انواع وساوس در آن دل پیدا میکند و گاهی در اندام و اعضا
و جوارح در می رود و او را باعمال فاسده میدارد و با وجود این همه خرق عادات مطرود
و ملعونست چون شیطان اطلاع بر احوال جزویه انسان هست میفرماید که **همی داند**
ز تو احوال پنهان در آرد در تو کفر و فسق و عصیان یعنی چون شیطان در عروق
انسانی مدخلست همانا احوال پنهانی که عین تو آن مطلع نیست از تو میداند و باغوای
دون غیب که مینماید کفر و فسق و عصیان در حق تو در میکند دربدر و بتصرف تمام در روح
بنی آدم مینماید که هر از شیخ رسمی را یکی از آن تاثیر نیست و با این همه مطرود و ملعون و از
حق محروم است چون درین خرق عادات که اشارت فرموده هیچکس بشیطان نمیرسد میفرماید که
شد ابلیست امام و در پی تو بدو لیکن نمیرسی کی پی تو یعنی در آن
اظهار خرق عادت بجهت فریبندگی خلق و اضلال و اغوا ایشان ابلیس امام و پیشوای
تو شده است و تو تابع او شده ولیکن بدین خرق عادات تو که یاد میکنی بدو نمیرسی زیرا که
از آن روی که تابعیت بمتبوع نمیرسد پس معلوم شد که شیطان سلوک رسمی و کوشش را ابتر
میکند که هرچند جهد نمائی بشیطان نمی رسی و از و الی تو باشی نرسی بدبختی در روش

وهذا لان **شعر** هیچ شی وار تو از زندان او • رحم کم جو از زد ستان او • بیخ و شاخ

این ریاست را اگر • باز گویم دفتری باید دگر • این ابا دست این نام و نشان • ترک تا رش

کرد باان ره نشان • چون در خرق عادت اظهار قدرت خود میخواهد که بنماید میفرماید که

کرامات تو گر در خود نماییست • تو فرعونی و این دعوی خداییست یعنی کرامات

و خرق عادات اگر از تو صادر میشود و میخواهی بناید اگر عرض از خود غائی باشد

تا مردم بگویند که او مرد بزرگست و قدرت بر هر چه خواهد دارد و بدان سبب معتقد تو گردند

پس هر اینه تو فرعونی و این دعوی خداییست که تو داری و اگر بامر و اشارت الهی باشد

و بجهة ترویج امر دینی بود و موجب مجب و خود غائی نباشد از زمان حکم دیگر دارد

که اعتا الا عمال بالنیات القصه اظهار کرامات باختیار و هوای نفس است ممنوع است

شعر هست الوهیت ردای ذو الجلال • هر که در پوشد بدو گردد وبال • تاج از ان

اوست ان ما کم • وای ان کز حد خود دارد گذر • مهلکی در راه سلوک هلمی • تا بوت

باقی اندامتی • چون اشنا لحق موجب بیگانگی از خود است میفرماید که **کسی کو را بود**

باحق اشنایی • نیاید هرگز از وی خودنمایی یعنی کسی را که اشنائی و قرب

و معرفت حق بوده باشد و دیده و دانسته باشد که هر چه غیر حق است عدمست البته از ان

کس هرگز خود نمائی عمل نیاید زیرا که اشنائی با حق عین بیگانگی با خود ست و بعدمیت

ذات خود دانا شدن و هر که نیستی خود را دیده و دانست از وجود غائی یقین که محال خواهد

بود پس باختیار خود اظهار کرامات کردن البته دلیل بیگانگی از حق است و موجب دوریست

نظم جمله ما و من به پیش او نهید • ملک ملک اوست ملک او را دهید • چون فقیر اید

اندر راه راست • شیر و صید شیر خود ان شماست • هر که را دیدند از خود نیند • اعتبار عز

بیا بید از رهید • چون غرض مشایخ رسیدن از اظهار کرامات و خرق عادات فریفتن خلقست

همه روی تو در خلقست زنهار • مکن خود را بدین علت گرفتار یعنی در اظهار

کرامات و خرق عادات روی دل تو همه در خلقست و سببش انست که مردم را معتقد و مرید

خود کردانی بطریق ارشاد و میفرماید که زنهار که خود را بدین علت عام فریبی که مبتلا بکبر

دریا میکردد و بدترین عامت امراض معنویت گرفتار مکن و بجز این امد خلق فریبنده

شو که قبول عامه در حقیقت نسبت با سالک زهر قاتلست **نظم** چار چشمی تو در عشق

مشتری • با امید سروری و مهتری • طالب حیرانی خلقان شوی • دست طمع اندر الوهیت

زنی • چون صحبت را تاثیر تمامست میفرماید که **چو با عامه نشینی مسخ گردی**

چه جای مسخ یکره فسخ گردی سابقا در معنی بیت تناسخ از ان سبب شد کفر باطل

گفته شده بود که متناسخه جماعتی اند که قایل بوده اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست

و زایل و زایل و فانی نیز میگردد و او را از مظاهر جسمانی عنصری لا بد است که قایم بان

مظهر باشد و هر گاه که مظهر اول متلاشی گردد مظهر دیگر مستوی میخواهد بی انقطاع

زیرا که تناسخ انتقال روح انسانیست از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر اعم از انکه اعلا

باشد یا ادنی و این مسئله چهار شعبه شده است و بیان و تفصیل این اقسام اربعه

موقوف شده بود که درین محل گفته شود اکنون بدان که شعبه اول ان چهار مذهب

جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی ببدن انسانی مینمایند و بس و این مسخی

نسخ است و شعبه دوم مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی عطا هر حیوانی

بحسب المناسبه مینمایند و بس و اینرا مسخ مینامند و شعبه سیم مذهب طایفه ایست که

تجویز انتقال روح انسانی باجسام معدنی و نباتی و رسوخ ان در صورتی از ان صور

کرده اند و اینرا رسخ مینامند و شعبه چهارم مذهب طایفه ایست که میگویند که روح دائما

دایرست میان مظاهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هر گاه که دوره تمام میکند فسخ

ان دوره خود نموده ابتدای دوره دیگر مینماید و اینرا فسخ میگویند و بعضی از ین جماعت

بر انند که فسخ عبارتست از انتقال روح انسانی باجسام نباتی و رسخ عبارتست از انتقال

روح انسانی باجسام جمادی و بنابرین معانی شیخ میفرماید که چو با عامه نشینی مسخ گردی

یعنی مجالست و مصاحبت با عوام الناس اگر میکنی مسخ میگردی یعنی از مرتبه انسانی بحکم الصحبة

تؤثر بمرتبه حیوانی تنزل مینمائی و چه جای ان چه جای ان که بمرتبه حیوانی تنزل کنی

که یکباره فسخ میگردی و بمرتبه نباتی و جمادی میرسی و بالکل از کمالات صفات انسانی

بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره میشوی و تمام بی ادراک و جماد محض میکردی و از استعداد فطری بالکل باز میمانی چون فرموده که مجالسهٔ عامه موجب فسخ و تنزل با سفل سافلین است میفرماید که **مبادا هیچ با عامه سروکار کز فطرت شوی نا کرنکونسار** یعنی اکر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نکردی با عوام الناس هیچ سروکار مینباید که تو را با شد که اکر باشد ناکاه بیکبار از اعلای مراتب فطرت ایشان استعداد کمال انسانی نکونسار و سرزیر شوی و با سفل سافلین کرفتار آیی و هرکز خلاص میسر نیابی و سبب اعراض فانی دنیوی از کمالات جاودانی و مقصود آفرینش باز مانی چون غرض از ایجاد معرفت و حصول ان موقوف با نقطاع و ترك مجالست و مصاحبت با عوام است میفرماید که **تلف کردی بهرزه نازنین عمر نکو بد دچه کار است اینچنین عمر** یعنی سرمایهٔ عمر عزیز از برای ان بتو داده اند که وسیلهٔ ربح و سود و معرفت سازی تو این عمر کرامی در غم فریب و صید خلق تلف کردی و بهرزه و عبث از دست دادی و معصود اصلی را نسیا منسیا ساختی و هیچ فکر و اندیشه نمیکنی و نمی کویی که این چنین عمر که تو داری در چه کار است و چه و صله تو می نشیند و از این عمر چه حاصلست یعنی از حسرت و ندامت و کرفتاری شقاوت جاوید و حرمان از مطلوب حقیقی **شعر** عمر کان بی روی جانان بکذرد ٭ از حساب عمر نشمرد بی جمالش مرك بهتر از حیات ٭ وصل او شد زندکی هجرش ممات چون اجتماعی که عوام را با مشایخ متصنع میباشد بحقیقت پریشانیست فرموده که **جمعیت لقب کردند تشویش خری پیشوا کرده زهی ریش** یعنی شیخ عام فریب از ترس انکه ناکاه اعتقاد عامه که درباره وی نموده اند بزیان رود تشویش خاطر دارد و مریدان که اعتقاد کمال درباره وی کرده اند و فی نفس الامر مطابق و واقع نیست هر زمان بواسطه زیادتی تقید بقیود رسوم و عادات نیز کرفتار تشویش و تفرقهٔ باطنی معنوی اند و این تشویش جانبین را بسبب اجتماع ظاهری که دارند جمعیت و حضور باطنی نام کرده اند و خری کران شیخ و مقتدای نادان ایشانست پیشوا و هادی و رهنما کرده الله زهی ریشی یعنی تعجب میفرماید که عجب ریشی دارد که علامت انسانیست و الا در جهل و نادانی فی الحقیقة

حضرت چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را بواسطه اغراض دنیا و پیر و پیشوا و رهنمای عوام الناس کردانیده از علوم شریعت و طریقت عاری اند میفرماید که **فتاده سروری اکنون بجهال ازین کشتند مردم جمله بدحال** در حقیقت سروری و پیشوایی و رهنمایی در دین شان و حال کاملان عارفست که جامع علوم شریعت و طریقت و احوال الحقیقة بوده باشند و ایشانرا علم بکمالات قلوب انسانی و آفات و امراض و ادویهٔ او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس کشته از ابدان امراض بفرمایند و برد صحت عوده حفظ صحت ایشان بارشاد و تکمیل توانند کرد اکنون بحسب اقتضای اسمای الهی تقاضای زمان انست که سروری و رهنمایی بجهال افتاده است و جمله خلایق از ین جهت بدحال و کرفتار امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه کشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل واقع شده ودعوی هدایت و ارشاد مینمایند و فی الحقیقة راه زنان راه طریقتند **شعر** رهزنان را رهنما پنداشتی ٭ احمد و بوجهل هم نشناختی ٭ اشقیا را اولیا نشناختی ٭ دین و دنیا از ان در باختی ٭ رهزنی چون نام خود رهبر کنند ٭ عامیانرا در هلاکت افکنند ٭ چون در اغوا و اضلال این مشایخ رسمیه معلمهٔ الجیش دجالند میفرماید که **نکر دجال اعور را چکونه فرستاده است در عالم نمونه** یعنی نکاه کن و ببین که دجالی که حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم مخبرست که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد و اعوریت چشم را میکوید و این اعوریت دجال اشارت بانست که چشم باطن معنوی او نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری نموده خلق را میفریبانید و کمراه میسازد چکونه و بچه نوع این مشایخ نادان عام فریب را در عالم نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق مینمایند و در شعار و دم ابلیسی بر رویها نیات میکشایند **شعر** کرده دجال را مدد وی ٭ خر غلیمی و ابلهی ای فقیر ٭ لاف فقر اندر جهان انداخته ٭ رهبر و رهزن زهم نشناخته ٭ مدفون کرمکس دارد درون ٭ مخلص و صادق نماید از برون ٭ چون مشابهت تام در ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان واقعست میفرماید که **بمو شریان بین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جساس** یعنی ای مرد حساس که ذو حسی و چشم دل و کوش

داری و لب عقل نداری باز بین نمونهٔ خر دجال را که نام ان خر جساس است و نمونهٔ خر دجال عبارت از مریدان جاهل ایشانند که تجسس احوال عامه مینمایند و ایشانرا سوی شیخ که مبتدا ضلالت نموده میبرند و مرید میسازند و هم خود در ضلالت و کمراهی میمانند و شیخ نادان خود میدهند که مثل او نیست بلکه نبوده است و اکر کسی پرسد که کمالات و حالات او چه حالست میکویند که پای بر بینی یعنی شرح کمال او و احوالات او عالیست که بتقریر زبانی ادا نتوان نمود **شعر** هرکه را ورکه اثر مکر و دروغ ٭ مانند از نور ولایت بی فروغ ٭ کم شود هرکز عقل ره نبرد ٭ در بیابان هلاکت راه برد ٭ بیراه باشد کمال عین العنایت هرچه بیند حق در بیند عیان ٭ چون پیر و مریدان در جهل و نادانی شریکند و جنس یکدیکرند فرموده که **خرانرا بین همه در تنك ان خر شده از جهل پیش آهنك ان خر** یعنی خران را که مریدان جاهلند در تنك ان خر یعنی در حکم ان خر که پیر و شیخ نادان ایشانست نظاره کن و ببین که چکونه تعظیم او مینمایند و خود را مطیع و منقاد امر او میسازند و ان خر پیر نادان جاهل از غایت جهل و بدبختی پیش آهنك و مقدم ان خران شده و همه جا میروند بقطار در پی او میروند و عوام الناس که انرا می بینند پندارند که کامل مکملاتست که بتکمیل نفوس این مریدان خر میفرماید و حال انکه هر ساعت کمراه تر و بدبخت تر میشوند و بقیود رسوم و عادات مقید تر میکردند **شعر** نور عرفان در دل و جانش نتافت ٭ ادعا کوید همو عارف که یافت ٭ نیست شرم از عارفان شرم و حیا ٭ دعوی عرفان و تلبیس و ریا ٭ وای ان طالبکه در دامش فتاد ٭ هرچه بودش نقد او بر باد داد ٭ چون مخبر صادق که خاتم مجلیات بنوت نبوت از ظهور این طوایف سفله اخبار و اعلام نموده است میفرماید که **چو خواجه قصه آخر زمان کرد بچندین جا ازین معنی بیان کرد** یعنی چون حضرت خواجه کاینات علیه السلام قصه آخر زمان میفرمود بچندین محل از ین معنی که جهال و دجال وش پیدا شوند و دعوی بی معنی کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده آنکه یکی از صحابه روایت میکند که رسول علیه السلام فرموده که لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون قریب من ثلثین و روایت میکند که بینا النبی یحدث جاء اعرابی قال متی الساعة قال فاذا ضیعت

الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط ساعت فرموده که وکان زعیم القوم ارذلهم و مانند اینها که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان دعوی دار مینماید ببشارت ولیس الخبر کالمعاینة حالیا می بینیم که اکثر مشایخ روزکار که خود را در صدد شیخی و مریدکرفتن میدارند از ین جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اکر بشنوند باور نمی کنند و شیخ و پیشوا کشته اند و مرید میکیرند و خود را کامل و مرشد میشمارند و جماعتی که شقاوت ازلی ایشانرا مدد و بدبخت کردانیده بتلبیسات ان متشیخان مرید و معتقد میکردند و در بیان احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید **شعر** هم چو این شیخان باطل و عم ٭ که ببینند اکر زفقر بیش و کم ٭ لاف شیخی در جهان انداخته ٭ خویشتن با یزید ساخته ٭ هم رفقود سالك شده واصل شده ٭ محفلی واکرده در دعوی کده ٭ خانهٔ دلها پرآشوب و شر ٭ قوم دهشت را ببوید زان خبر ٭ ولوله که کار شیخی راست شد ٭ سر طمانی که بر شوی ماست شد ٭ زان طرف آمد یکی پیغام لی ٭ مرغی آمد این طرف زان بام پی ٭ حرف درویشان دنکتهٔ عارفان ٭ بسته اند این بی حیایان بر زبان ٭ احمقان سرور شدستند و زبیم ٭ عاقلان سرها کشیده در کلیم ٭ پس جلیس الله کشت ان نیك بخت ٭ که بپهلوی سعیدی برد رخت ٭ چون از علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدایی جهال و ظهور جهل و قلت علمست میفرماید که **ببین اکنون که کوکر شبان شد علوم دین همه بر اسمان شد** یعنی بدیدهٔ اعتبار نظر نمای و ببین که اخبار حضرت رسالت فرموده بود در ظهور جهال و کذاب اکنون چکونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نکهبان کلهای کوسفند شده است جهر منصب شیخی و ارشاد و تکمیل مانند چوپانی است که چنانچه شبان محافظه و رعایت کوسفندان مینماید و ارشاد کرکان و دریدکان ایشانرا نکاه میدارد شیخی نیز که در نفس الامر مرشد و رهنما باشد هدایت کرده مریدان با خلاص ایشانرا از اخلاق و اوصاف هوایی و دنیوی نکاه میدارد و چون ان شیخ نادان کور است و دیدهٔ بینا ندارد نمی بیند که کوسفندان نفوس مریدانرا کرکان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه میدرند و میکشند و کوش شنوا نیز ندارد

کم فرزندان ایشان نشوند و علم و فرزند برابر دارد تا شاید که ایشانرا بمانند و بسیار را از جهت کالای آن
خلایق دهد و بحکم فرموده حضرت رسالت صلعم که ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم ویکثر الجهل
علوم دین که منشاء عدالت و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد ظهور بر آسمان
بطون مکنون گشت و عدل و انصاف و صفات انسانی برخاست ظلم و جور رونق و فحو را ستان
نمود و نظام عالم روی باختلال آورد چون متصدی و متعهد حفظ امور خلایق جاهلان
شدهاند میفرماید که نماند اندر میانه رفق و آزرم نمیدارد کسی از جاهلی
شرم یعنی چون علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و اوصاف بود مرتفع شد و سروری
بجهال افتاد هر آینه در میان خلایق رفق و شفقت و رحمت و آزرم و حیا که از مقتضای علم
بود نماند و هیچ کس از جاهلی و نادانی شرم نمیدارد و در طلب علم و معرفت نمیکوشند و تمامت
همت ایشان مقصور بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن و آشامیدن و شهوت راندن است
چون منصب سروری و پیشوائی جهت حفظ عدالت و انتظام لایق بجهال و نادانان بود فرمود که
همه احوال عالم باژگونست اگر تو عاقلی بنگر که چونست یعنی دعوی
که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم میکند سروری و رهنمائی و حفظ خلایق متعلق
و منوط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین می بود چون مقرر است که مدار الشرع
نظم عالم اختلال پذیرد هر آینه که همه احوال عالم باژگون شود و سروری و پیشوائی و محافظت
خلایق متعلق بجهال و دجال سرشتان کردید و احکام علمی و اعتدال عملی مرتفع شود و انتظام
حقیقی نماند اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و ببین که احوال عالم چون و چگونه است
و امور او بچه نوع برخلاف مقتضای علم و عقل میگردد چون متصدی مناصب اهل
ارشاد و کمال جاهلی چند اند میفرماید که کسی کو باب طرد و لعن و مقتست
نکوبد اکنون شیخ وقتست طرد را اندکست و لعن دور کردن و مقت دشمن داشتن
یعنی از باژگونی احوال عالم ازین عجب تر نیست که کسی که از ارباب و از جمله آنست که حضرت عزت
عز شانه او را از درگاه قرب خود بواسطه اعمال و اخلاق بد دور کرده و رانده است و مغضوب
حضرت بحدی است که پیش مردم نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است و خلایق در بیعت

وارادت او می آیند و مرید میشوند و او را مقتدا و پیشوا نام کرده اند و از حکایت پسر نوح
نبی تمام غافلند که حضرت حق فرموده که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح و مقتدای را کمال
نفس میباید و کمال منوط بعلم و عمل شایسته است نه بنسب و میراث است حکایة
آورده اند که شیخ داود طائی علیه الرحمه روزی نزد امام جعفر صادق ع آمد و عرض کرد
ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم سیاه شده است امام فرمود که یا با سلیمان تو زاهد
زمانی ترا بپند من چه حاجت گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه خلایق
فضلست و پند خلایق بر شما واجبست امام گفت یا با سلیمان این کار نه نسب قوی
و نسبت صحیح نیست بلکه این کار بمعاملت و اعمالست که شایسته حضرت حق باشد
شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر که از طینت نبوت و ولایت است چنین میفرماید
من که باشم که بعمل خود معجب کردم چون با وجود اعمال و اخلاق بد شخصی بمجرد آنکه
پدرش را کمالی حاصل بوده است کامل نمیشود فرمود که خضر میکشت آن فرزند
طالح که او را بد بود با جد صالح اشارتست بقصه خضر و موسی ع که در سوره
الکهف حضرت حق فرموده است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله
قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را بواسطه
عدم مناسبت با پدر و جد در صلاحیت بکشت میفرماید که خضر آن فرزند طالح یعنی
عاصی و غیر صالح میکشت که پدر و جد او صالح بودند که کان ابواه مؤمنین فخشینا
ان یرهقهما طغیانا وکفرا چون بواسطه عدم مناسبت در صلاحیت با پدران حضرت
فرزند را میکشت بطریق منع میفرماید که کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خریرا کز خری هست آن تو خرتر یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند طالح را بواسطه عدم
مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسب تو شیخ
و رهنمای خود کرده خر جاهلی را که در حرفی و جهل و بدبختی و مذلت از تو خرتر و جاهل
تر و نادانتر است شعر زند خرد این خران بدیدم بسیار بگردید بی مردم از پیر و پدر
شان همی پرسی دجال خر اند بعرش و کرسی هان تا پی این خران نگیری کاندر پی گاو و خر

بر ابر ملک و ملکوت شاه راهش بخت جبروت تکیه گاهش این طایفه در جهان عزیزند
در حضرت کبریا یقینند جز نام نمانده زعنقا افسانه شد این حدیث حقا طاوس برون
پریده از باغ زاغ نعره زنان همی پرد زاغ بیت تن که نشان ره دهد کو مردی که ز جهل
دار هد کو چون غرض از ارادت و مریدی حصول صفای باطن و معرفة الله است میفرماید که
مریدی علم دین آموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود یعنی مریدی
بحقیقت آموختن و دانستن علم دین است که بداند که چه فعل و عمل و چه صفت که مانع از قرب
حق است و از آن اجتناب نماید و بداند که چه اعمال و صفات و اخلاق است که موجب قرب بجناب
حضرت رب و پیوسته باکتساب آن مشتغل باشد و نتایج و ثمرهٔ مریدی و ارادت مرشدان کامل
حاصل کند چراغ دل بنور کشف و صفا و معرفت الهی افروختن و روشن کردن بداند و قابل اقتباس
انوار تجلی الهی شود و وصول بادنی مقام وحدت چون از جاهل طلب علم کردن جهل است
فرمود که کسی از مرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بنور یقین بود و آن شیخ زاده نادان
و شیخ جاهل که تو مرید و معتقد وی گشته مرده جهل و خاکستر و خاک نادانی است از مرده هرگز
هیچ کس علم آموخته است و از خاکستر هرگز کسی چراغ افروخته است یعنی اخذ توان و میجوی هرکز
حاصل نمیتواند شد و طلب محال و عمر ضایع کردنست وجستن معرفت از جاهل محض جهل و نا
دانیست بیت بابش مهمان کر عیان ای پسر بالیان کم نشین جان پدر هر چه جو فایت
محل خود بجوی با زمستان از کل و ریحان مگوی انجمان کس را اگر تابع شوی ره نیابی عاقبت
کم شوی چون با وجود کاملان و اصل عارف مرشد هادی این خلقان شوربخت کور
دل مریدی بخران جاهل میکنند از سر غیرت میفرماید مرا در دل همی آید کزین کار
ببندم بر میان خویش زنار یعنی مبین که احوال عالم چگونه است که با وجود
بزرگ کامل مانند شیخ ناظم قدس سره از شیخ و شیخ زاده جاهل مقتدای و پیشوای میسازند
و خلایق بدبخت بی توفیق که شقاوت ازلی ایشان را بی بهره از اولیا و اهل الله ساخته است
اقتدا بایشان میکنند و از غیرت و ننگ این میفرماید که مرا در دل می آید که ازین کار و از این

و ازین معنی که با وجود کاملان ناقص چنان معتقد میکردد و میان خود زنار که آثار کفر و شیوه
کفارست بربندم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت بیزارم و تمام از رسوم
و عادات این طایفه بری کردم و در باطن و دل مسلمان حقیقی و در ظاهر بترسا صفت باشیم
چون این سخن موهم آن میشود که مگر شیخ ناظم را هم چو آن شیخان شهرت نبوده است دفع آن
توهم را میفرماید که نه زان معنی که من شهرت ندارم بلی دارم ولی زان
ننگ عارم یعنی کسی فکر نکند که اینکه گفتم که بواسطه شهرت و مقتدائی آن جهال میخواهم که زنار
بر بندم از آن معنی و از آن جهت است که من شهرت ندارم و مردم بکمال من قایل نیستند و مرا
مرید و تابع کمست بلی شهرت دارم ولی از آن شهرت مرا عار و ننگست زیرا که مردم را تمیزی نیست
و نیک و بد را یکی میشمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف و جاهل را عارف
میگویند چون شهرتی که کامل و ناقص در آن شریک باشند نه شهرت مستحسن و حالت
پسندیده است فرمود که شریکم چون خسیس آمد درین کار خمول بهتر از شهرت
بر بسیار یعنی بحکم ترکت الدنیا لخسة شرکائها چون خسیس و ناقص و جاهل در این کار
و امر شهرت شریک آمده است و هم چنانکه من که مانند چشمهٔ خورشید از فلک کمال تابانم
شهرت دارم آن شیخ نادان جاهل نیز مشهورست پس هرآینه که مرا خمول و اینکه مردم مرا نشناسد
و مشهور نباشم ازین شهرت مراتب بسیار بسیار بهتر و خوبتر است شعر آنقدر بشود که بی
از ناشناخت تو برباریت ندانی عشق باخت احمقان اینچنین حرفان چراست بی نشانه
کم شان را ره راست ای نشان معشوق کاید ناشناخت پیش بد بخت نداند عشق باخت
چون فرموده که رضا بدین شهرت ندارم و خمول را بهتر ازین میدانم میفرماید که دگر باره
رسید الهام از حق که بر حکمت مگیر از ابلهی دق یعنی چون این سخنان
که فرموده بود بوی عدم رضا بقضا و تقدیر الهی می آمد و کاشف حالی از خاطر نفسانی بود
میفرماید که دگر باره یعنی بعد از خطورات خاطر الهامی و اعلامی از جانب حق رسید که در حق
و ظهور این جهال نیز حکمتهاست چرا از حکیم فعل عبث صادر نمیشود لیکن بحکمت الهی از ابلهی
و عدم اطلاع بر آن دق مکن و اعتراض منما که ما که خلق و ندیم هیچ چیز را بی فایده از بطون بظهور

پیری، چون مرشد بوای انست که سر و باطن مرید را از اخلاق و صفات ذمیمه پاک کرده اند
فرموده که چا و لا یعرف الهرّ من البرّ چگونه پاک کرد اند ترا سس
لا یعرف الهر من البر مثلیست مشهور مشتق است از هرّ که گربه است یعنی او را که مکروه و دشمن داشتم
و بر مشتق از بر الیه یعنی نیکوئی کردن با او مضمون باشد که فرق نمیکند میان کسی که او را مکروه
و مبغوض میدارد یا آنکه با او نیکی میکند و بعضی گفته اند که هر در بر مثل خوا نان کو سفند شده
را نان کو سفند یعنی چنان جاهلاست که خوا نان از را نان تمیز نمیدهد پس ظاهر باید که آن حریفی که شیخ
خود ساخته نیک از بد نمیداند و جاهل مطلق است سر و باطن ترا از لوث اخلاق ردیه و اوصاف
سیه چگونه پاک کند و ارشاد و رهنمائی چه داند و هرگاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب و پاکی
و ناپاکی مرید نداشته باشد شیخ و پیشوا چگونه تواند بود شعر آنکه هر از بر نداند ای رفیق
رهنمائی چون کند اندر طریق، کرده اعمی ترا از خود پیر راه، لاجرم هرگز نیابی ره براه، چون
فرزندی که از کمالات پدر بهره نباشد فی نفس الامر در غایت خوبیست فرموده که دکی داد د
نشان باب خود پود چگونه یم چون بود نور علی نور یعنی فرزند و پسری که نشان و علامت
کمال پدر الولد سر ابیه در او نباشد چگونیم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است نور بر نور
هرگاه که کمالات پسر نوری باشد بر نور کمالات پدر افزوده هر اینه که روشنی و نمایندگی او زیاده
خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر رسد چه هدایت و ارشادی که کسبی و میراثی باشد هر اینه
کاملتر و اقوی است شعر پیری که به تربیت امامت، در مسند فقر بی اهانت، در عین
عیان کشاده صد عین، داده ندا لغتش ز کونین، بنا بخیه چشم و جانش، کو پادشاه هم عنق
زمانش، چون پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در سرایت کمال زیاده از آن
خواهد بود که یکی باشد فلهذا میفرماید پسر کو نیک رای و نیکبخت است چو میوه
زبده شاخ درخت است یعنی پسر که نیک رای و نیک پی و نیکبخت و سعادتمند باشد و از اعمال
حسنه و اخلاق مرضیه و احوال و کمالات پدر بی بهره نبود بموجب الولد سر ابیه مانند میوه
که زبده و مقصود سر درخت که آن پدر نیکو خصال مراد است و چون پدر معتقد فیه خلایق
بوده باشد و پسر نیکبخت سعادتمند از کمال پدر نیکی و میراث محظوظ بود بی شبهه خاصیت

[illegible]

و سرایت هدایت و ارشاد او التزام و اقوی است شعر ملک معنی حلیه در فرمان او
هم نکبب درهم میراث آن او، آب حیوان قطره بحر دلش، چون خضر علم لدنی حاصلش
چون کامی که پسر از اعمال و احوال پدر بابهره نباشد بمجرد نسب مقتدا نمیتواند بود فرموده که
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو نداند نیک از بد بدن نیکو چون ارشاد
و هدایت مرتبه کاملیست که او متصف بعلم دینی و عملیات و احوال معنوی بوده باشد
و بقوت این جامعیت در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق و اوصاف
ذمیمه که سد راه حقیقتند پاک تواند کرد و حصول این معنی وقتی میسر و محصل تواند بود
که او را بر تمامت صور مثالی و اخلاق و اعمال اطلاع باشد و علم طریقت کما ینبغی داند
تا ازاله امراض القلوب تواند کرد و این معنی بمجرد نسب میسر و محصل نمیگردد و از این جهت
میفرماید که و لیکن شیخ دین کی میشود کسی که نیک و بد احوال و اخلاق و اوصاف را نداند و فرق
میان نیک و بد نماید و تبدیل اخلاق سیئه بحسنه تصرف در باطن مرید نتواند کرد ولیکن عوام
الناس و جماعتی که بصیرتی ندارند و تقلید بر طباع ایشان غالب است بمجرد نسب اعتقاد کمال
در بارهٔ اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیده ایشان مینمایند و در آن اصرار میکنند
و فی الواقع این غایت نادانی است و در زمان شیخ نیز همین معنی که حالیا واقع بوده است
و اوصاف شیخ مرشد کامل آنست که میر سید حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است
شعر چون ره سلوک بسته بینی، دریاب تخت صحبت پیری، پیری نه که در فروغ ماند
پیری که اصول دین بداند، پیری نه که پای بسته باشد، پیری که ز خویش رسته باشد، پیری نه
نه که هم چو سایه پست، پیری که ز نور عشق مست، پیری نه که نا بدش کرامت، پیری که بباید
استقامت، پیری نه که غایب و دوریست، پیری که همیشه در حضوریست، آن پیر که کشف
آن بیانست، تحقیق نقابش جاودانست، پیری که باوج قاب قوسین، وکوشه چشم اوست
کونین، پیری که چو بر دولت نشیند، حال ازل و ابد ببیند، شاهنشه دار ملک دین است، بر گنج
عطای حق امین است، خورشید صفت همی دهد نور، نزدیک جهان بود که از دور
بر جلیت محیط بر جواهر، آراسته باطن چو ظاهر، هم علم و عمل در و مصور، هم با نظرش مقدم

نیا دیده ایم چون اجتماع عوام با مشایخ نادان هم خالی از فایده و خاصیت چند نیست فرمود که
اگر کناسی نبودی در ممالک هم خلق او فتنه اندر مهالک یعنی اگر کناس
که مدام جایها و طهارت خانها از نجاسات پاک میکند در مملکت نباشد خلایق در مهلکها
افتند و مدینه معموره و کنکوی و پیشانی مبتلا شود و مردم شریف را مقید امر خفیف باید
وقتی که در ایجاد کناس این فواید هست در ظهور مشایخ جاهل نیز البته فواید و حکمتهاست
این سخن اشارت بر آنست که عوام الناس اعتقاد با هر شیخ نادان که می‌نماید البته صورت
ارادت و صدق و اخلاص و خدمت و کذشتکی و عجز و مسکینی و نیازمندی در ان مریدان بظهور
بظهور می‌آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مزیل نفس و طبیعت ایشان از
از اهلیت و انجاس بعضی صفات و اخلاق ذمیمه پاک کرده باشد در رسوم و آداب ظاهری
و اهل حق البته در آن صورت هم مربی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند بعضی از خواص
زیاده کردد و اشراف را اشتغال با مور خسیسه باید نمود چون تناسب ذاتی و تقارب اسمائی
که موجب اجتماع و محبت میکردد فرمود که بود جنسیت آخر علت ضم چنین
اند حبات آن اشیاء اعلم یعنی جنسیت و مناسبت و تقارب اسمائی علت انضمام و اجتماع میکردد
و لایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری هر مریدی پیریست و مناسب هر امتی پیغمبریست
و در هر صورت که هست کشش جنسیت راست و اظهار معجزات از جهت الزام حجت فلهذا الجنس
کفار که از انبیاء معجزات میدیدند ایشان را منسوب بسحر میکردند شعر موجب ایمان نباشد
معجزات ✤ بوی جنسیت کند جذب صفات ✤ معجزات از بهر قهر دشمنست ✤ بوی جنسیت سوی دل
بردنست ✤ جنس با جنس است والله اعلم یعنی جان انجمن است که هر جنسی جنس خود را جذب مینماید و در
حقیقت این جذب صوری از مقتضای تقارب اسمائی است که موجب تعارف روحانی کشته منشاء
ائتلاف جسمانی میشود شعر جذب ذرات با انتهای سبب ✤ صد سخن کوید نماند بی حرف و لب ✤
صنع حق با جمله اجزای جهان چون دم و حرف است از افسونکران چون دعوت و دلالت عامست
که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که ولی از صحبت نا اهل بکریز عبادت خواه
از عادت بپرهیز یعنی هر چند جنسیت است که علت ضم است ولی از صحبت نا اهل و جاهل

جلیل

صالح کریم که صحبت ایشان هایی عظیمت که العصمة تولی و حکم کلی آنست که اگر عبادت حق میخواهی که بکنی
اجتناب از عادت و رسم میباید نمود و عبادت از سر اخلاص میباید کرد اطبا میفرمایند که مزاج
معتاد با ثر هیچ دوایی کرایانید چرا اثر بجهت دفع امراض است و هر گاه که مزاج بر آن معتاد کشت دفع
مرض نمی‌کند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیاده بر آن مترتب کردد و هم چنین عبادت نیز بجهت
مرض بعد و دوری از حق است هر گاه که نفس بر آن معتاد شد دیگر دفع مرض نمیکند بلکه بانی
هست که موجب ازدیاد مرض میکردد شعر هر شربتی که صحت دین تو اندر وست ✤ تلخ
ناکوار و با کراه میدهند ✤ چون عبادت حقیقی منافی عادت است فرمود که نکردد جمع با عادت
عبادت عبادت میکنی بکذر ز عادت یعنی عبادت آنست که خالصا لله
الله باشد نه آنکه عادت طبیعت کشته باشد و عبادت حقیقی هرکز با عادت و رسم جمع نمیکردد ملاحظه
می‌بینیم که این همه خلایق که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از سر رسم و عادت مرعی
میدارند فاما طاعت ایشان مخرب حقیقی که نتیجه عبادت نمیشود و موجب معرفت حقیقی
نمیکردد بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری میکردد بنا برین میفرماید که اگر عبادت حق
میکنی از عادت و رسم البته میباید کذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت
کردد و خاصیت و فایده اعمال که درین عالم مشاهده نمیکنیم از آن سبب است که اخلاق ذمیمه
باطنی آن همه را حبط و باطل کردانیده است و از بطلان آن غافلیم شعر ما درین
انبار کندم میکنیم ✤ کندم جمع آمده کم میکنیم ✤ می نیندیشیم آخر ما بهوش ✤ کین خلل کردر کندمست از کید
موش ✤ موش تا انبار ما حفره زدست ✤ از فنش انبار ما ویران شدست ✤ اول ای جان دفع
شر موش کن ✤ وانکهی در جمع کندم جوش کن ✤ کرنه موش دزد در انبار ماست ✤ خوشه طاعات
سی ساله کجاست ✤ ریزه ریزه صدق هر روزه چرا ✤ جمع می نآید درین انبارها ✤ و از جهة رفع این
راه زنانست که احتیاج بشیخ مرشد کاملست تا سالک را سلامت از مهالک راه طریقت بکذراند
و بمنزل وصول رساند شعر بترک کیری که بی پیر این سفر ✤ هست بس آفت و خوف و خطر ✤
رهبری بهتر از ذکر حق ✤ یک قناعت به که صد لوت از طبق ✤ چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که
اشارت بترسا ✤ چون سوال از بت و زنار و ترسائی کرده بود و از اشارات بر بیان

ذاتیت در ان و تجلیات ابدی متصف کردی وجی لا یموت باشی شعر دست غیرت
کلفی از غولان نفسی کرده پاک ✤ رخت جان و کلش این سقف خضرا میکشد ✤ چون حجاب
ماسوی از دیده دل دور شد ✤ شبنم از صحرای کثرت سوی دریا میکشد ✤ سایه خورشید
کم میکردد و سیمرغ فضل ✤ مرغ زار افتاده را از بیم غوغا میکشد ✤ چون مانع نفس ناطقه
انسانی از ترقی و عروج بعالم علوی صفات نفسیه و طبیعیات میفرماید که هر آنکس کو
مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد یعنی هر کس که از صفات نفسانی
و مقتضیات طبیعی مانند ملائکه منزه از نفسانیه و طبیعیات اند مجرد و منعزل و مبرا شود هم
چو روح الله که عیسی علیه السلام است بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است عروج
نماید و منزل سازد و حصول ظهور این معنی منوط بقابلیت فطری و سعی و اجتهاد
و سیر و سلوکست و انسان را قابلیت همه کمالات هست و غیر از نبوة تشریعی که بختم نبوت بوجود
اشرف حضرت ختم محمدی صلعم باقی کمالات انبیا که از مقام ولایت بوده است اولیاء امت
مرحومه حضرت محمدی را همه حاصل میشود و درین شاید گفت شعر اگر دیدی بکذار
هوای نا اهل ✤ بر بینی انجه بیند انجه دید ولی از آن که روحانیه فلک چهارم که فلک
افتاب است منشاء تنزل روح قطبست زیرا که روح این فلک اشرف ارواح سماویات است چنانچه
روح قطب اشرف ارواح انسانیات است و از ین جهت که افتاب اشرف کواکب و تمامت کواکب
مرتبط باوست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب علوی تر ازو جای و سفلیها زو جای چنانچه
در علم هیئت مبین کشته است و چنانچه سلطان در وسط مملکت منزل میسازد هم در وسط افضل
مواضعست فلک افتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است و بحسب وسطیه که دارد واسطه است
میان اعلا و اسفل از ین جهت که فلک چهارم جای حضرت عیسی واقع شده است چه عیسی علیه السلام
مظهر توحید صفاتیست و علما و دانایان امت او را تجاوز از ین مرتبه نبوده است و بسبب
مظهریت توحید صفاتی برزخست میان انبیاء سابق که مظهر توحید افعالی بودند هر دانایان
امتان ایشان از ین مرتبه تجاوز نداشته اند و میان حضرت ختم محمدی که مظهر توحید ذاتیست
فلهذا این مرتبه علی الخصوص امت مرحومه آنحضرتست و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال

در

و ذاتست و بواسطه این خصوصیت روحانیه حضرت عیسی علیه السلام با روحانیه فلک شمس است که چنانچه افتاب
مظهر نور و حیات صوریست حضرت عیسی مظهر نور علم و حیاة معنویست و انچه گفته شد که فلک
افتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای شیخ محیی الدین اعرابیست قدس
سره که عدد افلاک یازده اثبات مینماید زیرا که از زحل تا افتاب هفت فلک در فوق فلک افتاب
که فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروج میخوانند
و فلک کرسی و فلک عرش باشد و هفت فلک در تحت او که فلک زهره و فلک عطارد و فلک
قمر و کره اثیر و کره اب و کره هوا و کره خاک باشد چون فرمود که قطع تعلق از کدورات
طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی بدرجات علویت میفرماید که تمثیل این
تمثیلیست در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه مانند ترقی عیسی علیه السلام و ترک و تجرید
از هر چه مانع روح سالکست از عروج و ترقی چون افراد انسانی که بلوغ بمرتبه کمال حاصل
نکرده اند حکم اطفال دارند فرمود که بود محبوس طفل شیرخواره بنزد مادر
اندر گاهواره یعنی چنانچه اطفال و کودکی که هنوز شیر مادر میخورد نزد مادر
محبوس در گاهواره است شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نیافته است و شیر مالوفات
طبع مینوشد مانند آن طفل نزد مادر که اسفل سافلین عناصر است محبوس گاهواره بدنست
که چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم بمرتبه بلوغ دارد میفرماید که چو گشت او بالغ و
مرد سفر شد اگر مرد است همراه پدر شد یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد
و عقل ملک و علم در وی پیدا آمد و مرد سفر شد و میتواند که از وطن مالوف سفر نماید و بکسب امور
صوری یا معنوی مشغول کردد اگر مرد است و خاصیت مردان کارها دارد مرکوز است همراه پدر
میشود تا او را کارها بیاموزد و علم و دانش حاصل کند و اکتساب آداب و اطوار کمالات نماید
حاصل کلام آنست که هر گاه که در شخص باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از نهاد طبعیت
دوری جسته توجه بعالم علوی که بمنازله پدرست نماید تا حصول کمالات او را میسر و محصل کردد چون
در تولید موالید ثلثه عناصر بواسطه قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که عناصر مر ترا چون
ام سفلی است تو فرزند و پدر آبای علوی است یعنی عناصر اربعه که خاک و اب و هوا

وشرح آن هرد و فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده میفرماید **زترسایی غرض تجرید دیدم خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم** چون تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بحضرت عیسی غالب بود میفرماید که ز ترسائی که عبارة از امتی و متابعت حضرت عیسی است غرض ما یاب کمال تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصه از ربقهٔ تقلید یعنی از بند تقلید دیدم زیرا که هرکس که بخیال و قید تقلید رسوم و عادات انا وجدنا اباءنا علی امة وانا علی اثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن التجرید محروم ماند و وارسته میخواهد که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبت با عالم اطلاق و توحید حقیقی پیدا کند **شعر** فرد گشتم دلبرم چون فرد بود ✿ فرد را جز فرد کی در خورد بود ✿ طالبی جانم ز عالم بی نشان ✿ عاشق از آن جوید در جهان ✿ بی نشان شو از همه نام و نشان ✿ تا ببینی روی جانان عیان ✿ چون معبد و متوجه الیه مجردان پاکباز مقام وحدت ذاتیست فرمود که **جناب قدس وحدت دیر جانست که سیمرغ بقا را آشیانست** یعنی جناب و سرای قدس وحدت ذاتی که مقدس و منزه از جمیع الواث کثرات است دیر جانست دیر معبد ترسایانست که امت عیسی بغیر زند یعنی دیر قدس وحدت معبد جان و روح انسانی است که از عالم تجردست و آن جناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت ذاتست که از اختلاف و تباین که منشاء فنا است منزه و مقدس و ثباتست و حیات حضرت عیسی ع عدم وفات او بواسطهٔ وصول باین مقام است چون تجرد و تنزه از ربقهٔ تقلید رسوم و عادات که معنی ترسائیست از حضرت عیسی ظاهر شده است میفرماید که **ز روح الله پید اگشت این کار که از روح القدس آمد بدیدار** یعنی از روح الله که حضرت عیسی این کار تجرد و تنزه از قید کثرات رسوم و عادات که بعبارت ترسائی کرده میشود و وصول بمقام دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و ظاهر شده است و هرچند انبیاء سابق ع همه را جامعیت صفات کمال بوده است ناما مرتبهٔ او نبوده است و از این جهت است که حضرت رسالت محمدی ع فرموده که انا اولی الناس بعیسی بن مریم فانه لیس بینی و بینه نبی و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیهٔ جمع حضرت الهیات و از این جهت مسمی بروح الله است و اسم الله از حیثیت جبرئیلی نافخ او است از اسمای

دیکر و از جهت آنکه عبد الله حقیقی است احیا و موتی و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص از و ظاهر شد که از روح القدس آمد بدیدار یعنی آن روح الله که از روح القدس که جبرئیلست و نفخ او بدیدار آمد و ظاهر و هویدا گشته است و حقیقت آنست که نافخ در صورت جبرئیلی اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورت او شده است اگرچه در اکثر افراد انسانی بنابر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمالات اسم الله ربیت و ربوبیت اسماء و تاثیرات فاما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید که **هم از الله در پیش تو جانیست که از روح القدس در وی نشانیست** یعنی چنانچه عیسی ع روح الله است هم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی جانی و حقیقتی است و مظهر اسم الله انسانیست و از روح القدس که جبرئیلست که صورت متمثله علمست و نفث و نفخ او بحکم ان روح القدس نفث فی روعی در آن جان که از نزد الله با تو همراهست نشانیست زیرا که نفس ناطقهٔ انسانی مجردست و از جسم جسمانیه بسبب تجرد مقدس و پاکست ولی ظهور آن معنی وابسته و موقوف بقابلیت و استعداد فطری و سعی و اجتهاد تست تا از امکان قوت بفعل تواند آمد چون وصول بمقام وحدت بی آنکه از منازل نفس و صیغه عبور و ترقی نمایند میسر نیست فرمود که **اگر یابی خلاص از نفس ناسوت درآیی در جناب قدس لاهوت** مراد بناسوت تعینات است و لاهوت حقیقت و وحدت ساریه در جمیع اشیا و هر دو در زبان عرفا متداولند و همه مبالغه و لاهوت الاله یلیه البالات یعنی احجب و استر و ناسوت از ناس ینوس بوسنا یعنی بذبذب و تحرک و تمیز ذات و حقیقت به لاهوت بواسطهٔ آنست که از دیده اغیار محجوب و مستورست یا آنکه محجب و مستتر در صورت مظاهرات و تمیز انسان بناس بسبب آنست که پر متحرک و مضطربست بجهت توجه روحانیه او بعالم علوی و تعلق نفسانیه و بشریه او بعالم سفلی طبیعی و از این جهت میفرماید که اگر یابی خلاصی از نفس ناسوت مراد باین نفس جوهر بخاری لطیف است که حامل قوة حیوة و حس و حرکة ارادیه است که حکیم روح حیوانیش مینامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه نفس ناسوتیست اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق تجرید و تفرید یابی و یابی هدایت و بی شبهه مانند عیسی ع در جناب و سرای و حریم قدس لاهوت که مقام وحدت

واتشی است مرتبا که انسانی مانند مادرست که مرتبهٔ سفلا دارد زیرا که مادر در زیر پدر میباشد و که
تو ابای علویت که افلاک است چنانکه افلاک در بالا و عناصر در زیر او ست و تو که انسانی فرزند ان که از
ازدواج این هر دو متولد گشته افلاک بواسطهٔ تاثیر و تصرف موسوم به پدر شده است و عناصر بسبب
تاثر و قبول اثر مسمی بمادر گشته است چون فرموده که افلاک پدرست میفرماید که **از آن گفتا
عیسی گاه اسرا که آهنگ پدر دارم ببالا** یعنی از آن سبب که افلاک
حکم پدری دارند عیسی علیه السلام گفته است در گاه و هنگام اسرا ماخوذ از سبحان الذی اسری بعبده
است اسرا در اصل لغت شب بردن است و اینجا مراد بهنگام ترقی و عروجست زیرا که اسری بعبده حکایت
معراج حضرت محمدست ص که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم از این توجه بعالم
بالا منقولست که عیسی علیه السلام پیش از عروج باسمان میفرمود که انی ذاهب الی ابی و ابیکم السماوی
و این سخن اشارت بان نقلست چون فرموده بود که ترا عجم و نفخت فیه من روحی مناسبت با عیسی
که روح الله است ثابتست بنابر حکم آن نسبت محقق میفرماید که **تو هم جان پدر سوی
پدر شو بدر رفتند همراهان بدر شو** یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا اصلی
پدر خود نموده تو نیز ای جان و عزیز پدر هم سوی پدر شو و مجرد از علایق جسمانی گشته توجه بعالم
علوی نما و همراهان که سالکان راه اند قطع تعلقات نموده از خانهٔ طبیعت بدر رفته اند
و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان ازین سرای نفس و طبیعت برون آی
و روی بعالم علوی آر و خود را درین اسفل سافلین گرفتار مساز **نظم** برخود لا
که وقت کارست ÷ جائی هوس وصال یارست ÷ تو کشته بجاه تن گرفتار ÷ چشم دو جهان که
انتظارست ÷ زین اسفل سافلین برون آ ÷ جانت چو حریم آن نگارست ÷ از هر دو جهان
فراغتی هست ÷ از اکه بزم وصل یارست ÷ چون وصول بمقامات علوی بی انکه قطع تعلق
از عالم سفلی نماید میسر نیست فرموده که **اگر خواهی که گردی مرغ پران جهان
جیفه پیش کرکس انداز** اشارت باداب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ
پرواز گردی و طیران بعالم علوی نمائی عرب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه و مردار پیش
کرکسان مردار خوار که اهل دنیا اند بینداز و ترک نما که ترک الدنیا راس کل عبادة زیرا که آ

الودگی

الودگی بانکار دنیوی و وصول بمراتب علیه و ارتقا بمقامات سنیه ممکن نیست **شعر** هر کرا
مشغول دنیا کرده اند ÷ جان او محجوب مولی کرده اند ÷ اهل دنیا بت پرستی ÷ دروغ خورده هنوز
میتی میکنند ÷ ترک دنیا در طریقت اصل دانست ÷ طاعت و سیر سلوکش فرع خوانست ÷ چون جیفه
جیفه لایق سگست فرموده که **بدونان ده مر این دنیای غدار که جز سگ را نشاید
داد مردار** یعنی بدونان و مردم سفله که همت خود را مصروف امور دنیاوی ساخته اند
این دنیای غدار بازی دهنده و فریبنده را بده و بایشان گذار و دل از افکار دنیاوی منقطع
گردان که بحکم الدنیا جیفة و طالبها کلاب مردار دنیا را جز سگان که طالبان دنیا اند نتوان نباید
داد و جیفه در خور و لایق سگست و مناسب حال ایشان بیت **شعر** عز دنیا نایابست باد
بهم ÷ دین و دنیا هی نیابد کس بهم ÷ هر کرا او در ره زد که نماند ÷ پای بسته در درون چه نماند
چون یکی از حکمهای بی پدر بودن عیسی علیه السلام آنست که نسب صوری را سبب تفاخر کبر و هستی
نسازند فرموده که **نسب چه بود مناسب را طلب کن بحق رو آور و ترک
نسب کن** اشارت بجامعی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب
رشد نمایند و حرمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب چه بود و چه کمال و نسب
مرتبست طلب مناسب و کسی که با عالم تجرد نسبتی پیدا کرده باشد میباید نمود و بعید
نسب معیدی باید باشد و روی اخلاص و توجه بحق و جانب وحدت میباید آورد
و ترک نسب صوری باید نمود چون در مرتبهٔ فنا و اطلاق مقام وحدت نسب نسب
و تعین محو و منطمس است میفرماید که **بحر نیستی هر کو فرو شد فلا انساب نقد
وقت او شد** اشارت بایهٔ کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی
پدر بای علامة و نتیجه که مقتضای فانی شدن ات هر که او فرو شد و غوطه خورد و تعین
خود عود نمود هم درین عالم اخر حضرت حق فرموده که روز قیامت چون نفخ صور شود
شهود نسبها منقطع شود نقد وقت آنکس گردد که پدر بای نیستی فرو شده است و اخر موعود
دیگرانست که در قیامت مشاهده نمایند او نقد همین جا معاینه می بیند و این حال اولیاء الله
است که بمقام فنا فی الله وصول یافته اند و در قیامت که یوم عرض است کار بعیت نسب

نلهذا حضرت رسالت صلعم فرموده که لا تاتونی بانسابکم و ائتونی باعمالکم و نسب در معرض
زوالست و هرچه زایلست موجب کمال نفس انسانی نمیگردد حکایت نقلست که یکی
از رؤسای یونان بر غلامی که حکیم بود افتخار نمود آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت
تو بر من این جامهای نیکوست که خود را بدان آراسته حسن و زینت در جامهاست نه در تو
و اگر موجب این مفاخرت اسبیست که بر نشسته چابکی و تیزی در اسبست نه در تو و اگر موجب
فضل پدران تواند صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو و چون از این فضایل هیچ که از
تو انتقال نکرده است پس که باشی که مفاخرت نمائی شعر ان فخرت باباء مضوا
سلفاء قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا چون منشاء نسب صوری شهوتست فرموده که
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت نوا و حاصلی جز کبر و نخوت یعنی هر آن
نسبت نسب که پیدا از شهوت شود و منشاء آن شهوت باشد نفس انسانی را از آن نسبت
حاصل و نفعی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که صفات ذمیمه اند و چون کمال حقیقی بر نسب
مترتب نمیشود و تفاخر باو عین جهلست و حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع میفرماید که شعر
کن ابن من شئت واکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب فلیس یغنی الحسیب نسبته بلا لسان
له ولا ادب ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس الفتی من یقول کان ابی چون موجب اجتماع
زن و مرد شهوتست و نسب مترتب بر آنست میفرماید که اگر شهوت نبودی میانه
نسبها جمله می گشتی فسانه یعنی اگر شهوت که سبب اجتماع زن و مرد
میگردد در میانه نبودی و واسطه گشتی نسبها مطلقا افسانه و باطل و هیچ واقع نبودی
و نسبت نسب مفقود و معدوم گشتی چون قوت شهوانیست که مبدء شوق و طلب مناکحه
میگردد فرموده که چو شهوت در میانه کارگر شد یکی مادر و دیگر
پدر شد یعنی چون قوت شهوت در میانه زن و مرد کارگر شد و موجب اجتماع و مناکحت
گشت یکی مادر شد که زنست و آن دیگر پدر شد که مرد است مقصود معنی آنست که غرض اصلی از زن
الکتاب معرفة الله است و نسبت حقیقی غیر از این نیست باقی هرچه هست فرع و طفیلست و موجب
تفاخر نمیگردد و مناکحتی که میان مادر و پدر شده بجهت جذب لذت شهویست و حکمت بالغه

الهی

الهی از آن موجب تولید گردانیده است چون مقتضای حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر
بر فرزند واجبست فرموده که نمیگویم که مادر یا پدر کیست که با ایشان بحرمت
باید نزیست یعنی عقیده من آنست مادر و پدر نمیگویم که ایشان کیانند زیرا که
حکم و بالوالدین احسانا و قل لهما قولا کریما و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان که
مادر و پدر مرادست تواضع و عزت و توقیر و احترام میباید نمود و فرزند کافی با ایشان بطریق
تعظیم میباید بود و احکام الهی را ممتثل و فرمان بردار میباید بود چون مادر و پدر را بواسطه
ضرورت معاف داشت میفرماید که نهاده ناقصی را نام خواهر حسودی را
لقب کرده برادر یعنی ناقص العقل و الدین را خواهر نام نهاده اشارتست با آنچه
در شان زنان حضرت رسالت صلعم فرموده که هن ناقصات العقل و الدین و حسودی که دایم
با تو در حسدست و قصد تو مینماید برادر لقب کرده و چون گرفتار ایشان میگشتی و از غرض
ایجاد و فطرت محروم میشوی و از مطلوب حقیقی باز میمانی چون باز ماندگی اکثر خلایق
از کسب معرفة بسبب زن و فرزندست فرموده که عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی یعنی عدو و دشمن خود را فرزند میخوانی اشارتست
بفرموده انما اموالکم و اولادکم عدو زیرا که چون عمر مصروف تربیت و خدمت ایشان مینماید
و بواسطه تعهد ایشان از معرفت حق باز میمانند هر آینه که ایشان دشمن این کس باشند شعر
مال و ملک و دولت و فرزند و زن ره روی حق چیست غیر از راهزن هرچه غیر از دوست
آمد دشمنست در ره حق سالکان را رهزنست در تو گر درد طلب آید پدید آنچه میگویم عیان
خواهیش دید دشمن جان تو گردد ملک و مال بر تو فرزند و عیال آید وبال از خود بیگانه
خویشاوند خوانی ولیکن بر حسب باندک و بسیار بلای ایشان خود را مبتلا میسازی چون خویشان
سببی از نسبی دو نوند میفرماید که برادر و بگو تا خال و عم کیست وز ایشان
حاصلی جز درد و غم نیست یعنی با و مگو با آن خال که گفته شد در بیان آمد چون فی الجمله دو خویش
و فرزند و زن را با این کس عزیز علاقه و جهتی و قربی هست مرا باری بگو که خال و عم که برادر مادر
و پدر اند کیست و چه وسیله دین و دنیا این کس میشوند چون کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا

این نسبتها را بجهد مضاف میباید داشت و از ایشان که خال و عمه عیال و فرزند و غیرهم بیرون و گرفتاری
چه چیز حاصلست و نبود از ایشان چه فایده عاید میگردد چون غایت تجرد و انقطاع است که از قید
طریقی نیز منقطع باشند فرمود که **رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای برادر
هم رفیقند** یعنی همکاران و همراهان که با تو قدم در طریق طریقت دارند و در پی هزل
ترا ای برادر عزیز من با تو هم رفیق و مصاحبند و نسبت هم روشی با تو دارند و هر جا بجهد
منفرد باید که **بکوی جد اگر یکدم نشینی از ایشان من نگویم تا چه بینی**
یعنی آن رفیقان که در هزل نیز رفیق بودند اگر بکوی جد درآیی و نشینی من نگویم که آن
چه بینی یعنی چه نقصان خوب و افعال نیک میشنوی و میبینی و لهذا فایده صحبت رفیقان
طریقی زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزندست و نسبت طریقی اقوی از نسبی است **شعر**
همزبانی خویشی و پیوندیست : مرد با نامحرمان چون بندیست : پس زبان محرمی خود دیگرست
همدلی از همزبانی بهترست : چون هرچه موجب تقید میگردد البته مانع وصول بعالم تجرد
فرمود که **همه افسانه و افسون و بندست بجان خواجه کینها ریشخندست**
یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و عم
و نسبت طریقی از رفیقان و همراهان طریقت که در هزل و جد همراهی مینمایند فی الحقیقه
چون نظر غایب همه افسانه و افسون و بندست که این کس را مقید میگردانند و از وصول
بعالم تجرد و وحدت و اطلاق باز میدارند و نمی گذارند که بمرتبه کمال انسانی برسد بجان
خواجه که اینها همه ریشخندست که با یکدیگر مینمایند و نیشخند میزنند یعنی سر همدیگر را حرم میکنند
و میگویند که حق برادران و رفیقان نگاه میباید داشت و خود را در نگاه از مقید میشود
رسم و عادات میسازند و از مطلوب حقیقی که قرب و وصول و معرفتست محروم میگردند
چون همت عالی عاشقان بالکل مقتضی آنست که هرچه مانع وصال معشوق باشد ترک آن
نماید فرمود که **بمردی وارهان خود را چو مردان ولیکن حق کس ضایع
مگردان** یعنی بمردی و غیرت خود را از این قیود مذکوره هم چو مردانی که از همه قید وارسته اند
وارهان و خلاص کن و متوجه بعالم وحدت و تجرد باش و در آنکه خلاصه انسانیت است هیچ

الا بر

الا بتبعیت میالا و از کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز نمان ولیکن حق شرعی هیچ کس را
ضایع مگردان و در ظاهر بادای حقوق شرعیه مشغول باش و در باطن از همه منقطع
بوده مجرد گشته از حالات و کمالات معنوی که مقصود اصلیست محروم مباش چون عدم
رعایت احکام شرعیه موجب اختلال احوالست فرمود که **ز شرع ار یک دقیقه
ماند مهمل شوی در هر دو کون از دین معطل** یعنی از شرع سوی هر اگر چه باشد یک دقیقه
فروگذاشت شود مهمل ماند در هر دو کون که صورت و معنیست از دین و عادت محروم و
معطل شوی و از فایده و خواص احکام و منافع شریعت که بجهت موجب انتظام و نظام
عالم صورتست و معقب حصول کمالات و احوال معنوی نیز میگردد بی بهره مانی که علم
شرع سبب اختلال و فساد صورت و معنی باشد و در هر دو کون از دین و فایده او معطل
و محروم باشی چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه میباید نمود تا از فایده دین معطل
نباشی اکنون اشارت بعدم تقید تام آن شخص میکند که مانع حصول کمال باشد نموده میفرماید که
حقوق شرع را زنهار مگذار ولیکن خویشتن را هم نگهدار یعنی حقوق شرعی
والدین و اقربا و رفقا را و باقی حقوق را از نهاد مگذار و رعایت همه اقدام نمای ولیکن
بحکم علیکم انفسکم علیک مقام خویشتن را هم نگهدار و نوعی مکن که بواسطه ترتیب در رعایت حقوق
دنیوی را خود دینی که اسباب و آلات اکتساب معرفت و قرب الهی بود و عمر عزیز در آن مستغرق
بالعرض مصروف باشد و آنچه مقصود بالذات بود که معرفت و قربست در ما بین فوت
گردد و اگر رعایت حقوق شرعیه موجب بازماندن از کمال نفسی و مقصود اصلی گردد
هم بوجه شرع خود را از آن گرفتاری خلاص میباید نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد
حکایت نقلست که چون سلطان بایزید بسطامی قدس سره را مادر بمکتب فرستاد
چون بسوره لقمان باین آیه رسید که ان اشکر لی ولوالدیک از استاد معنی آیه پرسید
استاد فرمود که معنی آیه آنست که خدای تعالی میفرماید که مرا شکر کن و خدمت کن
مادر و پدر را نیز شکر گوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کار کرد لوح را بنهاد
و از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی گفت که این

رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن و من دو خانه را کدخدائی
نتوانم کرد اعلام کردم که مادری از خدای درخواه تا همراز آن تو باشم یا انکه
مرا بخدا گذاری تا همراز آن او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم
پس بایزید قدس سره از بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت
مشایخ طریقت قدس اسرارهم مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا بامام جعفر
صادق ع رسید و در ملازمت انحضرت انچه مقصود و غرض او بود حاصل کرد
مقصود انست که اگر حق شرعی البته مانع حصول کمال نفس الامری گشت که معرفة الله
اصل جمیع مفروضات و مسنونات **شعر**
مهل کن تا حاصل اید این صفت ؛ هست دایم سلطنت در معرفة ؛
بود ؛ هرکه مست عالم عرفان بود ؛ بر همه خلق جهان سلطان
خویشرا در بحر عرفان غرق کن ؛ ورنه باری خاک بر سر فرق کن ؛
معرفت نایی درست ؛ تا تو خودرا بازنشناسی نخست ؛ در طریق
دست ؛ با تو در بند کلیت انچه هست ؛ هم چو نابینا میی هر سوی
دنیوی و میل طبیعت بشهوت ؛ چون مانع کلی از قرب و معرفت حق جمله
میفرماید **ز دو زن بنت الام ابه غنم**
بجا بگذار چون عیسی مجرد یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مادر و اصل همه غمها
و محنتها و گرفتاریهاست و اینچنین راه زنی ازین دو بتر نیست اینها بجا بگذار و ترک این
هر دو را اینچنین و شعار خود کردان و هم چنانچه عیسی مریم که منشاء تجرد و انقطاع است
ترک هر دو نموده بود و هرگز نه زر نگاه داشت و نه زن تو نیز ترک این هر دو بکوی کرد
زنان ببند **شعر** ترک الدنیا و شهواتها تجات ؛ هرکه در شهوت فرو شد بر نخاست
عروة الوثقی است این ترک هوا ؛ برکشدان شاخ خانرا بر هوا ؛ ازین رو زر و زن هم چو
علیسی در بگذر ؛ تا در آئی بر فلک چون ماه و خور ؛ چون ترک عقاید تقلیدی و رسوم
وعادات از امور ضروریه است فرمود که **حنیفی شو ز هر قید و مذاهب در آ**
در دیر دین مانند راهب یعنی چنانچه ابراهیم بیمع مذهب و طریق اباو اجداد
مقید نگشت و گفت انی بریء مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابراهیمی شو و از هر قید و مذاهب

وطرایق

وطرایق که هست در گذار و خودرا معتقد بمقید رسوم و عادات انا وجدنا اباونا علی
امة وانا علی اثارهم مقتدون مساز و از هرچه مانع وصول و رسیدن بمرتبه کمال نفس
الامری باشد معرا و مبرا گرد حنیف در لغت مسلم مستقیم در اسلام را میگویند و ابراهیم
پیغمبر را حنیف بجهة ان گفته اند که در قران کریم امده است کان ابراهیم حنیفا مسلما وما کان
من المشرکین در را در دیر دین مانند راهب واحد رهبانست و رهبان ان زهاد
عابد نصاری را میگویند که خودرا از صحبت خلق مجرد و منقطع کرده اند و معتکف دیر
و صومعه اند که معبد و خلوت اینانست یعنی مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید رسم
و عادات گشته در دیر دین که مساجد و معابد باشد درای و زنار خدمت بر میان بند و تبتل
و انقطاع را شیوه خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی مجرد و ازاده
شو و مقید قیود کفر و اسلام مباش که هرچه فی نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس
انسانیست البته مستحسن است شعار هر دین و ملت که هست کو باش پس معتقدان بودن
که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسائی و حنیفی بودن چون مستعمل در ادیان دیگر
کفر خواهد بود نه داب و ایین اهل عرفانست و درین باب مولانا جمال مغربی قدس سره
سخنان در غایت خوبی فرموده است **شعر** اگر بینی درین دیوان اشعار ؛ خرابات
خرابابی و خمار ؛ بت و زنار و ناقوس و چلیپا ؛ مغ و ترسا و گبر و دیر مینا ؛ شراب و شاهد
شمع و شبستان ؛ خروش بربط و از مستان ؛ می و میخانه و رند خرابات ؛ حریف و ساقی و فرد
مرد مناجات ؛ گرو کردن بباده خویشتن را ؛ نهادن کنج جان و تن را ؛ خط و خال و قد و بالا
ابرو ؛ عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو ؛ مشو زنهار ازان گفتار در تاب ؛ برو مقصود ازان
گفتار دریاب ؛ مپیچ اندر سر و پای عبارت ؛ اگر هستی ز ارباب اشارت ؛ نظر را نغز کن تا
نغز بینی ؛ هر یک را ازین الفاظ جانیست ؛ بزیر هر یکی پنهان جهانیست ؛ تو جانش
طلب از جسم بگذر ؛ مسما جوی باش از اسم بگذر ؛ چون منشاء و مصدر این اعتبارات
و اضافات توهم وجود اغیار و غیریتست میفرماید که **ترا تا در نظر اغیار و غیرست**
اگر در مسجدی آن عین دیرست یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد

بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقة غیر حق ببینی که این معنی از روی حقیقت کفر و شرکست
اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیر و کفرست و معبد که تفاوت چه حق را بی خلق
بوسیله ساخته و شرک در وجود و هستی پیدا کرده و شرک حقیقی عبارت از اینست چون
رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید ست فرمود که **چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر**
شود بهر تو مسجد صورت دیر یعنی هرگاه که از پیش دیده بصیرت تو کسوت
و لباس غیر که تعینات مرادست که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است
برخیزد و تعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد آن بهر تو مسجد صورت دیر شود و تما
بربینی که در و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد توهم و خیالست **شعر** اعتبار
عقل دان هستی غیر ؛ در حقیقت کعبه امد عین دیر ؛ چون بنوشیدی شراب بیخودی ؛
فارغ آئی از همه نیک و بدی ؛ کفر و ایمان هر دو یکسان شود ؛ مشکل عالم بحق آسان شود ؛
چون مخالفت نفس و هوا اصل و مبنی جمیع طاعات و عبادات است فرمود که **نمیدانم**
بهر حالی که هستی خلاف نفس میکن که رستی یعنی نمیدانم که تو چه کسی
که میگویی که این کفرست یا آن اسلامست یا آن دیرست و این مسجد و کعبه و یا آن زنار
و این تسبیح است بهر حالی و بهر مکانی که باشی خواه ترسا باشی و خواه مسلمان خواه
در دیر باشی خواه در مسجد و کعبه میباید که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفه او
اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه حجب است بتوانی رهیدن و خلاص یابی
که منشاء همه کفر و شرک و قیود ظاهری و باطنی متابعت و موافقت نفس اماره است
که ان النفس لامارة بالسوء در خبرست که اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی
فخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها پس هر اینه که مخالفت نفس سر همه
طاعات باشد و موافقت او اصل همه گناه **شعر** گر رضای حق همی جویی دلا ؛ پیشه
خود کن خلاف نفس را ؛ در خلاف نفس شو ثابت قدم ؛ تا کنی پا بر سر ابلیس قدم ؛ تا کنی
نفس تابع روح را ؛ کی دوا یابی دل مجروح را ؛ چون در طریقت ترک ننگ و ناموس اصل
و مبنی قربتست میفرماید که **بت و زنار و ترسایی و ناقوس اشارت شد همه**
بترک

با ترک ناموس یعنی ارباب کمال که تکلم به بت و ترسایی و زنار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن
مینمایند همه اشارت بترک ناموس است که فرموده اند چه اصل مذاهب فاسده و عقاید
باطله همه از ناموس ناشی شده و ظاهر گشته است و حجاب از این اقوی ارباب مناصب
و اصحاب جاه را واقع نیست و سلوک دنیا بر ایشان اسلم از ترک ناموس و ترک حب
جاه است که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه **شعر** انچه منصب میکند
با جاهلان ؛ از فضیحت کی کند صد ارسلان ؛ مال و منصب ناکسی کارد بدست ؛
طالب رسوایی خود او شده است ؛ علم و مال و منصب و جاه و جهان ؛ فتنه امد در کف
بدگوهران ؛ چون صدق و اخلاص است که رهرو سالک بمطلوب میرساند که **اگر**
خواهی که گردی بنده خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص یعنی اگر خواهی
که بنده خاص حق باشی مهیا برای صدق و اخلاص میباید بود و قطع نظر
از خلق میباید کرد تا در ورطه هلاک کبر و ریا نیفتی صدق آنست که هر چه داری
نمایی و اخلاص آنکه از غیر حق مبرا شوی بدان که صدق در حقیقت با خدا و خلق
در سر و علانیه و بدل و زبان راست بودنست و اخلاص آنکه روی دل با حق داشته
باشد و در هر کار و هر سخن که کند و گوید قطع نظر از خلق و نیکو و بد ایشان
نموده باشد **شعر** صدق و اخلاص است زاد ره روان ؛ هر که مخلص باشد او ره روان ؛
صدق بینی او بکه تا بینی عیان ؛ انچه دادند اولیا از وی نشان ؛ گر نداری صدق
اخلاص و یقین ؛ در ره مردان مرو جانی نشین ؛ چون هستی و پندار وجود یعنی
اعظم حجب راه حق است فرمود که **برو خود را ز راه خویش برگیر بهر یک**
لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی اگر خواهی که سلوک راه حق نمایی اول برو و خود را
یعنی هستی و پندار خودی را که جمیع حجابها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر
و مرتفع ساز و مانند خودبینان محجوب اعتنا در کمال وجود و نسبت نقص بر دیگران
مکن تا موجب کبر و خودبینی نگردد و هر چه کنی خالصا لوجه الله باشد و چون
نفس انسانی تا زمانی که بمرتبه اطمینان و سکون نرسد و تابع قوای روحانیه نگردد

علی الدوام بر تلبیس و مکر ادبی را وسوسه عوده نگارهای ناشایست و ناباب
میل کرده میفرماید که بهر لحظه ایمانی نیز کیری یعنی چون نفس هردم در یوق خیال اعمال
و اوصاف بدیع ایرد و میخواهد که ترا در هلاکت کبر و ریا و خودبینی اندازد میباید
و اعتقادات باطله عوده ایمانی و تصدیقی خاص نیز کیری و کیفیتی از مکر او ایمنی
نباشی و در مقابل هر خیالی از ان خیالات که البته موجب کفر و احتجاب از معرفة
اعلی و کرفتاری در اسفل سافلین نفس و طبیعه ایمان تازه کردانی و بکلا ابری که کلید
شهوت و تیغ غضب حصار دین ترا ویران سازد شعر نفس را هم چون خر عیسی
بود لب چو عیسی جان شو و جان بر فزود خر چون و مرغ جانی کار ساز تا حق
روح الله این پنیباز چون نفس منبع شرور اعمال و اوصاف و اخلاقست میفرماید که
بباطن نفس ما چون هست کافر مشو راضی بدین اسلام ظاهر یعنی چون
حیلت نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیادست و دایما میخواهد که ترا در ورطه
مخالفت احکام دینی که موجب کفرست بیندازد و کافر بینما نیست که علی الدوام باتو
همراهست پس بدین اسلام ظاهر که داری راضی مشو که ان کافر بی ایمان در صورت مسلمانی
چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته است و مکر و حیله او در بابه از ان است
که در حد حصر در اید شعر در سخن نفسی کم شو غره کافتاب حق بپوشد ذره
او یکی در زیست فتنه سرش چون خیال او را بهر دم صورتی من ز مکر نفس دیدم
چیزها کو برد از سحر خود تمییزها چون وسوسه و اغوای نفس بی پایانست فرموده که
زنو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان چون ایمان
که تصدیقست بانچه معلومست که پیغمبر بدان مبعوث شده است از روی تفصیل
مراتب بسیار دارد و یک قسم از ان ایمان بذات و صفات الهیست و صفات ذی محققا
غیر متناهی و ذات را باعتبار هر صفت و نسبت ظهوری و تجلی خاصیست پس هر اینه تجلیات
الهی غیر متناهی باشد و ایمان برجملة الدوم و ثابت لا جرم مراتب ایمان تفصیلی بسیار
بلکه بی نهایت باشد و در مرتبه هر یک از ان افراد ایمان تفصیلی ترکی مختفیست یعنی در احوال

بعض

و بعضی در صفات و بعضی در ذات بلهذا فرموده که زنو هر لحظه ایمان تازه کردان یعنی
یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف غیر متناهیست
هر اینه معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که بمقام اعلی از ان کذاشت وصول میباید
از نو ایمان و تصدیق تازه کرداند و اینچه حضرت رسالت عم فرموده که انه لیغان علی
قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم و لیلة سبعین مرة اشارة بر این معنی است
چه بسبب عرفان خاص که از هر تجلی از ان تجلیات بی غایت او را حاصل میشد
ایمان تازه بران مترتب میکردد شعر چونکه مقصود را نهایت نیست راه را
حد و حصر و غایت نیست لا جرم هر کرا دلی باشد هر زمانی بمنزلی باشد فلهذا
بطریق مبالغه تمام میفرماید که مسلمان شو مسلمان شو مسلمان یعنی باین ایمان
و اسلام ظاهری اجمالی راضی مشو و هر لحظه و هر ساعت از نو ایمان تازه کن و از نو
مسلمان شو چون هرچه موجب ایمان و اسلام میکردد فی نفس الامر ایمانست میفرماید که
بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفرست انکه ایمان فزاید جواب انست
که در سوال فرموده بود که بت و زنار و ترسایی درین کوی همه کفرست و کر نیست بکوی
یعنی از بت و زنار و ترسایی باین معنی که بیان کرده شد ایمان میزاید چه از اعتقاد توحید
حقیقی که بت مظهر انست و از عقد خدمت طاعت و عبادت الهی که زنار عبادت رشتست
و از تجرید از علایق و عوایق رسوم و عادات و تقلیدات که معنی ترسایی است ایمان حقیقی
متولد میکردد و کفری که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که ان کفر باشد بلکه ان کمال
اسلامست اکرچه در صورت کفرست شعر ای نیاز که سیه تابش کنند کر شود
ایمن ز تیار راح و کزنند هان ز بد نامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید
کماشت چون هرچه موجب هستی و پندارست نسبت با سالک کفرست میفرماید که ریا و
سمعه و ناموس بکذار بیفکن خرقه و بربند زنار یعنی ریا که در اعمال
نظر بر خلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلقست و ناموس که نوعی حرمت
و جاه از خلق داشتنست بکذار و طالب اخلاص و خمول و بی نصیبی باش و خرقه را که حجاب

خود نمایی و تعین است بیفکن و زنار بی نیت عقد خدمت حق بر میان بند تا خلق ترا
معتقد نیکو نکرده اند و از ذمایم اخلاق که مرتبه ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ
مانی و بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
بمرتبه شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمالات وصول یابی حقیقت
سخن آنست که عیار کاملان حقیقی که در مقام استقامت و تمکین قاعدند که در شهرت
وحصول نفس و شیطان را اغوا و وسوسه ایشان راه نیست باقی سالکان که در مراتب
سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان الستر حول و بی تعینات
والا ناگاه بواسطه استیلای صفات نفسیه از مقام خود تنزل مینمایند و محجوب میگردند
نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر تعلق حرکت باشد و نکال * خاصه بعدی
کو بود بعد از وصال * هین مران از روی خود او را بعید * آنکه او یکبار روی تو بدید
فانه ینعشی و تصویر خیال * وین سموم چون برده بر گنج وصال * فقر چیزی نیست وین
کن ملک * گنج در ویرانیست ای میر من * گرچه بی نقش است خانه برکنش * گنج چون زر گنج
آبادان کنش * چون دفع و منع حیلها و مکر نفس غیر از مرشد کامل ممکن نیست فرموده که
چو پیر ما شو اندر کفر فردی * اگر مردی بده خود را بمردی یعنی مانند
شیخ و پیر مرشد کامل ما در کفر یکتای بی همتا شو یعنی خود را منسوب بکافر کردانید چرا که
پیر ما که شیخ و مقتدای جمیع کاملان است بوده باشد الشیخ الکامل کاملان زمان خود
بوده در کفر فرد شد بلکه معنات یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت و زنار
ترسابچه و ترسایی کردن و ناموس بردن و حنیف در راهب بودن و خرابات کشتن
و طلب شراب و شمع و شاهد عورت چه بار زنانی که سالک و اصل باین صفات کمال محقق
نگردد در ارشاد و هدایت ناتمامست دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور کردانیدن
کثرت در وحدت فرد و یکتا باشد باین معنی که تمامت تعینات و کثرات موجودات را در حقیقت
که هستی و تعین خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته و به بقای حق باقی
و بحجا فرد تر متحقق گشته عین آن وحدت شود و در کفر فرد و یکتایی بی همتا بود شعر

کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای برهمن تا لق
در بند خودی حق را بخود پوشیده * با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی خبر * چون بجوی بنده
کردی آنگهی کافر شوی * چون شوی کافر ز ایمان آن زمان یابی اثر * آنکه از سر چشمه
کفر حقیقی آب خورد * بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر * چون بجا کشت در شمس حقیقی کشت
شمس کرد از ظهور تام خورشید آن قمر * و فرد بودن در کفر باین هر دو معنی البته میباید که در مرشد
کامل باشد تا مظهر جامع و مقتدای باستحقاق تواند بود و چون وصول باین مراتب کمال
بی ارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمیگردد میفرماید که اگر مردی و همت عالی مردانه داری
دل را که خلاصه بنیه انسانیست بمردی ده یعنی بکدام مرد مردی که بهمه کمالات آراسته و بحلیه فرزانه
محقق و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو متمکن و مستقیم باشد شعر بنده یک مرد روشن
دل شوی * به که بر فرق سر شاهان روی * دل مده از سر فراز تاج ده * کوز بایی دل کش
صد کره * خاک شو در پیش شیخ با صفا * تا ز خاک تو بروید کیمیا * چون گرفتی پیر هان تسلیم
شو در بنده جواب و لا مباش * ور زنی بر زخم تو پر کینه شوی * پس کجا بی صیقل آینه شوی
من عجب دارم ز جویای صفا * کو رمد در وقت صیقل از جفا * کی تراشد تیغ دسته خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را * چون مرید نسبه با شیخ کالمیت فی ید الغسال میباید که باشد تا استفاده
تواند نمود فرموده که مجرد شو ز هر اقرار و انکار * بترسا زاده ده دل را
بیکبار یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقعست مطلقا آنچه باشد مجرد
شو و خلایق و افعال ایشان را بمیزان خود وزن منما و هستی خود را در میان میار
و در جمیع امور خود را جاهل و نادان شناس و یکبارگی دل خود را بترسازاده که شیخ
مرشد کامل مراد است بده و از امر و فرمان او اگرچه در صورت کفر و نامشروع نماید بیرون
مرو و در افعالی که نزد تو منکر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور شعر آن پسر را
کش خضر ببرید حلق * سر او را در نیابد عام خلق * وهم موسی با همه نور و هنر * شد از آن
تو بی پرمپر * آنکه از حق یابد الهام و خطاب * هرچه فرماید بود عین صواب * گر خضر در بحر
کشتی را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * و لقمه مرشد کامل بر ترسا او بکامل دکر

که متصف بصفت وشاني وتجرد وانقطاع بوده باشد مرید وان کامل را این نکاملی دکلی عطنا
عن بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت صلی الله علیه واله میشود وکرتب
علم دراشت جز باین طریق میتر نمیکردد **هدایة** چون سخن بمرکز دایرهٔ وجود که کاملان
وهادیان زمانند وسلسلهٔ او میخیشد ذکر سلسلة الذهب عوذن که چون مرز سرخ از همه
عشما پاک شد واین فقیر حقیر بمحض عنایة وهدایة الهی دست اعتصام دروزده باعلای مراتب
کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است مناسب عوذ تا تذکرة الاولیاء باشد بدانکه این
فقیر که محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد نوربخشم وان حضرت مرید
حضرت مرید حضرت خواجه اسحاق ختلانیست وانحضرت مرید حضرت امیر سید علی همدانیست
وانحضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانیست وانحضرت مرید حضرت شیخ علاء الدولهٔ
سمنانی است وانحضرت مرید حضرت شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینیست وانحضرت مرید
حضرت شیخ احمد ذاکر جورفانی است وانحضرت مرید حضرت مرید شیخ علی بن لالا ست وان
حضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین کبرا است وانحضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر بدلیسی است
وانحضرت مرید حضرت شیخ ابو نجیب سهروردیست وان حضرت مرید حضرت شیخ احمد غزالیست
وان حضرت مرید حضرت شیخ ابو بکر نساجست وان حضرت مرید شیخ ابو القاسم کرکانیست
وانحضرت مرید حضرت شیخ ابو عثمان مغربیست وانحضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتبست وان
حضرت مرید حضرت شیخ ابو علی رودباریست وانحضرت مرید حضرت شیخ جنید بغدادیست
وان حضرت مرید حضرت شیخ سری سقطی است وان حضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخیست
وانحضرت مرید حضرت امام علی رضاست ع وانحضرت مرید حضرت امام موسی کاظم است ع وان
حضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است ع وان حضرت مرید حضرت امام زین العابدین است ع
وان حضرت مرید حضرت امام حسین است ع وان حضرت مرید حضرت امام حسن است ع وان
حضرت مرید امام الاولیا علی مرتضی است ع وانحضرت مرید حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه واله وعلیهم اجمعین **شعر** خواجهٔ دنیا ودین گنج وفا ❊ صدر وبدر هر دو عالم
مصطفی ❊ آفتاب شرع ودریای یقین ❊ نور عالم رحمة للعالمین ❊ جان پاکان خاک جان پاک او ❊

وان حضرت مرید حضرت امام محمد باقر است ع

جان رها کن آفرینش خاک او ❊ مهترین وبهترین انبیا ❊ رهنمای اصفیا واولیا ❊ هم هم
شبنم از اهل لذت از بحر جود ❊ هر دو عالم بر طفیلش در وجود ❊ ای زمین واسمان خاک درت
عرش وکرسی خوشه چین خرمنت ❊ در زبانم جز ثنای تو مباد ❊ نقد جانم جز فدای تو مباد ❊

ترتیب

تذنیب طریق اکابر طریقت است ترتیب فرموده اند وان مرید بکمالی که لایق ودر خور
استعداد فطری خود است رسید ومنحوا هند که باشارت الهی او را بدعوت خلق وارشاد
مشغول سازند اشتراجازهٔ ارشاد که لایق کمال او باشد حتی وی میتویسند تا طالبان قابل
بداند که دعوت وارشاد او باشارت الهی وامر کاملان است نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای
نفس وحب جاه میخواهد که خود را شیخی سازد واو را مریدان وتابعان باشند واین فقیر
شانزده سال در خدمت وملازمت آنحضرت بوده ام وبامر ایشان کماهی بخدمت وکماهی
بعزلت وخلوت اشتغال مینموده ام وسه اجازهٔ ارشاد بحسب تفاوت احوال معنوی بمن
کرده است مثلا دله نوبت بخط این فقیر نوشته اند سواد اجازهٔ ارشادی که در نوبت
اخیره نوشته بودند جهة تیمن وتبرک بمناسبت محل ایراد کرده میشود وان اینست
بسم الله الرحمن الرحیم کمل اولیا وفحول علما ومشاهیر محققان وعرفا واعاظم سالکین
واکابر طالبان وقاصدان وخواص وعوام وجمهور امت حضرت سید الانام وصلهم
الله تعالی بسعادة معرفة المرشدین ومحبة الکاملین را بعد سلام اعلام میرود که حامل
کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین العمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء
الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین فرزند حبانی شیخ محمد گیلانی ادام
الله برکات تجلیاته وکمالاته در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبهٔ
الهیه بصحبت این فقیر رسید وبشرف توبه وانابت مشرف شد وتلقین ذکر خفی گرفت وشرایط
خدمت وعزلت وخلوت وصحبت چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت است مرعی داشت ونتایج
شریفهٔ این مقدمات معقوله را از لوامع سطوع قلبیه وانوار مسموعه غیبیه ومکاشفات
ومشاهدات ومعاینات وتجلیات آثاری وافعالی وصفاتی وذاتی وسیران قطرات
در عوالم لطیفهٔ ملکوتی وجبروتی بسنین ربوبیت والهیت وسرمدیت وتمکن از ...

تجار شراب شهود و عوام نور و فنا، فی الله و بقاء بالله و مظهریت و کلیه و معرفت و حقایق
توحید علمی و عیانی و اتصاف بجامع اسما و صفات الهی بظهور پیوسته از اعیان
واصلان کامل و مرشدان مکمل شد و در صحبت این فقیر بترتیب سالکان قیام نموده
و تغییرات غریبه فرموده مراتب ولایت وی از اطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات
با کمال تعذیب عود چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی و سعادت کبری وی را
کرامت فرمود با بشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازه فرمودیم که بنده کان حق را بحق
دعوت و دلالت کند و بتربیت طالبان و بیعت قابلان قبول نماید و تلقین ذکر خفی و نفی
مشروط بشرایطی که در صحبت دلیل و دانسته و در اربعینات متعدده خود بران مواظبت
نموده بکوید و اربعین بنشیند و سالکان را اربعین بنشاند و علوم شرعیه از فقه و حدیث
و تفسیر و تصوف و غیره که تشبیه خود را در آن با این فقیر درست کرده است نقل کند
سبیل هم کنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریفه وی را
مغتنم دارند و انفاس متبرکه وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هر کس از طالبان
و قابلان که داعیه توبه و بیعت داشته باشد دست وی را دست این فقیر دانسته با او
و انابت کند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی را کبریت احمر و اکسیر اعظم
تصور نموده مفتاح خلاصی از مهالک معاصی و مفتاح حصول کمالات نامتناهی و قرب بارگاه
حضرت الهی دانند وظیفهٔ مشار الیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان
حق دریغ ندارد و بیوسته وظایف ریاضات و مجاهدات و اوراد و اوقات موظف
دارد و در جمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب طریقت چنانچه دیده است
مرعی داشته در شیب و شباب دقیقه از آن فرو نگذارد حضرت الله تعالی جمیع امت محمد
بواسطه متابعت و مبایعت کمل اولیا و محققان عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی اند
مرتفع از هواجس نفسانی و وساوس شیطانی رهانیده بکمالات معنوی رساناد
و مرشدان کامل و کاملان مکمل و هادیان سبل را بر جادهٔ شریعت و منهاج طریقت راسخ
و مستقیم داراد بحرمت کمل اولیا من الاقطاب والافراد الی الابد، بسم الله تا اینجا بیرون نابه

و کم سوادان اجازه است چون از جواب سؤالات بتمام و کمال فارغ شد و آخر سخن را بحمد
ختم باید کرد لهذا حضرت کامل و هادی برهان که معبر بترسا زاده است کرده اند بر سبیل ایهام بطریق اشارات
و ترسا بچه ترسا بچه چنانچه بیان نموده شد مرشد کامل صاحب برهان مراد است
و نیز که مخصوص اوست جمعیت وحدت ذاتیه است که منبع و مصدر جمیع کمالات است
که مرتبهٔ قطبیه کبری است و محقق کامل برهان باین مرتبه بعد از فنای از هستی مجازی
خود و بقا بحق تواند بود که مقام کسی است که متحقق بحق و خلق شده باشد و عین
الله و عین العالم گشته و بجهت تحقق انسان کامل باین مقامات که گفته اند که چنانچه
حق را در جمیع اشیا موجوده سریانست لابد است که انسان کامل را نیز باشد چه غیریت
از ما بین مرتفع شده است و نسبت مرتبه جامعه کمال ترسا بچه که انسان کامل مراد است
نسبت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات خواه بطبع و خواه بارادت و اختیار با وی است
چون بجهت مظهریت این جامعیت انسان کامل را نسبت میخوانند فرمود که بت و
ترسا بچه نور بیست ظاهر که از روی بتان دارد ظهور یعنی بت و ترسا بچه
که کامل زمانست آن نور جمعیت وحدت ذاتیه ظاهر و روشن و تابان است که از روی
بتان که کامل هر زمانند مظاهر دارد و بصورت آن کامل صاحب زمان که اقطاب
و افراد اند بحسب اقتضای هر زمان ظهور و تجلی مینماید و بسبب این مظهریت توجه
تمامت عالم دانسته و نداشته با ایشان است **شعر** این جمله حباب مثال جسمت
ما خانه حباب جان و جانانیم ❊ ما ئیم محیط هر دو عالم ❊ بنگر که چه بحر بیکرانیم ❊ چون مظهر
ظاهریم و باطن ❊ هم عین عیان و هم نهانیم ❊ در ملک فنا اگر گدائیم ❊ سلطان جهان
جاودانیم ❊ از ما مطلب نشان اسمی ❊ از نام و نشان چو بی نشانیم ❊ چون مرشد
کامل ارشاد هر کس لایق استعداد و قابلیت او مینماید فرمود که کند او جمله دلها را
وثاقی گهی گردد مغنی گاه ساقی وثاق بفتح واو و کسر واو نیز آمده است
یعنی انسان کامل جمیع دلها را ابتدای واسی و صید و مایل خود مینماید تا بسبب آن اسیری
و گرفتاری محبت و عشق هر چه آن کامل فرماید تجاوز ننموده بحکم ضرورت قبول کند

تا ایشانرا هدایت وارشاد نموده باعالم معرفت وتوحید اشنا سازد چون طریق وداب
کاملانست که نسبت بحال هرکس اورا تعلیمی در ارشاد باشد فرمود که گهی کردد مغنی
غنا وسرود کوینده چه بنغمات عشق ومعرفت تشویق وتحریک دلها مینماید وکاهی ساقی
کشته شراب محبت وشوق در کام جان مشتاقان میریزد ودلالت بتوجه وانقطاع وبیخودی
میفرماید چون کامل درهمه جای متخلق باخلاق الله است چنانچه در حدیث وارد است
حق هر فردی از افراد را بنوعی خاص است ارشاد کامل نیز نسبت با هر فردی نوعی دیگر
ودر بعضی نسخ چنین واقعست که کنند وحله دلها را وشافی عشاق خود منکاری نزدیکت
این معنی چنین باشد که ان کامل حله دلها را نزدیکی وخد منکاری وهر ادهمی مینماید
تا ایشانرا بمقام کمال حقیقی رساند وهر دو معنی مناسبت حکایت نقلست که شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس سره العزیز چون مریدانرا تلقین کردی نزد خود مینشاند
واسماء الله را بر و میخواند ونکاه بمرید میکرد تا بکدام اسم تغیر در وپیدا میشود
از همان اسم که در و تغیر پیدا میشد بیان میفرمود وهم چرا باین نوع تربیت مرید میبود
تا کار او در رفتن باتمام میرسید شعر ره رهانورا نظر چنین باید * مرشد
کسی چنین شاید * الله زهی عصمت این کار * زینهار ای عزیز من زینهار * تا نخوری
فریب بیخودی * هرکسی را نه زنده شمری * چون نغمه مطرب محرک اشواقست فرموده که
زهی مطرب که ازیک نغمه خوش * زند در خرمن صد زاهد اتش یعنی زهی
مطرب وبنشاط وطرب ارنده که ان کاملست که ازیک نغمه واهنک خوش که در معرفت وتحقیق
وحالات ادا مینماید وبکوش هوش سامعان میرساند در خرمن هستی وخودبینی صد هزار
صد زاهد معرفت بزهد وریا اتش میزند وهمه را بیک سخن معرفت وعشق ملتهب کرده از
زهد وپندار بمقام عشق وبیخودی میارد شعر هرجا که رسید بوی تو حقا که نماند
یک کوشه نشین بر سر سجاده تقوی * چون دعوت ودلالت کامل بطریق عشق ومحبت
میفرماید که زهی ساقی که او ازیک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله
یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق ومحبت وبیخودی که ان کاملست که ازیک پیاله

که ساغر

که ساغر شراب محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر فرزانه را بیخود ومست عشق ولا یعقل میکند
وبا وجود انکه کبرسن موجب سکونت ارام بالا ایشانرا بواسطه بیخودی وسکر چنان تیز
کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینمایند شعر ولو طرحوا فی
حایط کرمها علیلا وقد اسفی لفارقه سقم * جانا زمی عشق یکی قطره بدل ده * تا درد وحزن
بیک دل بیمار نماند * چون احوال سالکان وسائران سیر الی الله نسبت بکمال کامل کالقطرة فی
الیم است فرمود که رود در خانقه مست شبانه کند افسوس صوفی وار
افسانه کامل چون سلطان اطلاق وحالی که دارد با همه مقیدات مجتمع میکردد میفرماید
که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان مسالک طریقتست چون
ان کامل مست بی نشانه شهود حال مطلق که در بزم هویت غیب نوشیده است در رو
شبانه وبحیث ان فرموده که در مرتبه هویت غیب ادراک وشعور را راه نیست افسوس
احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله ومع الله ومقام تلوین اند وصاحب اطوار
وتجلیات افعالی اند مانند افسوس است وهر اینه کمال هم در جنب ظهور کمال صاحب
عرفان فسانه وباطل وبیهوده خواهد بود شعر جائی که بود وحدت ذات
چه جای صفات وفعل واسمات * اینجا همه باید عین محوست * انجا نرحدیث لا والا
چون بیداری واکاهی غایات مقاصد مساجد نسبت باحال کامل خواب وغفلت
میفرماید وکه در مسجد اید در سحرکاه * بکذارد در وبیک مرد اکاه
یعنی در سحرکاه که وقت خشوع وخضوع وراز ونیاز ارباب طاعت وعبادتست ان
کامل در مسجد در اید بیک مرد اکاه وبیدار در ان مسجد نکذارد وهمه بدانند که اکاهی
ایشان عین خواب وغفلت بوده است که وتحسبهم ایقاظا وهم رقود چرا که نسبت
همه دانش وعرفان واکاهی مجموع اکاه وبیداران که ارباب علم وعمل اند نسبت با کمال صاحب
عرفان جهل وخواب وغفلت شعر او علیم ودیکران نسبت باو * جاهل وسرکشته
با جهل دو توی * اوست بینا جمله کورند وکبود * او سمیع ودیکران کر در شنود * صاحب
قلب سلیم از غیر حق * کس ندارد در یقین بر وی سبق * چون ارباب بیان نسبت

بااهل عیان در مرتبهٔ تعبد وحرها شند میفرماید **دو د د دمه و مسجد چو مست مستور**
فقیه از وی شود بیچاره مخمور یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیه
دینیات چون مست مستور در رود یعنی مست و بیخود از شراب تجلی ذاتی در وحله اول
ولی منع خود را مستور دینیات میسازد و اظهار کمال بتمام نمی نماید اگر چه شمهٔ در حضور
ارباب طلب کاهی بیان فرماید فقیه بیچاره که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی هشیار
و آگاه تصور مینمود از آن کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنویه کار و مشاهده
نماید مخمور و سرگردان از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش چون نسبت با عرفان او جهل
بوده است **شعر** علم معنی از کتاب و اوستا ❁ حاصلت ناید مکش چندین عنا ❁ علم این
کم جو ز اوراق و کتاب ❁ گر زند چون نیمه هود عین صواب ❁ گر شوی بیدار ز خواب گران ❁
صد نشان بینی ز یار بی نشان ❁ چون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب حق‌اند در طلب مرشد
کامل‌اند که ایشان را رهنمائی نموده محرم قرب الهی گرداند در مود که **ز عشقش زاهدان**
بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان
که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا نموده‌اند بیچاره گشته‌اند و مرشد کامل میطلبند
که ایشان را هدایت و دلالت نماید و بمقام مشاهده جمال با کمال محبوب برساند و بانی نیت
و رغبت از خان و مان خود آواره گشته‌اند و سر در بیابان طلب نهاده طلب مرشد راه
نمایند و ادراک می‌جویند **شعر** از کلیم حق بیاموز ای کریم ❁ بین چه میگوید ز مشتاقی
کلیم ❁ با چنین جاه و چنین پیغمبری ❁ طالب خضرم ز خود بینی بری ❁ چون کامل ز ماه سبب
و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیانست میفرماید که **یکی مؤمن دگر را**
کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد معلوم است که پیش از بعثت انبیا
علیهم کان الناس امة واحدة فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین خلق صنف واحد
واحد بودند چون انبیا مبعوث گشتند و دلالة خلق نمودند و نبوت خود ظاهر نمودند بعضی
که معتقد گشتند مؤمن شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلهذا در مود که یکی
مؤمن دگر را کافر او کرد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با نبوت او

فرمود

فرمود او را مؤمن کرد و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شر و شور او کرد
زیرا که امتیاز کافر و مؤمن و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و کفت و گوئی که بواسطهٔ
تمایز ایشان از یکدیگر واقعست همه بسبب و واسطهٔ صاحب کمالست و نسبت با کاملان
اولیا که در هر زمان باشند نیز همین حکم دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بمرتبهٔ کمال و
وصول می‌یابد و هر که منکر شد محجوب بحجاب ضلال گشته راه معرفت نفس نمی‌یابد
و در حقیقت کفر همین حجابست چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر یکی و احدند
و فرق بینهما مجرد اعتبارست میفرماید که **خرابات از لبش معمور گشته مساجد**
از رخش پرنور گشته یعنی خرابات که مظهر فیض جلالیست و جای رندان
بی‌سر و پای و بادهٔ نوشان خود رایست فی الحقیقة از لب صاحب کمال که مظهر فیض
نفس رحمانیست معمور گشته است و وجود یافته و هم موجود بطفیل او شده‌اند که لولاک
لما خلقت الافلاک و مساجد که مظهر تجلی جمالست از رخ او پرنور و صفا گشته است
و عبادت هیچ تقدیس و تسبیح او منور و روشن است **شعر** تو انا انفاس رحمانی
که جانها از دمت یابند ❁ تو آن دریای عرفانی که میگوید جهان‌نما ❁ همای لطفت
از کلیم نظر بر عالم انداز ❁ سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها ❁ چون واسطهٔ
افاضه و استفاضه در میان خلق و خالق کامل زمانست در مود که **همه کار من**
از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر یعنی وصف الحال خود
نسبت با ارشاد کامل میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من نمود
میسر و محصل شد و آخر در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوب بود بواسطهٔ
کامل همه مرا حاصل شد و باهتمام و ارشاد او که طبیب نفوس است خلاصی از نفس
کافر خود و حیله و مکر او دیدم و از نیک نفس رسته در حقیقه شدم **شعر**
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ❁ دامن آن نفس کش را سخت گیر ❁ پیش هستی و بیابد
نیست بود ❁ چیست هستی پیش او کور و کبود ❁ این هوا را نشکند اندر جهان ❁ هیچ چیزی
همچو سایهٔ کاملان ❁ دست گیرد بنده خاص اله ❁ طالبان را میبرد تا پیشگاه ❁ گر بگویم

تا قیامت و معاد و هیچ از آن منقطع و غایت محو هرچند علم موجب کبر و پندار میگردد
فرمود که دلم از دانش خود بس عجب داشت زعجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجاب و پرده داشت مانند عجب
و تکبر و نخوت و بزرگ منشی و تلبیس و مکر و هستی و پنداشت که بسبب دانش و علوم
ظاهری علمای صوری را میباشد و بدین حجابهای مذکور از علم محجوب از اسرار ارباب
کشف و شهود بود و راه بکمالات معنوی نمی بردم که ناگاه طلوع اقبال روی نمود
چنانچه میفرماید درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد
آگاه یعنی آن بت که صاحب زمان و کامل وقت است از در دم سحرگاه درآمد بمناسبة
خواب سحرگاه فرمود چه هرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه گری و تابندگی
فرماید البته شب ظلمانی حجاب غفلت باخر رسیده اشراق نور صبح وصال روی مینماید
و محجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند عربیه ولیلی منها کله سحر اذا شرحت معنا فینا
عرف نسیم و ان طرقت لیلا فشهری کله بها لیالیا ... مناری باصیل کله
او ... وتحقیق وان قربت داری فعامی کله ربیع فی ریاض اریضه
وان رضیت عنی فعمری کله زمان القضی طیبا و عصر نعیم وعندی عیدی کل یوم اری بها
جمال محیاها بعین قریرة ولی مکان فیها حرم کذا اری کل دار اوطنت دار هجرة
مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات خود وارزد دل من پرتو
در دلم قرار گرفت مرا از آن خواب غفلت که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود
آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این آگاهی این علم که داشتم هنوز در خواب غفلت
بوده ام و واقف و بینا و اسرار معارف الهی نبوده ام چون نور و صفای کمال
کامل در هر جا که بوجه بی نیاز نموده میکرداند فرمود که ز روی بس جلوه جانان گشت
روشن بود دیدم که تا خود کیستم من یعنی از نور تجلی جمال و جمال مرشد
کامل خلوت خانه من که ظلمات کبر و پنداشت و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود
و بسبب آن ظلم راه بحقیقت خود نمی بردم و خود را نمی دیدم روشن گشت و در آن

جلوه

جلوه جانان بروشنائی نور آن آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بوسیلهٔ او
عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهده جمال محبوب
مستلزم استیلای شوق و عشق است فرمود که چو کردم در رخ خوبش نگاهی
برآمد از میان جان من آهی یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب آن آفتاب
انواع حسن و جمال آن مظهر کل کمال کردم و صورت و معنی که هرگز ندیده بودم بدیدم
از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی برآمد و از کمال ملاحت مشاهده نمودم
دل خود از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق و شیدای او گشتم و میگفتم نظم
خوشا دردی که درمانش تو باشی خوشا راهی که پایانش تو باشی خوشا چشمی که رخسار
تو بیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی مشو پنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و
پنهانش تو باشی عراقی طالب درد است دایم بیوی آنکه درمانش تو باشی
چون معشوق مشاهده حال زار این عاشق گرفتار نمود از غایت کرشمه و ناز
و دلبری و عشوه گری فرمود مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت
اندر نام و ناموس یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد
سالوس یعنی مکار فریبنده که هم چو من کسی را مایل خود کردانیده عمر و زندگانی خود
همه در طلب نام و ناموس و شهرت و حب جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام عمر تو
صرف ملالا یعنی کردی و مغرور خود بینی شده از جمال محبوب چنین محجوب بودی و
بلا شبهی چنانچه میفرماید ببین تا علم و کبر و زهد و پنداشت ترا ای نابسوده
از که وا داشت یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کنی و
ببین تا علم و کبری که بسبب علم پیدا کرده و زهد و آن پنداشت و هستی که بواسطهٔ آن زهد
کسب نموده ترا که هنوز خام و نارسیده و مقام کمال و وصال و وصول نیافته از که وا
داشت و محجوب از چه کسی گردانید و بعلم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت
چنین کاملی تا غایت محروم بودی و باز بسبیل ارشاد میفرماید نظر کردن

بر میم نیم ساعتی همی ارزد هزاران سال طاعت یعنی آن مرشد کامل فرموده
که نیم ساعت نقل بر وی من که هادی زمانم نمودن هزاران سال طاعت و عبادت بی‌آن
چه بجهت طاعت و عبادت بی ارشاد کامل کمال قرب حقیقی و وصول بحق میسر نیست بی
هدایت که دلایل صاحب کمال و مشاهده جمال او بهتر از همه طاعات باشد و اهل کمال الدین
میفرمایند که صحبت و ملازمت کامل بهترین طاعات است اتفاق دارند مناسب این مولانا قدس
ملتفت قدس سره در مثنوی میفرماید شعر گفت پیغمبر که ای علی شیر حقی پهلوانی
پردلی ؛ لیک بر شیری مکن هم اعتمید ؛ اندر آ در سایه نخل امید ؛ هر کسی گر طاعتی
پیش آورند ؛ بهر قرب حضرت بیچون و حید ؛ تو در آ در سایه آن عاقلی ؛ کش نتاند
برد از ره ناقلی ؛ پس تقرب جو بدو سوی اله ؛ سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه ؛ زانکه
او هر خار را گلشن کند ؛ دیده هر کور را روشن کند ؛ یا علی از جمله طاعات راه ؛
برگزین تو سایه خاص اله ؛ از همه طاعات اینت بهترست ؛ سبق یابی بر هر آن سابق
که هست ؛ در بیان رو پوشی گشت آفتاب ؛ ختم کن والله اعلم بالصواب ؛ چون بعضی آن
و هله بانات که آن کامل فرموده بود بیان نموده میفرماید که علی المجلس رخ آن عالم
آرای مرا با من نموده اندام سرا پا می یعنی سخن بشارت علی الجمله احتمالا
نموده میشود روی آن مرشد کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش
جهان خود است مرا با من نموده اندام سراپای یعنی سرتا قدم مرا با من نموده دانستم
که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و حال حاصل نکرده و این همه علوم و زهد و طاعت
که ازین مدة مدید کسب نموده بودم بیاوری آن بیکنظر دیدن مشاهده جمال با کمال
آنحضرت نتوانست نمود چه شناخت خود که در حقیقت شناخت خداست مارا
ازان هم حاصل گشت و ازان بیکنظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد شعر تا رخ [illegible]
با غزا خندان کند ؛ صحبت مردانت از مردان کند ؛ گردشان [illegible] ؛ چون
بضاحبدل رسی گوهر شوی ؛ [illegible] درمیان جان نشان ؛ دل [illegible]
هین غذای دل بده از هم دلی ؛ رو بجو اقبال را از مقبلی ؛ [illegible]

مع

شرح آن یاری که او را یار نیست ؛ چون مشاهده جمال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته
بود میفرماید سیه روی جهانم از خجالت که فوت عمر و ایام بطالت
یعنی آن علم و زهد که درین مدة کمال تصور کرده شده بود چون معلوم شد که نظر
با این کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نموده عین نقص بوده است
روی جان من از خجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز فوت
شده است و به بطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده در آن
ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام شعر چون توانستم ندانستم
چه سود ؛ چون بدانستم توانستم نبود ؛ این زمان جز عجز و جز بیچارگی ؛ من ندارم چاره
یکبارگی ؛ چون غایة اضطرار موجب رحم و شفقت است فرمود که چو دیدان ماه
گزدوی چو خورشید ببریدم من از جان خود امید یعنی چون آن ماه که مرشد کامل
که در [illegible] ظلمای امکانیه صورت بشری روپوش گشته تا بندگی دیدم و مشاهده نمود
که آن روی چون خورشید وشی و که در دل و جان [illegible] هست نمود
است و من بر سبب اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بعجز و نادانی خود
معترف گشته قابلیت استفاضه نور ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده
لاجرم میفرماید یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش در من افتاد
یعنی یک پیمانه از شراب معرفت و تجلی و حب باقی پر کرد و بمن داد که چون شراب که آن
ساقی [illegible] شوینده و پاک کننده جمیع آلوده‌ها و اوصاف و اخلاق و کدورات آتش
بیخودی و فنا در من افتاد و در سوز و گداز آمدم و محو گشتم شعر ساقیا
بده آب آتش افروز ؛ چون سوختیم تمام تو سوز ؛ این آتش ما بآب بنشان ؛
در آب من آتشی بر افروز ؛ بخشای بر این دل جگر خوار ؛ رحم آر بر این تن غم اندوز ؛
در ساغر دل شرابی افکن ؛ کز وی بتوان شود شبم روز ؛ چون در جرعه وی [illegible]
مارا بحرم یافت فرمود که کنون گفت انی پر [illegible] نقوش تخته
هستی فرو شوی یعنی آن محبوب کامل گفت که اکنون که حریف و هم کاسه ما [illegible]

از شراب وحدت باقی که ز رنگ اغیار ندارد و ز بوی صفات نقوش تخته هستی
که کثرات و تعینات است مرا شستی و محو کردی و پاک ساختی زیرا که تا نقش کثرت
و دوئی باقیست لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا رهایی که وجود مجازی
سالک بر جاست اسیر قید هجرانست و در خور و قابل وصال محبوب نخواهد بود
شعر ساقی بنگر که شمع لگن هوا برفروز * لبستان را از پی باز از چشم ما دیوانه *
تا داریم زهیق و زنگ چون پریشی * بر هم زنم زنبیق بلند و بد زمانه * ای محل
ارشادی چون نیست جز رهایی * ما و شراب و شاهد کنج شراب خانه * ایا بود که بجنم
یک شب ببینم * تو در کنار و آنکه من رفته از میانه * اینست رند کافی دیگر هم حکایت *
و نیست کار آن باقی هم نشانه * چون محو گردد ذات خود بی وجود و دوئی جز تجلی
باقی ملیر نیست میفرماید که چو اشامیدم این پیمانه را پاک درافتادم ز مستی
بر سر خاک یعنی از ارشادات صاحب زمان آن پیمانه شراب وحدت ذات را
پاک اشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی
درافتادم و مست لایعقل شدم شعر از پرده برون امد ساقی قدح در دست *
هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست * بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا * چون هیچ
نماند از ما آمد بر ما بنشست * چون در رتبه فنا و محو تمام نسب و اعتبارات منتفی
میفرمود که کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
یعنی اکنون که در مقام محو بعد المحو فی نفس الامر نیستم زیرا که قایم بان حقیقتم و
ببقای او و نسبت بانانیت خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست شده
نه هشیارم چه احکام رجوع نموده است و نه هشیار دعا قایم از آن که آثار بیخودی و لایعقلی با
و نه مخمورم زیرا که خمار از بعد و فراق است و من در عین وصال و اتصالم و نه مستم چه مستی
از بیخودی و فناست من در مقام تمکین و بقا قایم و متمکن گشته‌ام شعر هشیار
مستم و لیتم * مجنون عشق کیتم * نه هستم و نه نیستم * هذا جنون العاشقین * تا روی
ساقی دیده‌ام * جام فنا نوشیده‌ام * سرمستم و شوریده‌ام * هذا جنون العاشقین *

محو رخ چشم ساقیم * مست ازین اطلاقیم * که فانی و که باقیم * هذا جنون العاشقین *
چون صاحب مرتبه فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان گشته در مقام تلوین
صفات که اطوارات تمکین است میفرمود که کهی چون چشم او دارم سر خوش کهی
چون زلف او باشم مشوش یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن
شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مست و گاهی چون
زلف پریشان او مشوش و اشفته‌ام و حیرانم شعر ساقی قدحی که از می
عشق * چون شوخ تو بیم مستم * در دام بلا فتاده بودم * هم طره او گرفت دستم *
شد توبه هوشیاری و مستی * ابلکه اکنون بی بوستم * چون کامل برزخ جمع و تفرقه را
میفرماید که کهی از خوی خود در گلخنم من کهی از روی او در گلشنم من
یعنی گاهی بسبب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطه استیلای
احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و سرورم و از زحمت خار
وخاشاک اغیار فارغ و بی پروایم شعر گاهی بخیال خود پرستی * پابسته شده بقید
هستی * گاهی ز خیال روی خوبان * از جام وصال مست و حیران * که با خودم و زیار غافل
که بیخودم و بدوست واصل * گاهی که ز خود جدا بیابم * اندم بوصال او شتابم * چون بیان
احوال و اطوار ارشادات کامل بغایت و نهایت کمال رسانید میفرمود که خاتمه در بیان
خاتمه اشارت بان میفرماید که گلهای صدرنگ خوش بوی که در گلستان این کتاب
شکفته شده همه از گلشن کمال آن کامل زمانه است چنانچه بوی‌ای که در گلستان این
کتاب شکفته شده همه از گلشن کمال آن کامل زمانه است چنانچه فرمود که
از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز نهادم نام او را گلشن راز یعنی
از معارف آن گلشن کمال که بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال راه بان
یافتم شمه یعنی بعضی باز گرفتم اشاره بانست که انچه بجذب و حال و کشف و شهود ادراکات
از آن اعلاست که تمام بر تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از معارف و حقایق
آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه تسمیه این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده

الشارح لبی تصنیف دیدی در حقایق * ندیدیم مثل گلشن پرد قایق * اگر چه عارفان بسیار بودند * بعرفان شیخ محمود ست فایق * کجا باشد چنین گلشن که در وی * ز معنی شکفته باشد شقایق * ازین گلشن کجا یابی تو بویی * مگر کوئی بکل ترک علایق * چنین درهای پر قیمت اسیری * بگوی مردم نادان چه لایق * چون اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده خاصه ناظم است فرمود که درا و از داو دل کلها شکفتست

کزانا اکنون کسی دیگر نکفتست یعنی درین گلشن اسرار و اسراری که منبع ومصدران دل پاك اهل الله است کلهای بسیار شکفته که آن اسرار و رازها تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی خاصه آن بزرگست ومخصوص اوست وبعضی دیگر اگر گفته باشند چون بطریق نظم چنین نگفته اند راست است که تا اکنون کسی دیگر نگفتست

شعر انجم من بفرق خلق فشانده ام * گرعا نم تا قیامت مانده ام * این کتاب آرایش ایام ازان شد * خاص را داده نصیب و عام را * هر که این بخواند بر خوردار شد * وانکه این دریافت با اسرار شد * چون هر بیتی ازین کتاب شاهد عادلست بر کمال این کامل ناظم فرمود که

زبان سوسن او جمله کویاست عیون نرکس او جمله بیناست یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله کویا و ناطق است بر آنکه دست غیری باو نرسیده است و بکر و مستورست و چشمهای نرکس این گلشن جمله بیناست و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف نبوده است این سخن اشاره بدانست که هر چه درین گلشن ذکر کرده شده است همه بر طبق مسایل توحید و حکمت واقعست که کویایی زبان سوسن اشعار برانست و درین منتج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهودست که بینایی عیون نرکس ایما بران مینماید چنانچه در فهرست کتاب فرموده بود همان معنی که گفتی در بیان آر * زعین علم با عین عیان آر نظم وصف این گلشن نداند هر زبان * شرح این با تو بگوید باغبان * چون برآمد بوی این گل در برم * هم چو سوسن ده زبان شد خاطرم * زیر هر برگ گلی چون احتوی * بیخ با بکشا ز بحث الرایی * شاخ او ازلا مکان سر بر زده * سایه او عرش را و سر بر زده * چون هر که بصیرتی دارد فهم و ادراك این معانی از کتاب گلشن راز منیاید بی آنکه

تامل کن بچشم دل یکایك کزنا برخیزد از پیش تو این شك یعنی بطریق هدایت

الرشاد

وارشاد میفرماید که انچه گفته ام یکیکا ازین معنی را تامل ونظاره بچشم دل که قوه بصرات که ملاك معانی معقولات مشاهده کن تا از پیش تو این شك وشبهه که وهم در خیال تو می اندرد برخیزد ودور شود ویقین بدانی که هر چه گفته ام همه بیان واقعست و دران شایبه ریب وارتیابی نی چون دراخلاص سالکی واحوال ارباب کمال را افسانه نخوانی واسیر بعد وحرمان نکردی

مثنوی هر که خواندا فسانه او افسانه است * وانکه دیدش نقد او مردانه است * اب نیلست بقبطی خون نمود * قوم موسی را نه خون بد اب بود * تا کسان را ترك کن بهر کسان * قطره باران بران مخلص رسان * چون سخنان این گلشن حقایق شهودیست که مثبت ومؤکد بدلایل عقل ونقلیست میفرماید که ببرهین منقول ومعقول حقایق مصفا کرده

در علم دقایق یعنی بچشم دل تامل نما و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقاید شرعیات ومعقول که عاید مسایل حکمیات وحقایق عیانی که مصطلحات صوفیانست که موقن اند همه در علم دقایق وتدقیق نکات مصفا از زواید وکدورات شطح وطامات کرده ام وبحد کمال رسانیده مثنوی این چراغی را که هست او نور کار * از نفس دمهای دزدان دور دار * دزد وقلاب حضم نور و بس * زین دوای فریاد فریاد رس * شرط تعلیمست تا این نور خوش * کرد این بی دیده کاین سرمه کش * چون علم انصاف موجبات کرینه دیده او بنا بدان فرمود که بچشم منکری منکر درو خوار که کلها کردد اندر چشم

تو خار یعنی موجب ومبنی الرضا کل عیب کلیل ولکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری وانکار درین کتاب گلشن خوار ودست و بدیده عیب جوی منکر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این کلهای خوش رنك وبو که درین گلشن شکفته شده بچشم تو که منکری همه خار کردد وشك را بدل بینی چه هر کسی اعتقاد دارد میتواند دید شعر عیسی کز مسیح بلند بود * صد ملك برو ببرسیم جو نبود * باکلیم و حریف حست وحیا لك * ملك بطواف حظر خاك * هر جا که یکی حقاش مکیفت * او خود بکلیم دعاش میکفت * القصه بر کجا کربوی ددو هم بکوی عودی * کفتند تا بدین تباهی * دشنام دهند تو عذر خواهی * این بود زبانخ درستی * هر کس ز همان دهد که هستی * این حرف نز سر سرایت همیدان * معلوم کن آن

خارم • خار را هم بر دلی نشان کش • کل خنده زنان بروی دلخوش • چون حبل و قلة فهم است
که سبب آنکه سخنان کاملان میکرده میفرماید که **نشان ناشناسی ناسپاسی است**
شناسائی حق در حق شناسی یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل آن شخص است که ناسپاسی
و ناخوش شود باشد و در هر چه ببیند عیب جوئی نماید و کرفتار چون و چرا باشد شناسائی حق
یعنی خدا شناسی در حق شناسی است که حق هر کس را بشناسی و حق هیچ کس را فرو کذاشت نکنی و
ضایع نکردانی اکر چه در این مسئله نیز بوده باشد هر جائی که این بزرک جمیع حقایق و دقایق
درین کتاب منظوم ساخته است که شرح این کما ینبغی نتوان نمود الحق سخنان توحید چون
بهتر ازین ملک مثل این نظم فارسی هیچ ازین منظوم نکردیده است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من
الشمس است و هر کاه که حق کاملان نشناسد بحقیقت خدای نشناسد و کفران نعمت موجب خذلان
و بعد و حرمان است **تمهید** باعث تصدیع این فقیر در التزام شرح این کلمات آن بود که دلی
داشتم که این سخنان محققان انیق تمام داشت و بعضی دیکر عزیزان ملاحظه بلاثت و این کتاب کلشن
در غایت خوبی در شیوه یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او شتافتم **حکایت**
نقلست که شیخ ... فرمود که مرا در عالم دو آرزو است یکی آنکه سخنی از سخنان اعظم ایشان
دیکر آنکه کسی را بکتابتهای او ... کفت که من مردی ام نه چیزی میتوانم نوشتن و نه چیزی میتوانم
خواندن ناکسی باید که سخن او کوید تا من بشنوم یا من میکویم و او بشنود و موافق و مطابق
این معنیست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس الله سرهما فرمود که اذا وجدت من یوافقک
علی کلمة مما یقول فتمسک به امید که این کتاب شرح کلشن ارباب مشارب عرفانی را مستمسک
بود تا باین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که درین نابوده
هم کاه یابم **شعر** رو بجو یار خدائی را تو زود • چون کردی خدا یار تو بود • یار خز
بار ازو دان ایشان زیست • ... منکر زاریست • ... عوعو کند • هر کسی
بر خلقت خود میتند • هر کسی کو حاسد شاهان بود • آن حسد خود مرک جاویدان بود • شد
فسود آفتاب کامران • تو و کسی کاندر جهان • یار نخوت ... باشد کاست • ... جاه او ...
خواست • من بکویم وصف ... برند • ... کرفت او ... خود زند • ... حق ...

خلق

خلق در ظلمات وهند و کمان • که بودی خلق محجوب و کثیف • ور نبودی حلقه تنک و ضعیف
در ملایمت داد معنی دادمی • غیرت از منطق دری بکشادمی • لیک لقمه با بزان معموه نیست
چاره اکنون اب رو عمر کرد نیست • مدح تو عین است بر اهل جهان • هم جو از عو دا هم
در میان • چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادکاری بود که بخوانند و بکلام
آن نعت مصنف را مذکور بذکر جمیل و دعای خیر کردانند فرمود که **غرض زین جمله آن تا که**
کند یاد عزیزی کو بیوم رحمت بر و باد یعنی غرض و مقصود اصلی از نظم
و ترتیب این کتاب کلشن آنست که اکر بسبب خواندن این کتاب عزیزی و بزرکی و طالبی فاضل
یاد کند کوید که رحمت حق بر او باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان و معارف
یقینی اند در سلک نظم در آورده با حسن و ابلغ نظام ادا نموده است و حق تمام بر مسترشدان
ثابت کرده اند **شعر** حقها دارند بر ما اولیاء • که حقیقت کرده اند اخبار ما • که بیاری حق
انبیا را بجای • ... یاری کفر نعمت را جزای • چون دانستی نام ولی نعمت با اقتضای دعا
میفرماید که **بنام خویش کردم ختم و پایان الهی عاقبت محمود**
کردان یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم و پایان کتاب بنام خود کردم
خداوندا عاقبت محمود کردان و نام شیخ بزرکوار ناظم مولانا سعد الدین محمود شبستری بوده
و حیث موضعیت در هشت فرسنکی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشا نم

همانجاست **تمت**

الحمد لله الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح کلشن راز جمله ایوانی نعمه
و یکافی مزید کرمه

بعد از فضل جناب باری عز اسمه و ائمه هدی علیهم السلام الرحمة و کرم و برکات این سلسله علیه
این کتاب باتمام رسید

حسب الفرموده و حسب الخواهش جناب مجد ماب قدوة المکاشفین و عمدة الواصلین زبدة
المحققین جناب میرزا ... میرزا محمد شریف ادام الله برکات تجلیاته بحرمت کمال الله و لسان الاولیاء
بخط حقیر فقیر ... اقل سادات ابن میرزا لطف الله محمد باقر شیرازی غفر الله ذنوبه
بتاریخ هشتم شهر جمادی الاول ... سنه ۱۲۲۸



٥٢٣٥

[illegible]